
نشر میلکان
بهترین کتاب ۲۰۲۲ به‌انتخاب آمازون
بهترین رمان ۲۰۲۲ به‌انتخاب کاربرانِ گودریدز
فردا و فردا و فردا
گابریل زوین
ترجمه‌ی کیمیا فضایی
@Roman_Ahang
رمانیکو

فردا و فردا و فردا

نویسنده: گابریل زوین

ترجمه‌ی کیمیا فضایی

نشر میلکان

@Roman_Ahang

رمانیکو

@Roman_Ahang

رمانیکو

این‌که عشق همه‌چیز است،
تنها چیزی است که از عشق می‌دانیم.
همین ما را کافی است.
واگن باید
به‌خوبی با ریل جفت باشد.

امیلی دیکنسون

@Roman_Ahang
رمانیکو

@Roman_Ahang
رمانیکو

فصل اول

قبل از این‌که میزِر خودش را با عنوان میزر از نو بسازد، سَمسِن میزر[1] بود، و قبل از این‌که سمسن میزر با Z باشد، سمسن میزر[2] با S بود... با تغییر دو حرف S و U به حروف Z و E، از پسربچه‌ای به‌ظاهر مؤدب و یهودی تبدیل شد به سازندهٔ دنیای حرفه‌ای... مدت زیادی از کودکی‌اش هم سَم بود، آن مدل سم با نقطه که نامش در فهرست تالار افتخارات دستگاه بازی دانکی کانگ[3] پدربزرگش ثبت شده بود: S.A.M.. بیشتر زندگی هم فقط سَم بود.

حوالی غروب یک روز ماه دسامبر اواخر قرن بیستم، سم از واگن مترو پیاده شد و دید که راه اصلی به‌سمت پله‌برقی را جمعیت ساکنی از آدم‌ها که به تبلیغات ایستگاه زل زده بودند، بند آورده‌اند. سم دیرش شده بود. قرارملاقاتی با مشاور تحصیلی‌اش داشت که بیشتر از یک ماه عقبش انداخته بود؛ اما همه موافق بودند که این ملاقات باید پیش از تعطیلات زمستانه انجام شود. سم خیلی مردمی نبود؛ چه بودنِ بینشان باشد، چه هر حماقتی که ملت دسته‌جمعی با آن حال می‌کردند. اما از این جماعت نمی‌شد چشم‌پوشی کرد. اگر می‌خواست به جهان روی زمین برسد، مجبور بود راهش را به‌زور از میانشان باز کند.

سم پالتوی پشمی دوپوش سرمه‌ای سنگین و یُغوری به تن داشت که از هم‌اتاقی‌اش مارکس[4] به ارث برده بود. او آن را سال اول دانشگاه از فروشگاه لوازمِ مازادِ نیروی دریایی[5] شهر خریده بود. مارکس تقریباً گذاشته بود کل ترم، پالتو در کیسه‌خرید پلاستیکی‌اش خاک بخورد، تا این‌که سم از او پرسید می‌شود آن را قرض بگیرد یا نه. آن زمستان انگار تمام نمی‌شد و طوفانی در آپریل (آپریل! چه عجیب‌وغریب‌اند این زمستان‌های ماساچوست!) سر آخر سم را مجبور کرد غرورش را قورت بدهد و از مارکس بخواهد پالتوی فراموش‌شده را به او بدهد. سم وانمود کرد از استایل پالتو خوشش آمده و مارکس هم گفت: «پس چه بهتر که اصلاً مال خودت باشه!» و سم دقیقاً انتظار شنیدن همین را از مارکس داشت. مثل اکثر لوازم خریده‌شده از فروشگاه لوازم مازاد نیروی دریایی، این پالتو هم بوی کپک و خاک و عرق پسرهای مُرده را می‌داد. سم سعی کرد حدس نزند چرا این لباس‌ها جزو لوازم مازاد برای فروش گذاشته شده بود. اما پالتو خیلی گرم‌تر از بادگیری بود که سال اول از کالیفرنیا با خودش آورده بود. باور هم داشت که پالتوی یغور، هیکل ریزه‌میزه‌اش را پنهان می‌کند. اما در واقع پالتو با آن حجم مسخره‌اش، فقط باعث می‌شد ریزه‌تر و بچه‌سال‌تر به نظر برسد!

@Roman_Ahang رمانیکو

خلاصه که سم میزر در بیست‌ویک‌سالگی، جثهٔ مناسب برای هل‌دادن و تنه‌زدن نداشت؛ برای همین تا جای ممکن، زیگزاگ از لای جمعیت رد شد. یک‌جورهایی حس می‌کرد عین آن دوزیست بدبخت در بازی ویدئویی فراگر[۶] است. دید دارد به کلی آدم «ببخشید» هایی می‌گوید که اصلاً از ته دل نیست. سم با خودش فکر کرد ویژگیِ حقیقتاً حیرت‌آور در نحوهٔ برنامه‌نویسی مغز این است که می‌تواند بگوید «ببخشید؛» اما در اصل منظورش این باشد: «برو به جهنم!» باید حرف و عمل شخصیت‌های رمان‌ها و فیلم‌ها و بازی‌ها را بی‌چون‌وچرا باور کنیم، مگر این‌که غیرقابل‌اعتماد یا آشکارا دیوانه یا عوضی باشند. اما آدم‌ها، همین آدم‌های معمولی و خوب و عمدتاً صادق، نمی‌توانند حتی یک روز هم بدون آن قطعهٔ ضروری در برنامه‌نویسی که اجازه می‌دهد آدم یک چیز بگوید و منظورش و حسش و حتی عملش چیز دیگری باشد، سر کنند.

مردی با کلاه مکرومهٔ مشکی و سبز، سرِ سم داد زد: «نمی‌تونی از اون‌ور بری؟»

سم گفت: «ببخشید.»

خانمی که کیف حامل نوزاد به دوش داشت، هنگام عبور سم از کنارش، زیرلب زمزمه کرد: «اوف! نزدیک بود ها!»

سم گفت: «ببخشید.»

هر از چند گاهی، یک نفر با عجله می‌رفت و راهی در جمعیت باز می‌کرد. این راه‌ها باید فرصت فرار برای سم می‌بود؛ اما بلافاصله با آدم‌های جدید که با ولع دنبال حواس‌پرتی بودند، پر می‌شد.

تقریباً به پله‌برقی مترو رسیده بود که برگشت و دید ملت دارند به چی نگاه می‌کنند. سم می‌توانست تصور کند که بعد از تعریف‌کردن ازدحام جمعیت در ایستگاه مترو برای مارکس، مارکس بگوید: «اصلاً کنجکاو نشدی ببینی چی بود؟ کلی آدم و چیز توی این دنیا هست، اگه فقط بتونی یه ثانیه از این مردم‌گریزبودنت دست برداری.» سم دوست نداشت مارکس فکر کند او مردم‌گریز است، حتی اگر واقعاً این‌چنین می‌بود؛ برای همین برگشت تا نگاه کند. آن‌موقع بود که رفیق قدیمی‌اش، سِیدی گرین،[۷] را دید.

این‌طور نبود که در این سال‌ها اصلاً او را ندیده باشد. هر دو، پای ثابت جشنواره‌های علمی و لیگ بازی‌های آکادمیک[۸] و چندین مسابقهٔ دیگر بودند: فن بیان، روباتیک، نگارش خلاق، برنامه‌نویسی؛ چون خواه به دبیرستان دولتی متوسط در شرق می‌رفتی (سم)، یا به دبیرستان غیرانتفاعیِ باکلاس در غرب (سیدی)، محفل تیزهوشان لس‌آنجلس یک جا بود. آن‌ها در سالن پر از بچه‌تیزهوش‌ها

@Roman_Ahang رمانیکو

زیرچشمی همدیگر را دید می‌زدند... گاهی سیدی حتی به او لبخند می‌زد تا مثلاً دتانت[1] بینشان را تثبیت کند... و بعد لای جماعت لاشخورصفت بچه‌باهوش‌های جذاب که همیشه دوروبرش بودند، گم می‌شد، همان پسرها و دخترهای مثل خودِ سم اما پول‌دارتر و سفیدپوست‌تر و با عینک‌ها و دندان‌های بهتر. سَم دلش نمی‌خواست یک آدم زشت دیگر بین بچه‌تیزهوش‌هایی باشد که دوروبر سیدی گرین می‌گشتند. گاهی از سیدی در ذهنش نقش منفی می‌ساخت و تمام موقعیت‌هایی را تصور می‌کرد که تحقیرش کرده بود: آن موقع که رویش را از او برگردانده بود، آن موقع که توی چشمانش نگاه نکرده بود. اما سیدی این کارها را نکرده بود... یک کوچولو بهتر می‌شد اگر واقعاً این کارها را کرده بود!

سم خبر داشت که سیدی به ام‌آی‌تی رفته و با خودش فکر کرده بود وقتی دانشگاه هاروارد قبول شود، با سیدی برخورد خواهد کرد یا نه. دو سال و نیم، هیچ اقدامی برای به‌وقوع‌پیوستن این اتفاق انجام نداده بود. سیدی هم همین طور.

اما الآن اینجا بود: سیدی گرین، حی‌وحاضر. دیدنش باعث شد سم بخواهد بزند زیر گریه. انگار سیدی یک فرمول ریاضی بود که سَم سال‌ها درکش نمی‌کرد؛ اما بعد وقتی با چشمانی استراحت‌کرده و بعد از مدتی دوری از مسئله به آن نگاه کرده بود، ناگهان فهمیده بود راه‌حل کاملاً منطقی است. سم فکر کرد: سیدیِ همیشگی! آره!

چیزی نمانده بود بلند صدایش بزند؛ اما بعد پشیمان شد. فکرِ آن‌همه زمان گذشته‌شده از آخرین باری که با همدیگر تنها بودند، حالش را دگرگون کرد. چطور یک آدم می‌توانست هنوز، طبق نظر بی‌طرفانه‌ای که دربارهٔ خودش داشت، جوان باشد و در عین حال این‌همه زمان برایش گذشته باشد؟! و چرا یکهو فراموش‌کردن این‌که از او متنفر است، این‌قدر راحت شده بود؟ سم با خودش فکر کرد زمان یک معماست؛ اما با تأملی دوباره، دربارهٔ آن فکر تجدیدنظر کرد. زمان از لحاظ ریاضی قابل‌توضیح بود، قلب بود (یا بهتر است بگوییم بخشی از مغز که به‌اشتباه به قلب ربط داده می‌شود) که معما بود.

سیدی دست از نگاه‌کردن به هرآنچه ملت داشتند به آن نگاه می‌کردند، برداشت و حالا داشت به‌سمت قطار ورودی خط قرمز می‌رفت.

سم صدایش زد: «سیدی!» علاوه بر غرش قطار ورودی، ایستگاه هم پر از همهمهٔ معمول انسان‌ها

@Roman_Ahang رمانیکو

بود. دختر نوجوانی داشت برای پول‌درآوردن، با ویولن‌سل آهنگی از گروه پنگوئن کافه ارکسترا[10] می‌نواخت. مردی تخته‌گیره به دست، از عابران می‌خواست لحظه‌ای وقتشان را به پناهندگان مسلمان در سربرنیتسا اختصاص دهند. کنار سیدی دکه‌ای بود که شِیک‌های میوه‌ای شش‌دلاری می‌فروخت. درست همان لحظه‌ای که سم سیدی را صدا زد، مخلوط‌کن شروع به کار کرده بود و عطر مرکبات و توت‌فرنگی با هوای نمور زیرزمین ادغام شده بود. دوباره داد زد: «سیدی گرین!» بازهم صدایش را نشنید. گام‌هایش را تندتر کرد، تا جایی که می‌توانست. وقتی سریع راه می‌رفت، برخلاف منطق و انتظار، حس می‌کرد انگار دارد سه‌پا[11] بازی می‌کند.

داشت احساس حماقت می‌کرد: «سیدی! سیدی! سیدی میرندا گرین! تو از دیسانتری[12] مُردی!»

سرانجام سیدی برگشت. آرام‌آرام جمعیت را نگاه کرد و وقتی چشمش به سم خورد، لبخندی روی لبش نشست، شبیه ویدئوی دورِ تُندی که در کلاس فیزیک دبیرستان از رُزی در حال شکوفاشدن دیده بود. سم با خود فکر کرد چقدر آن لبخند زیباست و کمی هم نگران شد که چرا یک کوچولو مصنوعی است! سیدی به‌سمتش آمد، همچنان لبخندبه‌لب... با چال خنده روی گونهٔ راستش و فاصلهٔ به‌وضوح پهن‌تری بین دو دندان وسط بالایی‌اش... سم فکر کرد جمعیت انگار دارد جوری راه را برای سیدی باز می‌کند که جهان هرگز برای او این‌طور به جنبش درنیامده است.

سیدی گفت: «خواهرم بود که از دیسانتری مرد، سم میزر. من از خستگی مردم، بعد از این‌که مار نیشم زد.»

سم گفت: «و از این‌که نخواستی به گاومیش تیراندازی کنی.»

«اسرافه. اون‌همه گوشت فقط هدر می‌ره.»

سیدی دستانش را دور سم انداخت: «سم میزر! همه‌ش امیدوار بودم اتفاقی ببینمت.»

سم گفت: «شماره‌م تو دفترچهٔ تلفن هست.»

سیدی گفت: «خب، شاید امیدوار بودم طبیعی رخ بده. همین طور هم شد.»

سم پرسید: «چی شده مسیرت به میدون هاروارد افتاده؟»

سیدی با شیطنت گفت: «خب معلومه دیگه: چشم جادو.» به پوستر تبلیغی جلوی رویش اشاره کرد. سم تازه پوستر ۱۰۰ در ۱۵۰ سانتی‌متری‌ای را که مسافران را به دستهٔ زامبی‌ها تبدیل کرده بود، دید:

دنیا را به‌شکل کاملاً متفاوت ببینید.

@Roman_Ahang رمانیکو

امسال کریسمس، هدیه‌ای که همه خواهانش هستند، چیزی نیست جز چشم جادو.
تصویر پوستر، طرحی روان‌گردان از جلوه‌های رنگی کریسمسی سبز زمردی و قرمز یاقوتی و طلایی بود. اگر به‌اندازهٔ کافی به طرح خیره می‌شدی، ذهنت فریب می‌خورد و تصویر پنهان‌شدهٔ سه‌بعدی را می‌دید. به این نوع تصاویر، خودبرجسته‌نما گفته می‌شد و اگر برنامه‌نویسِ تا حدی بااستعداد باشی، ساختنش کار چندان سختی نیست. سم با خودش فکر کرد: این؟ ملت هم چه‌چیزهایی واسه‌شون جالبه ها! ناله‌ای کرد.

سیدی گفت: «قبول نداری؟!»

«از این‌ها می‌شه توی هر اتاقی توی خوابگاه دانشگاه پیدا کرد.»

«نه از این یکی، سم. این یکی مخصوصِ...»

«تمام ایستگاه‌های قطار بوستونه.»

سیدی خندید: «شاید فقط امریکا! خب سم، نمی‌خوای دنیا رو با چشم‌های جادو ببینی؟»

سم گفت: «من همیشه دارم دنیا رو با چشم‌های جادو می‌بینم. سرشار از حس کنجکاوی و شگفت‌زدگی بچه‌گانه‌م.»

سیدی به پسربچه‌ای حدوداً شش‌ساله اشاره کرد: «ببین چقدر خوش‌حاله! حالا تونسته ببینه! باریکلا!»

سم پرسید: «خودت دیدی‌ش؟»

سیدی اعتراف کرد: «هنوز ندیده‌مش. الانم واقعاً باید بدوئم تا به قطار بعدی برسم؛ وگرنه کلاسم دیر می‌شه.»

سم گفت: «مطمئناً پنج دقیقهٔ دیگه وقت داری تا بتونی دنیا رو با چشم‌های جادو ببینی.»

«باشه دفعهٔ بعد.»

«بی‌خیال دیگه، سیدی. کلاس و درس و دانشگاه همیشه هست؛ ولی مگه چند بار می‌تونی به یه چیز نگاه کنی و بدونی که دوروبرت همه دارن به همون چیز نگاه می‌کنن یا دستِ‌کم مغزها و چشم‌هاشون داره به همون پدیده پاسخ می‌ده؟ مگه چقدر مدرک داریم برای این‌که همه‌مون داریم توی یه دنیا زندگی می‌کنیم؟»

سیدی با تأسف لبخند زد و یواش به شانهٔ سم مشت کوبید: «این سم‌ترین چیزی بود که

@Roman_Ahang رمانیکو

می‌تونستی بگی.»

«سمم دیگه.»

سیدی با شنیدن صدای تلک‌تلوک عبور قطارش از ایستگاه، آهی کشید و گفت: «اگه موضوعات پیشرفته در گرافیک کامپیوتر رو بیفتم، تقصیر توئه.» جوری بدنش را تنظیم کرد که دوباره رو به پوستر باشد: «تو هم باهام انجامش بده، سم.»

«چشم، خانم.»

سم شانه‌هایش را صاف کرد و مستقیم به روبه‌رویش خیره شد. سال‌ها بود این‌قدر نزدیک سیدی نایستاده بود. دستورالعمل روی پوستر می‌گفت: «عضلات چشم خود را شل کنید و به یک نقطه زل بزنید تا تصویر مخفی نمایان شود.» اگر این جواب نداد، پیشنهاد کرده بودند به پوستر نزدیک‌تر شوید و بعد عقب‌عقب بروید؛ اما در ایستگاه مترو برای این کار جا نبود. در هر حال، برای سم مهم نبود تصویر مخفی چیست. می‌توانست حدس بزند احتمالاً درخت کریسمسی، فرشته‌ای، ستاره‌ای چیزی باشد؛ البته نه ستارهٔ داوود، بلکه چیزی مرتبط با این فصل، تکراری و عامه‌پسند، چیزی که باعث شود محصولات چشم جادو بیشتر فروش برود. سم هیچ‌وقت نتوانست خودبرجسته‌نماها را ببیند. خودش این نظریه را داشت که احتمالاً به عینکش ربطی دارد. عینکش که نزدیک‌بینی شدیدش را اصلاح کرده بود، به چشمانش اجازه نمی‌داد آن‌قدری شل کنند که مغزش بتواند تصویر پنهان را درک کند. به همین خاطر، بعد از مدتی قابل‌توجه (پانزده ثانیه)، سم از تلاش برای دیدن تصویر مخفی دست برداشت و در عوض، به سیدی خیره شد.

سم گمان کرد موهای سیدی کوتاه‌تر و شیک‌تر شده است؛ اما همان امواج ماهونی بود که همیشه داشت. کک‌مک‌های کم‌رنگ روی بینی‌اش هم مثل قبل بود. پوستش همچنان سبزه بود؛ گرچه نسبت به دوران بچگی‌شان در کالیفرنیا، خیلی رنگ‌پریده‌تر شده بود و لبانش ترک خورده بود. چشمانش همان رنگ قهوه‌ای با ذرات طلایی بود. آنا، مادر سم، هم همین چشمان را داشت. به سم گفته بود که به این رنگ‌بندی، ناهم‌رنگی عنبیه[۱۳] می‌گویند. آن موقع، فکر می‌کرد شاید بیماری باشد و مادرش در نهایت قرار است به‌خاطر آن بمیرد. زیر چشمان سیدی هاله‌ای بود که به‌سختی دیده می‌شد؛ اما خب، بچه که بود هم این‌ها را داشت.

سم حس کرد سیدی خسته به‌نظر می‌رسد. سم به سیدی نگاه کرد و با خودش گفت: سفر در زمان یعنی همین؛ یعنی نگاه‌کردن به یک نفر و دیدن او در حال و گذشته به‌صورت هم‌زمان. آن

@Roman_Ahang رمانیکو

شکل از سفر در زمان، فقط برای کسانی جواب می‌دهد که مدت زیادی آن‌ها را بشناسی.

سیدی گفت: «دیدمش!» چشمانش می‌درخشیدند و حالتی در نگاهش بود که سم را به یاد یازده‌سالگیِ سیدی انداخت.

سم سریع نگاهش را دوباره به پوستر دوخت.

@Roman_Ahang

رمانیکو

سیدی پرسید: «تو دیدی‌ش؟»

سم گفت: «آره. دیدمش.»

سیدی نگاهش کرد: «چی دیدی؟»

سم گفت: «اون... خیلی زیبا بود! به‌شدت کریسمسی!»

لب‌های سیدی داشتند رو به بالا تکان می‌خوردند: «واقعاً دیدی‌ش؟!» با آن چشمان ناهم‌رنگش داشت با شوخ‌وشنگی به سم نگاه می‌کرد.

سم به جمعیت اشاره کرد: «آره، اما نمی‌خوام یه موقع خدای‌نکرده واسه اون‌هایی که ندیدن، لوش بدم.»

سیدی گفت: «باشه، سم! چقدر به فکر آدم‌هایی!»

سم می‌دانست که او می‌داند تصویر را ندیده. به سیدی لبخند زد و سیدی هم لبخندش را پاسخ داد.

سیدی گفت: «عجیب نیست؟ حس می‌کنم یه لحظه هم از هم دور نبودیم. حس می‌کنم هر روز به این ایستگاه مترو می‌آییم تا به این پوستر خیره بشیم.»

سم گفت: «گروک[۱۴] داریم.»

«واقعاً گروک داریم. حرفی رو که قبلاً زدم، پس می‌گیرم. این سم‌ترین چیزیه که می‌تونستی بگی.»

«سم‌ترینم من. تو...»

همین طور که داشت حرف می‌زد، دوباره سروصدای مخلوط‌کن بلند شد.

سیدی گفت: «چی؟»

سم تکرار کرد: «تو میدون اشتباهی هستی.»

«میدون اشتباه چیه؟»

«الان میدون هاروارد هستی؛ در صورتی که باید توی میدون مرکزی یا میدون کِندال باشی. فکر کنم شنیدم ام‌آی‌تی می‌ری.»

سیدی جوری گفت: «دوستم این حوالی زندگی می‌کنه» که نشان داد اصلاً دلش نمی‌خواهد یک کلمه بیشتر دربارهٔ این موضوع صحبت کند. ادامه داد: «موندم چرا به این‌ها می‌گن میدون. واقعاً میدون نیستن، نه؟» قطار ورودی دیگری داشت نزدیک می‌شد. گفت: «این قطار منه. دوباره.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم گفت: «قطارها این‌طوری کار می‌کنن دیگه.»

«راست می‌گی. یه قطار می‌آد، بعد یه قطار دیگه، بعد یه قطار دیگه.»

سم گفت: «که در این صورت، تنها کاری که الان انجامش واسه‌مون درسته، اینه که بریم یه قهوه بخوریم. یا هر نوشیدنی‌ای که می‌خوری، اگه قهوه یه‌کم زیادی واسه‌ت کلیشه‌ایه: چای ماسالا،[۱۵] چای سبز ماچا،[۱۶] آب‌میوهٔ اسنپل.[۱۷] دنیا پُره از انواع گزینه‌ها برای نوشیدن. درست بالای سرمون، خبر داری که؟ تنها کاری که باید بکنیم، اینه که سوار پله‌برقی بشیم، اونم که توی یک‌قدمیِ ماس.»

«کاش می‌تونستم؛ اما کلاس دارم. فقط تونستم شاید نصف مطلب رو بخونم. تنها امتیاز مثبتی که دارم، وقت‌شناسی و حضور کلاسی‌مه.»

سم گفت: «شک دارم.» سیدی از باهوش‌ترین آدم‌هایی بود که می‌شناخت.

سیدی دوباره هول‌هولکی سم را بغل کرد و گفت: «خوش‌حال شدم دیدمت.»

سیدی داشت به‌سمت قطار می‌رفت و سم سعی کرد راهی برای متوقف‌کردنش پیدا کند. اگر این یک بازی بود، می‌توانست دکمهٔ توقف را بزند، می‌توانست ری‌استارت کند، حرف‌های دیگری بزند و این بار حرف‌های درست، می‌توانست فهرست اقلام موجودش را چک کند تا ببیند چیزی دارد که با آن جلوی رفتن سیدی را بگیرد یا نه.

سم با بیچارگی به این فکر کرد که حتی شماره‌تلفن هم ردوبدل نکرده‌اند. ذهنش پرید به روش‌هایی که آدم می‌توانست یک نفر دیگر را در سال ۱۹۹۵ پیدا کند. در آن زمان‌های قدیم، وقتی سم بچه بود، آدم‌ها ممکن بود تا ابد گم شوند؛ اما آدم‌ها الآن مثل قبل به این آسانی‌ها گم نمی‌شوند. هر روز بیشتر از دیروز، تبدیل‌کردن یک نفر از فرضیهٔ دیجیتالی به جسم و گوشتی سرکش، آسان‌تر می‌شود و فقط کافی است اراده کنید. برای همین، خودش را این‌طور آرام کرد که گرچه جسم دوست قدیمی‌اش در ایستگاه مترو دارد کوچک و کوچک‌تر می‌شود، دنیا هم دارد با همین فرمان پیش می‌رود... خودتان تصور کنید: با جهانی‌سازی، اَبَرآزادراه اطلاعاتی و امثالهم. پیداکردن سیدی گرین کار دشواری نخواهد بود. سم می‌تواند ایمیلش را حدس بزند؛ چون ایمیل‌های ام‌آی‌تی همه یک الگوی خاص دارند. می‌تواند دفترچهٔ راهنمای آنلاین ام‌آی‌تی را چک کند. می‌تواند به گروه علوم کامپیوتر زنگ بزند... داشت حدس می‌زد احتمالاً باید گروه علوم کامپیوتر باشد. می‌تواند با پدرومادر سیدی، استیون گرین[۱۸] و شرن فریدمن‌گرین،[۱۹] در کالیفرنیا تماس بگیرد.

@Roman_Ahang رمانیکو

ولی با این حال، خودش را می‌شناخت و می‌دانست از آن آدم‌هاست که هیچ‌وقت به کسی زنگ نمی‌زند؛ مگر این‌که قطعاً مطمئن باشد از اقدامش استقبال می‌شود. ذهنش به‌طرز خطرناکی منفی بود. برای خودش داستان درست می‌کرد که سیدی با او برخورد سردی دارد؛ حتی آن روز اصلاً کلاس نداشت و فقط می‌خواست یک طوری سم را از سرش باز کند. ذهنش اصرار می‌کرد که اگر دلش می‌خواهد او را ببیند، راهی برای برقراری ارتباط به سم بدهد. بعد نتیجه‌گیری می‌کرد که برای سیدی، سم یادآور دوران دردناکی از زندگی‌اش بود و بنابراین، البته که نمی‌خواست سم را دوباره ببیند. یا شاید، همان طور که اغلب شک می‌کرد، سم اصلاً برای سیدی مهم نبود... تمام این مدت، سم یکی از کارهای خیریهٔ یک دختر پول‌دار بود. سم زیادی به این‌که چرا سیدی قضیهٔ دوست حوالی میدان هاروارد را گفته بود، فکر می‌کرد. شمارهٔ سیدی، آدرس ایمیلش، آدرس خانه‌اش را پیدا می‌کرد و هیچ‌وقت از هیچ‌کدامشان استفاده نمی‌کرد. به این ترتیب، با سنگینی پدیده‌شناسانه‌ای پی برد که احتمالاً این آخرین باری است که سیدی گرین را می‌بیند. برای همین، سعی کرد جزئیات ظاهری سیدی را هنگام دورشدنش در ایستگاه مترو در یک روز سرد و تلخ دسامبر، به خاطر بسپارد: کلاه پشمی بژ، دستکش‌های تک‌انگشتی و شال‌گردن، پالتوی دوپوش شتری سه‌ربع که قطعاً مال فروشگاه لوازم مازاد نیروی دریایی نبود، شلوار جین آبی نسبتاً کهنه با دمپاهای ساییدهٔ نامنظم، کتونی‌های مشکی با بندهای سفید، کیف دوشی چرم کونیاک با بند کج که به‌پهنای خودش بود و آن‌قدر پُر بود که داشت می‌ترکید و آستین پلیور سفید پنبه‌ای از کنارش بیرون زده بود. مویش... براق، اندکی خیس و کمی بلندتر از شانه بود. با این تیپ، اصلاً شبیه سیدیِ همیشگی نبود. هیچ تفاوتی با بقیهٔ دخترهای دانشجوی باهوش و تروتمیز ایستگاه مترو نداشت.

در آستانهٔ ناپدیدشدن، برگشت و دوید سمت سم. گفت: «سم! هنوز بازی می‌کنی؟»

سم با شوق‌وذوق بیش از حد جواب داد: «آره. حتماً. یکریز.»

دیسک ۸.۲۵ سانتی‌متری را در دستان سم گذاشت: «بیا، این بازی منه. احتمالاً حسابی سرت شلوغه؛ ولی اگه وقت کردی، یه بار بازی‌ش کن. خیلی دوست دارم بدونم نظرت چیه.»

سیدی دوباره به‌سمت قطار دوید و سم پشت‌سرش راه افتاد: «صبر کن، سیدی! چطور باهات تماس بگیرم؟»

سیدی گفت: «ایمیلم روی دیسکه، توی قسمت دربارهٔ من.»

@Roman_Ahang رمانیکو

درهای قطار بسته شد و حرکت کرد تا سیدی را به میدانش برساند. سم به دیسک نگاه کرد. عنوان بازی سولوشن[۲۰] بود. لیبل را با دستخط خودش نوشته بود. سم می‌توانست هرجایی دستخط سیدی را بشناسد.

***

وقتی آن شب به خانه رسید، بلافاصله سولوشن را نصب نکرد؛ گرچه آن را کنار دیسک‌درایو کامپیوترش گذاشت. متوجه شد که نصبنکردن بازی سیدی، عامل انگیزشی خوبی است؛ برای همین توانست روی پیشنهاد پژوهشی سال سومش کار کند که همین الآنش هم یک ماه عقب افتاده بود و در آن زمان، احتمالاً تا بعد از تعطیلات، پشت گوش انداخته می‌شد. موضوعش بعد از کلی های‌وهوی شده بود: «رویکردهای جایگزین برای پارادوکس باناخ‌تارسکی در نبودِ اصل موضوع انتخاب». وقتی از نوشتن پیشنهاد پژوهشی این‌قدر حوصله‌اش سر رفته بود، عملاً از فکر بیگاریِ نوشتنِ خود مقاله می‌ترسید. کم‌کم به این رسیده بود که گرچه در ریاضی استعداد داشت، ریاضیات انگیزهٔ خاصی به او نمی‌داد. استاد مشاورش در گروه ریاضی، آندرس لارسون[۲۱] که بعدها برندهٔ جایزهٔ مدال فیلدز می‌شد، سر جلسهٔ آن روز بعدازظهر همین حرف‌ها را به او گفته بود. آخرین حرف‌هایش موقع خداحافظی بود: «تو خیلی بااستعدادی، سم؛ اما خوب‌بودن توی چیزی اصلاً با عاشق اون چیز بودن یکی نیست.»

سم با مارکس غذای بیرون‌بر ایتالیایی خورد... مارکس اضافه بر سازمان سفارش داد تا سم بتواند وقتی مارکس خارج از شهر است، اضافه‌غذاها را بخورد. مارکس دوباره از سم دعوت کرد تعطیلات را با او برای اسکی‌کردن به تلورايد[۲۲] بیاید: «واقعاً می‌گم باید بیای. اگه راجع به اسکی‌کردنه که نگرانی، همه بیشتر می‌آن تفرجگاه که وقت بگذرونن.» سم به‌زور آن‌قدری پول داشت که برای تعطیلات به خانه برود؛ به همین خاطر، این دعوت‌ها در فواصل منظم، مدام تکرار و رد می‌شد. بعد از شام، سم شروع کرد به درس‌خواندن برای کلاس استدلال اخلاقی. سر کلاس داشتند فلسفهٔ ویتگنشتاین جوان را بررسی می‌کردند، دورهٔ قبل از این‌که به این نتیجه برسد که دربارهٔ همه‌چیز اشتباه فکر می‌کرده. مارکس هم وسایلش را جمع‌وجور کرد که برای سفر در تعطیلات آماده شود. وقتی جمع‌کردن وسایل مارکس تمام شد، کارت‌پستال تعطیلات برای سم نوشت و آن را روی میزش گذاشت، به‌همراه کارت تخفیف پنجاه‌دلاری برای آب‌جوخانه. آن موقع بود که مارکس دیسک را دید.

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس پرسید: «سولوشن دیگه چیه؟» دیسک سبز را برداشت و به‌سمت سم دراز کرد.

سم گفت: «بازی دوستمه.»

مارکس گفت: «کدوم دوستت؟» الآن سه سالی می‌شد که با هم زندگی می‌کردند و مارکس اصلاً نشنیده بود سم حرفی از رفیقش بزند.

«دوست کالیفرنیایی‌م.»

«می‌خوای بازی‌ش کنی؟»

«آره بالأخره. احتمالاً مزخرفه. خواهش کرد ازم که لطف کنم یه نگاهی به بازی بندازم.»

سم حس کرد با گفتن این حرف دارد به سیدی خیانت می‌کند؛ اما احتمالاً واقعاً بازی مزخرفی بود.

مارکس گفت: «راجع به چیه؟»

«نمی‌دونم.»

مارکس پشت کامپیوتر سم نشست: «ولی عنوان باحالی داره. چند دقیقه‌ای وقت دارم. نصبش کنیم؟»

«چرا که نه؟»

سم قصد داشت تنها بازی کند؛ اما او و مارکس اغلب اوقات با هم بازی می‌کردند. آن‌ها عاشق بازی‌های هنرهای رزمی بودند: مرتال کامبت،[۲۳] تکن،[۲۴] استریت فایتر.[۲۵] حتی هر از چند گاهی سراغ بازی دانجنز اند دراگونز[۲۶] می‌رفتند. در این بازی، سم ارباب سیاه‌چال بود. بیش از دو سال بود که بازی می‌کردند و هنوز تمام نشده بود. دونفری دانجنز اند دراگونز بازی‌کردن، تجربه‌ای خاص و خصوصی است. وجود این بازی را از تمام کسانی که می‌شناختند، مخفی نگه داشته بودند.

مارکس دیسک را در دستگاه گذاشت و سم آن را روی هارددرایوش نصب کرد.

چند ساعت بعد، سم و مارکس اولین دست از بازی سولوشن خود را به پایان رسانده بودند.

مارکس گفت: «این دیگه چه کوفتی بود؟ کلی واسه دیدن آژدا[۲۷] دیرم شده. من رو می‌کشه.» آژدا عشق جدید مارکس بود... بازیکن اسکوواش صدوهشتادسانتی و هر از چند گاهی، مدلِ اهل ترکیه بود که رزومه‌ای معمولی برای یکی از دوست‌های مارکس شدن است. گفت: «خدایی فکر کردم پنج دقیقه می‌خوایم بازی کنیم.»

مارکس پالتویش را پوشید، شتری، مثل سیدی: «دوستت خفن روانیه. شایدم نابغه. گفتی پسره رو از کجا می‌شناسی؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل دوم

روزی که سیدی با سم آشنا شد، از اتاق خواهر بزرگ‌ترش آلیس در بیمارستان طرد شده بود. آلیس مثل تمام سیزده‌ساله‌ها دمدمی‌مزاج بود؛ ولی علاوه بر آن دمدمی‌مزاج‌بودنش، مثل تمام آدم‌هایی بود که ممکن بود از سرطان بمیرند. مادرشان، شرن، گفته بود باید به آلیس خیلی حق داد؛ چون که مبارزه در جبهه‌های دوگانهٔ بلوغ و بیماری برای یک نفر، کار خیلی سختی است. خیلی‌حق‌دادن برای سیدی یعنی باید می‌رفت به اتاق انتظار تا زمانی که عصبانیت آلیس فروکش کند.

سیدی کاملاً مطمئن نبود این دفعه چه‌کار کرده که آلیس عصبانی شده. به آلیس عکسی در مجلهٔ تین از دختری با کلاه برِهٔ قرمز نشان داده بود و چیزی توی مایه‌های «این کلاه خیلی بهت می‌آد» به آلیس گفته بود. سیدی اصلاً یادش نمی‌آمد چه گفته بود؛ اما هرچه بود، آلیس بد برداشت کرده بود، جیغ‌وداد راه انداخته بود که «هیچ‌کس توی لس‌آنجلس از این کلاه‌ها نمی‌ذاره! واسه همین کاراته که هیچ دوستی نداری، سیدی گرین!»

آلیس رفته بود دست‌شویی و شروع به گریه کرده بود که صدایش شبیه هق‌هق و خفگی بود؛ چون بینی‌اش گرفته بود و گلویش پر از زخم بود. شرن که روی صندلی کنار تخت خوابیده بود، به آلیس گفت آرام باشد؛ چون با این کارها حال خودش را بد می‌کند. آلیس گفت: «همین الانش هم حالم بده.» در این زمان، سیدی هم شروع به گریه کرده بود... می‌دانست دوستی ندارد؛ ولی آلیس نباید بدجنسی می‌کرد و توی رویش می‌زد. شرین به سیدی گفت که به اتاق انتظار برود.

سیدی به مادرش گفته بود: «منصفانه نیست. من که کاری نکردم. خیلی غیرمنطقیه رفتارش.»

شرین موافقت کرد: «منصفانه نیست.»

در تبعید، سیدی سعی کرد سر دربیاورد چه اتفاقی افتاده... خدایی، فکر می‌کرد آن کلاه قرمز خیلی به آلیس می‌آید. اما بعد از تأمل، به این نتیجه رسید که با اشاره‌کردن به کلاه، آلیس احتمالاً فکر کرده سیدی دارد غیرمستقیم راجع به موی آلیس نظر می‌دهد که به‌خاطر شیمی‌درمانی کم‌پشت شده است. اگر این چیزی بود که آلیس فکر کرده بود، سیدی خجالت کشید از این‌که از همان اول به آن کلاه لعنتی مسخره اشاره کرده بود. رفت تا درِ اتاق آلیس را بزند و معذرت‌خواهی کند. از پشت شیشهٔ پنجرهٔ اتاقش، شرین بی‌صدا و با حرکت دهان گفت: «بعداً بیا. آلیس خوابه.»

حول‌وحوش ساعت ناهار، سیدی گرسنه شد و بنابراین، یک‌جورهایی کمتر برای آلیس و بیشتر برای خودش احساس ترحم کرد. خیلی روی اعصاب بود که آلیس عین عوضی‌ها رفتار کرده بود و

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی تنبیه شده بود. همان طور که بارها و بارها به سیدی گفته شده بود، آلیس مریض بود؛ اما نمی‌مُرد. نوع سرطان خونی که آلیس داشت، آمار بهبودی بسیار زیادی داشت. به درمان، خوب واکنش نشان داده بود و حتی احتمالاً می‌توانست به‌موقع، اول پاییز، دبیرستان را شروع کند. آلیس این بار فقط مجبور بود دو شب در بیمارستان بخوابد و فقط به‌قول مادرش، «محض احتیاط» بود. سیدی از ترکیب اضافی «محضِ احتیاط» خوشش می‌آمد. او را یاد دستهٔ کلاغ‌ها، دستهٔ مرغان دریایی و گلهٔ گرگ‌ها می‌انداخت. در تصوراتش، «احتیاط» نوعی موجود زنده بود... شاید حاصل ترکیب سنت برنارد با فیل، حیوانی بزرگ، باهوش و مهربان که خواهران گرین می‌توانستند در برابر تهدیدهای جانی و غیرجانی رویش حساب کنند.

پرستاری که متوجه دختر یازده‌سالهٔ تنها و به‌وضوح سالم در اتاق انتظار شده بود، به سیدی یک کاسه پودینگ وانیلی داد. خوب تشخیص داد که سیدی یکی از خواهربرادرهای نادیده‌گرفته‌شدهٔ بچه‌مریض‌هاست و پیشنهاد کرد بهتر است از اتاق بازی استفاده کند. گفت در آن اتاق، کنسول نینتندویی[۲۸] هست که بعدازظهرهای روزهای کاری، کسی از آن‌ها استفاده نمی‌کند. سیدی و آلیس نینتندو داشتند؛ اما سیدی تا پنج ساعت آینده که شرن بتواند او را به خانه برساند، بیکار بود. تابستان بود و سیدی از قبل برای بار دوم باجِهُ عوارض شهر خیالی[۲۹] را خوانده بود. این تنها کتابی بود که آن روز با خودش آورده بود. اگر آلیس قاتی نمی‌کرد، روزشان با فعالیت‌های معمولشان پر می‌شد: تماشای مسابقات تلویزیونی صبحگاهی دل‌خواهشان: پِرِس دَت باتن![۳۰] و دِپرایس ایز رایت.[۳۱] همچنین خواندن مجلهٔ سِوِن‌تین و انجام‌دادن تست‌های شخصیت، سرگرم‌شدن با بازی اُرگان تِریل[۳۲] یا هر بازی آموزشی دیگری که در لپ‌تاپ ده‌کیلویی‌ای که برای تکالیف جبرانی مدرسه به آلیس داده بودند، نصب شده بود، و کلی کلک دیگر که دخترها همیشه برای وقت‌گذراندن با همدیگر در آستین داشتند. شاید سیدی دوستان زیادی نداشت؛ اما هیچ‌وقت حس نکرده بود به آن‌ها نیاز دارد: آلیس آخرش بود. هیچ‌کس باهوش‌تر، پرجرئت‌تر، زیباتر، ورزش‌کارتر، بامزه‌تر و هرصفتی که‌می‌خواهیدبگذاریدتر از آلیس نبود. گرچه همه مصرانه می‌گفتند آلیس خوب می‌شود، سیدی اغلب با خودش دنیایی را تصور می‌کرد که آلیس تویش نبود: دنیایی بدون شوخی‌ها و موسیقی و پلیورها و براونی‌های نیمه‌پختهٔ مشترک و از همه بیشتر، بدون نگهبان خصوصی‌ترین رازها و شرم‌ها برای قلب معصوم سیدی. سیدی هیچ‌کسی را بیشتر از آلیس دوست نداشت، نه پدرومادرش، نه مادربزرگش. دنیای بی‌آلیس، بی‌روح و سرد بود مانند عکس تار نیل

@Roman_Ahang رمانیکو

آرمسترانگ روی ماه، و دختر یازده‌ساله را شب‌ها بی‌خواب می‌کرد. جای شکرش باقی بود که می‌توانست مدتی به دنیای نینتندو فرار کند.

اما اتاق بازی خالی نبود. پسری داشت سوپرماریو بُروز[۳۳] بازی می‌کرد. سیدی نتیجه گرفت که او کودکی مریض است، نه خواهربرادر یا همراه مثل خودش: وسط روز پیژامه تنش بود، یک جفت عصای زیربغل روی زمین کنار صندلی‌اش بود و پای چپش در دستگاه قفس‌مانند عجیب‌وغریب و قرون‌وسطایی‌طور قرار داشت. تخمین زد که پسر باید هم‌سن‌وسال خودش، یازده یا کمی بیشتر باشد. موهایش فرفری سیاه، بینی‌اش شبیه بینی سگ‌های چینی، عینکی و سرش به‌طرزی کارتونی گرد بود. در کلاس هنرِ مدرسه، سیدی یاد گرفته بود با تبدیل‌کردن اشکال پیچیده به ساده، نقاشی بکشد. برای کشیدن این پسر، عمدتاً به دایره نیاز داشت.

روی زمینِ کنارش نشست و بازی کردنش را تماشا کرد. بااستعداد بود: آخر مرحله، توانست ماریو را بالای میلهٔ پرچم بنشاند، چیزی که سیدی تابه‌حال موفق به انجامش نشده بود. گرچه سیدی دلش می‌خواست خودش بازیکن باشد، تماشاکردن بازیکنی ماهر خیلی لذت‌بخش بود. عین تماشای رقص می‌مانست. او هیچ‌وقت سیدی را نگاه نکرد. در واقع، انگار اصلاً متوجه حضورش نشد. غول مرحلهٔ آخر را که شکست داد، واژه‌های «اما شاهدخت ما در قصر دیگری است» روی صفحه نمایان شد. بدون این‌که نگاهش کند، به سیدی گفت: «بقیهٔ این زندگی رو می‌خوای بازی کنی؟»

سیدی سرش را تکان داد: «نه، تو خیلی کارت درسته. منتظرم ببینم کی می‌میری.»

پسر سر تکان داد. او به بازی ادامه داد و سیدی به تماشاکردن.

سیدی عذرخواهی کرد: «چیزی که گفتم الان، نباید می‌گفتم. یعنی، چیزه، چون شاید واقعاً داری می‌میری. این‌جا بیمارستان کودکانه دیگه.»

پسر، در حال کنترل ماریو، از پیچکی که منتهی به منطقه‌ای ابری و پر از سکه می‌شد، بالا رفت. گفت: «دنیایی که ما توشیم، همه دارن می‌میرن.»

سیدی گفت: «درسته.»

«اما من فعلاً نمی‌میرم.»

«چه خوب.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«تو داری می‌میری؟»

«نه، نه فعلاً.»

«پس چه‌ته؟»

«خواهرمه. مریض اونه.»

«چه‌شه؟»

«دیسانتری.»

سیدی دوست نداشت «سرطان» را پیش بکشد؛ چون نابودگر تمام مکالمات عادی است. پسر طوری به سیدی نگاه کرد که انگار می‌خواست پرسش دوم را بپرسد؛ اما در عوض، دستهٔ بازی را به او داد: «بیا. شست‌های من دیگه درد گرفتن.»

سیدی در بازی توانست خوب خودش را جمع‌وجور کند: هم ماریو قدرتش بیشتر شد، هم یک جان دیگر به دست آورد.

پسر گفت: «اون‌قدرهام بد نیستی.»

سیدی گفت: «تو خونه نینتندو داریم؛ اما من فقط اجازه دارم یه ساعت توی هفته بازی کنم. البته دیگه کسی به من توجهی نمی‌کنه، از وقتی خواهرم اَل...»

پسرک جملهٔ سیدی را کامل کرد: «دیسانتری گرفته.»

«آره. امسال تابستون قرار بود برم اردوی فضانوردی تو فلوریدا، اما مامان و بابام تصمیم گرفتن که باید خونه بمونم تا اَل تنها نمونه.»

سیدی یکی از گومباها را با مشت به زمین کوبید، یکی از موجودات قارچ‌شکل که در سوپرماریو فراوان بودند: «دلم واسه گومباها می‌سوزه.»

«اون‌ها فقط یه مشت سرسپرده‌ن.»

«اما یه جوری‌ان، انگار درگیر چیزی شدن که هیچ ربطی بهشون نداره.»

پسر راهنمایی کرد: «زندگیِ یه سرسپرده همینه دیگه. از اون لوله پایین برو. اون پایین کلی سکه‌س.»

«می‌دونم! دارم می‌رم سمتش. اَل انگار همیشهٔ خدا از دستم عصبانیه؛ برای همین سر در نمی‌آرم چرا نمی‌ذارن برم اردوی فضانوردی. اگه می‌رفتم، اولین باری بود که یه شب تو اردوگاه می‌موندم و

@Roman_Ahang رمانیکو

اولین باری بود که تنهایی سوار هواپیما می‌شدم. کلاً قرار بود دو هفته بیشتر نباشه.»

سیدی به پایان مرحله نزدیک شده بود: «راز فرود اومدن روی میلهٔ پرچم چیه؟»

پسر گفت: «دکمهٔ دویدن رو تا جایی که می‌تونی، نگه دار؛ بعد خم شو و درست قبل از این‌که نزدیکه بیفتی، بپر.»

سیدی / ماریو بالای میلهٔ پرچم فرود آمد: «هی، جواب داد! من سیدی‌ام، راستی.»

«سم.»

«نوبت توئه.»

سیدی دسته را به او داد؛ بعد گفت: «تو چه‌ته؟»

«با ماشین تصادف کردم. پام از بیست‌وهفت‌جا شکسته.»

«چقدر زیاد! داری مبالغه می‌کنی یا واقعاً عددش همینه؟»

«عددش همینه. من خیلی راجع به اعداد دقیقم.»

«منم.»

«اما بعضی وقت‌ها عددش یه‌کم بالا می‌ره؛ چون مجبورن واسه جاانداختن، بقیهٔ استخون پام رو هم بشکونن. شاید مجبور شن قطعش کنن. اصلاً نمی‌تونم روش وایسم. تا الانش هم سه بار جراحی کردم و این پا دیگه پابشو نیست. کیسهٔ گوشته، با تکه‌خرده‌های استخون توش.»

«چه خوش‌مزه! ببخشید اگه حرفم حال‌به‌هم‌زن بود. توصیفت من رو یاد چیپس انداخت. از وقتی خواهرم مریض شده، کلی وعده‌های غذایی رو جا می‌ندازیم و فکر هم نکنم اگه از گشنگی هم بمیرم، کسی متوجه بشه. امروز فقط یه کاسه پودینگ خوردم.»

سم که از لحنش می‌شد متوجه شد توجهش جلب شده، گفت: «خیلی عجیب‌غریبی، سیدی!»

«می‌دونم. واقعاً امیدوارم پات رو قطع نکنن، سم. خواهرم سرطان داره، راستی.»

«فکر کردم دیسانتری داره.»

«خب، درمان سرطان باعث اسهال خونی می‌شه. این قضیهٔ دیسانتری یه جور شوخیه بین ما. اون بازی کامپیوتری ارگان تریل رو می‌شناسی؟»

سم از اقرار مستقیم به نادانی طفره رفت: «شاید.»

«احتمالاً توی آزمایشگاه کامپیوتر مدرسه‌تون هست. شاید بازی موردعلاقه‌م باشه؛ ولی یه کوچولو

@Roman_Ahang رمانیکو

خسته‌کننده‌س. راجع به یه سری آدمه تو دههٔ ۱۸۰۰ که می‌خوان با یه گاری و چند تا گاو، از ساحل شرقی به ساحل غربی برن. هدف اینه که هیچ‌کدوم از اعضای گروهت نمیرن. باید به‌اندازهٔ کافی بهشون غذا بدی، خیلی سریع نری، وسایل درستی بخری و از این‌طور کارها. اما گاهی، یه نفر یا حتی خودت، بازهم می‌میری؛ مثلاً از نیش مار، گرسنگی، یا...»

«دیسانتری!»

«آره، دقیقاً! و این همیشه من و اَل رو خنده می‌ندازه.»

«دیسانتری چی هست؟»

سیدی یواش گفت: «اسهاله. ما هم اول نمی‌دونستیم.»

سم خندید؛ ولی درست همان قدر ناگهانی، دست از خنده برداشت. گفت: «هنوزم دارم می‌خندم؛ اما وقتی می‌خندم، دردم می‌گیره.»

سیدی با لحن عجیب و بی‌احساسی گفت: «قول می‌دم دیگه هیچ‌وقت حرف خنده‌داری نزنم.»

«بس کن! این لحن صدات باعث می‌شه بیشتر خنده‌م بگیره. الان مثلاً داری ادای چی رو درمی‌آری؟!»

«ربات.»

«ربات صداش این‌طوریه.»

سم ادای روبات‌ها را درآورد که دوباره باعث شد از ته دل بزنند زیر خنده.

سیدی گفت: «قرار نبود بخندی!»

سم پرسید: «تو هم قرار نبود من رو بخندونی. آدم‌ها واقعاً از دیسانتری می‌میرن؟»

«تو روزهای قدیم، فکر کنم می‌مردن.»

«به‌نظرت روی سنگ قبر ملت می‌نوشتن؟»

«فکر نکنم علت مرگ رو روی سنگ قبر بنویسن، سم.»

«توی عمارت تسخیرشدهٔ دیزنی‌لند[۳۴] می‌نویسن. الان یه‌جورهایی آرزومه از دیسانتری بمیرم. بریم یه دست داک هانت[۳۵] بازی کنیم؟»

سیدی سر تکان داد.

«باید اسلحه‌ها رو نصب کنی. همون جان.»

سیدی اسلحه‌های نوری را برداشت و به کنسول وصلشان کرد. گذاشت اول سم شلیک کند.

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی گفت: «خیلی خفن بازی می‌کنی! خونه نینتندو داری؟»

@Roman_Ahang

رمانیکو

سم گفت: «نه؛ اما پدربزرگم توی رستورانش دستگاه بازی دانکی کانگ داشت. می‌ذاشت مجانی هرقدر دوست دارم، بازی کنم. داستان بازی‌ها اینه که اگه توی یه بازی خوب باشی، توی همه خوبی. نظر من اینه. ترفند همهٔ بازی‌ها هماهنگی چشم و دست و تشخیص‌دادن الگوهاس.»

«موافقم. چی گفتی؟ پدربزرگت دستگاه بازی دانکی کانگ داره؟ چقدر باحال! من عاشق اون دستگاه‌های قدیمی‌ام. چه‌جور رستورانی هست؟»

«پیتزافروشیه.»

«چی؟ من عاشق پیتزام! غذای موردعلاقه‌م تو کل دنیاس. می‌تونی هرقدر پیتزا دوست داری، مجانی بخوری؟»

سم در حالی که ماهرانه دوتا اردک را نابود می‌کرد، سر تکان داد.

«این... یعنی... رؤیای منه. تو واقعاً داری رؤیای من رو زندگی می‌کنی. باید بذاری یه بار باهات بیام، سم. اسم رستوران چیه؟ شاید قبلاً اون‌جا رفته‌م.»

«خانهٔ پیتزای نیویورکی دونگ و بونگ.[۳۶] دونگ و بونگ اسم‌های پدربزرگ و مادربزرگمه. توی کره‌ای اصلاً خنده‌دار نیست. عین این می‌مونه که اسم دو نفر جک و جیل باشه. رستوران توی ویل‌شایر تو کِی‌تاونه.[۳۷]»

«کی‌تاون چیه؟»

«خانم جان، تو واقعاً لس‌آنجلسی هستی اصلاً؟ کی‌تاون یعنی شهرک کره‌ای. چطور نمی‌دونی؟ همه می‌دونن کی‌تاون چیه.»

«من می‌دونم شهرک کره‌ای چیه. نمی‌دونستم آدم‌ها بهش می‌گن کی‌تاون.»

«حالا کجا زندگی می‌کنی تو؟»

«تو زمین‌های هموار.[۳۸]»

«زمین‌های هموار چی‌ان؟»

«بخش‌های هموار بورلی هیلز. خیلی نزدیک به کی‌تاونه. دیدی خودت هم نمی‌دونستی زمین‌های هموار چی‌ان! مردم لس‌آنجلس فقط همون جاهایی از شهر رو می‌شناسن که خودشون زندگی می‌کنن.»

«فکر کنم حق با تونه.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

برای باقی بعدازظهر، سم و سیدی دوستانه گپ زدند؛ در حالی که چندین نسل اردک مجازی را قتل‌عام می‌کردند. سیدی نظر داد: «این اردک‌های بدبخت مگه چی‌کار کردن با ما؟!»

«شاید داریم واسه غذای مجازی تیراندازی می‌کنیم بهشون. ماهای مجازی بدون اردک‌های مجازی از گرسنگی می‌میرن.»

«بازم دلم واسه اردک‌ها می‌سوزه.»

«تو دلت واسه گومباها هم می‌سوزه. اصولاً دلت واسه همه می‌سوزه.»

«آره، دلم واسه گاومیش تو ارگان تریل هم می‌سوزه.»

«چرا؟»

مادر سیدی سرش را از در اتاق بازی آورد تو. آلیس می‌خواست چیزی به سیدی بگوید؛ یعنی سیدی بخشیده شده بود. سیدی به سم گفت: «دفعهٔ بعد بهت می‌گم؛» گرچه نمی‌دانست آیا اصلاً دفعهٔ بعدی در کار خواهد بود یا نه.

سم گفت: «می‌بینمت.»

همین طور که داشتند می‌رفتند، شرن پرسید: «دوست کوچولوت کی بود؟»

«یه پسره‌ای.»

سیدی برگشت تا به سم نگاه کند، اما سم حواسش به بازی بود: «بچهٔ خوبی بود.»

سر راهشان به اتاق آلیس، سیدی از پرستاری که به او گفته بود از اتاق بازی استفاده کند، تشکر کرد. پرستار به مادر سیدی لبخند زد. ادب حقیقتاً این روزها کمتر در بچه‌ها دیده می‌شد. پرستار پرسید: «همون طور که گفتم، خالی بود؟»

«نه، یه پسرِ اون‌جا بود. سم...»

هنوز فامیلش را نمی‌دانست.

«سم رو دیدی؟»

علاقهٔ ناگهانی پرستار باعث شد سیدی از خودش بپرسد نکند با اشغال‌کردن اتاق بازی هنگامی که یکی از بچه‌های مریض می‌خواست از آن استفاده کند، یکی از قوانین نانوشتهٔ بیمارستان را شکسته باشد. از وقتی آلیس سرطان گرفته بود، زندگی‌اش پر از کلی قانون شده بود. سیدی سعی کرد توضیح دهد: «آره. حرف زدیم و نینتندو بازی کردیم. ناراحت نشد از این‌که رفتم اون‌جا.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«سم، با موی فرفری و عینک. اون سم رو می‌گی؟»

سیدی سر تکان داد. پرستار خواست با شرن تنها صحبت کند و شرن به سیدی گفت به اتاق آلیس برود. وقتی سیدی درِ اتاق آلیس را باز کرد، معذب شده بود. اعلام کرد: «فکر کنم تو دردسر افتادم!»

آلیس گفت: «باز چی‌کار کردی؟» سیدی جُرم فرضی‌اش را شرح داد. آلیس توجیه کرد: «بهت گفتن که می‌تونی ازش استفاده کنی؛ پس هیچ کار اشتباهی انجام ندادی.»

سیدی روی تخت آلیس نشست و آلیس شروع کرد به بافتن موهایش. آلیس ادامه داد: «شرط می‌بندم پرستار اصلاً نمی‌خواست راجع به این موضوع با مامان صحبت کنه. ممکنه راجع به من باشه. کدوم پرستاره بود؟»

«نمی‌دونم.»

«نگران نباش، بچه‌جون. اگه معلوم شد که توی دردسر افتادی، گریه کن و بگو خواهرت سرطان داره.»

«ببخشید بابت اون قضیهٔ کلاه.»

«کدوم قضیهٔ کلاه؟ اوه، آهان! مقصر منم. نمی‌دونم چه‌مه.»

«سرطان خون، احتمالاً.»

آلیس تصحیح کرد: «دیسانتری.»

تا موقعی که داشتند به خانه برمی‌گشتند، شرن هنوز ماجرای اتاق بازی را پیش نکشیده بود و سیدی مطمئن بود که آن ماجرا فراموش شده است. داشتند به گزارشی در رادیوی عمومی ملی دربارهٔ صدمین سالگرد مجسمهٔ آزادی گوش می‌دادند و سیدی داشت فکر می‌کرد چقدر افتضاح می‌شد اگر مجسمهٔ آزادی، یک زن واقعی بود. چقدر عجیب بود که آدم‌ها به درونت قدم بگذارند. آدم‌ها حس متجاوزها را داشتند، عین یک بیماری، عین شپش سر یا سرطان. این فکر اذیتش کرد و نفس راحتی کشید وقتی مادرش رادیو را خاموش کرد. مادرش پرسید: «اون پسر رو که امروز باهاش صحبت کردی، یادته؟»

سیدی فکر کرد: شروع شد! یواش گفت: «آره.» متوجه شد دارند از کی‌تاون رد می‌شوند و سعی کرد خانهٔ پیتزای نیویورکی دونگ و بونگ را ببیند. پرسید: «توی دردسر که نیفتادم، نه؟!»

«نه. چرا باید توی دردسر افتاده باشی؟»

@Roman_Ahang

رمانیکو

چون این اواخر، سیدی تقریباً همیشه توی دردسر بود. غیرممکن بود که یازده‌ساله باشی، یک خواهر مریض داشته باشی و آدم‌ها کارهایت را بَریّ از اشتباه بدانند. او همیشه حرف اشتباهی می‌زد، یا زیادی صدایش را بلند می‌کرد، یا مدام تقاضای چیزی داشت (زمان، محبت، غذا؛) گرچه تقاضایی بیشتر از آن‌چه قبلاً به‌صورت رایگان به او داده می‌شد، نداشت. جواب داد: «هیچی، همین طوری.»

شرن ادامه داد: «پرستار بهم گفت تصادف ناجوری کرده. توی این شش هفته‌ای که آسیب دیده، بیشتر از دو کلمه با کسی صحبت نکرده. درد وحشتناکی داشته و احتمالاً حالاحالاها مدام باید به بیمارستان رفت‌وآمد کنه. خیلی مسئلهٔ مهمیه که باهات حرف زده.»

«واقعاً؟ سم به‌نظرم خیلی معمولی بود.»

«همه کار کردن تا با یک نفر درددل کنه: روان‌درمانگرها، دوست‌ها، فامیل. شما دو تا راجع به چی حرف زدین حالا؟»

«چه می‌دونم. چیز خاصی نگفتیم.»

سعی کرد مکالمه‌شان را یادش بیاید: «بیشتر راجع به بازی، فکر کنم.»

«خب، این تصمیم کاملاً با خودته. اما پرستار پرسید آیا ممکنه فردا برگردی و باز با سم صحبت کنی.»

قبل از این‌که سیدی فرصت پاسخ پیدا کند، شرن افزود: «می‌دونم سال دیگه باید واسه جشن تکلیف بارمیتصوا خدمات اجتماعی انجام بدی و مطمئنم این کارت احتمالاً جزو خدمات اجتماعی به حساب می‌آد.»

این‌که بپذیری با یک نفر دیگر بازی کنی، ریسک کمی نیست. یعنی بپذیری در ملأعام باشی، در معرض باشی، آسیب‌پذیر باشی. معادل انسانی سگی است که به پشت روی زمین می‌غلتد: می‌دونم بهم آسیب نمی‌رسونی، با این‌که می‌تونی. عین سگی می‌ماند که دهانش را دور دستت می‌گذارد و هیچ‌وقت گاز نمی‌گیرد. بازی‌کردن نیازمند اعتماد و محبت است. چندین سال بعد، به‌قول سم در یکی از مصاحبه‌های جنجالی‌اش با وب‌سایت بازی‌های ویدئوییکوتاکو:[۳۹] «هیچ کاری مثل بازی‌کردن خصوصی نیست؛ حتی رابطه.» اینترنت این‌طور واکنش نشان داد: هیچ آدمی که رابطهٔ خوبی داشته، این حرف را نمی‌زند و حتماً سم مشکلی جدی دارد.

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی روز بعدش به بیمارستان رفت، و روز بعدش، و روز بعدش، و تمام روزهایی که سم آن‌قدر حالش خوب بود که بازی کند، اما آن‌قدر مریض بود که در بیمارستان بماند. هم‌بازی‌های خوبی شدند. گاهی با هم رقابت می‌کردند؛ اما بیشترین لذت را از هدایت‌کردن دونفرهٔ یک شخصیت می‌بردند. صفحه‌کلید یا دستهٔ بازی را ردوبدل می‌کردند؛ در حالی که راجع به روش‌های تسهیل سفر این شخص مجازی در دنیای به‌ناچار خطرناکِ بازی بحث می‌کردند. وقتی بازی می‌کردند، داستان‌هایی از زندگی‌های نسبتاً کوتاهشان برای هم تعریف می‌کردند. در نهایت، سیدی همه‌چیز را راجع به سم و سم همه‌چیز را راجع به سیدی دانست. حداقل جفتشان این‌طور فکر می‌کردند. سیدی به سم برنامه‌نویسی را طوری که در مدرسه یاد گرفته بود، یاد داد (بیسیک، کمی پاسکال) و سم تکنیک‌های نقاشی‌کشیدن را به سیدی یاد داد که فراتر از دایره و مربع بود (هاشورزنی متقاطع، ژرفانمایی، سایه‌روشن). حتی در دوازده‌سالگی، سم طراح ماهری بود.

از تصادف به بعد، سم شروع به ساخت هزارتوهایی به‌سبک موریس کُرنلس اِشِر[۴۰] کرده بود. روان‌پزشکش تشویقش کرده بود، با این باور که آن هزارتوها به سم در کنارآمدن با درد شدید جسمی و روحی‌اش کمک می‌کند. او هزارتوها را نوعی نشانهٔ امیدوارکننده می‌دانست حاکی از این‌که سم داشت راهی ماورای موقعیت کنونی‌اش پیدا می‌کرد. اما دکتر سخت در اشتباه بود: هزارتوهای سم همیشه برای سیدی بود. یکی از آن‌ها را قبل از رفتنش، در جیب سیدی می‌گذاشت. می‌گفت: «برای تو درستش کرده‌م. چیز زیادی نیست. دفعهٔ بعد بیارش تا ببینم راه‌حلش رو پیدا کردی یا نه.»

سم بعدها به مردم می‌گفت این هزارتوها اولین تلاش‌هایش برای بازی‌نویسی بوده است. می‌گفت: «هزارتو یک بازی ویدئویی است که به خالص‌ترین حالت ممکن تقطیر شده است.» شاید چنین باشد؛ ولی این بازنگرش‌گری و خودبزرگ‌بینانه بود. هزارتوها برای سیدی بود. طراحی‌کردن بازی مساوی است با تصویرکردن آدمی که قرار است در آینده آن را بازی کند.

پایان هر جلسه، سیدی یواشکی یک جدول زمان به یکی از پرستارها نشان می‌داد تا امضا کند. اکثر دوستی‌ها را نمی‌توان کمّیت‌سنجی کرد؛ اما در آن فرم گزارش، عدد دقیق تمام ساعاتی که سم با سیدی دوست بود، نوشته شده بود.

چند ماه از دوستی سم و سیدی می‌گذشت که مادربزرگ سیدی، فریدا،[۴۱] برای اولین بار موضوع این‌که آیا سیدی واقعاً دارد خدمات اجتماعی انجام می‌دهد یا نه را پیش کشید. فریدا گرین اغلب

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی را با ماشین به بیمارستان می‌رساند تا سم را ببیند. ماشینش کروکی امریکایی قرمز بود که در روزهایی که هوا خوب بود یعنی اکثر روزهای لس‌آنجلس، سقفش را پایین می‌داد و خودش روسری ساتن طرح‌دار به سر می‌کرد. به‌زور صدوپنجاه سانت قد داشت. فقط سه سانت قدبلندتر از سیدیِ یازده‌ساله بود؛ اما همیشه لباس‌های شیک و سفارشی به تن می‌کرد که سالانه از پاریس می‌خرید: بلوزهای سفید صدفی، شلوارهای پشمی نرم خاکستری، پلیورهای بوکله یا کشمیری. هیچ‌وقت بدون سلاح شش‌ضلعی‌اش که کیف‌دستی چرمش بود، رژ لب سرخش، ساعت‌مچی ظریف طلایش، عطر گل مریمش و مرواریدهایش بیرون نمی‌آمد. به‌نظر سیدی، او شیک‌ترین زن جهان بود. علاوه بر مادربزرگِ سیدی بودن، فریدا یکی از کله‌گنده‌های املاک لس‌آنجلس بود که ترسناک‌بودن و همیشه منصف و دقیق‌بودنش در مذاکرات کاری، زبانزد عام و خاص بود.

همین طور که داشتند از غرب به شرق می‌رفتند، فریدا گفت: «سیدی جانم، خودت می‌دونی خیلی خوش‌حالم که می‌رسونمت بیمارستان.»

«دستت درد نکنه، بابه.[۴۲] ممنونم ازت.»

«ولی به‌نظرم، طبق چیزی که خودت بهم گفتی، اون پسر ممکنه بیشتر از دوست باشه.»

فرم سنگین خدمات اجتماعی از کتاب ریاضی‌اش بیرون زده بود و سیدی فروکردش تو. از خودش دفاع کرد و گفت: «ایدهٔ مامان بود. پرستارها و دکترها می‌گن دارم کمک می‌کنم. هفتهٔ پیش، پدربزرگش بغلم کرد؛ بعد یه تیکه پیتزای قارچ هم بهم داد. نمی‌فهمم اشکالش چیه.»

«آره، ولی پسره از این قول‌وقرارها خبر نداره، مگه نه؟»

«نه. هیچ‌وقت حرفش نشد.»

«و فکر نمی‌کنی دلیلی ممکنه داشته باشه که حرفش رو پیش نکشیدی؟»

سیدی با تردید گفت: «وقتی با سم هستم، سرمون گرمه.»

«عزیزم، ممکنه بعداً تقش دربیاد و احساسات دوستت جریحه‌دار شه که واسه کار خیرکردن باهاش حرف می‌زدی و دوست واقعی‌ش نبودی.»

«نمی‌شه یه چیزی هر دو تا باشه؟»

«دوستی دوستیه، کار خیر کار خیر. خودت هم خیلی خوب می‌دونی که من بچگی‌هام آلمان بودم و خودت داستان‌هاش رو شنیدی؛ واسه همین دوباره واسه‌ت تکرار نمی‌کنم. اما می‌تونم بهت بگم آدم‌هایی که بهت صدقه می‌دن، هیچ‌وقت دوست‌هات نیستن. امکان نداره از یه دوست صدقه

@Roman_Ahang رمانیکو

بگیری.»

«این‌طوری بهش فکر نکرده بودم.»

فریدا دست سیدی را نوازش کرد: «سیدی جانم، این زندگی پر از کوتاه‌آمدن‌های اجتناب‌ناپذیر اخلاقیه. باید هر کاری می‌تونیم بکنیم تا از اون آسون‌هاش طفره بریم.»

سیدی می‌دانست حق با فریداست؛ با این حال، همچنان به ارائه‌دادن جدول زمانی برای امضاشدن ادامه داد. از مناسکش خوشش می‌آمد و همین طور از تحسینی که می‌شد... نه‌تنها پرستارها و گاهی دکترها، بلکه پدر و مادرش و آدم‌های کنیسه‌اش او را تحسین می‌کردند. حتی خودِ پرکردن رخدادنگار، لذت کوچکی داشت. برایش مثل بازی بود و به‌نظر سیدی، این بازی ربط زیادی به شخصِ سم نداشت. فی‌نفسه فریب‌کاری محسوب نمی‌شد. او که حقیقتِ خدمات اجتماعی‌اش را از سم پنهان نکرده بود. اما هرچه بیشتر ادامه پیدا می‌کرد، کمتر حس می‌کرد می‌تواند بالأخره حقیقت را به او بگوید. می‌دانست که وجود جدول زمانی باعث می‌شد جوری به نظر برسد که انگار انگیزهٔ پنهانی دارد؛ گرچه حقیقت برایش از روز روشن‌تر بود: سیدی گرین از تحسین‌شدن لذت می‌برد و سم میزبان بهترین دوستی بود که تابه‌حال داشت.

پروژهٔ خدمات اجتماعی سیدی چهارده ماه ادامه داشت. همان طور که انتظار می‌رفت، روزی که سم از وجودش خبردار شد، به پایان رسید. جمع کل دوستی‌شان به شصدونُه ساعت به‌علاوهٔ چهار ساعتِ روز اول رسید که جزو جمع‌کل محسوب نشده بود. برای برگزاری جشن تکلیف در کنیسهٔ بث‌ال[۴۳] فقط به بیست ساعت خدمات اجتماعی نیاز بود و سیدی به‌خاطر رکورد استثنایی‌اش در کار خیر، جایزه‌ای از بانوان محترم هداسا[۴۴] گرفت.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل سوم

کلاس بازی‌های پیشرفته هفته‌ای یک بار، پنجشنبه‌ها بعدازظهر از ساعت دو تا چهار برگزار می‌شد. فقط ده نفر ظرفیت داشت و دانشجوها با فرستادن رزومه پذیرفته می‌شدند. استاد کلاس، مردی بیست‌وهشت‌ساله به‌نام داو میزراه[۴۵] بود که نام خانوادگی‌اش در برنامهٔ درسی بود؛ اما فقط با نام کوچکش در جامعهٔ بازی شناخته می‌شد. می‌گفتند داو حاصل‌جمع دو تا جان است: کارمک[۴۶] و رومرو،[۴۷] پسران نابغهٔ امریکایی که کامندر کین[۴۸] و دوم[۴۹] را طراحی کرده بودند. داو به موی سیاه و فرفری پرپشت، پوشیدن شلوارهای جذب چرمی در گردهمایی‌های بازی‌های ویدئویی و بله، بیشتر از همه برای یک بازی به‌نام دِد سی،[۵۰] در ژانر ماجراجویی زیردریایی و زامبی، طراحی‌شده در اصل برای کامپیوترهای شخصی، مشهور بود که برای آن موتور گرافیکی بی‌سابقه‌ای به‌نام یولیسیز[۵۱] اختراع کرده بود تا نور و سایهٔ فوتورئالیستی را در آب پرداز بزند. سیدی و حدوداً پانصدهزار بچهٔ خرخوان دیگر، تابستان گذشته دد سی را بازی کرده بودند. داو اولین استادی بود که سیدی قبل از برداشتن کلاس با او، از آثارش لذت برده بود، نه به‌خاطر برداشتن کلاس با او. گیمرهایی مانند خودش، بی‌صبرانه منتظر دنبالهٔ دِد سی بودند و وقتی اسم داو را روی برنامهٔ درسی دید، با خودش فکر کرده بود چرا آدمی مثل او خواسته حرفهٔ فوق‌العادهٔ طراحی بازی را با تدریس عوض کند!

داو روز اول کلاس گفت: «ببینین، من این‌جا نیومدم که بهتون یاد بدم چطور برنامه‌نویسی کنین. این‌جا کلاس پیشرفتهٔ بازی تو ام‌آی‌تیه. شماها الانش هم بلدین چطور برنامه‌نویسی کنین و اگه بلد نیستین...» با دست به در اشاره کرد.

ساختار کلاس تفاوت زیادی با کلاس نگارش خلاق نداشت. هر هفته، دو دانشجو یک بازی به کلاس می‌آوردند، یک بازی ساده یا بخشی از یک بازی طولانی‌تر، هرچیزی که می‌شد با توجه به محدودیت زمانی، برنامه‌نویسی‌اش کرد. بقیهٔ بازی را انجام می‌دادند و بعد نقدش می‌کردند. دانشجوها موظف بودند در طول ترم، دو بازی بسازند.

هانا لوین،[۵۲] تنها دخترِ کلاس به‌جز سیدی (گرچه این نسبت دخترپسر برای کلاس‌های ام‌آی‌تی عادی بود)، پرسید آیا داو برایش مهم است از چه زبان برنامه‌نویسی استفاده کنند.

«چرا باید برام مهم باشه؟ همه‌شون عین همن. همه‌شون باید پاچهٔ من رو بخورن. اصلاً منظورم استعاره‌ای نیست. باید هر زبان برنامه‌نویسی‌ای رو که استفاده می‌کنین، مجبور کنین پاچه‌تون رو بخوره. باید تماماً در خدمت شما باشه.»

@Roman_Ahang
رمانیکو

داو به هانا نگاهی انداخت: «تو که پاچه نداری، حالا دامن، فرقی نداره. زبان برنامه‌نویسی‌ای رو انتخاب کنین که شما رو به هیجان بیاره.»

هانا معذب خندید و سعی کرد با داو چشم‌توچشم نشود. هانا یواش گفت: «خب، جاوا خوبه؟ بعضی از آدم‌هایی که می‌شناسم، خیلی جاوا رو قبول ندارن؛ ولی...»

داو در ادامه گفت: «جاوا رو قبول ندارن؟ جدی می‌گم: لعنت به هرکی این حرف رو زده. اصلاً بی‌خیال. زبان برنامه‌نویسی‌ای رو انتخاب کنین که من رو به هیجان بیاره.»

«بله، ولی اگه می‌شه، بگین شما کدوم رو ترجیح می‌دین.»

«دختر، اسم تو چیه؟»

«هانا لوین.»

«پسر، هانا لوین. کوتاه بیا، باشه؟ من هیچ علاقه‌ای به گفتن نحوهٔ ساختن برنامه بهتون ندارم. اصلاً از سه تا زبان برنامه‌نویسی استفاده کنین، به من چه؟! من خودم این کار رو می‌کنم: یه‌کم می‌نویسم و اگه به بن‌بست بخورم، بعضی وقت‌ها یه مدت با یه زبان دیگه کار می‌کنم. کامپایلرها رو واسه همین قضیه ساختن دیگه. کس دیگه‌ای سؤال نداره؟»

به‌نظر سیدی، داو بددهان و زننده و یک کوچولو جذاب بود.

داو گفت: «هدف اینه که کاری کنین مخ بقیه سوت بکشه. نمی‌خوام نسخه‌هایی از بازی‌های خودم یا هر بازی دیگه‌ای رو که قبلاً بازی کردم، ببینم. نمی‌خوام تصویرهای خوش‌آب‌ورنگ ببینم، بدون این‌که فکری پشتشون باشه. نمی‌خوام یه کدنویس ببینم که بی‌دردسر فقط در خدمت جهان‌های کسل‌کننده‌س. از این‌که حوصله‌م سر بره، متنفرِ متنفرِ متنفرِ متنفرم. شگفت‌زده‌م کنین، آشفته‌م کنین، بهم توهین بکنین. امکان نداره بهم توهین کنین.»

بعد از کلاس، سیدی پیش هانا رفت: «هی، هانا. اسم من سیدیه. یه‌جورهایی سخت گذشت، نه؟»

هانا گفت: «نه، خوب بود.»

«دد سی بازی کردی؟ فوق‌العاده‌س.»

«دد سی چیه؟»

«بازیِ اونه. چیزی که راستش، تمام انگیزه‌م برای حضور توی این کلاسه. شخصیت اصلی، یه دختربچه‌ایه که تنها بازماندهٔ...»

@Roman_Ahang رمانیکو

هانا وسط حرفش پرید: «فکر کنم بهتره یه نگاه بهش بندازم.»

سیدی گفت: «آره، حتماً. تو چه‌جور بازی‌هایی دوست داری؟»

هانا اخم کرد: «چیزه، شرمنده، من باید برم. خوش‌حال شدم از آشنایی‌ت!»

سیدی نمی‌دانست چرا به خودش زحمت می‌دهد. آدم فکر می‌کند خانم‌ها باید پشت همدیگر دربیایند، مخصوصاً وقتی تعدادشان کم است؛ اما هیچ‌وقت این کار را نمی‌کنند. انگار زن‌بودن نوعی بیماری بود که دوست نداری به آن مبتلا شوی. تا وقتی با خانم‌های دیگر معاشرت نکنی، به اکثریت یعنی آقایان این پیام را می‌رسانی که: من مثل بقیهٔ اون‌ها نیستم. سیدی ذاتاً آدمی منزوی بود؛ اما حتی به‌نظر او هم رفتن به ام‌آی‌تی در جسم مؤنث، تجربه‌ای منزوی‌کننده بود. سالی که سیدی ام‌آی‌تی قبول شد، خانم‌ها اندکی بیشتر از یک‌سوم کلاس بودند؛ اما به‌نحوی، حتی از آن هم کمتر به‌نظر می‌رسیدند. سیدی بعضی وقت‌ها حس می‌کرد هفته‌ها گذشته و یک خانم هم ندیده است. شاید به‌خاطر این بود که آقایان، حداقل اکثرشان، گمان می‌کردند اگر خانمی، احمقی! یا اگر احمق هم نه، کم‌هوش‌تر از آن‌هایی. این گمان را داشتند که اگر خانم باشی، راحت‌تر ام‌آی‌تی قبول می‌شوی و از لحاظ آماری، همین طور بود: آمار پذیرش خانم‌ها در ام‌آی‌تی، ده‌درصد بیشتر از آقایان بود. اما این آمار ممکن است دلایل متعددی داشته باشد. یکی از دلایل محتمل، خودتعدیلی بود: متقاضیان خانم ام‌آی‌تی ممکن بود معیارهای سخت‌تری از آقایان برای خود در نظر بگیرند. کسی نباید نتیجه‌گیری می‌کرد خانم‌هایی که در ام‌آی‌تی قبول می‌شوند، کم‌استعدادتر یا کم‌صلاحیت‌تر از جایگاهشان هستند؛ ولی از قرار معلوم، دقیقاً همین نتیجه‌گیری را می‌کردند.

از خوش‌شانسی یا بدشانسی‌اش، سیدی هفتمین دانشجویی بود که آن ترم باید بازی ارائه می‌داد. خیلی با این‌که چه بنویسد، کلنجار رفته بود. دوست داشت با آن، به همه اعلام کند و نشان دهد می‌خواهد چه‌جور طراحی باشد. دوست نداشت چیزی ارائه کند که کلیشه‌ای یا زیادی چهارچوب‌دار یا زیادی ساده باشد؛ چه از لحاظ گرافیکی، چه از لحاظ گفتاری. اما بعد از دیدن قلع‌وقمع‌شدن هم‌کلاسی‌هایش با حرف‌های داو، می‌دانست که آنچه ارائه می‌دهد، پشیزی اهمیت ندارد. داو از همه‌چیز متنفر بود. از تغییرات جزئی دانجنز اند دراگونز و بازی‌های نقش‌آفرینی نوبتی[۵۳] متنفر بود. از بازی‌های سکوبازی، به‌جز سوپرماریو، متنفر بود؛ گرچه از کنسول‌های بازی هم بیزار بود. از ورزش متنفر بود. از حیوانات بامزه متنفر بود. از بازی‌های مبتنی بر مالکیت فکری متنفر بود. از این متنفر بود که کلی از بازی‌ها بر اساس این ایده بودند که یک نفر یا داشت دنبال

@Roman_Ahang رمانیکو

یکی می‌کرد یا یکی دنبالش افتاده بود. اما از همه بیشتر، از بازی‌های تیراندازی نفرت داشت که یعنی اکثر بازی‌هایی که افراد حرفه‌ای یا دانشجوها درست کرده بودند. او از تعداد زیادی از بازی‌هایی که موفق بودند، متنفر بود. داو گفت: «بچه‌ها، می‌دونین که من تو ارتش خدمت کرده‌م، درسته؟ اسلحه واسه شما امریکایی‌ها خیلی مفهوم رومانتیکی داره؛ چون هیچ تصوری ندارین که جنگ و مدام توی محاصره بودن چطوریه. حقیقتاً رقت‌انگیزه.»

فلوریان،[۵۴] دانشجوی مهندسی که بازی‌اش هم‌اکنون زیر ساطور بود، گفت: «داو، من اصلاً امریکایی نیستم.» بازی فلوریان بازی تیراندازی هم نبود: بازی تیروکمانی بود که الهام‌گرفته از رقابت‌هایش در مسابقات کمان‌دارهای جوان در لهستان ساخته بود.

«آره، ولی ارزش‌هاش رو جذب کردی.»

«آخه خودتون تو دد سی تیراندازی دارین.»

داو اصرار داشت که هیچ تیراندازی‌ای در دد سی نیست.

فلوریان گفت: «چی دارین می‌گین؟! دختره با چوب می‌افته به جون یه بابایی.»

داو گفت: «این‌که تیراندازی نیست، این خشونته. کتک‌زدن یه مهاجم وحشی توسط یه دختربچه، نبرد تن‌به‌تن محسوب می‌شه و این شرافتمندانهس. تیراندازی‌کردنِ یه مرد، که فقط ما دستش رو می‌بینیم، به یه مشت سرسپردهٔ ناشناخته غیرشرافتمندانه‌ست. اصلاً من که از خشونت متنفر نیستم. چیزی که ازش متنفرم، این بازی‌های تنبل‌پروره که یه‌جوری عمل می‌کنه انگار تنها کاری که تو این دنیا از دستتون برمی‌آد، اینه که به یه چیزی شلیک کنین. تنبلیه، فلوریان. و مشکل بازیِ تو تیراندازی‌ش نیست، اینه که بازی‌ت سرگرم‌کننده و باحال نیست. بذار یه سؤال ازت بکنم: خودت بازی‌ش کردی؟»

«بله، البته که بازی کردم.»

«به‌نظرت سرگرم‌کننده بود؟»

فلوریان گفت: «به‌نظر من، تیراندازی با کمان برای سرگرمی نیست.»

«باشه، اصلاً این رو ولش کن. کی براش مهمه سرگرم‌کننده بود یا نه؟ حسِ تیراندازی با کمان بهت داد یا نه؟»

فلوریان شانه بالا انداخت.

«چون به من حسِ تیراندازی با کمان نداد.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«متوجه منظورتون نمی‌شم.»

«الان برات توضیح می‌دم. مکانیزم تیراندازی بازی نسبت به واکنش بازیکن تأخیر داره. نمی‌تونم بفهمم نشانه‌ها چی رو نشونه گرفتن. و مطمئنم همون طور که خودتم می‌دونی، اصلاً حسِ کشیده‌شدن کمان رو به من نمی‌ده. کششی وجود نداره و صفحه‌نمایش جلوسری بیشتر از این‌که کمکی باشه، آدم رو گیج می‌کنه. این بازی فقط یه مشت تصویر از کمان و سیبل تیراندازیه. این بازی می‌تونه راجع به هرچیزی و مال هرکسی باشه. علاوه بر این، هیچ داستانی براش ننوشتی. مشکل بازی تو تیراندازی‌بودنش نیست، مشکلش اینه که یه بازی تیراندازی بده که هیچ شخصیتی نداره.»

فلوریان گفت: «مزخرف می‌گی، داو.» رنگش خیلی پریده بود و پوستش به‌رنگ صورتی شبرنگ شده بود.

داو با محبت به شانهٔ فلوریان زد: «پسر، پسر...» و بعد یکهو عین خرس او را بغل کرد: «دفعهٔ بعد، بهتر ناامید می‌کنیم.»

وقتی سیدی رفت تا اولین بازی‌اش را بسازد، هیچ ایده‌ای نداشت که داو از چه خوشش می‌آید. کم‌کم از خود پرسید آیا آنچه اهمیت دارد، این است یا نه. داو به هیچ‌چیز راضی‌بشو نبود، برای همین همان بهتر که آدم حداقل چیزی بسازد که خودش خوشش بیاید. از سر ناچاری و تقریباً بدون هیچ زمانی، سیدی یک بازی دربارهٔ شعر امیلی دیکنسون نوشت. نامش را امیلی‌بلستر[۵۵] گذاشت. قطعاتی شاعرانه از بالای صفحه پایین می‌افتادند و بازیکن باید با قلم‌پری که زیر صفحه‌نمایش این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، به قطعات شعری شلیک کند که همگی بخشی از یک شعر امیلی دیکنسون بودند. وقتی بازیکن با شلیک‌کردن به چندین بیت از امیلی، باموفقیت آن مرحله را پشت‌سر می‌گذاشت، امتیاز می‌گرفت تا دکوراسیون اتاقی در خانهٔ امیلی در امهرست[۵۶] را درست کند.

چون

شلیک

نمی‌توانستم

شلیک

توقف کنم برای

@Roman_Ahang

رمانیکو

شلیک

مرگ

بچه‌های کلاس از آن متنفر بودند. هانا لوین اولین نفری بود که نظرش را گفت: «خب... به‌نظرم بخش‌هایی از گرافیک بازی قشنگ بود؛ ولی موضوع اینه که بازی یه‌جورهایی افتضاح بود. به‌طرز عجیبی خشن بود و هم‌زمان به‌طرز عجیبی دهاتی بود. داو هم بهمون گفته بود بازی‌های تیراندازی درست نکنیم؛ ولی یه قلمی که جوهر شلیک می‌کنه هم باز اسلحه‌س. درست نمی‌گم؟» باقی نظرش به همین منوال تا مدت‌ها ادامه داشت.

فلوریان نظر نسبتاً مثبتی داشت: «از شلیک‌کردن به واژه‌ها خوشم اومد. تبدیل می‌شه به یه لکهٔ کوچیک جوهر. از صدای انفجار لحظهٔ برخورد جوهر به صفحه هم خوشم اومد.»

هانا لوین مخالفتش را اعلام کرد: «به‌نظرم صداش شبیه... ببخشید اگه بی‌ادبیه... به‌نظرم صداش شبیه باد معده بود.» هانا لوین جلوی دهانش را گرفت؛ انگار که خودش همین الآن باد معده در کرده بود.

کلاس همهمه شد.

صدای خنده و هیاهو از قبل هم بیشتر شد و سیدی هم خنده‌اش گرفت: «می‌خواستم بیشتر روی صدا کار کنم؛ اما زمان نداشتم.» سیدی عذرخواهی کرد؛ گرچه ظاهراً هیچ‌کس صدایش را نشنید.

داو گفت: «آقایون، ساکت باشین. از این‌هم متنفرم. اما راستش، به‌اندازهٔ بعضی از بازی‌های دیگه‌ای که دیدیم، متنفر نیستم.» داو طوری به سیدی نگاه کرد که انگار برای اولین بار او را می‌بیند؛ در حالی که چهارمین هفتهٔ کلاس بود! به دفترنمره‌اش نگاهی انداخت و سیدی متوجه شد که داشت نامش را یاد می‌گرفت و به خودش بالید؛ گرچه چهارمین هفتهٔ کلاس بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

«دزدی ادبیه از اسپیس ایویدرز؛[۵۷] اما به‌جای تفنگ از خودکار استفاده شده. کم کمش می‌تونم بگم دقیقاً همین نسخهٔ دزدی رو قبلاً بازی نکرده بودم، سیدی گرین.»

داو یک دست دیگر امیلی‌بلستر بازی کرد و سیدی می‌دانست قرار است دوباره تحسین شود. داو یواش گفت: «باحاله!» اما آن‌قدر بلند بود که همه بشنوند.

برای دومین بازی، سیدی حس کرد می‌تواند و باید بلندپروازتر باشد. این بار، برای یافتن مفهوم بازی با خود کلنجار نرفت. موقعیت مکانی بازی سیدی کارخانهٔ سیاه‌سفید بی‌هویتی بود که ابزارهای نامشخصی تولید می‌کرد. به‌ازای هر ابزاری که سر هم می‌کردید، امتیاز می‌گرفتید. سیدی مکانیزم بازی را مشابه بازی تتریس[۵۸] طراحی کرده بود. داو اغلب این را تحسین کرده بود. او عاشق تتریس بود؛ چون از بیخ‌وبن خلاقانه بود... بازی تتریس دربارهٔ ساختن و سردرآوردن از نحوهٔ جورشدن قطعات با یکدیگر بود. در بازی سیدی، مرحله‌به‌مرحله قطعات و پیچیدگی ابزارهایی که سر هم می‌کردید، بیشتر و بیشتر و زمان برای اتمام سرهم‌بندی‌ها کمتر و کمتر می‌شد. در مواقع متعددی در بازی، حباب متنی بالا می‌آمد و از شما می‌پرسید: «آیا می‌خواهید امتیازهایتان را با اطلاعاتی دربارهٔ کارخانه و نوع محصولی که تولید می‌کرد، عوض کنید؟» بازی هشدار می‌داد که اگر دربارهٔ کارخانه اطلاعات کسب کنید، نتیجه‌اش کاهش اندکی در امتیاز بالایتان خواهد بود. بازیکن می‌توانست تا جایی که می‌خواهد، این اطلاعات را کسب کند یا نادیده بگیرد.

طبق روال معمول، سیدی دیسک‌های ۸.۲۵ سانتی را قبل از ارائه در کلاس پخش کرد تا گروه بتواند طی هفتهٔ آینده بازی را امتحان کند. برای توصیفش هم گفت: «خب، اوم، اسم بازی‌م رو گذاشتم سولوشن. مادربزرگم الهام‌بخشش بوده. بچه‌ها، بازی کنین و حتماً نظرتون رو بهم بگین.»

انتهای هفته، سیدی ایمیلی از هانا لوین دریافت کرد: «سیدی عزیز، بازی‌ت رو بازی کردم و راستش نمی‌دونم چی بگم. چندش‌آور و توهین‌آمیزه و تو آدم خیلی مریضی هستی. یک رونوشت از این ایمیل رو هم برای داو می‌فرستم. مطمئن نیستم می‌تونم تو کلاس شرکت کنم یا نه؛ چون زیادی آشفته‌ام. این کلاس دیگه فضای امنی برای من نیست. هانا»

سیدی وقتی این ایمیل را خواند، لبخند زد. کلی وقت گذاشت تا پاسخی برایش بنویسد: «هانای عزیز، اصلاً از این‌که بازی‌م آشفته‌ت کرده، شرمنده نیستم. وظیفهٔ بازی آشفته‌کردنه و همون طور که توی کلاس گفتم، الهام‌بخشش مادربزرگم بوده.»

@Roman_Ahang رمانیکو

هانا جواب داد: «برو به جهنم، سیدی.»

دو ساعت بعد، داو فقط به سیدی جواب داد: «سیدی، هنوز بازی‌ش نکردم. بی‌صبرانه منتظرم، داو.»

داو فردایش به سیدی زنگ زد: «خب، هر دومون می‌دونیم که هانا لوین یه احمق تمام‌عیاره، مگه نه؟»

داو یک ساعت گذشته را پای تلفن با هانا بود که از داو خواسته بود سیدی را به کمیتهٔ انضباطی ام‌آی‌تی گزارش دهد. هانا حس کرده بود سولوشن منشور اخلاقی دانشجویی را که نفرت‌پراکنی را غدغن کرده، زیرپا گذاشته است. داو گفت: «فکر کنم از خر شیطون آوردمش پایین. اون بیش‌از حد آدم خسته‌کننده‌ایه. کی واسه همچین آدم‌هایی وقت می‌ذاره آخه؟ اما تبریک، سیدی گرین! بازی‌ت عمیقاً بهش توهین کرده.»

سیدی گفت: «کارش مسخره‌س.»

داو گفت: «فکر کنم خوشش نیومد از این‌که بهش بگن نازی.»

«بازی کردین؟»

«معلومه. مجبور بودم.»

«بُردین؟»

«همه می‌برن. نبوغ بازی تو همینه، نه؟»

«همه می‌بازن. بازی راجع به شریک‌جرم بودنه.»

نبوغ! داو گفته بود نبوغ!

ایدهٔ سولوشن این بود که اگر سؤال می‌کردی و مدام سرت توی ساختن ابزارها نبود، امتیازت کمتر می‌شد؛ اما پی می‌بردی در کارخانه‌ای کار می‌کنی که قطعات ماشینی برای رایش سوم می‌سازد. وقتی این اطلاعات را به دست می‌آوردی، این قابلیت رو داشتی که بازدهت را پایین بیاوری. می‌توانستی حداقلِ تعداد محصول را تولید کنی به‌طوری که رایش متوجه نشود، یا می‌توانستی کلاً دست از تولید قطعات برداری. بازیکنانی که سؤال نمی‌کردند، یعنی همان آلمانی‌های حرف‌گوش‌کن، با خوشی و رضایت بیشترین امتیاز ممکن را کسب می‌کردند؛ اما در آخر، متوجه کار کارخانه می‌شدند. با فونت فراکتور به‌سبک الفبای لاتین روی صفحه نوشته می‌شد: «تبریک، نازی! کمک کردی رایش سوم به پیروزی دست پیدا کنه! حقیقتاً استادِ راندمان هستی.» بعد بلافاصله

@Roman_Ahang رمانیکو

آهنگی از وگنر پخش می‌شد. ایدهٔ سولوشن این بود که اگر از نظر امتیاز، برندهٔ بازی می‌شدی، از نظر اخلاقی بازنده بودی.

«ببین، بازی رو خیلی دوست داشتم. به‌نظرم خیلی خنده‌دار بود.»

«خنده‌دار؟»

هدف سیدی این بود که بازی سوهان روح باشد، آزاردهنده باشد. داو گفت: «حس شوخ‌طبعی من خیلی سیاهه. این‌ها رو ولش کن. مایلی بریم قهوه بخوریم؟»

رفتند به قهوه‌خانه‌ای در میدان هاروارد، نزدیک آپارتمان داو. سیدی نمی‌دانست این ملاقات قرار است راجع به شکایت هانا باشد یا نه؛ اما در واقع، اصلاً حرف او پیش کشیده نشد.

سیدی گفت چقدر از دِد سی خوشش آمده و توانست سؤالاتی کاملاً فنی دربارهٔ به‌پردازززدن نور با موتور یولیسیز بپرسد. داو سؤالاتش را پاسخ داد و راجع به طراحی دد سی و این‌که چطور ترس از غرق‌شدنش الهام‌بخشش شده بود، تعریف کرد. سیدی هم از مادربزرگش گفت، از بزرگ‌شدن در لس‌آنجلس، از بیماری خواهرش. راجع به بازی‌های موردعلاقه‌شان حرف زدند؛ هم بازی‌های بچگی، هم الآن. داو طوری با او صحبت می‌کرد که انگار همکارند و این برای سیدی هیجان‌انگیز بود. اصلاً برایش مهم نبود که به‌خاطر درست‌کردن سولوشن به کمیتهٔ انضباطی فراخوانده شده است؛ چون این لحظه که در کنار کسی مانند داو بود، ارزشش را داشت.

داو دستش را دراز کرد و اندکی کف قهوه را که گوشهٔ لب سیدی بود، با دست پاک کرد.

داو گفت: «فکر کنم بدجوری توی دردسر افتادم.»

سیدی گفت: «به‌خاطر هانا؟»

«هانا کیه؟ اوه، آهان، اون. فکر کنم توی دردسر افتادم.؛ چون ازت می‌خوام باهام بیای خونه‌م و می‌دونم نباید این رو ازت بخوام.»

«چرا نباید بخوای؟! دوست دارم بدونم کجا زندگی می‌کنی.»

اولین رابطهٔ بزرگسالانهٔ سیدی در عمرش بود؛ گرچه داو علاوه بر آن، ناسلامتی استادش هم بود. اما الآن که معشوقش هم بود، استادِ خیلی بهتری بود نسبت به وقتی که فقط استادش بود. خیلی چیزها از او یاد گرفت؛ انگار که همیشهٔ خدا سر کلاس بود. داو تشویقش کرد سولوشن را بهبود ببخشد. تکنیک‌هایی را که برای موتورهای بازی‌سازی استفاده می‌کرد، به سیدی نشان داد. به او

@Roman_Ahang رمانیکو

هشدار داد: «هیچ‌وقت از موتور یه نفر دیگه استفاده نکن. خیلی قدرت به اون‌ها تسلیم می‌کنی.» سیدی عاشق بازی ویدئویی بازی‌کردن و رابطه‌داشتن و ایده‌پردازی با او بود. سیدی عاشقش شده بود.

تا حدوداً چهار ماه بعد، نزدیکی‌های پایان سال دوم دانشگاه بود که متوجه شد داو متأهل است. داو گفت که باید قبل از هرچه جدی‌ترشدنِ رابطه، چیزی به او بگوید. برنامه ریخته بودند که سیدی تابستان را در خانهٔ او بگذراند.

گفت که زنش در اسرائیل زندگی می‌کند. از هم جدا شده بودند؛ برای همین به امآی‌تی آمده بود. هر دو نیاز داشتند مدتی از زندگی زناشویی فاصله بگیرند.

سیدی پرسید: «پس، راجع به من می‌دونه؟»

داو گفت: «نه خیلی مفصل؛ اما از احتمالِ وجودِ کسی مثل تو خبر داره. نگران نباش. هیچ‌چیز مشکوکی وجود نداره.»

و با این حال، سیدی حس می‌کرد این وسط چیز مشکوکی وجود دارد. کاملاً حرف داو را باور نکرده بود و حس می‌کرد انگار گول خورده است که مرتکب عملی غیراخلاقی شود. ناخواسته وارد رابطه‌ای با مردی متأهل شده بود و گرچه همان ابتدا این را نمی‌دانست، حالا که می‌دانست. شاید اگر می‌خواست با خودش روراست باشد، از قبل بو برده بود. شاید شبیه بازیکن بازی سولوشن بود. شاید سؤالات درست یا کافی نپرسیده بود؛ چون نمی‌خواست پاسخشان را بداند.

با این حال، تابستان را با داو گذراند. عاشقش بود و در این برهه، اندکی به او اعتیاد پیدا کرده بود. دورهٔ کارآموزی در شرکت بازی‌سازی سِلاردُرگیمز[۵۹] را در بوستون گذراند و به هیچ‌کس در شرکت نگفت که دوستش کیست. در محفل بازی‌سازان، داو مشهور بود و سیدی نمی‌خواست چیزی به گوش همسر داو برسد. آن‌قدر سرش گرم پنهان‌کاری و داشتن رابطه با داو بود که حس می‌کرد عملکردِ آن‌چنان تأثیرگذاری در سلاردُر نداشته است. حس خلاق‌بودن نمی‌کرد و همیشه اولین نفری بود که از شرکت می‌رفت.

احتمالاً نیاز به گفتن نیست که وقتی سیدی به همکارانش در سلاردر نگفت دوستش کیست، فقط از داو محافظت نمی‌کرد، داشت از خودش هم محافظت می‌کرد. در محافل بازی‌سازان حرفه‌ای، تعداد خانم‌ها، از دانشگاه امآی‌تی هم کمتر بود و سیدی نمی‌خواست قبل از شروع حرفه‌اش، خود

@Roman_Ahang رمانیکو

را پایبند کند و دست‌وپایش را ببندد. غیرمنصفانه بود. دوست نداشت رزومهٔ غیررسمی‌اش با واژه‌های «معشوقهٔ نوجوان داو میزراه» شروع شود. هرقدر هم که عاشق داو بود، باز همین الآنش هم داشت آینده‌ای بدون او را در ذهنش تصور می‌کرد.

پاییز سال سوم دانشگاه، کلاس هوش مصنوعی برداشت و هانا لوین که از کلاس داو به این‌طرف ندیده بودش، در همان گروه کلاس جبرانی بود. آخر کلاس، سیدی گفت: «امیدوارم چیزی از من به دل نگرفته باشی. هیچ‌وقت قصد توهین بهت رو نداشتم.»

هانا جواب داد: «تو رو خدا، تنها دلیلی که اون بازی رو ساختی، توهین‌کردن بود. دنباله‌ش رو نگرفتم، چون دوستت مجابم کرد و نمی‌خواستم کل قضیهٔ شکایت، یه روزی برگرده و دامن‌گیر خودم بشه.»

سیدی گفت: «وقتی دانشجوش بودم، دوستم نبود.» اما هانا داشت از در خارج می‌شد.

سیدی از وقتی با داو بود، خودش روی هیچ بازی‌ای کار نکرده بود؛ گرچه گهگاهی به داو در ساخت بازی‌هایش کمک می‌کرد. به‌طریقی، کارکردن با داو و برای او راحت‌تر از کارکردن روی بازی خودش بود. کار خودش در مقایسه با کاری که داو می‌کرد، پیش‌پاافتاده و مسخره به نظر می‌رسید. کار سیدی پیش‌پاافتاده و مسخره بود. همین تازگی‌ها بیست سالش شده بود. کار همه در بیست‌سالگی پیش‌پاافتاده و مسخره است. اما دوروبَر داو بودن باعث می‌شد از مغزِ بیست‌ساله و کیفیت ایده‌هایش به ستوه بیاید.

وقتی سم را اتفاقی در ایستگاه مترو دید، از دوستی‌اش با داو ده ماهی می‌گذشت. سیدی مدت‌ها قبل از این‌که سم ببیندش، او را دیده بود. خودِ سم بود: پالتویش زیادی برای هیکل پسرانه‌اش بزرگ بود، قدم‌هایش لنگان‌لنگان ولی مصمم، چشمانش متمرکز به جلو... کاملاً مطمئن بود که سم هیچ‌وقت برنمی‌گردد و او را نمی‌بیند و از این موضوع خوش‌حال بود. سم عوض نشده بود، خالص بود. کارهایی را که سیدی کرده بود، انجام نداده بود. در مقایسه با سم، سیدی احساس پیری و چروکیدگی می‌کرد و به‌نظرش، اگر حرف می‌زدند، سم متوجه فرسودگی او می‌شد. اما به هر دلیلی، سم برگشت و وقتی اسم سیدی را صدا زد، سیدی به راه‌رفتنش ادامه داد.

اما بعد، بار دیگر سم گفت: «سیدی میرندا گرین! تو از دیسانتری مُردی!»

سم را می‌شد نادیده گرفت؛ اما این ارجاع کودکانهٔ بینشان را نه. مانند دعوت‌نامه‌ای برای بازی بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی برگشت.

***

قبل از برگشتن به اسرائیل برای تعطیلات زمستانه، داو به سیدی هشدار داده بود که نخواهد توانست خیلی در دسترس باشد. گفت: «مسائل خانوادگی. خودت که می‌دونی چطوریه.» سیدی گفت مشکلی ندارد؛ گرچه همان موقع که داشت این حرف را می‌زد، مطمئن نبود مشکلی نداشته باشد. می‌دانست که چاره‌ای ندارد جز این‌که مشکلی نداشته باشد. دخترهایی که با این موضوع مشکلی نداشتند، قطعاً از معشوق‌هایشان نمی‌پرسیدند آیا قرار است در طول تعطیلات زمستانه به دیدن زن‌هایشان که فرضاً از هم جدا شده بودند، بروند یا نه. اگر سیدی نمی‌گفت مشکلی ندارد، داو ممکن بود رابطه را تمام کند و سیدی تحملش را نداشت. طی این مدت، به داو وابسته شده بود. به گذشته که نگاه کرد، متوجه شد یک سال و نیمی را که قبل از آشنایی با داو در ام‌آی‌تی گذرانده بود، به‌شکلی باورنکردنی تنها بود. دوست واقعی پیدا نکرده بود، هیچی. گذر از هیچ‌دوستی‌نداشتن به داشتن داو به‌عنوان دوست، تجربه‌ای تأثیرگذار بود. داو مانند نور درخشان و گرمی بود که بر همه‌چیزِ زندگی‌اش تابیده بود. حس نورانی‌بودن و سرزنده‌بودن می‌کرد. کی بهتر از داو برای صحبت‌کردن راجع به بازی؟ کی بهتر از داو برای ایده‌پردازی؟ بله، سیدی عاشقش بود؛ اما دوستش هم داشت. خودش را وقتی با داو بود، دوست داشت.

اخیراً شک کرده بود که داو دارد علاقه‌اش را به او از دست می‌دهد؛ برای همین، تلاش کرده بود خودش را جذاب‌تر جلوه دهد. سعی کرده بود لباس‌های خوشگل‌تری بپوشد و موهایش را کوتاه کرده بود و لباس‌زیر توری خریده بود. کتابی دربارهٔ نوشیدنی‌ها خوانده بود تا سر شام حرفی برای گفتن داشته باشد؛ درست مانند تصوراتی که از یک معشوق مسن‌تر در ذهنش داشت. داو یک بار گذری گفته بود چقدر جالب است که یهودیان امریکایی این‌قدر اطلاعات اندکی دربارهٔ اسرائیل دارند؛ برای همین سیدی کتابی دربارهٔ تأسیس اسرائیل خوانده بود تا بتواند در مکالمه شرکت کند. اما ظاهراً اهمیتی نداشت.

گاهی اوقات حس می‌کرد داو تلاش می‌کند در او ایراد پیدا کند. اگر سیدی روزش را به مطالعهٔ کتابی می‌گذراند، داو می‌گفت: «من وقتی هم‌سن تو بودم، مدام در حال برنامه‌نویسی بودم.» یا اگر سیدی در انجام وظیفه‌ای که داو به او محول کرده بود، زیادی کُند عمل می‌کرد، داو می‌گفت: «باهوشی، ولی تنبلی.» علاوه بر کارکردن روی بازی‌های داو، برنامهٔ کلاسی سیدی هم کاملاً پر بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

اگر سیدی این موضوع را به داو گوشزد می‌کرد، داو می‌گفت: «هیچ‌وقتِ هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت شکایت نکن.» یا می‌گفت: «واسه همینه با دانشجوجماعت کار نمی‌کنم.» اگر راجع به یک بازی که دوست داشت ولی داو خیلی طرف‌دارش نبود حرف می‌زد، داو به او دلایل بدبودن بازی را توضیح می‌داد. و این فقط مختص بازی‌ها نبود: فیلم‌ها، کتاب‌ها، آثار هنری هم همین داستان را داشت. جوری شده بود که سیدی دیگر هرگز رک‌وراست نظرش را راجع به چیزی بیان نمی‌کرد. به خودش یاد داده بود شروع‌کنندهٔ مکالمه باشد: «نظرت چیه، داو؟» به این ترتیب، تصمیم گرفت مشکلی نداشته باشد؛ چون این چیزی بود که معشوقه‌ها باید رعایت می‌کردند.

سیدی با خود فکر کرد معشوقه! اندکی در دلش خندید، وقتی فکر کرد که بازی‌کردنِ بازیِ یک نفر دیگر همین حس را دارد: دچار توهم می‌شوی که انتخابی داری؛ بدون این‌که واقعاً انتخابی داشته باشی.

داو پرسید: «چرا باهوشِ من داره این‌قدر با تأسف می‌خنده؟»

سیدی گفت: «هیچی، همین طوری. برگشتی، بهم زنگ بزن.»

سیدی تمام مدتی که برای تعطیلات در کالیفرنیا می‌گذراند، دمدمی‌مزاج و ساکت بود. حس می‌کرد انگار آنفولانزا دارد و دائم هواپیمازده و خسته‌وکوفته است. بیشتر تعطیلات را در تخت دوران بچگی‌اش، زیر ملافه‌های گل‌رزی خوابید و کتاب‌هایی را می‌خواند که در بچگی، گوشه‌های صفحه‌هایشان را به‌نشانهٔ علامت تا زده بود. آلیس پرسید: «چه‌ته تو؟ همه نگرانتن.» آلیس سال اول دانشگاه پزشکی در یوسی‌اِل‌اِی بود.

«چیزی‌م نیست. فکر کنم توی هواپیما مریضی‌ای چیزی گرفتم.»

«خب، پس من رو مریض نکنی ها. نباید مریض بشم.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

آلیس حاضر نبود حتی یک روز دیگر از عمرش را به بیماری ببازد. سیدی حس نمی‌کرد بتواند به هیچ‌یک از اعضای خانواده‌اش از داو بگوید، حتی به آلیس، یا شاید مخصوصاً به آلیس. آلیس، مثل مادربزرگشان، از نقاط خاکستری زندگی به‌شدت بیزار بود.

آلیس با دقت سیدی را نگاه کرد. دستش را روی پیشانی سیدی گذاشت و بعد به چشمانش زل زد و گفت: «تب نداری؛ ولی فکر هم نکنم حالت خوب باشه.»

سیدی بحث را عوض کرد: «عمراً حدس بزنی کی رو تو میدون هاروارد دیدم.»

در آخر فهمید آلیس بوده که راجع به پروژهٔ خدمات اجتماعی سیدی، به سم گفته بود. آلیس همیشه ادعا کرده بود که حسادت جزو انگیزه‌هایش نبوده و سیدی به‌تدریج به همین باور رسیده بود. اما بر کسی پوشیده نبود که آلیس هیچ‌وقت از ایدهٔ انجام خدمات اجتماعی در بیمارستان خوشش نمی‌آمد و وقتی سیدی جایزهٔ خدمات اجتماعی را از کنیسه دریافت کرد، حس انزجار به او دست داده بود.

حدوداً سه ماه قبل از جشن تکلیف سیدی، آلیس اتفاقی سم را در بیمارستان دیده بود. آلیس برای بخش دوم آزمایش خون روتین به بیمارستان رفته بود... حدوداً یک سالی می‌شد که بهبود یافته بود. سم هم باز به‌خاطرِ یک جراحی ترمیمی دیگر روی پایش آن‌جا بود. همدیگر را خیلی خوب نمی‌شناختند و آنچه آلیس از سم می‌دانست، آن‌چنان باب میلش نبود. رابطهٔ سم و سیدی به‌نظرش عجیب بود. بخشی از این، تقصیرِ سیدی بود. وقتی آلیس برای آشنایی با دوست جدیدش ابراز علاقه کرد، سیدی ادعا کرد که سم واقعاً دوستش نبود. روی جوانب داوطلبانهٔ رابطه‌شان تأکید کرده بود و سم را «طفلکی بیچاره» توصیف کرده بود. بخشی از سیدی نمی‌خواست که آلیس سم را بشناسد و راجع به سم، مانند بقیهٔ دوستان و هم‌کلاسی‌هایش اظهارنظر کند. آلیس باهوش بود؛ اما از آن باهوش‌هایی که یک تار مو با نامهربان‌بودن فاصله دارد. این ویژگی‌اش در سال‌های بعد از تشخیص سرطان خونش، حتی بدتر هم شده بود. سیدی نمی‌خواست سم او را از چشمان تیز و اغلب نامهربان آلیس ببیند. بدین ترتیب، وقتی آلیس سم را در بیمارستان دیده بود، اولین غریزه‌اش این بود که نادیده‌اش بگیرد.

سم گفت: «تو خواهر سیدی هستی، نه؟ من سمم.»

آلیس گفت: «می‌شناسمت.»

یکی از دکترهای سم، ارتوپد اطفال، دو تا بچه را با هم دید و آلیس را با سیدی که همیشه در

بیمارستان بود، اشتباه گرفت: «سلام سم! سلام سیدی!»

سم گفت: «دکتر تیبالت،[۶۰] این سیدی نیست. خواهرشه، آلیس.»

دکتر گفت: «البته! چقدر دو تا خواهر شبیه هم هستین.»

آلیس گفت: «آره. اما من دو سال بزرگ‌ترم و موهام صاف‌تره. ولی آسون‌ترین راه واسه تشخیص من از خواهرم اینه که من جدول زمانی همراهم ندارم.»

وقتی پرستاری نام آلیس را صدا زد، مکالمه خاتمه یافت. آماده بودند آزمایش خونش را بگیرند. آلیس گفت: «می‌بینمت، سم.»

سم آن شب به خانهٔ سیدی زنگ زد و گزارش داد: «امروز توی بیمارستان خواهرت رو دیدم.»

سیدی گفت: «آره، آلیس اون‌جا بود. شرمنده، منم می‌خواستم بیام؛ ولی کلاس آمادگی جشن تکلیف داشتم. حدس بزن الان دارم به چه بازی‌ای نگاه می‌کنم.»

«چی؟»

«کینگز کوئست چهار.[۶۱] بابه رو راضی کردم من رو ببره فروشگاه بازی‌فروشی. این بازی هم از یه ماه قبل توی ویترین بود. وقتی دیدمش، جیغ کشیدم. سم، گرافیکش خیلی بهتر از قبلیه. حتی شاید از زِلدا[۶۲] هم بهتر.»

«گفته بودی صبر می‌کنی منم باشم که با هم شروع کنیم.»

«واقعاً شروعش نکردم که. فقط نصبش کردم، همین. گوش کن، موسیقی‌ش هم بهتر شده.»

سیدی گوشی را به‌سمت کامپیوتر گرفت تا سم بتواند صدای موسیقی متن را بشنود.

سم گفت: «خیلی صداش از پشت تلفن خوب نمی‌آد. سیدی، آلیس یه حرف خیلی عجیبی زد...»

«محلش نذار. آلیسه دیگه. بی‌ادب‌ترین آدمیه که می‌شناسم.»

جملهٔ آخر را از قصد آن‌قدر بلند گفت که آلیس بشنود. بعد گفت: «به‌نظرت اگه پات خیلی اذیتت نکنه و از بیمارستان مرخص بشی، می‌شه دونگ هیون[۶۳] یکشنبه بیاردت خونهٔ ما تا بتونیم با هم ک‌ک‌چهار بازی کنیم؟ اگه دونگ هیون بیاردت، مطمئنم می‌تونم بابام رو راضی کنم که موقع برگشت برسوندت.»

«نمی‌دونم. فکر کنم این دفعه حداقل یه هفته این‌جا باشم، شاید هم بیشتر.»

«عیب نداره. شاید من تونستم دیسک‌ها رو بیارم تا نصبشون کنیم روی...»

@Roman_Ahang رمانیکو

«سیدی، آلیس یه چیزی گفت دربارهٔ این‌که تو جدول زمانی داری یا یه همچین چیزی.»
سیدی لحظه‌ای مکث کرد. می‌دانست چنین روزی بالأخره سر می‌رسد؛ اما خودش را آماده نکرده بود که چه بگوید.

«سیدی؟»

«چیز مهمی نیست. یه فرمیه که وقتی تو بیمارستانم، پر می‌کنم. فکر کنم همه یه دونه از اون‌ها دارن.»

«آهان، که این‌طور...! ولی آخه پدربزرگ و مادربزرگم از اون‌ها ندارن.»

«اوه، چه عجیب! شاید دارن؛ ولی تو تاحالا ندیدی؟ یا شاید... شاید واسه بچه‌هاییه که برای ملاقات بچه‌های دیگه می‌آن بیمارستان.»

«منطقیه.»

سیدی فی‌البداهه گفت: «واسه امنیت. شرن واسه شام داره صدام می‌کنه. می‌شه بعداً بهت زنگ بزنم؟» سیدی بعداً به او زنگ نزد. پنج دقیقه به نُه، آخرین زمان مجاز برای تماس‌گرفتن با خانهٔ سیدی بود و سم دوباره زنگ زد. برای لحظه‌ای، سیدی به این فکر کرد به بابایش بگوید خانه نیست.

سم گفت: «اما سیدی، آلیس گفت جدول زمانیه.»

«البته! جدول زمانی هم هست دیگه. نشون می‌ده چند ساعت تو بیمارستان بودم. چرا گیر دادی به این قضیه؟ از دونگ هیون راجع به این آخر هفته پرسیدی؟»

«آخه چرا آدم باید این رو بدونه؟»

«خب... فکر کنم واسه این‌که حسابش دستت باشه.»

مکثی طولانی شد.

«نکنه یه جور پرستار داوطلبی چیزی هستی؟»

«اگه بودم، مجبور بودم از اون لباس‌ها بپوشم که من هیچ‌وقت از اون لباس‌ها نپوشیدم.»

«به‌جز لباس؟»

«سمسن، دیگه خیلی داری شورش رو درمیاری. می‌شه راجع به یه چیز دیگه صحبت کنیم؟»

«من واسه‌ت یه جور پروژهٔ خدمات اجتماعی بودم؟»

@Roman_Ahang
رمانیکو

«نه، سم.»

«با هم رفیق بودیم، یا فقط دلت واسه من سوخته بود، یا این‌که من واسه‌ت تکلیف خونه بودم یا چی، سیدی؟ چی بودم من؟ باید بدونم.»

«رفیق. چطور می‌تونی جورِ دیگه‌ای فکر کنی؟ تو بهترین دوست منی.»

نزدیک بود اشک سیدی دربیاید.

«حرفت رو باور نمی‌کنم. تو هیچ‌وقت رفیقم نبودی. تو فقط یه داوطلب خرپول عوضی از بورلی‌هیلز هستی و منم یه بچهٔ فقیر و روانی با یه پای داغون. خب، دیگه به سرپرستی‌ت نیازی ندارم.»

ناگهان فکری به ذهنش خطور کرده بود که به‌نظرش سم واکنش خوبی به آن نشان می‌داد: «سم، توضیح‌دادنش سخته؛ اما این موضوع هیچ ربطی به تو نداره. اون فرم مثل یه بازی بود واسه من... من، خب، راستش از دیدن پرشدن ساعت‌ها خوشم می‌اومد. می‌خواستم بالاترین امتیاز رو کسب کنم. رسیده بودم به ششصدونُه؛ اما فکر کنم بیشتر شده از...

هیچ‌کدام از این حرف‌ها به‌اندازهٔ کافی اثرگذار نبودند: «تو یه دروغ‌گو و یه آدم بد و... تو یه... یه...» در ذهنش دنبال بدترین واژه‌ای گشت که تابه‌حال شنیده بود. زیرلب گفت: «هرزه‌ای.» سم هرگز آن واژه را قبلاً به زبان نیاورده بود. واژه روی زبانش غریب بود؛ انگار داشت به زبان خارجی حرف می‌زد.

سیدی گفت: «چی؟»

سم می‌دانست «هرزه» برگ برنده‌اش است. یک بار یواشکی شنیده بود که دوست مادرش او را حین دعوا به این نام صدا زده بود و آنا از یک زن به ستونی سنگی تبدیل شده بود. بعد از آن شب، دیگر آن دوست را ندید؛ برای همین می‌دانست آن چهار واژه، نیروهای قوی و جادویی دارند. «هرزه» می‌توانست کاری کند یک آدم تا ابد از زندگی‌ات خارج شود و به این نتیجه رسید که حقیقتاً این همان چیزی بود که می‌خواست: این‌که فراموش کند روزی با سیدی گرین آشنا شده بود و این‌که آن‌قدر ترحم‌انگیز و ابله شده بود که خیال کرده بود سیدی رفیقش است. تکرار کرد: «تو یه هرزه‌ای. دیگه نمی‌خوام ببینمت.» سم گوشی را قطع کرد.

سیدی با گوشی تلفن چسبیده به گونهٔ داغش، روی مبل گل‌گلی نشست. «هرزه» در دایرهٔ واژگان عادی سم نبود و وقتی این حرف را زد، صدای نحیفش به گوش سیدی خنده‌دار آمد.

@Roman_Ahang رمانیکو

عکس‌العملش در لحظه این بود که بزند زیر خنده. در مدرسه‌اش خیلی محبوب نبود؛ اما آدم محکم و مقاومی بود و اکثر توهین‌ها تأثیر زیادی رویش نداشت: زشت، رواعصاب، خرخوان، بدکاره، پرفیس‌وافاده، هرچی. اما کلام سم را حس کرد. تلفن شروع کرد به بوق اشغال زدن؛ اما دست‌ودلش نمی‌رفت که گوشی را بگذارد. او حتی صددرصد مطمئن نبود هرزه یعنی چی. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که دل سم را شکسته و به همین خاطر احتمالاً آدم هرزه‌ای هست.

روز بعد، پدر سیدی او را به بیمارستان رساند. سیدی رفت سمت پذیرش و پرستار رفت تا سم را بیاورد؛ اما سم قبول نکرد او را ببیند. پرستار گفت: «شرمنده، سیدی حال‌وحوصله نداره.» سیدی در اتاق انتظار نشست و منتظر شد تا مادرش دو ساعت بعد به‌دنبالش بیاید. برای سم یادداشتی نوشت و با استفاده از زبان بیسیک، زبان برنامه‌نویسی مبتدی که سم و سیدی هر دو داشتند یاد می‌گرفتند، نوشت:

```
10 READY
20 FOR X = 1 to 100
30 PRINT  "معذرت می‌خوام، سم آکیلیس میزر"
40 NEXT X
50 PRINT  "لطفاً لطفاً لطفاً من رو ببخش، با عشق
  دوستدارت، سیدی میرضا گرین"
60 NEXT X
70 PRINT  "من رو می‌بخشی؟"
80 NEXT X
90 PRINT  "آره یا نه"
100 NEXT X
110 LET A = GET CHAR ()
120 IF A = "Y" OR A = "N" THEN GOTO 130
130 IF A = "N" THEN 20
140 IF A = "Y" THEN 150
150 END PROGRAM
```

@Roman_Ahang

رمانیکو

یادداشت را از وسط تا کرد و پشت برگه نوشت: «من را بخوان.» اگر برنامه را در کامپیوتر وارد می‌کرد، صفحهٔ نمایش پر می‌شد از: «من رو ببخش، سم.» اگر عذرخواهی‌اش را می‌پذیرفت، برنامه تمام می‌شد. اما اگر عذرخواهی‌اش را نمی‌پذیرفت، برنامه آن‌قدر تکرار می‌شد که بالأخره ببخشد.

پرستار یادداشت را به اتاق سم برد. بعد از چند دقیقه برگشت: سم یادداشت را قبول نکرده بود. آن شب، وقتی سیدی خودش برنامه را در کامپیوتر وارد کرد، متوجه شد که مرتکب خطای نحوی شده است.

یک هفته بعد، نوبت فریدا بود که سیدی را به بیمارستان ببرد. سیدی نمی‌خواست این اتفاق را به مادربزرگش بگوید. نمی‌خواست اغراق کند که حق با فریدا بود. گذاشت فریدا کل راه تا بیمارستان اطفال را رانندگی کند؛ اما وقتی به آن‌جا رسیدند، سیدی از ماشین پیاده نشد.

فریدا پرسید: «چی شده، سیدی جانم؟»

سیدی با بیچارگی گفت: «گند زده‌م! من خیلی آدم بدی‌ام.» نگران شد که نکند فریدا سرش داد بزند و به او بگوید: «دیدی گفتم» و اصرار کند که سیدی برود داخل و سعی کند از سم عذرخواهی کند که سیدی می‌دانست فایده‌ای نداشت. بزرگ‌ترها همیشه فکر می‌کردند می‌توانند مشکلات بچه‌ها را حل‌وفصل کنند.

فریدا فقط سر تکان داد و سیدی را بغل کرد: «اوه، عزیزکم! مطمئنم خیلی ناراحت شدی.» موبایل عظیم‌الجثه‌اش را برداشت، بعدازظهرش را خالی کرد و سیدی را برای ناهار به رستوران موردعلاقه‌اش برد: رستوران ایتالیایی کروکتیفی در بورلی‌هیلز که تمام گارسون‌هایش با فریدا لاس می‌زدند. غذای موردعلاقهٔ سیدی را سفارش دادند: مرغ پارمزان و بستنی ساندی. تنها باری که فریدا حرف آن موضوع را پیش کشید، موقع پرداخت صورت‌حساب بود: «آدم‌هایی هستند مثل تو و مثل من. اتفاق‌های بد واسه‌مون می‌افته؛ اما پشت‌سر می‌ذاریمش. ما قوی هستیم. اما با آدم‌هایی مثل دوستت، باید خیلی مهربون و لطیف برخورد کنی؛ وگرنه می‌شکنن.»

«من چی رو پشت‌سر گذاشتم، بابه؟»

«سرطان خواهرت رو. اون دوره رو خیلی قوی پشت‌سر گذاشتی؛ حتی اگه مادروپدرت اون‌قدری که باید به این قضیه اشاره نمی‌کنن. اما من متوجه شده‌م و بهت افتخار می‌کنم.»

سیدی خجالت کشید: «این اصلاً با اونی که شما پشت‌سر گذاشتین، قابل‌مقایسه نیست.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«خواهرکوچیکه‌بودن کار آسونی نیست. این رو خوب می‌دونم. از این‌که با اون پسر دوست شدی هم بهت افتخار می‌کنم. حتی اگه اوضاع بد تموم شد، کار خوبی در حق اون و خودت کردی. اون پسر واقعاً تک‌وتنها بود و به یه دوست نیاز داشت.»

«تو بهم گفتی چه اتفاقی می‌افته.»

«چی بگم. بابه‌بودنه دیگه. پیرزن‌ها خوب حدس می‌زنن.»

«راستش رو بخوای، واقعاً دلم براش تنگ می‌شه.»

سیدی سعی کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

«شاید دوباره دیدی‌ش.»

«فکر نکنم. دیگه ازم متنفره، بابه.»

«همیشه یادت بمونه، سیدی جانم: زندگی خیلی طولانیه، مگه این‌که عکسش ثابت بشه.»

سیدی می‌دانست این یک جور همان‌گویی است؛ اما کاشف به عمل آمد که حقیقت دارد.

داو وقتی به کمبریج برگشت، تماس نگرفت. روزی که قرار بود برسد، آمده و رفته بود و دیگر تقریباً اواسط ژانویه بود و کلاس‌ها نزدیک بود شروع شود. سیدی نخواسته بود با او تماس بگیرد و به‌نظرش بی‌ادبانه بود که دم در خانه‌اش برود. تصمیم گرفت برایش ایمیلی بفرستد که مفصل ویرایشش کرد. در آخر، ویرایش‌ها منجر به نتیجه‌ای حیرت‌آور نشد: «سلام داو، بازی کرونو تریگر[۶۴] رو شروع کردم. المان‌های جالبی داره.»

کل آن روز از پاسخ خبری نبود. تا این‌که آخرشب جواب داد: «قبلاً بازی‌ش کرده‌م. ولی باید با هم حرف بزنیم. می‌خوای امشب یه سر بیای؟»

سیدی می‌دانست دارد برای تشییع‌جنازه‌اش لباس می‌پوشد؛ برای همین مشکی پوشید: پیراهن، جوراب‌شلواری، دکترمارتنز.[۶۵] می‌خواست جذاب به نظر برسد. می‌خواست داو دلش بسوزد از این‌که چه‌چیزی را از دست می‌دهد؛ اما نمی‌خواست زیادی تابلوبازی دربیاورد. با مترو به میدان هاروارد رفت و وقتی رسید، دید که پوستر تبلیغی چشم جادو همچنان برپاست؛ گرچه اندکی خط‌خطی و گوشه‌هایش پوست‌پوست شده بود. باقی دنیا ظاهراً از کریسمس به بعد، علاقه‌شان را به آن از دست داده بودند. سیدی تصمیم گرفت رسیدنش به خانهٔ داو را با دوباره‌نگاه‌کردن به پوستر به تأخیر بیندازد: «به جلو قدم بردارید، سپس عقب‌عقب بروید. عضلات چشمتان را شل کنید.» رفت به آن مکان جادویی و حس کرد ذهنش پاک شده است. به خودش گفت که داو هرچه

@Roman_Ahang رمانیکو

گفت، نه جروبحث خواهد کرد، نه گریه، نه گله.

وقتی به آپارتمان داو رسید، خودش در را باز نکرد؛ گرچه کلید داشت. زنگ در را زد و داو آمد پایین تا در را باز کند. گونه‌هایش را بوسید و کمکش کرد پالتویش را دربیاورد. اما سیدی دلش نمی‌خواست پالتویش را دربیاورد. دوست داشت زره پشمی کشمیری را به تن داشته باشد که فریدا پاییز سال اول دانشگاه از فروشگاه فِلین بِیسمِنت[۶۶] خریده بود. آن موقع، سیدی نگران این بود که پالتو زیادی حجیم است؛ اما فریدا نصیحت کرده بود: «زمستون از چیزی که فکرش رو می‌کنی، سردتره، سیدی جانم. از من به تو نصیحت.»

سیدی گفت: «بگو، گوش می‌دم.» به چشمانش زل زد و دست‌به‌سینه ایستاد. با خودش گفت: من شجاعم.

داو گفت: «من و باتیا[۶۷] تصمیم گرفتیم زندگی‌مون رو از نو بسازیم. واقعاً معذرت می‌خوام ازت.» داشت از ام‌آی‌تی می‌رفت. وسایلش را جمع کرده بود. ناگهان چشم سیدی به آن‌همه جعبه افتاد. آپارتمانش را هم اجاره داده بود. می‌خواست کلیدها را پس بگیرد. داشت برمی‌گشت اسرائیل که روی ددِ سی ۲ کار کند.

سیدی حاضر نبود گریه کند. با لحن بی‌خیال و آماده گفت: «وقتی خبری ازت نشد، همچین چیزی رو حدس می‌زدم.» با خودش گفت: خون‌سرد باش. ذهنش شدیداً شروع کرد به گشتن و بررسی‌کردن دلایلی برای خون‌سردبودن. روزی اگر تصمیم می‌گرفت ارشد بگیرد، ممکن بود به معرفی‌نامه‌ای از او نیاز پیدا کند. ممکن بود در شرکتی که او در آن کار می‌کرد، کار کند. ممکن بود بخواهد با او بازی طراحی کند. ممکن بود در هیئت‌مدیره‌ای با هم بیفتند یا ممکن بود داو داور مسابقات بازی‌سازی باشد. سیدی، مثل سم، استعدادی در تصورکردن خودش در آینده داشت. آینده‌ای را تصور کرد که در آن معشوقهٔ داو نمی‌شد؛ ولی ممکن بود همکارش، کارمندش، دوستش باشد. اگر خون‌سرد می‌ماند، این‌همه وقتی که با او گذرانده بود، هدررفته نبود. با خودش فکر کرد: زندگی خیلی طولانیه؛ مگه این‌که عکسش ثابت بشه.

داو گفت: «چقدر خوب داری با این قضیه کنار میای! باعث می‌شی حس خیلی بدی پیدا کنم. فکر کنم ترجیح می‌دادم جیغ‌وداد می‌کردی.»

سیدی شانه بالا انداخت: «می‌دونستم متأهلی.» می‌دانست؟ بله، می‌دانست؛ حتی اگر سعی کرده

@Roman_Ahang رمانیکو

بود وانمود کند که داو متأهل نیست. بیوگرافی‌اش را در وب‌سایت بازی‌های ویدئویی نوپا دیده بود، مدت‌ها قبل از این‌که با او کلاس بردارد. بعد از بازی‌کردن دِد سی، تابستان قبل از سال دوم دانشگاه، اسمش را در اینترنت جست‌وجو کرده بود. اسمی از زن و بچه برده شده بود. اسم‌هایشان ذکر نشده بود؛ برای همین در ذهن سیدی شخصیت‌های واقعی نبودند؛ اما به این معنا نبود که وجود خارجی نداشتند. داو هیچ‌وقت دربارهٔ آن‌ها برای سیدی نگفته بود؛ برای همین سیدی دربارهٔ بودنش با داو این‌طور استدلال کرده بود: «تا وقتی خودش به من نگفته، به من هیچ ربطی نداره.»

گفت: «تقصیر منه.»

داو گفت: «بیا اینجا ببینم.»

سیدی سرش را تکان داد. سیدی دلش نمی‌خواست داو لمسش کند: «خواهش می‌کنم، داو.»

حالا که داو می‌دانست سیدی اوضاع را برایش سخت نمی‌کند، سیدی می‌توانست مهربان‌شدن چشمانش را ببیند. می‌توانست پُرشدنشان از عشق و حسرت برایش را ببیند. سیدی می‌خواست این‌طوری چهرهٔ داو را به خاطر بسپارد. کم‌کم رفت سمت در.

«سیدی، مجبور نیستی بری. بذار برم غذای تایلندی واسه جفتمون سفارش بدم. همکارم یه نسخه از بازی جدید هیدئو کوجیما[۶۸] فرستاده. حداقل تا یه سال دیگه، شاید هم بیشتر، به بازار نمی‌آد.»

«متال گیر ۳؟[۶۹]»

«اسمش رو متال گیر ۳ نذاشتن. اسمش رو گذاشتن متال گیر سالید.[۷۰] کوجیما از فروش متال گیرهای قبلی تو امریکا راضی نبوده؛ برای همین نمی‌خواد این بازی دنبالهٔ اون‌ها باشه.»

«ولی اون بازی‌ها عالی بودن.»

«راستش اون داره کار زیرکانه‌ای می‌کنه، اگه فکر می‌کنه الان یه بازی خفن تو دستش داره. اون نه‌تنها برنامه‌نویس خوبیه، بلکه طراح خوبی هم هست، سیدی. آدم باید هم یه بازاریاب هم یه شومن باشه. تو هم یه روزی به این نتیجه می‌رسی.»

گرچه سیدی حال‌وحوصلهٔ نصیحت‌شنیدن نداشت، باز دید دارد پالتویش را درمی‌آورد. داو گفت: «چقدر پیراهنت خوشگله!»

سیدی یادش رفته بود پیراهن تنش است و حالا دلش به حال سیدیِ یک ساعت پیش که تصمیم گرفته بود با پوشیدن پیراهن خودش را جذاب نشان دهد، می‌سوخت. پشت میز کار داو نشست.

@Roman_Ahang رمانیکو

داو بازی را آورد و بعد دسته را به سیدی داد.

ژانر متال گیر سالید، بازی مخفی‌کاری بود که یعنی از لحاظ راهبردی، بهترین حالت این بود که تا جای ممکن، از دیده‌شدن توسط کسی که با او درگیر بودی، جلوگیری کنی. بازیکن مدت زیادی از بازی حوصله‌اش سر می‌رفت... فقط یک گوشه پنهان می‌شد و منتظر می‌ماند. به‌نظر سیدی، این کسلی نسبی متال گیر سالید آرامش‌بخش بود. همان طور که سیدی شخصیتش را پشت جعبه‌ها یا دیوارها یا درها قوز و مخفی می‌کرد، متوجه شد که در این لحظهٔ خاص، مخفی‌کاری راهبرد خوبی برای خودش نیز هست. همین جا در همین اتاق با داو می‌ماند؛ ولی نه تحریکش می‌کرد، نه با او صحبت می‌کرد؛ مگر این‌که صددرصد مجبور می‌شد.

سیدی به مرحله‌ای در متال گیر سالید رسیده بود که بازیکن داشت زاغ‌سیاه شخصیتی غیرقابل‌بازی[۷۱] در حال ورزش‌کردن با لباس زیر را چوب می‌زد. اسم شخصیت غیرقابل‌بازی، مریل سیلوربرا[۷۲] بود که آن‌هم به‌نظر سیدی مسخره آمد.

سیدی گفت: «بی‌خیال! مریل سیلوربرای مسخره با لباس زیر!»

«شاید کوجیما خاطرخواه دخترهای یهودیه.»

سیدی با خودش فکر کرد آیا اکثر بازیکن‌ها با دیدن این صحنه تحریک می‌شوند یا نه. اغلب مجبور بود اصلاً تنها برای فهم بازی هم که شده، خود را جای مردها بگذارد. همان طور که داو دوست داشت مدام به او یادآوری کند: «وقتی بازی می‌کنی، فقط یه بازیکن نیستی، سازندهٔ دنیاهایی. و اگه سازندهٔ دنیاهایی، احساساتت به‌اندازهٔ احساسات بازیکن‌هات مهم نیستن. همیشهٔ خدا باید اون‌ها رو تصور کنی. هیچ هنرمندی به‌اندازهٔ طراح بازی با مخاطبانش حس همدلی نداره.» به‌نظر سیدیِ بازیکن، این صحنه جنسیت‌زده و عجیب بود. هم‌زمان، سیدیِ دنیاساز پذیرفته بود که این بازی را یکی از ذهن‌های واقعاً خلاقِ بازی‌سازی ساخته است. در آن زمان، دخترهایی مانند سیدی شست‌وشوی مغزی شده بودند که به‌طور کلی، به جنسیت‌زدگی توجهی نکنند، نه‌فقط در بازی... کلاً اشاره‌کردن به چنین چیزهایی باکلاس نبود. اگر می‌خواستی با پسرها بازی کنی، نباید از گفتن چنین حرف‌هایی پیش شما می‌ترسیدند. اگر کسی می‌گفت موسیقی متن بازی شما شبیه صدای باد معده است، وظیفهٔ شما این بود که بخندید. اما امشب، سیدی اصلاً حس‌وحال خنده نداشت.

سیدی گفت: «من دوست ندارم بازی‌ای رو بازی کنم که فقط مجموعهٔ تخیلات جنسی یه پسره‌س.»

@Roman_Ahang رمانیکو

داو گفت: «پسر، سیدی، الان نودونه‌درصد کل بازی‌ها رو توصیف کردی. اما قبول دارم این‌ها و این‌ها دیگه یه‌کم زیادی‌ان. این رو قبول دارم. چطوری تعادلش رو از دست نمی‌ده و نمی‌افته؟ ولی، از حق نگذریم، کوجیما نابغه‌س.»

سیدی گفت: «آره» و شخصیتش را به‌زور وارد دریچهٔ کولر کرد.

غذای تایلندی از راه رسید. داو جوری گپ می‌زد انگار یک شب عادی بود، نه آخرین شامشان. سیدی اشتهای آن‌چنانی نداشت. کمی از نوشیدنی‌ای که داو برایش ریخته بود، نوشید. هیچ‌وقت خیلی اهل نوشیدن نبود. سرگیجه گرفت، اندکی حالت تهوع گرفت؛ اما مست نشد. آن‌قدر سرگیجه گرفت که نتوانست هیچ‌کدام از آن چیزهای جالبی را که راجع به نوشیدنی‌ها خوانده بود، بیان کند.

داو گفت: «خوشگل شدی!» روی میز خم شد و بوسیدش و سیدی حس کرد زیادی خسته است که اصرار کند. داو بود که داشت با او به هم می‌زد. حداقل کاری که می‌توانست بکند، این بود که بدون آخرین رابطه اجازه دهد سیدی برود. درست است که سیدی مشکلی نداشت، اما مطمئن نبود دیگر در آن حد مشکلی نداشته باشد. اما صحبت‌کردن برای سیدی بدون عصبانی یا ناراحت‌شدن، آسان نبود. تا اینجای کار این‌همه راه را بدون هیچ‌یک از این واکنش‌ها پیش آمده بود.

سیدی گفت: «داو.» می‌خواست بگوید نه؛ اما دهانش نتوانست واژه‌ها را بسازد و در آخر، به این نتیجه رسید که چه فرقی می‌کند؟!

داو گفت: «دلم برات تنگ می‌شه. دلم برای این تنگ می‌شه.» سیدی تصور کرد که در جسمش نیست؛ بلکه برگشته به دنیای متال گیر سالید. شخصیتی که در متال گیر سالید بازی می‌کنی، اسمش سالید اسنیک[۷۳] است که هماورد اصلی‌اش لیکوئید اسنیک[۷۴] است. او از همان مواد ژنتیکی شما درست شده است. ژرفای این مفهوم در این لحظه بر جان سیدی نشست... بله، چه دشمنی بزرگ‌تر از خودِ آدم؟ و آیا خودِ سیدی بیشتر از داو در این قضایا مقصر نبود؟ داو گفته بود اگر به خانه‌اش بیاید، دردسر می‌شود؛ با این حال سیدی باز قبول کرده بود که برود. اگر کسی به شما می‌گوید که دردسر خواهد شد، حرفش را باور کنید. وقتی تاکسی رسید، داو سیدی را تا خیابان همراهی کرد.

@Roman_Ahang رمانیکو

داو گفت: «دوست بمونیم؟»

سیدی گفت: «البته.» کلیدها را به او داد؛ بدون این‌که منتظر شود داو از او بخواهد.

داو بغلش کرد، او را در تاکسی نشاند و در را بست.

وقتی تاکسی به‌سمت خیابان ماساچوست راه افتاد، سیدی در پالتوی زمستانی‌اش داغ شد و حس کرد نمی‌تواند نفس بکشد؛ برای همین از راننده پرسید می‌تواند شیشهٔ پنجره را پایین بدهد. از پنجره، می‌توانست برج آبی کارخانهٔ شرکت تولید شیرینی نیوانگلند را ببیند. اخیراً جوری رنگ شده بود که شبیه رول ویفر نکو[۷۵] باشد، همان شیرینی‌های گرد گچی، بی‌مزه، رنگی‌رنگی و شبه‌مذهبی. به کارخانه که نزدیک شدند، بوی شکر بیش از پیش در هوا پیچید. رایحهٔ شکر باعث شد سیدی دلش برای شیرینی‌ای که تابه‌حال حتی نچشیده بود، تنگ شود.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل چهارم

فردای کریسمس، سم ایمیلی برای سیدی فرستاد: «سلام غریبه. تا الان دو بار بازی‌ت رو انجام دادم. می‌خوام راجع بهش باهات حرف بزنم! وقتی از تعطیلات برگشتی، بیا همدیگه رو ببینیم. به دوست قدیمی‌مون کالیفرنیا سلام برسون. اِس. اِی. اِم. پی‌نوشت: خوش‌حالم که همدیگه رو دیدیم.»

سیدی بلافاصله جواب نداد که این خیلی فکر سم را مشغول نکرد. آن روزها، آدم ممکن بود ایمیلش را در ایام تعطیلاتِ دانشگاه چک نکند.

تا اواسط ژانویه، سیدی هنوز جواب نداده بود و سم کم‌کم نگران شد که شاید ایمیلش به دست او نرسیده است. تصمیم گرفت ایمیل دیگری بفرستد.

وقتی منتظر پاسخ سیدی بود، دوباره سولوشن را بازی کرد. در آن برهه، کل بازی را تنهایی سه بار انجام داده بود. اولین باری که بازی کرد، هیچ‌کدام از اطلاعات را نگرفت. فقط امتیازها را کسب کرد و به رتبهٔ «هم‌دست بزرگ نازی‌ها» دست یافت! دومین باری که بازی کرد، تمام اطلاعات را دریافت کرد؛ اما باز تاجای ممکن، تمام مراحل را با سرعت انجام داد. به رتبهٔ «تسهیلگر» دست یافت. آخرین باری که بازی کرد، تمام اطلاعات را دریافت کرد و تا جایی که می‌توانست، مراحل را با سرعت پایین طی کرد؛ اما همچنان همهٔ مراحل را انجام می‌داد. به رتبهٔ «معترضِ باوجدان» رسید. سم بر این باور بود که «معترض باوجدان» بهترین رتبهٔ ممکنی بود که می‌شد در سولوشن به دست آورد؛ گرچه هنوز برای اطمینان از این موضوع، وارد کُدهای برنامه‌نویسی نشده بود.

سم همین طور که بازی می‌کرد، کم‌کم شروع کرد به یادداشت‌برداشتن دربارهٔ بازی. به‌نظرش بازی خیلی هوشمندانه بود؛ اما چیزهای کوچکی هم بود که می‌شد بهتر باشد. هم‌زمان چیزهای کوچک دیگری هم بود که خیلی خوب انجام شده بود. سم می‌خواست سیدی این را بداند که او که زمانی بهترین دوستش بود، متوجه زحماتش هست. بازخوردهای جزئی را در فایل اکسلی نوشت با دسته‌بندی‌هایی نظیر صوت، تأخیرها، مکانیزم، نثر، گرافیک، سرعت، هاد، کنترل، افکار متفرقهٔ کلی. هنوز تصمیم نگرفته بود این فایل را به سیدی بدهد یا نه.

چیزی که بیشتر از همه دوست داشت دربارهٔ بازی با او صحبت کند، در سطح کلان بود. مهم‌ترین یادداشتش این بود که بازی باید پیچیدگی بیشتری داشته باشد. سم حس می‌کرد سولوشن

@Roman_Ahang رمانیکو

به‌عنوان تمرین دانشگاهی، عالی است. اما آیا از این هم بهتر نمی‌شد اگر می‌توانستی در صورت انتخاب مسیر اخلاق‌مدارانه، بخش دیگری از بازی را باز کنی؟ بعد از مدتی، اگر از امتیازاتت برای هر اطلاعاتی استفاده می‌کردی، معما واضح و بازی تکراری می‌شد. بهتر نمی‌شد اگر کسانی که به‌اندازهٔ کافی خوب و اخلاقی بازی می‌کردند، می‌توانستند راهی پیدا کنند که بازده کارخانه را تغییر دهند؟ سم حس می‌کرد شبیه‌سازی ناکامل است و بنابراین کاملاً راضی‌کننده نیست. شبیه‌سازی ناکامل بود؛ چون کال‌تواکشن[۷۶] نداشت. تنها حسی که به بازیکنِ بازی سیدی در آخر بازی دست می‌داد، حس پوچی بود. سم کاملاً درک می‌کرد سیدی داشت سعی می‌کرد چه کند؛ اما از طرفی باور هم داشت که سیدی اگر می‌خواست بازی‌هایی بسازد که مردم دوست داشته باشند و نه این‌که فقط تحسینش کنند باید بیشتر تلاش می‌کرد.

وقتی داشت این ایده‌ها را برای سیدی می‌نوشت، احساس هیجان می‌کرد. حس هیجانش اصلاً شبیه به حسی نبود که موقع کارکردن روی «رویکردهای جایگزین برای پارادوکس باناخ‌تارسکی...» داشت. حرف‌های آندرس لارسون دوباره یادش آمد: «خوب‌بودن توی چیزی اصلاً با عاشق اون چیز بودن یکی نیست.» بعد از سولوشن‌بازی‌کردن، می‌دانست چه‌چیزی را دوست دارد و در چه‌چیزی خوب خواهد بود: دوست داشت با سیدی گرین بازی بسازد. به‌محض این‌که سیدی جواب می‌داد، مجابش می‌کرد این، کاری است که باید بکنند.

یک هفتهٔ دیگر هم گذشت و همچنان سیدی جواب نداده بود. ترم تحصیلی هاروارد تمام شده بود، سم تمام امتحاناتش را داده بود و ترم جدید داشت شروع می‌شد. معمولاً سم منظور را می‌گرفت و کلاً فراموش می‌کرد روزی در ایستگاه مترو سیدی را دیده است. اما سولوشن این اجازه را به او نمی‌داد. سم حس می‌کرد سیدی به‌دلیلی آن بازی را به او داده و باید با او صحبت می‌کرد؛ حتی اگر شده، برای آخرین بار. آدرس ایمیلش در فایل دربارهٔ من بود و به‌جز آن، آدرس پستی‌اش هم بود، البته بدون شماره‌تلفن. ظاهراً آپارتمانی بود در خیابان کلمبیا، در فاصلهٔ میدان کندال و میدان مرکزی. به‌عبارت دیگر، رسیدن به آپارتمان سیدی از نزدیک‌ترین ایستگاه مترو، کار ساده‌ای نبود. سم مجبور بود حدوداً چهارصد متر از ایستگاه پیاده‌روی کند و این با داشتن پای چپ بخیه‌شده، آن‌هم روی خیابان‌های یخی و غیرعادی کمبریج در وسط زمستان، کار دشواری بود. به این فکر کرد که تاکسی بگیرد؛ اما پولش را نداشت. هوا سرد ولی مطلوب بود و سم هیچ قراری نداشت؛ برای همین تصمیم گرفت دل به دریا بزند و پیاده برود. به‌ندرت از عصایش استفاده می‌کرد؛ گرچه

@Roman_Ahang رمانیکو

از لحاظ پزشکی ضروری بود. حس می‌کرد مسخره به نظر می‌رسد: شبیه آقای مونوپولیِ بیست‌ویک‌ساله می‌شد. اما در این موقعیت خاص، از آن استفاده کرد. حس کرد این‌طوری بیشتر شبیه کسی است که دارد به قرار کاری می‌رود.

سم به آپارتمان سیدی رسید و زنگِ در را زد. در آخرین لحظه، نگران شد که نکند در فایل دربارهٔ من، آدرس قدیمی سیدی نوشته شده بود و این‌همه را برای هیچی آمده بود.

بعد از حدوداً پنج دقیقه، هم‌اتاقی پاسخ داد. سم گفت دنبال سیدی می‌گردد و هم‌اتاقی لحظه‌ای مشکوکانه به سم نگاه کرد. بعد به این نتیجه رسید که بی‌آزار است و داد زد: «سیدی! یه یارویی اومده تو رو ببینه.»

سیدی از اتاق‌خوابش بیرون آمد. ساعت دو بعدازظهر بود و سم متوجه شد که او را بیدار کرده است. سیدی باخواب‌آلودگی گفت: «سم، سلام.»

ظاهراً سیدی دوش نگرفته بود. سوییشرت ام‌آی‌تی‌اش لکه‌های قرمزطور و سفیدمانند داشت. سوییشرت گشاد بود؛ اما سم به چشمش آمد که سیدی به‌طرز غیرمعمولی لاغر شده است. موهایش کدر و کثیف بود؛ مانند حیوانی که مدت مدیدی در حیات‌وحش بوده. جای ذکرش باقی است که سیدی بو می‌داد. سم حدس زد احتمالاً باید نتیجهٔ یک روز خوابیدن در آن لباس‌ها باشد!

سم پرسید: «حالت خوبه؟» شش هفتهٔ پیش، سیدی خوب به نظر می‌رسید.

سیدی گفت: «البته. چرا اومدی این‌جا؟»

خواست پاسخ دهد: «من؛»... اما آن‌قدر از دیدنِ این سیدی، آشفته شده بود که فراموش کرد برای چه آمده: «بهت ایمیل زدم. می‌خواستم راجع به سولوشن باهات حرف بزنم. یادته؟ دیسکش رو بهم دادی...»

سیدی با آه عمیقی، حرفش را قطع کرد: «گوش کن سم، الان وقت مناسبی نیست.»

سم آماده شد که برود؛ اما بعد نظرش عوض شد: «می‌شه...؟ این‌همه راه رو از میدون مرکزی اومدم و عالی می‌شه اگه یه دقیقه بتونم بشینم.»

سیدی به عصای کنار پای سم نگاه کرد. با خستگی گفت: «بفرما.»

سم به‌دنبال سیدی به اتاق‌خوابش رفت. پرده‌ها کشیده بود و لباس و خرت‌وپرت‌های دیگر همه‌جا پخش‌وپلا بود. این اصلاً سیدی‌ای نبود که می‌شناخت. از سیدی پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی به چشمان سم زل زد: «چرا برات مهمه؟ ما که واقعاً با هم دوست نیستیم، یادته؟ تازه بی‌خبر اومدن به خونهٔ یکی بدون زنگ‌زدن، دور از ادبه.»

«معذرت می‌خوام. شماره‌ت رو نداشتم. تو هم جواب ایمیلم رو نمی‌دادی.

«فکر کنم یه‌کم توی جواب‌دادن به ایمیل‌هام عقب افتاده‌م، سمسن.

سیدی برگشت روی تختش و سرش را برد زیر پتو: «باید یه‌کم بخوابم.» صدایش از زیر پتو خفه بود: «خودت برو بیرون.»

سم چند تا لباس را از صندلی کنار زد و پشت میزتحریر سیدی نشست. سیدی بدون بیرون‌آمدن از زیر پتو گفت: «پالتوت خیلی مسخره‌س.» چند ثانیه بعد، سم صدای نفس‌های منظم سیدی را شنید و فهمید که خوابش برده.

سم نگاهی به دوروبَر اتاق سیدی انداخت. یکی از پوسترهای «گردشگران» دوئین هنسون[۷۷] بالای تخت و پوستری از هوکوسائی[۷۸] بالای دراور لباسش آویزان بود. بالای میزتحریر، نقاشی کوچک و قاب‌شده‌ای دید. هزارتویی از چشم‌انداز شهر لس‌آنجلس بود. قاب از چوب بامبوی کارشده، به‌سمت چپ خم شده بود؛ برای همین سم صافش کرد. روی میز، متوجه دیسکی شد که سیدی با دست‌خط خودش نوشته بود: امیلی بلستر. سم دیسک را در جیب پالتویش گذاشت و بعد رفت.

***

دعوت‌نامه در ماه سپتامبر رسیده بود، یکی‌دو ماه بعد از این‌که سم از پروژهٔ خدمات اجتماعی سیدی خبردار شده بود و هرزه صدایش کرده بود. روی پاکت با خط خوش نوشته شده بود:

آقای سمسن اِی. میزر

شرین فریدمن گرین و استیون گرین شما را به جشن‌تکلیف دخترشان، سیدی میرندا، دعوت می‌کنند...

شروع مراسم ساعت ۱۰، به‌صرف ناهار...

لطفاً پاسخ دهید...

دعوت‌نامه کاملاً ساده بود که به‌عبارتی، زیادی شیک نبود: کارت دعوت کرم‌رنگ، متن برجسته، پاکت روغنی. اما سم آن‌قدر بزرگ بود که بداند ساده‌ترین چیزها اغلب گران‌قیمت‌ترین هستند. دعوت‌نامه را به بینی‌اش نزدیک کرد و از بوی خوش کاغذ مرغوب لذت برد. به‌نظر سم، بوی پول

@Roman_Ahang رمانیکو

نمی‌داد؛ چون پول کثیف بود. بوی ثروت و تمیزی می‌داد؛ مانند کتابی جلدسخت در یک کتاب‌فروشی، مثل خودِ سیدی.

سم دعوت‌نامه را دوباره روی میزش گذاشت و پاکت نامه را جداگانه بررسی کرد. کاغذش به‌طرز وسوسه‌انگیزی جلب‌توجه می‌کرد. با بخار آب شیر، درزهایش را شل کرد و پاکت را به تکه‌کاغذی صاف تبدیل کرد. مداد استدلر مارس لوموگرف[۷۹] موردعلاقه‌اش را آورد و شروع کرد به کشیدن هزارتو روی کاغذ بازیافت‌شده. سم وقتی کشیدن هزارتو را شروع می‌کرد، همیشه نمی‌دانست چه دارد می‌کشد؛ اما این بار دید که دارد چندین دایره و منحنی می‌کشد و این دایره‌ها به‌نحوی به چشم‌اندازی از شهر لس‌آنجلس تبدیل شدند. هزارتو از ایست‌ساید[۸۰] در پارک اکو،[۸۱] جایی که سم زندگی می‌کرد، شروع می‌شد و در وست‌ساید[۸۲] در سرزمین‌های هموار بورلی‌هیلز، جایی که سیدی زندگی می‌کرد، خاتمه می‌یافت. هزارتو از میان وست‌هالیوود[۸۳] به‌سمت تپه‌های هالیوود تا استودیو سیتی[۸۴] پیش می‌رفت و تا آن‌سوی تپه‌ها به‌سمت ایست‌هالیوود[۸۵] و لس فلیز[۸۶] و سیلور لیک[۸۷] می‌رفت، تا این‌که در نهایت برمی‌گشت به کی‌تاون و میدسیتی.[۸۸] سم آن‌قدر غرق نقاشی‌کردن شده بود که حتی متوجه ورود دونگ هیون به اتاق نشد. دیروقت بود و دونگ هیون بوی پیتزا می‌داد، طبق معمول.

دونگ هیون گفت: «این یکی چه خوب شد!» دستش را برد سمت دعوت‌نامهٔ روی میز سم: «اجازه هست؟» برخلاف مادربزرگِ سم، بونگ چا، دونگ هیون همیشه قبل از دست‌زدن به وسایل سم، اجازه می‌گرفت. سم آه کشید: «اگه اصرار داری.»

دونگ هیون بعد از خواندن دعوت‌نامه گفت: «خیلی خوبه آدم به جاهای مختلف دعوت بشه.» از وقتی سم دیگر سیدی را نمی‌دید، او و مادربزرگِ سم نگرانش بودند. سم به آن‌ها نمی‌گفت چه شده. فقط می‌گفت سیدی آن آدمی که فکر می‌کرد، نیست.

سم مدادش را پایین گذاشت و به دونگ هیون نگاه کرد: «خدایی‌ش دوست ندارم برم. هیچ‌کدوم از دوست‌های سیدی رو نمی‌شناسم.»

دونگ هیون گفت: «تو خودت دوست سیدی هستی.»

سم سرش را به‌نشانهٔ نفی تکان داد: «اون نبود. سیدی فقط داشت ادای آدم‌خوب‌ها رو درمی‌آورد.»

@Roman_Ahang رمانیکو

چندین هفته بعد، سیدی به سم تلفن کرد. دو ماه بود با هم حرف نزده بودند و صدای سیدی، زیر و جیغ‌جیغی و عجیب بود: «بابام می‌خواد بدونه میای یا نه. کارت جواب رو نفرستادی.»

«نمی‌دونم. شاید اون روز کار داشته باشم.»

«خب، می‌شه هر موقع مطمئن شدی، منم مطمئن کنی؟ باید تعداد غذا و این چیزها رو مشخص کنیم.»

«باشه.»

«سم، نمی‌شه که تا ابد از دستم عصبانی باشی.»

سم گوشی را قطع کرد.

بونگ چا یواشکی از تلفن آشپزخانه به مکالمهٔ سم گوش داده بود و فردای آن روز کارت پاسخ را با جواب مثبت فرستاده بود. برای سم یک جفت شلوار خاکی، پیراهن آکسفورد آبی، کراوات نخی گل‌دار و کفش‌های لوفر برند بَس[۸۹] خرید. آن یکی نوهٔ پسری‌اش، آلبرت،[۹۰] به او گفته بود پسرهای چهارده‌ساله در مهمانی‌های رسمی چه می‌پوشند. صبح مهمانی، لباس‌های جدید را به سم نشان داد و به او گفت که باید برای رفتن به جشن تکلیف آماده شود.

سم داد زد: «نباید این کار رو می‌کردی! من نمی‌رم!»

«آخه ببین سم، واسه سیدی کادو تدارک دیدم.»

بونگ چا کیسهٔ کادو را باز کرد. هزارتویی که سم از خانهٔ سیدی تا خانهٔ خودشان کشیده بود را قاب مات کرده بود. سم دستش را به دیوار کوبید: «حق نداشتی این کار رو بکنی! این‌ها وسایل شخصی منن! تازه سیدی این تیکهٔ آشغال رو می‌خواد چی‌کار؟!»

بونگ چا گفت: «ولی تو داشتی واسه اون می‌کشیدی، مگه نه؟ نقاشی خیلی قشنگیه. مطمئنم سیدی خیلی خوشش میاد.»

سم قاب را برداشت و دستش را بلند کرد و در هوا نگهش داشت. می‌خواست آن را به زمین بکوبد که نظرش را عوض کرد و گذاشتش روی میز. با عصبانیت از پله‌ها بالا و به اتاق‌خوابش رفت. هنوز نمی‌توانست از پله‌ها بدود. در را محکم پشت‌سرش بست.

بعد از مدت کوتاهی، دونگ هیون در زد و گفت: «مادربزرگت فقط می‌خواد کمک کنه. نگرانته.»

سم گفت: «دوست ندارم برم. تو رو خدا مجبورم نکنین برم.» حس کرد ممکن است اشکش

@Roman_Ahang رمانیکو

دربیاید و مصمم بود که این اتفاق نیفتد.

دونگ هیون پرسید: «چرا؟»

«نمی‌دونم.»

سم خجالت می‌کشید به دونگ هیون بگوید تنها دوستش اصلاً دوستش نبوده. دونگ هیون گفت: «به‌نظرم کار مادربزرگت درست نبود. اما کاریه که شده. تازه اگه نری، ممکنه سیدی ناراحت بشه.»

«برام مهم نیست ناراحت بشه. اصلاً ناراحت هم نمی‌شن. یه مهمونی بزرگه. تمام رفیق‌های پول‌دار خودش و رفیق‌های پول‌دار پدرومادرش اون‌جان. اصلاً متوجه نمی‌شه من اون‌جا نیستم.»

«به‌نظر من که می‌شه.»

سم سرش را تکان داد. دونگ هیون چی راجع به زندگی می‌دانست آخر؟

«پام درد می‌کنه.»

سم هیچ‌وقت از دردش گله نمی‌کرد و می‌دانست اگر این کار را بکند، دونگ هیون او را مجبور به کاری نمی‌کند.

«همیشه درد می‌کنه. واقعاً نمی‌تونم.»

دونگ هیون سر تکان داد: «اگه ناراحت نمی‌شی، کادو رو می‌برم دم مهمونی تحویل می‌دم. فکر کنم سیدی از کادویی که تو و مادربزرگت درست کردین، خوشش بیاد.»

«مامان و باباش می‌تونن هرچی دلش می‌خواد، براش بخرن. چرا از یه چیز مسخره که پشت کاغذ پاکت نامه کشیده‌م، خوشش بیاد؟!»

«فکر کنم چون مامان و باباش می‌تونن هرچی دوست داره، براش بخرن.»

این‌که عشق

شلیک

همه‌چیز است

شلیک

@Roman_Ahang رمانیکو

تنها چیزی است که از

سم می‌خواست به قطعهٔ «عشق می‌دانیم» شلیک کند که مارکس وارد اتاقش شد تا از او بپرسد دوست دارد با او برای شام بیرون برود یا نه. مارکس پرسید: «این چیه؟»

سم گفت: «یکی دیگه از بازی‌های دوستمه. به‌خوبیه سولوشن نیست؛ اما بازهم خیلی باحاله.»

مارکس کنار سم نشست و سم کیبورد را به او داد تا او هم بتواند یک دست بازی کند.

چون

شلیک

نمی‌توانستم

شلیک

توقف کنم برای

شلیک

بامهربانی

جوهردانی وسط صفحه ترکید که نشان می‌داد مارکس به‌خاطر انتخاب عبارت اشتباهی، یک جانش را از دست داده. مارکس گفت: «این خشن‌ترین بازی شاعرانه‌ایه که تا حالا بازی کرده‌م!»

«بازی‌های شاعرانهٔ دیگه هم بازی کردی؟»

«خب، نه راستش. دوستت بااستعداده، و عجیب‌غریب!»

مارکس واتانابه[۹۱] و سم هر دو متولد سال ۱۹۷۴ بودند؛ یعنی یک سال بزرگ‌تر از بچه‌های کلاس ۱۹۹۷. مارکس یک سال از تحصیل فاصله گرفته بود و در شرکت سرمایه‌گذاری پدرش کار کرده بود. سم البته به‌خاطر زمانی که در بیمارستان گذرانده بود، یک سال عقب مانده بود. در نگاه اول، سم و مارکس اشتراکات زیادی نداشتند و به‌احتمال خیلی زیاد، سال تولد یکسانشان باعث شده بود هم‌اتاقی‌های سال‌اولی باشند. اتاق‌های دونفرهٔ ساختمان خوابگاه ویگل‌ورث[۹۲] جوری بود که هم می‌شد اتاق را به‌صورت دو تا اتاق‌خواب یک‌نفره تنظیم کنند که یکی‌شان بدون در باشد، یا یک اتاق مشترک باشد با فضای مشاع. مارکس خیلی اجتماعی بود و قبل از آشنایی با سم، امیدوار بود بتواند متقاعدش کند که اتاق را با فضای مشاع تنظیم کنند که برای مهمان‌داشتن، معرکه بود.

سم قبل از مارکس به اتاق آمده بود؛ برای همین مارکس قبل از این‌که سم را ببیند، وسایلش را دید: کامپیوتر شخصی قدیمی با برچسب دکتر هو[۹۳] در یک طرف و برچسب دانجنز اند دراگونز در طرف

@Roman_Ahang رمانیکو

دیگرش، یک چمدان بزرگ کهنه با روکش سخت به‌رنگ آبی آسمانی با برند امریکن توریستر[۹۴] که بعداً معلوم می‌شد تویش پر از لباس‌های غیرکاربردی و سبک است، عصای مشکی، درخت بامبوی کوچکی در گلدانی شبیه فیل. حس و انرژی‌ای که مارکس از وسایل سم دریافت کرد، داد می‌زد: مجرد!

وقتی سم بالأخره به اتاق برگشت، مارکس نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. سم با صورت گرد و بانمکش، چشمان روشنش و ترکیب اجزای چهرهٔ سفیدپوست و آسیایی‌اش، تقریباً با کارکترهای انیمه مو نمی‌زد: استرو بوی[۹۵] یا یکی از برادرهای کوچک بذله‌گوی مانگا. تیپ ظاهری سم هم شبیه الیور توئیست حین دوران آرتفول داجر[۹۶] بود؛ البته اگر الیور توئیست اهل جنوب کالیفرنیا و به‌جای جیب‌بر، موادفروش خرده‌پا بود. سم موی مشکی و فرفری داشت و از وسط، فرق باز می‌کرد. موهایش درست تا بالای شانه‌اش از دو طرف به یک اندازه کوتاه شده بود. عینک ارزان مدلِ جان لنونی[۹۷] فریم‌سیمی به چشم داشت و یکی از آن کاپشن‌های پارکای راه‌راه کنفی ضخیم را تن کرده بود که در مکزیک می‌فروشند. شلوار لی‌اش سوراخ‌سوراخ بود و تقریباً به سفیدی می‌زد و صندل‌های مارک تِوایَش[۹۸] را با جوراب ورزشی ضخیم سفید پوشیده بود. با صدای نحیف، انگار که هوای کافی به ریه‌هایش نمی‌رسید، گفت: «من سمم. تو باید مارکس باشی. احیاناً یه جای خوب می‌شناسی که ملافه و حولهٔ ارزون داشته باشن؟»

مارکس که داشت به پسر کارتونیِ زنده‌شده لبخند می‌زد، گفت: «غصه‌ش رو نخور. من از همه‌چی اضافه دارم.»

«خدایی‌ش؟ مطمئنی؟ نمی‌خوام زحمت بشه برات.»

«ما هم‌اتاقی هستیم. مال من و تو نداره.»

و همین طور هم شد. مارکس در همه‌چیز به سم کمک کرد و در عین حال هیچ‌وقت به نظر نمی‌رسید دارد به سم کمک می‌کند. بدین ترتیب، پالتوها به‌طرز معجزه‌آسایی در کیسه‌های پلاستیکی ظاهر می‌شدند و فقط منتظر این بودند که سم راجع بهشان سؤال کند! کارت‌هدیه‌هایی برای رستوران‌ها همیشه قبل از تعطیلاتی که سم نمی‌توانست به خانه سفر کند، برایش گذاشته می‌شد! وقتی هم مشخص شد که سم در بالارفتن از پله‌های خوابگاهی که در آن بودند مشکل دارد و آسانسور فقط گاه‌گداری کار می‌کرد، مارکس اعلام کرد که می‌خواهد خارج از پردیس دانشگاه زندگی کند. تقریباً هیچ‌کدام از دانشجوهای کارشناسی در هاروارد، خارج از پردیس دانشگاه زندگی

@Roman_Ahang رمانیکو

نمی‌کردند و مارکس گفت درک می‌کند اگر سم نخواهد به او ملحق شود. وقتی اجارهٔ خانهٔ آسانسوردارِ جدیدشان چندبرابر هزینهٔ خوابگاهشان شد، مارکس گفت اتاق‌خواب بزرگ‌تر را برمی‌دارد که در واقع آن‌قدرها هم بزرگ نبود، تا سم بتواند همچنان همان هزینه‌ای را پرداخت کند که برای خوابگاه می‌داد. و اتاق‌خواب کوچک‌تر چشم‌اندازی به رودخانهٔ چارلز داشت! وقتی سم مرتب با خانه تماس نمی‌گرفت، مارکس بود که وقت می‌گذاشت و به خانهٔ لی‌ها در لس‌آنجلس زنگ می‌زد و به زبان کره‌ای به آن‌ها سلام می‌داد: «هِلمونی و هالابوجی.»[۹۹] پسرمون اوضاعش خوبه.» آخر پدر مارکس ژاپنی بود و مادرش کره‌ای‌امریکایی.

چرا مارکس این کارها را برای این پسر غریبه که اکثر آدم‌ها یک‌جورهایی ناپسند می‌یافتندش، انجام می‌داد؟ او از سم خوشش می‌آمد. مارکس کل دوران کودکی‌اش را میان آدم‌های پول‌دار و مثلاً جذاب گذرانده بود و می‌دانست اذهان حقیقتاً غیرعادی کمیاب‌اند. همان موقع که هاروارد آن دو را هم‌اتاقیِ هم کرده بود، مارکس حس کرده بود مسئولیت سم گردن او افتاده؛ برای همین از سم محافظت کرد و دنیا را اندکی هم که شده، برای او آسان‌تر کرد و این کار اصلاً هزینه‌ای برای مارکس محسوب نمی‌شد. زندگی مارکس آن‌چنان غرق در نازونعمت بود که از آن آدم‌هایی بود که داشتن هوای اطرافیان برایشان چیزی طبیعی است. با توجه به این، آنچه مارکس در عوض دریافت می‌کرد، لذتِ هم‌کلامی با سم بود.

سم آن‌قدر به کمک مارکس عادت کرده بود که احتمالاً بیشتر از آنچه باید، نادیده گرفته می‌شد و کم پیش می‌آمد یا شاید هم کم‌سابقه بود که سم چیزی از مارکس بخواهد؛ مخصوصاً نصیحت.

سم همین طور که داشت قتل‌عامِ شعر امیلی دیکنسون توسط مارکس را تماشا می‌کرد، گفت: «تو همیشه می‌دونی کار درست کدومه. منظورم توی روابط با آدم‌هاس.»

مارکس به‌شوخی گفت: «یعنی می‌گی توی چیزهای دیگه نمی‌دونم کار درست کدومه؟»

سم آنچه را در خانهٔ سیدی دیده بود، شرح داد. مارکس چیزی گفت که سم از قبل می‌دانست: «به نظر می‌رسه رفیقت افسرده‌س.»

«خب، الان باید چی‌کار کنم؟»

مارکس بازی را متوقف کرد و با ترکیبی از جدیت و شوخی به دوستش نگاه کرد. گاهی اوقات سم خیلی بی‌تجربه‌تر از جوانی بیست‌ویک‌ساله به نظر می‌رسید. مارکس گفت: «می‌تونی به

@Roman_Ahang رمانیکو

پدرومادرش یا به یکی توی دانشگاهش زنگ بزنی.»

سم کیبورد را از مارکس گرفت و بازی را ادامه داد. دوربین تفنگش را روی «امید» نشانه گرفت: «مطمئن نیستم اون‌قدرها هم وخیم باشه. حس می‌کنم این کار تجاوز به حریم شخصی‌ش باشه.»

مارکس به این اطلاعات فکر کرد: «این دوست صمیمی‌ته، آره؟»

«قبلاً بهترین دوستم بود؛ اما بعد دعوا کردیم.»

«پس نصیحتم بهت اینه که مدام به خونه‌ش سر بزنی. اگه دوست من بود، این کار رو می‌کردم.»

«فکر نکنم بخواد برم خونه‌ش... (مکث کرد.) نمی‌خوام جایی برم که من رو نخوان.»

«این اصلاً مهم نیست. موضوع تو نیستی آخه. فقط هر روز یه سر بهش بزن و حالش رو بپرس.»

«اگه باهام حرف نزنه، چی؟»

«بهش بفهمون که کنارشی. اگرم از دستت برمی‌اومد، براش کلوچه‌ای، کتابی، فیلمی واسه تماشا ببر. دوستی یه‌جورهایی مثل داشتن تاماگوچی[۱۰۰] می‌مونه.»

تاماگوچی‌ها دسته‌کلیدهای دیجیتالی به‌شکل حیواناتی خانگی بودند که آن سال همه‌جا پیدا می‌شدند. مارکس به‌تازگی یکی از آن‌ها را که به‌عنوان هدیهٔ کریسمس از دوستش دریافت کرده بود، کشته بود. دوستش این را نشانه‌ای از ایرادات عمیق‌تر شخصیتی در مارکس دانسته بود.

«مجبورش کن پا شه دوش بگیره، یه‌کم حرف بزنه، بره پیاده‌روی. اگه می‌تونی، پنجره‌ها رو باز کن. اگه اوضاع بهتر نشد، ببین می‌تونی راضی‌ش کنی با یه روان‌شناس حرف بزنه. اگه بازم اوضاع بهتر نشد، اون وقت مجبوری به پدرومادرش زنگ بزنی.»

فکر انجام‌دادن هریک از این کارها سم را بی‌نهایت معذب کرد؛ اما فردای آن روز، بعد از کلاس، دوباره با زحمت برگشت خانهٔ سیدی و وقتی رسید، پاهایش درد گرفته بود. از پله‌ها بالا رفت و در زد. هم‌اتاقی‌اش گفت: «سیدی، دوباره همون یاروئه‌س.»

سیدی داد زد: «بهش بگو نیستم.»

هم‌اتاقی که او هم نگران سیدی بود، در را برای سم باز کرد و سم رفت به اتاق‌خواب سیدی. عین دیروز بود؛ گرچه سوییشرت متفاوتی به تن داشت. سیدی یک لحظه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد: «سم، جون مادرت برو! من حالم خوب می‌شه. فقط باید یه مدت بخوابم.» سرش را برد زیر پتو.

@Roman_Ahang رمانیکو

سم پشت میزتحریر سیدی نشست. کتابی را که برای درس تاریخ می‌خواند، بیرون آورد. تاریخ یکی از دروس اصلی و موضوع کتاب هم تاریخ آسیایی‌ها در امریکا بود.

چندین ساعت بعد، مطالعه‌اش تمام شده بود. دربارهٔ مهاجرت چینی‌ها به امریکا در قرون نوزدهم و بیستم بود و این‌که چطور مهاجران چینی فقط مجاز به انجام چند کار بخصوص بودند؛ مانند آشپزی یا تمیزکاری. به همین دلیل بود که این‌قدر رستوران چینی و خشک‌شویی چینی وجود داشت. به‌عبارت دیگر، نژادپرستی نظام‌مند بود. باعث شد یاد پدربزرگ و مادربزرگ کره‌ای خودش در کی‌تاون بیفتد که چقدر افتخار کردند وقتی هاروارد قبول شده بود. همه‌جا محصولات تبلیغاتی هاروارد گذاشته بودند: برچسب پشت ماشین روی هر دو ماشین زهواردررفته‌شان؛ بنری که رویش نوشته بود: «تبریک به نوهٔ پسری‌مان سمسن، دانشجوی هاروارد سال ۱۹۹۷» که بونگ چا با دست تکه‌دوزی و کل آن تابستان در پیتزافروشی آویزان کرده بود. دونگ هیون آن‌قدر تندتند تی‌شرت هاروارد‌ش را سر کار می‌پوشید که سوراخ‌سوراخ شده بود! مارکس بود که بالأخره تی‌شرت جدیدی برای پدربزرگ سم فرستاده بود. سم عذاب‌وجدان گرفت که چرا به آن‌ها زنگ نزده بود و بعد عذاب‌وجدان گرفت که چرا نتوانسته بود از وقتی به هاروارد آمده بود، خودش را در گروه ریاضی یا به هر نحو دیگری بشناساند.

سیدی پرسید: «هنوز این‌جایی؟»

سم گفت: «آره.»

نان دوناتی‌شکلی در پاکت کاغذی را از کوله‌پشتی‌اش درآورد و روی میزش، زیر هزارتویش گذاشت و بعد رفت. اگر می‌خواست با خودش روراست باشد، حضور هزارتو بود که او را به خانهٔ سیدی برمی‌گرداند. سیدی این‌همه سال آن را نگه داشته بود و بعد آن‌همه راه تا آن‌سوی کشور و از خوابگاه تا آپارتمان همراهش آورده بود. دفعهٔ بعد که به خانه زنگ می‌زد، به پدربزرگ و مادربزرگش می‌گفت: «آره، حق با شما بود. سیدی از کادو خوشش اومده بود.»

روز سوم، سم رمان گالاتئا ۲.۲[۱۰] را که اخیراً از خواندنش لذت برده بود، از کتابخانه به‌همراه آورد.

روز چهارم، نسخهٔ کنسول دستی قابل‌حمل دانکی کانگ اصلی را که مارکس زمانی به‌عنوان کادوی کریسمس به او داده بود، همراه آورد.

سیدی پرسید: «چرا هی برمی‌گردی؟»

سم گفت: «زیرا.» با خود فکر کرد: اگه روی این واژه کلیک کنی، لینک‌هایی به تمام معانی‌ش پیدا

@Roman_Ahang رمانیکو

می‌کنی: زیرا تو قدیمی‌ترین دوست منی؛ زیرا زمانی، وقتی در بدترین شرایط روحی بودم، نجاتم دادی؛ زیرا ممکن بود بدون تو بمیرم یا سر از بیمارستان روانی اطفال دربیارم؛ زیرا بهت مدیونم؛ زیرا از روی خودخواهی، آینده‌ای می‌بینم که توش باهم بازی‌های فوق‌العاده می‌سازیم، اگه فقط بتونی از تخت‌خواب کنده بشی. سم تکرار کرد: «زیرا.»

روز پنجم، سیدی خانه نبود. سم از هم‌اتاقی‌اش پرسید سیدی کجاست. هم‌اتاقی‌اش اطلاع داد: «رفت پی مشاور دانشکده.» هم‌اتاقی سم را بغل کرد و گفت: «ولی یه کوچولو بهتر شده بود ها.»

به‌جز روزهایی که در کتابخانهٔ لامانت شیفت داشت، هفتهٔ بعدش هر روز بعدازظهر به دیدن سیدی رفت. طبق پیشنهاد مارکس، برایش هدایای کوچک می‌گذاشت و بعد قبل از برگشتن به خانه، مدتی آن‌جا می‌ماند.

روز دوازدهم، سیدی از سم پرسید: «امیلی بلستر رو تو دزدیدی؟»

«قرض گرفتم.»

«مال خودت. چند تا کپی دیگه ازش دارم.»

روز سیزدهم، سم نشست پشت میز سیدی. سال‌ها بود که هزارتو نکشیده بود؛ اما تصمیم گرفته بود یک جدیدش را برای سیدی بکشد. از وقتی آخرین هزارتو را کشیده بود، نقاش و هنرمند بهتری شده بود و می‌خواست سیدی نمونه‌ای از کارهای اخیرش داشته باشد. هزارتوی جدید قرار بود مسیری از خانهٔ سم، کنار رودخانهٔ چارلز تا آپارتمان سیدی کنار کارخانهٔ نکو باشد.

سیدی از تخت بلند شد و از بالای شانهٔ سم به نقاشی نگاه انداخت: «خیلی طول کشید تا برسی این‌جا، نه؟»

«نه خیلی زیاد، متوسط.»

«فردا شاید بیرون باشم. اگه دوباره شروع کنم به رفتن سر کلاس‌ها و کارهای این هفته رو انجام بدم، رئیس دانشکده می‌گه می‌تونم این ترم رو پاس کنم.»

سم بلند شد و با دقت هزارتو و مداد طراحی‌اش را در کوله‌پشتی‌اش گذاشت: «داری می‌گی دیگه نمی‌خوای بیام دیدنت؟»

سیدی خندید. خیلی وقت بود که سم خندهٔ از ته دل سیدی را نشنیده بود. خیلی چیزها دربارهٔ سیدی عوض شده بود؛ اما خوش‌حال شد که خندهٔ ساده‌اش تغییر نکرده بود، به‌استثنای تغییری

@Roman_Ahang رمانیکو

کوچک و اجتناب‌ناپذیر در نواک. به‌نظر سم، سیدی یکی از خنده‌های زیبای دنیا را داشت، از آن خنده‌ها که آدم حس نمی‌کرد دارند به او می‌خندند، از آن خنده‌ها که دعوت‌نامه بود: «بدین وسیله با احترام دعوت می‌کنم در این موضوعی که به‌نظرم خنده‌دار آمد، سهیم شوید.»

«نه خل! می‌خوام یه برنامه‌ریزی کنیم که بتونیم همدیگه رو ببینیم. نمی‌خواستم بیای و ببینی من نیستم.»

«بهم قول بده هیچ‌وقت دیگه این کار رو نکنیم. بهم قول بده که هر اتفاقی افتاد، هر کار احمقانه‌ای که فرضاً سر همدیگه بیاریم، شش سال بدون حرف‌زدن با همدیگه نگذرونیم. قول بده همیشه من رو ببخشی، منم قول می‌دم همیشه ببخشمت.»

این‌ها البته از آن قول‌هایی هستند که جوان‌ها راحت به زبان می‌آورند، وقتی هیچ تصوری ندارند که زندگی چه خواب‌هایی برایشان دیده است.

سیدی دستش را دراز کرد تا با سم دست بدهد. صدای سیدی قوی بود؛ اما به‌نظر سم، چشمانش آسیب‌پذیر و خسته بود. دستش را گرفت که هم‌زمان سرد و عرقی بود. بیماریِ سیدی هرچه بود، سم می‌توانست ببیند هنوز خوبِ خوب نشده است.

سم گفت: «هزارتوم رو نگه داشتی.»

سیدی گفت: «آره. حالا بگو ببینم نظرت راجع به سولوشن چیه.» بلند شد و پنجرهٔ اتاقش را باز کرد. هوای تازه‌ای که وارد اتاق شد، آن‌قدر خنک و خوشایند بود که آدم را نشئه می‌کرد.

«بهم سخت نگیر، سمی. شاید متوجه شده باشی که این مدت یه کوچولو افسرده بودم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

@Roman_Ahang

رمانیکو

ایچیگو،[۱۰۲] گرچه هنوز ایچیگو نامیده نمی‌شد، قرار بود آسان باشد تا سم و سیدی بتوانند در طول تابستانِ بین سال‌های سوم و چهارم دانشگاه آن را به پایان برسانند.

فکر این‌که دونفری با هم بازی بسازند، از بعد از بازی سولوشن در ماه دسامبر در ذهن سم اولویت داشت؛ اما تا ماه مارس، موضوع را نزد سیدی پیش نکشیده بود. از سم بعید بود این‌قدر خویشتن‌داری به خرج دهد؛ اما حس می‌کرد باید آهسته‌آهسته پیش برود. سیدی سرگرم تکالیف دانشگاه بود. به‌خاطر آن ماه سیاه که سم هنوز هم علتش را کشف نکرده بود، از کلاس‌هایش عقب مانده بود. توضیح مختصر و مفیدی که سیدی برای علت افسردگی‌اش گفته بود، «جداشدنِ بد» بود. سم حس کرد باید جدی‌تر از این‌ها باشد؛ اما به‌احترام سیدی، اصرار نکرد بیشتر توضیح بدهد. رابطهٔ دوستی خاصی داشتند که فضای حریم خصوصی زیادی به جفتشان می‌داد. یکی از دلایلی که این‌قدر دوستان خوبی شده بودند، در اصل این بود که سیدی اصرار نکرده بود سم داستان‌های غم‌انگیزش را برای ارضای حس کنجکاوی سیدی برایش تعریف کند. حداقل کاری که سم می‌توانست بکند، این بود که همین لطف را در حق سیدی بکند.

دومین چیزی که جلویش را می‌گرفت، این بود که داشت از هم‌صحبتی دوباره با سیدی لذت می‌برد. هر دو به‌راحتی دوباره به ریتم موزون دوستی سابقشان برگشته بودند و همدیگر را چندین بار در هفته برای تماشای فیلم و غذاخوردن و بازی می‌دیدند. سم در حضور سیدی منسجم بود: استدلال‌ها و مشاهداتش زیرکانه‌تر بود. نسبت به دو زمستانی که بدون سیدی گذرانده بود، کمتر از سرمای بی‌رحمانهٔ نیوانگلند رنج می‌برد و درد همیشگی و کم‌جانِ پایش دیگر ملکهٔ ذهنش نبود. وقتی با او قدم می‌زد، سم خود را فردی معلول نمی‌دید؛ بلکه سنگ‌فرش‌ها و یخ و سرعت لاک‌پشتی‌اش که باعث می‌شد طول بکشد از آن‌ها بگذرد، دیگر اذیتش نمی‌کرد. اگر برف باریده بود، بسته به این‌که کلاس کجا برگزار می‌شد، سم گاهی اوقات مجبور بود چهل‌وپنج دقیقه زودتر راه بیفتد و مانند استادی بازنشسته، لنگان‌لنگان در پردیس راه برود. از آن‌جا که خود را معلول نمی‌دانست، پسر کالیفرنیایی وقتی تصمیم گرفته بود به دانشگاهی در شمال شرق برود، به هیچ‌کدام از این‌ها فکر نکرده بود.

اکنون که به گذشته فکر می‌کرد، متوجه می‌شد وقتی به دوستی‌اش با سیدی پایان داده بود، کار شدیداً نسنجیده‌ای کرده بود. اشتباهش این بود که فکر کرده بود دنیا پر از سیدی گرین‌ها و

@Roman_Ahang رمانیکو

آدم‌هایی شبیه اوست. این‌طور نبود. دبیرستانش که قطعاً این‌طور نبود. تا حدی امید داشت هاروارد این‌طور باشد؛ اما دانشکده به‌ویژه در این زمینه ناامیدش کرد. آدم‌های باهوش بودند، بله. آدم‌هایی بودند که می‌شد با آن‌ها بیست دقیقه مکالمهٔ درست‌وحسابی کرد؛ اما پیداکردن آدمی که بخواهی ششصدونُه ساعت با او حرف بزنی... این کمیاب بود؛ حتی مارکس. مارکس، بامرام و خلاق و باهوش بود؛ اما سیدی نبود.

سم به این نتیجه رسید که مارس آخرین فرصتش برای راضی‌کردن سیدی به ساخت بازی است. نخبگانی که به هاروارد و ام‌آی‌تی می‌رفتند، معمولاً تا مارس، اگر نه زودتر، برنامه‌های تابستانشان را می‌چیدند. سم شخصاً آن تابستان استرس زیادی داشت. یک سال دیگر، کم‌وبیش موعد تسویهٔ وام‌های دانشجویی می‌شد... وضعیت مالی دانشجویان برای هاروارد مهم نبود. اصلاً به‌خاطر همین بود که سم این دانشگاه را انتخاب کرده بود؛ اما حتی بستهٔ کمک‌هزینهٔ تحصیلی پروپیمانش هم نتوانسته بود هزینهٔ همه‌چیز را پوشش دهد. بدهی زیادی نداشت؛ اما نمی‌توانست تصور کند از دونگ هیون و بونگ چا برای تسویهٔ وام‌هایش کمک بخواهد. او به هاروارد نرفته بود که آدم فقیری بماند. کم‌کم حقیقت حرفی را که آندرس لارسون به او گفته بود، پذیرفته بود. سم ریاضیات پیشرفته را دوست نداشت، از مدال فیلدز در آینده‌اش خبری نبود و اصلاً برای سم منطقی نبود که بازهم خودش را در بدهکاری بیندازد تا بتواند در رشتهٔ ریاضی ارشد بگیرد. به‌احتمال زیاد، مجبور می‌شد در حوزه‌های فناوری یا مالی یا مشاوره کار پیدا کند. این چیزی بود که اکثر هم‌رده‌هایش انجام می‌دادند. این‌طور به مارکس توضیح داد: «امسال تابستان آخرین شانسم واسه انجام‌دادن یه کار واقعاً بزرگه.»

یکی از توانایی‌های اخیر سم به‌عنوان هنرمند و صاحب کسب‌وکار این بود که اهمیت دراما و چیدن صحنه را می‌دانست. می‌خواست در مکانی خاص از سیدی بخواهد با او کار کند. مناسبت اتحادِ خلاقانه‌شان در آینده باید خاطره‌انگیز می‌بود. حتی آن موقع، حس می‌کرد اگر بازی می‌ساختند و اگر بازی چیزی بود که ممکن بود بشود، دوست داشت روز تصمیم‌گیری سم میزر و سیدی گرین برای همکاری، ماجرایی برای تعریف‌کردن داشته باشد. از الآن داشت سنت سم‌سیدی را در ذهنش مجسم می‌کرد؛ اما هنوز حتی طرح منسجمی برای بازی هم نداشت. ولی خب، سم بود دیگر. یاد گرفته بود با زندگی‌کردن در آینده، زمان حالِ گاهی دردناک را تحمل کند.

جوری که سم ماجرا را می‌دید، این بود که قرار بود از سیدی خواستگاری کند. یک‌زانو می‌نشست و

@Roman_Ahang رمانیکو

می‌گفت: «با من کار می‌کنی؟ زمانت رو بهم می‌دی و به حس ششم من که می‌گه این زمان هدررفته محسوب نمی‌شه، اعتماد می‌کنی؟ باور می‌کنی که می‌تونیم چیزهای عالی با همدیگه بسازیم؟» حدس می‌زد به‌خاطر تکبر ذاتی‌اش، سیدی به او پاسخ مثبت ندهد.

مارکس بود که نمایشگاه گل‌های شیشه‌ای[۱۰۳] را پیشنهاد کرد. سم از مارکس پرسیده بود جالب‌ترین پاتوق هاروارد کجاست. مارکس راهنمای تور گردشگری هاروارد یارد[۱۰۴] بود؛ اما حتی اگر هم نبود، از آن بلدِراه‌های باتجربه‌ای بود که همیشه بهترین جاهای هر شهری را می‌شناسند.

مجموعهٔ مدل‌های شیشه‌ای گیاهان بالاشکای ویر[۱۰۵] حاوی حدوداً چهارهزار نمونه‌های شیشه‌ای دمیده‌شدهٔ به‌شدت دقیق و با دست نقاشی‌شده بود. گروه پدروپسریِ آلمانی، حول‌وحوش آغاز قرن نوزدهم، آن‌ها را سفارشی برای دانشگاه درست کرده بودند. آن‌ها پاسخ یک پرسش بودند: چطور می‌توان از چیزی که نگهداری‌اش غیرممکن است، نگهداری کرد؟ یا به‌عبارت دیگر، چطور می‌توان جلوی زمان و مرگ را گرفت؟ آیا مکانی مناسب‌تر از این برای تأسیس شرکتی که قرار بود آنفر گیمز[۱۰۶] نامیده شود، وجود داشت؟ ناسلامتی، مگر دغدغهٔ فرامتنیِ بازی‌های ویدئویی چیزی جز زدودن مرگ‌ومیر بود؟

به‌قول سیدی در یکی از مصاحبه‌هایش با بلاگ دسندنتس آو لاولیس[۱۰۷] در سال ۲۰۱۱:

اِس. جی.: میزر می‌دونست توی ام‌آی‌تی چند تایی بازی درست کرده بودم که اون موقع بیشتر در حد مینی‌گیم بودن. یکی از اون‌ها که اسمش سولوشن بود، یه‌کم توجهات رو به‌سمتم جلب کرد.

دی. اِل.: همون که راجع به هولوکاسته، آره؟ نزدیک بود سرش از دانشگاه اخراج بشین.

اِس. جی.: [چشم می‌گرداند.] سم دوست داره ماجرا رو این‌طوری تعریف کنه، دوست داره دراماتیک باشه؛ اما راستش، فقط یه نفر شکایت کرد. اون‌قدرهام موضوع بغرنجی نبود... اما سم... شرمنده، می‌دونم باید سم رو میزر خطاب کنم؛ اما همیشه فراموش می‌کنم. میزر عاشق سولوشن شد. میزر حس کرد اون بازی برای من یه دستاورد چشمگیره. راستش رو بخواین، خودم هم مطمئن نبودم می‌تونم دوباره یه بازی دیگه بعد از سولوشن درست کنم. دچار فرسودگی شغلی شده بودم؛ اما آخرهای سال سوم دانشگاه، سم می‌گه: «دوست داری باهام به نمایشگاه گل‌های شیشه‌ای بیای؟» راستش، واقعاً دوست نداشتم! اصلاً چیزی که دلم بخواد، نبود. رفتن به موزهٔ تاریخ طبیعی هاروارد از محل زندگیِ اون‌موقعم توی ام‌آی‌تی کار سختی بود. اما رفتم اون‌جا، چون سم... میزر... وقتی یه چیزی بخواد، می‌تونه خیلی سمج باشه. و همون طور که احتمالاً می‌دونین،

@Roman_Ahang رمانیکو

میزر همیشه یه چیزی می‌خواد. [می‌خندد.] خلاصه، به هر سختی‌ای که شده، می‌ریم به نمایشگاه و می‌بینیم بسته‌س. فکر کنم روز سرشماری اموال موزه یا روز تمیزکاری یا همچین چیزی بود. برای گل‌های شیشه‌ای، یه پوستری بیرون ویترین نصب می‌کنن و من اولین نفری نیستم که این استدلال رو کرده؛ اما به‌نظرم واقعاً مسخره‌س که عکسی از نمونهٔ واقعی گل‌های شیشه‌ای نصب کنن؛ چون مدل‌ها اون‌قدر خوبن که شبیه گل‌های واقعی‌ان. یه جورهایی اعصابم به هم می‌ریزه؛ چون این‌همه راه رو اومده بودیم، ولی نمی‌تونستیم گل‌های شیشه‌ای رو ببینیم که اصلاً از اول هم قصدش رو نداشتم. از دست سم هم عصبانی می‌شم که همون اول به موزه زنگ نزده. سم می‌شینه روی نیمکت و به‌خاطر اون‌همه پیاده‌روی، نفسش بریده و می‌گه: «امسال تابستون چه‌کاره‌ای؟» منم می‌گم: «راجع به چی داری حرف می‌زنی؟» و سم برمی‌گرده می‌گه: «همین جا بمون. سه ماه وقت بذار و با من بازی بساز. کارمک و رومرو هم‌سن‌وسال ما بودن وقتی ولفشتاین سه‌بعدی[۱۰۸] و کامندر کین رو درست‌کردن. می‌تونیم مجانی از آپارتمان مارکس [واتانابه، تهیه‌کنندهٔ ایچیگو] استفاده کنیم. از قبل ازش پرسیده‌م.» از همون بچگی، همیشه با هم بازی می‌کردیم؛ اما تا وقتی این حرف رو نزده بود، روحم هم خبر نداشت که دلش می‌خواد بازی بسازه. سم همیشه پنهان‌کاری می‌کنه؛ اما خب، من خودم هم توی دوراهی کاری توی حرفهٔ طراحی‌م بودم و سم، هم بچهٔ باهوشیه، هم قدیمی‌ترین دوستمه؛ برای همین فکر کردم چرا قبول نکنم. اگه جواب بده که عالی. اگرم جواب نده، تابستونم رو با دوستم گذرونده بودم. خونهٔ مارکس خیلی جای شیکی بود... پنجره‌های وسیع با چشم‌انداز رودخانهٔ چارلز، توی خیابان کندی، درست غربِ میدون هاروارد. برای همین بهش گفتم به پیشنهادش فکر می‌کنم؛ اما فکر کنم خودش می‌دونست که پاسخم مثبته. وقتی داریم برمی‌گردیم شهر، جدی نگاهم می‌کنه و می‌گه: «سیدی، وقتی این داستان رو تعریف می‌کنی، بگو این پیشنهاد رو توی نمایشگاه گل‌های شیشه‌ای دادم. نگو بسته بود.» این افسانه، این روایت، هرچی که می‌خواین اسمش رو بذارین، همیشه برای سم خیلی مهم بوده؛ برای همین، فکر کنم حتی با گفتن این داستان، دارم بهش خیانت می‌کنم.

بعدها سیدی در اواسط سی‌سالگی‌اش و وقتی حس می‌کرد چندین عمر از آن زمان گذشته، بالأخره از نمایشگاه گل‌های شیشه‌ای دیدن کرد و به‌طرز غیرمنتظره‌ای آن را تأثیرگذار یافت. گل‌ها صدالبته شگفت‌انگیز بودند؛ اما آنچه از آن هم بیشتر سیدی را تحت‌تأثیر قرار داد، مدل‌هایی بود که بالاشکاها از میوه‌های گندیده و از زدگی‌ها و تغییر رنگ‌هایشان در جریان تغییرشان، ساخته بودند تا

@Roman_Ahang رمانیکو

همیشه به همین شکل باقی بمانند. سیدی با خود فکر کرد: عجب دنیایی! مردم مجسمه‌های شیشه‌ای از فساد ساختن و این مجسمه‌ها رو توی موزه‌ها گذاشتن. چقدر آدم‌ها عجیب و قشنگن! و چقدر شکننده!

آن روز صبح، خانم مسن باکلاسی که او را یاد فریدا می‌انداخت که دو سالی از فوتش می‌گذشت، تنها خانمِ دیگر در نمایشگاه بود. آن زن با ژاکت کشمیری، معطر به عطر فراکاس با رایحهٔ گل مریم، کل مدتی که سیدی آن‌جا بود، اندکی پشت‌سرش راه رفته بود و عطری از خود به جای گذاشته بود. وقتی بازدیدشان تمام شد، آن زن از سیدی پرسید: «خیلی قشنگ بودن؛ ولی گل‌های شیشه‌ای کوشن؟» واقعیت‌نمایی مدل‌ها آن‌قدر متقاعدکننده بودند که آن زن فکر کرده بود واقعی‌اند.

غریزه به سیدی گفته بود به سم بگوید؛ اما آن زمان با هم صحبت نمی‌کردند.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل دوم

وقتی اولین بار در میان‌پردهٔ بازی ایچیگو: فرزند دریا با ایچیگو آشنا می‌شویم، او بچه‌ای کوچک است که چند کلمه می‌داند و خواندن بلد نیست. البته سیدی و سم تصمیم گرفته بودند ایچیگو هیچ جنسیتی نداشته باشد. ایچیگو کنار خانهٔ ساحلی محقر پدرومادرش در ساحلِ روستای دورافتادهٔ ماهیگیران نشسته است. موی سیاه و براقش به‌سبک مدل موی کاسه‌ای است که هر بچهٔ آسیایی با هر جنسیتی ممکن بود داشته باشد و تنها لباس ورزشی محبوبش (شمارهٔ ۱۵) را که مثل پیراهن تا زانویش است، پوشیده و صندل‌های لاانگشتی چوبی به پا دارد. هنگام وقوع سونامی، ایچیگو مشغول بازی با سطل کوچک و بیلچه است.

ایچیگو به دریا کشیده می‌شود و آن‌جاست که بازی آغاز می‌شود. ایچیگو با دایرهٔ واژگانی محدود و تنها ابزارهایش یعنی بیلچه و سطل، باید راهش را به خانه پیدا کند.

نقل‌قول پیش‌پاافتاده و مبتذلی که دربارهٔ فرایندهای خلاقانه وجود دارد، این است که ایدهٔ اولیهٔ هر هنرمندی معمولاً بهترین ایده‌اش است. ایچیگو ایدهٔ اولیهٔ سم و سیدی نبود، شاید هزارمین ایده‌شان بود. مشکل همین جا بود. سم و سیدی هر دو می‌دانستند چه‌چیزهایی را در بازی دوست دارند و به‌راحتی می‌توانستند بازی خوب را از بد تشخیص دهند. برای سیدی، این دانش لزوماً مفید نبود. زمانی که با داو گذرانده بود و به‌طور کلی سال‌های تحصیلش در بازی‌سازی، باعث شده بود به همه‌چیز دیدِ انتقادی داشته باشد. می‌توانست هر نوع اشتباهی را در هر بازی‌ای تشخیص دهد؛ اما لزوماً نمی‌دانست خودش چگونه یک بازی درجه‌یک بسازد. برای هر هنرمند نوپا زمانی پیش می‌آید که سلیقه‌اش فراتر از توانایی‌هایش می‌رود. تنها راه گذر از این دوره این است که در هر حال شروع به ساختن کند. ممکن است بدون سم که در این دوره سیدی را به جلو می‌راند و بدون هرکسی شبیه سم، سیدی بازی‌ساز درجه‌یکی که شده بود، نشود. اصلاً ممکن بود بازی‌ساز نشود.

سیدی می‌دانست دلش نمی‌خواهد بازی تیراندازی بسازد؛ گرچه آن موقع این ژانر بازی محبوب بود. سیدی هرگز نمی‌خواست بازی تیراندازی بسازد. به‌نظر او که تا عمق وجودش شاگرد داو بود، بازی تیراندازی چندش‌آور و غیراخلاقی و بیماری جامعهٔ نابالغ بود. سم به‌نوبهٔ خود، از بازی‌های تیراندازی خوشش می‌آمد. با وقت کم سه ماه تابستان، با تنها یک گروه دونفره، چیزی که سیدی حس می‌کرد می‌توانند انجام دهند، محدودیت‌هایی داشت. نمی‌خواستند سمت بازی‌های

@Roman_Ahang رمانیکو

کنسولی بروند و بودجهٔ لازم برای درست‌کردن بازی اکشن کاملاً سه‌بعدی مثل بازی‌های عصر نینتندو۶۴- مانند زلدا یا ماریو را نداشتند. بازی قرار بود برای کامپیوتر شخصی و دوبعدی یا اگر سیدی از پسش برمی‌آمد، دوونیم‌بعدی باشد. تا مدت‌ها، این نهایت اطلاعاتی بود که دربارهٔ بازی می‌دانست.

در هفته‌های منتهی به انتهای سال تحصیلی، سیدی و سم لیست بلندبالایی از ایده‌هایشان را روی تخته‌سفیدی که سم از مرکز علمی دزدیده بود، نوشتند. سم حتی با وجود پای معلولش، دزد زبردستی بود و از این دزدی‌های کوچکِ گهگاه لذت می‌برد. سم برای جلسهٔ خداحافظی، با لارسون به مرکز علمی رفته بود. در راه برگشت، دیده بود وایت‌برد بی‌صاحب بیرون درِ راهرو است و بی‌سروصدا آن را از ساختمان بیرون برده و بعد همچنان به کشاندنش در حیاط هاروارد ادامه داده بود و هنگام گذر از کنار تور گردشگری دانشجویان آینده، برایشان دست تکان داده بود، از میدان هاروارد گذشته بود، یک‌راست به خیابان کندی رفته و آن را مستقیم برده بود سمت آسانسور خانه‌شان. سم همیشه حس می‌کرد رمز موفقیت در دزدِخوب‌بودن، بی‌خیالیِ محض است. بعد همان هفته، چند تا ماژیک وایت‌برد چندرنگ از خزانهٔ لوازم‌التحریر هاروارد[۱۰۹] کش رفته بود. گذاشته بودشان در جیب گندهٔ پالتوی گنده‌ای که مارکس به او داده بود و یک‌راست از در بیرون زده بود.

تا مدت‌ها، هرچه روی تخته‌سفید می‌نوشتند، هیچ اهمیتی برایشان نداشت. شاید قبلاً هرگز بازی نساخته بودند. دفتر کارشان هم شاید آپارتمان هم‌اتاقیِ پول‌دارِ سم بود؛ اما آن‌قدری جوان بودند که باور داشته باشند هرآنچه می‌سازند، ممکن است عین آب‌خوردن به اثری کلاسیک تبدیل شود. به‌قول سم که اغلب به سیدی می‌گفت: «اگه باور نداری چیزی که می‌سازی می‌تونه عالی باشه، چرا اون چیز رو بسازی؟»

البته عالی‌بودن برای سم و سیدی معانی متفاوتی داشت. اگر بخواهیم خیلی ساده بگوییم: برای سم، عالی‌بودن یعنی شهرت؛ برای سیدی، یعنی هنر.

تا ماه می که ماژیک‌های غصبی سم از قبل جیرجیر صدا می‌دادند و خشک شده بودند، سیدی نگران بود نکند هرگز نتوانند بر سر یک ایده به توافق برسند و فرصتشان برای بازی‌سازی از دست برود. از دیدگاه او، آن‌ها همین الآنش هم به‌طرزی باورنکردنی و حقیقتاً غیرممکن، برنامهٔ زمانیِ فشرده‌ای داشتند.

@Roman_Ahang رمانیکو

جلوی وایت‌برد که پوشیده از رنگین‌کمانی از ایده‌هایشان بود، ایستادند. سم گفت: «یه چیزی این‌جا هست، مطمئنم.»

سیدی گفت: «اگه نباشه، چی؟»

سم گفت: «اون وقت یه فکر دیگه می‌کنیم.» به سیدی لبخند زد.

سیدی گفت: «حق نداری این‌قدر خوش‌حال باشی!»

در حالی که این دوره برای سیدی تجربه‌ای استرس‌زا بود، سم اصلاً چنین حسی نداشت. به‌نظر سم، بهترین بخش این لحظه این بود که همه‌چیز هنوز ممکن بود. اما خب، این حسی بود که سم داشت. سم هنرمند خوبی بود و بعداً برنامه‌نویس خوب و طراح درجه‌یکی هم شد؛ اما یادتان باشد، او قبلاً هرگز حتی یک دانه بازی هم درست نکرده بود. سیدی بود که می‌دانست بازی‌سازی، حتی یک بازیِ بد، چه داستان‌هایی دارد و سیدی بود که در حوزهٔ برنامه‌نویسی و ساخت موتور گرافیکی و هرچیز دیگری، بار سنگین مسئولیت را به دوش داشت.

سم از لحاظ فیزیکی آدم بامحبتی نبود؛ احتمالاً به‌خاطر آن‌همه دست‌مالی‌شدن‌هایی که در طول سال‌هایش در بیمارستان تجربه کرده بود. اما با دستانش شانه‌های سیدی را گرفت. سیدی راحت سه سانت از سم بلندتر بود. به چشمان سیدی نگاه کرد و گفت: «سیدی، می‌دونی چرا دلم می‌خواد بازی بسازم؟»

«معلومه. چون به‌طرز احمقانه‌ای فکر می‌کنی این کار باعث می‌شه پول‌دار و مشهور بشی.»

«نه. خیلی ساده‌س: دلم می‌خواد چیزی بسازم که آدم‌ها رو خوش‌حال کنه.»

«چقدر کلیشه‌ای!»

«این‌طور فکر نمی‌کنم. یادته وقتی بچه بودیم، چقدر مزه می‌داد که کل بعدازظهر رو توی دنیای بازی بگذرونیم؟»

«البته.»

«گاهی اوقات، این‌قدر درد دارم که نگو. تنها چیزی که مانع می‌شه آرزوی مرگ بکنم، اینه که بتونم جسمم رو ترک کنم و توی بدنی باشم که حداقل یه مدتی بی‌نقص عمل کنه... بهتر از بی‌نقص، راستش... و با یه مشت مشکل که مال من نیستن، دست‌وپنجه نرم کنه.»

«تو نمی‌تونستی بالای میلهٔ پرچم فرود بیای؛ اما ماریو می‌تونست.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«دقیقاً. می‌تونستم شاهزاده خانم رو نجات بدم؛ حتی وقتی به‌زور می‌تونستم از تخت پا شم. برای همین، آره که می‌خوام پول‌دار و مشهور بشم. خودت که می‌دونی، من یه چاه بی‌انتها از جاه‌طلبی و نیازم. اما از اون‌طرف، دلم می‌خواد یه چیز شیرین بسازم که بچه‌های مثل خودمون بخوان بازی‌ش کنن تا یه مدت کوتاهی هم که شده، مشکلاتشون یادشون بره.»

حرف‌های سم روی سیدی تأثیر گذاشته بود. در تمام این سال‌هایی که سم را شناخته بود، سم به‌ندرت از دردش حرف زده بود. سیدی گفت: «باشه، قبوله.»

سم گفت: «عالی!» انگار بر سر چیزی به توافق رسیده بودند: «حالا دیگه باید راه بیفتیم سمت تئاتر.»

قرار بود آن شب کار را تعطیل کنند و برای دیدن مارکس در نمایش دانشجویی شب دوازدهم[۱۱۰] در سالن اصلی تماشاخانهٔ امریکن ریپرتوری[۱۱۱] بروند. انتخاب‌شدن برای اجرا در سالن اصلی، اصلاً چیز کمی نبود. از آن‌جا که مارکس کل تابستان آپارتمانش را به آن‌ها اجاره داده بود، به‌نظر سم ایدهٔ خوبی بود که دوتایی برای دیدن نمایشش می‌رفتند.

سم بدون این‌که بداند چرا، سعی کرده بود سیدی و مارکس را از هم جدا نگه دارد. به تک‌تکِ این دو نفر ربطی نداشت. اما می‌شد سم آدمی منزوی و در آستانهٔ پارانوئیدبودن باشد و دوست داشته باشد جریان اطلاعات را کنترل کند. می‌ترسید سیدی و مارکس با هم یادداشت ردوبدل کنند و به‌نحوی علیه او دست‌به‌یکی کنند. بخش مخفی دیگر وجودش هم بود که می‌ترسید آن‌ها همدیگر را به او ترجیح دهند. همه به‌گمان سم، عاشق سیدی و مارکس بودند. سم حس می‌کرد هیچ‌کس به‌جز آن‌هایی که مجبور بودند، دوستش نداشتند: مادرش (قبل از فوتش)، پدربزرگ و مادربزرگش، سیدی (داوطلب فرضی بیمارستان)، مارکس (هم‌اتاقی کنونی‌اش). اما اکنون که مارکس آپارتمان را به آن‌ها اجاره داده بود، سیدی و مارکس به‌ناچار همدیگر را می‌شناختند. مارکس که نقش اصلی اُرسینو[۱۱۲] را بازی می‌کرد، پیشنهاد داده بود سم سیدی را هم همراهش به تئاتر بیاورد تا بعد بتوانند همگی بعد از نمایش، برای صرف شام، همراه با پدر مارکس که برای دیدن نمایش در شهر بود، به رستوران هتل چارلز بروند. مارکس گفت: «سیدی هفتهٔ بعد داره اسباب‌کشی می‌کنه بیاد خونه. می‌خوام قبل از رفتن، با هم هم‌سفره بشیم.» مارکس قرار بود بخش اعظم تابستان را در دورهٔ کارآموزی شرکت سرمایه‌گذاری در لندن بگذراند.

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس سه سال از چهار سال دانشگاه را عضو تئاتر دانشکده بود؛ ولی نمی‌خواست هنرپیشه شود. قیافه‌اش که به هنرپیشه‌ها می‌خورد: صدوهشتاد سانت قد، چهارشانه، با کمر و پاهای باریک که باعث می‌شد هرچه می‌پوشد شیک به نظر برسد، فک و صدای قوی، ژست و پوست عالی، موی پرپشت مشکی زیبا. اگر یک گلایه از حرفهٔ تئاتر دانشکده‌ای‌اش داشت، این بود که همیشه به او نقش مردهای قوی یا دوک‌های پرفیس‌وافاده را می‌دادند. مارکس خوش‌خنده و خون‌گرم و پرانرژی و در آستانهٔ شنگولی بود؛ برای همین برایش عجیب بود که این نقش‌ها را به او بدهند و آدم‌ها او را این‌طور ببینند. مارکس همیشه از خود می‌پرسید چه‌چیزی در درونش علت این است. در مهمانی انتخاب هنرپیشگان هملت، بعد از کشیدن چند رول سیگاری، یک بار از یکی از دوستان کارگردانش پرسید: «چی توی من هست؟ چرا من لئارتیزم،[۱۱۳] نه هملت؟»

وقتی مارکس این پرسش را مطرح کرد، دوستش معذب شده و گفته بود: «خاصیت توئه.»

مارکس پافشاری کرده بود: «چه خاصیتی؟»

«مثلاً کاریزما یا همچین چیزی.»

«یعنی چی کاریزما؟»

دوستش نخودی خندیده بود: «داداش، الان از این سؤال‌ها از من نپرس. خیلی بالام.»

«خدایی، می‌خوام بدونم.»

رفیقش انگشت اشاره‌اش را کنار گوشه‌های چشمش گذاشته و کشیده بود. داشت ادای چشم‌بادامی‌ها را درمی‌آورد. دوستش به‌زور یک ثانیه این ژست را گرفته بود و بعد تمام شده بود. دوستش شرمنده خندیده بود: «شرمنده، مارکس! خیلی بالام. نمی‌دونم چی‌کار دارم می‌کنم.»

«هی، کارت قشنگ نبود.»

اما به‌نوعی، مارکس مدیون دوستش بود که این حرکت نژادپرستانه را انجام داده بود. چشمان مارکس را باز کرده بود. ویژگی پیچیده، دست‌نیافتنی، مرموز و غریبش... آسیایی‌بودنش بود (په‌نه‌په!) که این ویژگی دائمی بود. حتی در تئاتر دانشکده هم نقش‌هایی که یک آسیایی بتواند بازی کند، چندان زیاد نبود.

مادر مارکس کره‌ای متولد امریکا و پدرش ژاپنی بود. به‌اصرار مادرش، به مدرسهٔ بین‌المللی در توکیو رفته بود که بچه‌هایی از اقصانقاط دنیا در آن بودند. مدرسه، در اکثر جوانب، مارکس را از نژادپرستی موجود در کشورش ایمن نگه داشته بود. با این حال، از اندک نژادپرستی‌ای که ژاپنی‌ها

@Roman_Ahang رمانیکو

به طور خاص دربارهٔ کره‌ای‌ها و به‌طور ویژه دربارهٔ خارجی‌ها داشتند، آگاه بود. برای مثال، مادر کره‌ای‌امریکایی‌اش که در دانشگاه توکیو طراحی پارچه درس می‌داد، آن‌همه سالی که در توکیو زندگی کرده بود، به‌اندازهٔ انگشتان دست دوست پیدا کرده بود. اما مارکس نمی‌دانست آیا این به‌خاطر بیگانه‌هراسیِ ذات منزوی مادرش یا زبان ژاپنیِ نه‌چندان خوب مادرش بود. او چون عمدتاً در آسیا بزرگ شده بود، از این نوع نژادپرستی‌هایی که آسیایی‌ها در امریکا تجربه می‌کردند، در امان بود. تا قبل از هاروارد، نفهمیده بود در امریکا و نه فقط در تئاترهای دانشکده‌اش، نقش‌های انگشت‌شماری بود که یک آسیایی می‌توانست بازی کند.

یک هفته بعد از آن مهمانی، مارکس رشته‌اش را از انگلیسی که نزدیک‌ترین رشته در هاروارد به رشتهٔ هنرهای نمایشی بود، به اقتصاد تغییر داد. اما هرقدر سم از ریاضی بدش می‌آمد، مارکس از تئاتر دانشکده خوشش می‌آمد. فقط روی صحنه بودن نبود که خیلی دوست داشت؛ بلکه عاشقِ خودِ پروسهٔ تولید بود. از حس صمیمیت و نزدیکیِ بودن در گروه کوچکی از آدم‌ها که به‌طرز معجزه‌آسایی در زمانی کوتاه و به‌هدف خلق هنر دور هم جمع شده بودند، خوشش می‌آمد. هر بار پروسهٔ تولید جمع می‌شد، اشک می‌ریخت و هر بار که در نمایش جدیدی انتخاب می‌شد، شادی می‌کرد. نمایش‌هایی که اجرا کرده بود، نقاط عطف فصول کوتاه زندگی تحصیلی‌اش محسوب می‌شد:

سال اول: مکبث،[۱۱۴] ازدواج بت و بو.[۱۱۵]

سال دوم: میکادو،[۱۱۶] هملت.

سال سوم: شاه لیر،[۱۱۷] شب دوازدهم.

شب دوازدهم با صحنهٔ کشتی‌شکستگی آغاز می‌شود؛ گرچه از لحاظ متنی، این اتفاق خارج از صحنه رخ می‌دهد. کارگردان که حرفه‌ای بود و نه دانشجو، تصمیم گرفته بود با استفاده از بودجهٔ زیادی که دانشکده برای مجاب‌کردن او برای کارکردن با دانشجوجماعت داده بود، کشتی‌شکستگی را با جزئیات روی صحنه بیاورد. با کمک لایه‌های مواج نور لیزری، برنامه‌نویسی شده بود و دود، صدای برخورد امواج، آذرخش و باران و حتی شبنم ملایم آب سرد، باعث شد حضار تعجب کنند و مثل بچه‌های هیجان‌زده دست بزنند و جیغ و هورا بکشند. هنرپیشه‌ها اعتراض کرده بودند تنها چیزی که جولز برایش مهم است، صحنهٔ کشتی‌شکستگی است و واضح بود که دوست داشت به‌جای شب دوازدهم، نمایشنامهٔ طوفان[۱۱۸] را کارگردانی کند.

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی که روحش هم از این حرف‌وحدیث‌ها بی‌خبر بود، مسحور تماشای صحنهٔ کشتی‌شکستگی شد. در گوش سم زمزمه کرد: «بازی‌مون باید با کشتی‌شکستگی شروع بشه. یا شاید با یه طوفان.» حتی همان موقع که داشت این را می‌گفت، می‌دانست «کشتی‌شکستگی» و تمام المان‌هایی که شاملش می‌شود، به این معناست که بازی احتمالاً تا سپتامبر هم قرار نیست تمام شود.

@Roman_Ahang
رمانیکو

سم در گوشش جواب داد: «آره. یه بچه که تو دریا گم شده.»

سیدی سر تکان داد و در گوشش گفت: «یه دختر کوچولو... شاید دو یا سه‌ساله... تو دریا گم شده و باید برگرده پیش خانواده‌ش. حتی نه فامیلش رو می‌دونه، نه شماره‌تلفنش رو. چند تا کلمه هم بیشتر بلد نیست و نمی‌تونه تا ده بیشتر بشمره.»

«چرا یه دختربچه؟ چرا پسربچه نباشه؟»

«نمی‌دونم. چون توی شب دوازدهم دختربچه‌س.»

کسی که کنارشان نشسته بود گفت: «هیس» تا ساکت شوند. سم یواش‌تر در گوش سیدی گفت: «بیا شخصیتی طراحی کنیم که جنسیت نداشته باشه. توی اون سن‌وسال، جنسیت اصلاً اهمیتی نداره. اون‌طوری، هر بازیکنی می‌تونه با اون شخصیت هم‌ذات‌پنداری کنه.»

سیدی سر تکان داد: «ای‌ول! من که راضی‌ام.»

مارکس در نقش ارسینو روی سن آمد تا دیالوگ آغازین نمایش را ادا کند: «اگر موسیقی خوراک عشق است، پس بنواز.» اما تا آن موقع، سیدی دیگر نه به مارکس، حامی‌شان، نه به نمایش توجه نمی‌کرد. داشت دربارهٔ طوفانی که قرار بود خودش درست کند، رؤیاپردازی می‌کرد.

***

بعد از نمایش، با پدر مارکس برای صرف شام به رستورانی در هتلش رفتند. مارکس آن‌ها را معرفی کرد: «سم رو که می‌شناسی. ایشون هم همکار سم، سیدی گرینه. این‌ها همون‌هایی هستن که تهیه‌کنندگی بازی ویدئویی‌شون رو قبول کردم.»

سم هیچ‌وقت به سیدی نگفته بود مارکس تهیه‌کنندهٔ بازی‌شان خواهد بود که البته، هنوز نه عنوانی داشت، نه یک خط کد برنامه‌نویسی. سیدی با حس ششم، استدلال سم را درک کرد: مارکس آپارتمان را به آن‌ها داده بود و آپارتمان قطعاً نوعی سرمایه‌گذاری محسوب می‌شد. با این حال، دل‌آزرده شد از این‌که او و سم هرگز دراین‌باره صحبت نکرده بودند و تا چند دقیقهٔ بعد، نمی‌توانست روی مکالمه‌ای که در جریان بود، تمرکز کند.

در طول شام معلوم شد که ریو واتانابه[۱۱۹] بیشتر به بازیِ در حال تکوین علاقه‌مند بود تا به نمایشی که پسرش در آن بازی کرده بود. حوالی تولد مارکس، واتانابه‌سان،[۱۲۰] اقتصاددان فارغ‌التحصیل پرینستون، از دنیای آکادمیک بیرون آمده بود تا ثروتمند شود. موفق هم شده بود. رزومهٔ کاری‌اش

@Roman_Ahang رمانیکو

شامل فروشگاه‌های زنجیره‌ای، شرکت نه‌چندان بزرگ و نه‌چندان کوچک موبایل و انواع سرمایه‌گذاری‌های بین‌المللی دیگر بود. به آن‌ها گفت پشیمان است از این‌که آن اوایل، فرصت سرمایه‌گذاری در نینتندو را در دههٔ ۱۹۷۰ از دست داده است. واتانابه‌سان با خنده‌ای فروتنانه گفت: «اون موقع فقط یه شرکت ورق‌بازی بودن: هانافودا.[۱۲۱] واسه خاله‌خان‌باجی‌ها و بچه‌های کوچیک بود، می‌دونین؟» در حقیقت، موفق‌ترین محصول نینتندو قبل از ساختن دانکی کانگ، ورق‌بازی ژاپنی به‌نام هانافودا بود.

سم پرسید: «هانافودا چی هست؟»

واتانابه‌سان گفت: «ورق‌بازی. کارت‌های خیلی کوچیک و کلفت، با طرح گل یا منظره‌های طبیعی.»

سم گفت: «اوه! می‌دونم کدوم‌ها رو می‌گین! همه‌ش با مادربزرگم بازی می‌کردیم؛ ولی بهشون هانافودا نمی‌گفتیم. فکر کنم اسم بازی‌ای که می‌کردیم، گوستاپ[۱۲۲] بود.»

واتانابه گفت: «آره. توی ژاپن، بازی‌ای که اکثر مردم با هانافودا می‌کنن، اسمش کوی‌کوی[۱۲۳] هست که معنی‌ش می‌شه...»

مارکس حرفش را کامل کرد و گفت: «بیا بیا.»

واتانابه گفت: «باریکلا پسر. زبان ژاپنی رو بالکل یادت نرفته.»

سم گفت: «چه باحال! همیشه فکر می‌کردم اون بازی کره‌ایه.» رو به سیدی گفت: «اون کارت‌های کوچیک گل‌داری رو که بونگ چا با خودش می‌آورد بیمارستان، یادته؟»

سیدی باحواس‌پرتی گفت: «آره.» هنوز داشت راجع به مارکس و اسم تهیه‌کننده در تیتراژ فکر می‌کرد؛ برای همین اصلاً نمی‌دانست دارد به چی بله می‌گوید. تصمیم گرفت موضوع را عوض کند. رو به پدر مارکس گفت: «آقای واتانابه، نظرتون راجع به نمایش چی بود؟»

واتانابه‌سان گفت: «طوفان! محشر بود!»

مارکس گفت: «خیلی بهتر از دوک بود.»

سیدی گفت: «منم خیلی دوستش داشتم.»

واتانابه‌سان گفت: «من رو یاد بچگی‌هام انداخت. من مثل مارکسِ خودمون نیستم. بچه‌شهری نیستم. توی یه شهر کوچیک توی خلیج غربی ژاپن به دنیا اومدم و هر سال منتظر بارون‌های

@Roman_Ahang رمانیکو

شدیدی که همیشه تابستون‌ها می‌بارید، می‌موندیم. بچه که بودم، بزرگ‌ترین ترسم این بود که من یا پدرم که صاحب چند تا قایق ماهیگیری بود، توی سیلاب به‌سمت دریا کشیده بشیم.»

سیدی سر تکان داد و با سم نگاهی ردوبدل کرد.

واتانابه‌سان لبخندزنان گفت: «چه نقشه‌ای بین خودتون چیدین؟!»

سم گفت: «خب، راستش بازی ما هم در واقع این‌طوری شروع می‌شه.»

سیدی گفت: «یه بچه به دریا کشیده می‌شه.» وقتی این را گفت، فهمید که باید این کار را بکند: «و بقیهٔ بازی اینه که بچه چطوری به خونه برمی‌گرده.»

واتانابه‌سان سر تکان داد: «به‌به! عجب داستان کلاسیکی!»

وقتی سم رابطهٔ مارکس و پدرش را توصیف کرد، گفت رابطه‌شان پرتنش است: واتانابه پرتوقع است و گاهی حتی مارکس را تحقیر می‌کند. سیدی هیچ نشانه‌ای از این رفتارها ندید. به‌نظر او، پدر مارکس خوش‌اخلاق و جالب و دغدغه‌مند بود. معمولاً پدرومادرهای دیگران به چشم ما، آدم‌های خیلی جالبی هستند.

***

روز بعد، سم به سیدی کمک کرد وسایلش را جمع کند. برای پس‌اندازکردن پول، قرار شد سیدی در اتاق مارکس زندگی کند و آپارتمان خودش را اجاره بدهد. سم پرسید: «می‌خوای پوسترهای هنری رو تو انباری بذاری؟» هر بار در اتاق سیدی بود، پوسترهای هنری سیدی به او آرامش می‌بخشید؛ چون بخشی از وجودِ خودِ سیدی بودند: موج هوکاسائی، «گردشگران» دوئین هنسون، هزارتوی سم میزر.

سیدی از جمع‌کردن وسایلش دست برداشت و دست‌به‌کمر روبه‌روی تابلوی موج هوکوسائی ایستاد. در این سه ساعتی که مشغول بودند، سم فهمیده بود با این‌که سیدی آدم فوق‌العاده‌ای است، در جمع‌کردن وسایل افتضاح است. تک‌تک تصمیماتش به تفکر و تأمل مفصل نیاز داشت: کدام لباس‌ها؟ کدام کابل برق‌ها؟ کدام سخت‌افزار کامپیوتری؟ نود دقیقه طول کشیده بود که قفسهٔ کتاب نسبتاً کوچکش را جمع کنند. آیا سم فکر می‌کرد سیدی بالأخره این تابستان فرصت خواندن آشفتگی[۱۲۴] را پیدا می‌کند؟ سم دلش می‌خواست آن را بخواند؟ اوه، قبلاً آن را خوانده بود. خب پس احتمالاً سیدی باید آن را همراهش می‌آورد؛ مگر این‌که سم آن کتاب را می‌داشت که در این صورت، می‌توانست کتابِ سم را بخواند و مال خودش را در انبار بگذارد. و بعد تاریخچهٔ مختصر

@Roman_Ahang رمانیکو

زمان[۱۲۵] را برمی‌داشت و با علاقه روی جلدش دست می‌کشید: شاید این تابستان دوباره خوندمش؟ و بعد، هکرها[۱۲۶] را برمی‌داشت. این رو خوندی، سم؟ خیلی خوبه. هکرها یه بخش کامل دربارهٔ ویلیامزها داره. می‌دونی کدوم‌ها رو می‌گم: بازی‌های سییرا انترتینمنت؟[۱۲۷] کینگز کوئست و لیژر سوت لری.[۱۲۸] عاشق این بازی‌ها بودیم.

سم کم‌کم داشت فکر می‌کرد آسان‌تر بود که بگذارد سیدی همه‌چیز را با خودش بیاورد. با مهربانی گفت: «سیدی، می‌تونی پوسترها رو با خودت بیاری ها. مارکس ناراحت نمی‌شه اگه نصبشون کنی.»

سیدی همچنان به موج هوکوسائی زل زده بود. سم تکرار کرد: «سیدی!»

سیدی اندکی سم را هل داد تا میدان دید یکسانی با او داشته باشد: «سم، این‌جا رو ببین. بازی باید این‌شکلی باشه.»

پوستر هوکوسائی روی دیوار سیدی، پوستری نمایشگاهی از موزهٔ هنری متروپولیتن[۱۲۹] بود که موج عظیم کاناگاوا[۱۳۰] نام‌گذاری شده بود. به‌ژاپنی، عنوانش خیلی مخوف‌تر است، چیزی در مایه‌های زیر موج به دور از ساحل کاناگاوا. به‌جرئت می‌توان گفت موج عظیم، مشهورترین اثر هنری ژاپنی در دنیاست و در دههٔ ۱۹۹۰ قطعاً جزو وسایل لاینفک تمام خوابگاه‌های دانشجویان ام‌آی‌تی بود. فقط آن پوسترهای چشم جادو که همیشه توی ذوق سم می‌زد، اندکی فراگیرتر بود. موج عظیم تصویری از موجی غول‌پیکر است که تمام المان‌های دیگر در قاب را که سه قایق ماهیگیری و کوه است، کوچک نشان می‌دهد. خطوط نقاشی خوانا و واضح است، مناسب این‌که روی چوب گیلاس حکاکی و به‌تعداد بی‌نهایت بازتولید شود.

سیدی می‌دانست که رمز موفقیت ساخت بازی با منابع محدود این است که محدودیت‌ها را بخشی از سبک بازی‌ات قرار دهی. برای همین بود که سولوشن را سیاه‌سفید ساخته بود. به همان دلیلی که می‌شد پوستر را در دههٔ ۱۸۳۰ بازتولید کرد (پالت رنگی محدود و سادگی فریبندهٔ زبان طراحی‌اش)، سیدی می‌دانست می‌تواند این سبک را در گرافیک کامپیوتری نیز بازسازی کند.

سم به موج هوکوسائی نگاه کرد. عقب‌عقب رفت، عینکش را تمیز کرد و بازهم بیشتر به آن نگاه کرد. گفت: «می‌بینمش.» در آن لحظهٔ کمیاب در پروسهٔ همکاری بودند که پیوسته با هم گروک داشتند و بر سر تقریباً همه‌چیز بلافاصله به توافق می‌رسیدند: «اون بچه مثل پدرِ مارکس ژاپنیه؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی گفت: «نه، نه صراحتاً... شاید از واژهٔ مناسبی استفاده نکرده‌م. نه مشخصاً. نه جوری که انگار می‌خوایم باهاش چیزی رو ثابت کنیم. اما یک‌طورهایی، مهم نیست بچه‌هه کجاییه. حرف نمی‌زنه زیاد. درسته؟ نه بلده خیلی حرف بزنه، نه بخونه. زبونش یه زبون خارجیه. به‌خاطر همین، بازیکن هم زبونش رو بلد نیست.»

اما انتخابِ سبک بازی مشابه هوکوسائی، همه‌چیز را به‌سمت فرهنگ ژاپنی سوق داد. همین که داشتند طراحی شخصیت «بچه» شان را انجام می‌دادند، ناخودآگاه بارها و بارها به‌سمت ارجاعات ژاپنی سوق پیدا می‌کردند: نقاشی‌های یوشیموتو نارا[۱۳۱] با معصومیت‌های گول‌زننده‌اش، انیمه‌های میازاکی[۱۳۲] مانند سرویس تحویل کی‌کی[۱۳۳] و شاهزاده مونونوکه،[۱۳۴] انیمه‌های بزرگ‌سالانهٔ دیگر مانند آکیرا[۱۳۵] و شبح درون پوسته[۱۳۶] که سم عاشق هردویشان بود و البته مجموعهٔ سی‌وشش چشم‌انداز کوه فیجیِ[۱۳۷] هوکوسائی که اولینشان همان موج عظیم است.

سال ۱۹۹۶ بود و واژهٔ «ازآن‌خودسازی»[۱۳۸] هرگز به گوش هیچ‌کدامشان نرسیده بود. به‌سمت این ارجاعات سوق پیدا کرده بودند؛ چون عاشقشان بودند و برایشان الهام‌بخش بود. قصدشان دزدی از فرهنگ‌های دیگر نبود؛ گرچه احتمالاً همین کار را کردند.

به این مصاحبهٔ میزر در سال ۲۰۱۷ با کوتاکو به‌مناسبت بیستمین سالگرد سازگارکردن ایچیگوی اولیه برای نینتندو سوئیچ توجه کنید:

کوتاکو: گفته می‌شه ایچیگوی اصلی یکی از زیباترین بازی‌های کم‌بودجه از لحاظ گرافیکیه که تا حالا ساخته شده؛ اما منتقدهاش اون رو به ازآن‌خودسازی هم متهم می‌کنن. پاسخ شما به اون‌ها چیه؟

میزر: من پاسخی براشون ندارم.

کوتاکو: بسیار خب؛ اما اگه الان قرار بود اون بازی رو درست کنین، همون بازی رو می‌ساختین؟

میزر: نه، چون من با آدمی که اون موقع بودم، فرق می‌کنم.

کوتاکو: منظورم دربارهٔ ارجاعات واضح ژاپنیه. ایچیگو شبیه شخصیتیه که یوشیموتو نارا ممکن بود بکشه. طراحی دنیاش شبیه هوکوسائیه؛ به‌جز مرحلهٔ آن‌دد که شبیه موراکامیه. موسیقی متن شبیه کارهای توشیرو مایوزومی[۱۳۹] هست...

میزر: بابت بازی‌ای که من و سیدی ساختیم، عذرخواهی نمی‌کنم. [مکث طولانی] ارجاعات زیادی داشتیم: دیکنز، شکسپیر، هومر، انجیل، فیلیپ گلس،[۱۴۰] چاک کلوز،[۱۴۱] اشر. [مکث طولانی دیگر] و این رو به من بگین که جایگزین «ازآن‌خودسازی» چیه؟

کوتاکو: نمی‌دونم.

میزر: جایگزین ازآن‌خودسازی دنیاییه که توش هنرمندها فقط به فرهنگ خودشون ارجاع می‌دن.

کوتاکو: این ساده‌سازیِ بیش از حد مسئله است.

میزر: جایگزین ازآن‌خودسازی دنیاییه که اروپایی‌های سفیدپوست راجع به اروپایی‌های سفیدپوست فقط با ارجاعات اروپایی سفیدپوستی اثر خلق می‌کنن. حالا می‌خواین به‌جای اروپایی بگین فرهنگ آفریقایی یا آسیایی یا لاتین یا هر فرهنگ دیگه‌ای. دنیایی که همه توش در برابر هر فرهنگ یا تجربه‌ای که مال خودشون نیست، کور و کرن. من از اون دنیا متنفرم. شما نیستین؟ من از اون دنیا وحشت دارم و نمی‌خوام توی اون دنیا زندگی کنم و به‌عنوان یه آدم دورگه، به‌معنای واقعی کلمه توی اون دنیا وجود ندارم. پدرم که اصلاً نمی‌شناسمش، یهودی بود. مادرم کره‌ایِ متولد امریکا بود. من رو پدربزرگ و مادربزرگ کره‌ای مهاجرم به کی‌تاون لس‌آنجلس بزرگ کردن. همون طور که هر آدم دورگهٔ دیگه‌ای هم همین رو بهتون می‌گه، نیمی از دو چیز بودن یعنی کاملِ هیچ‌چیزی نبودن. راستی، من نه خودم رو صاحب ارجاعات یهودی یا کره‌ای می‌دونم، نه فهم عمیقی از اون‌ها دارم؛ چون خودم بخشی از اون چیزها هستم. اما اگه این ایچیگوی لعنتی کره‌ای بود، فکر کنم شماها دیگه مشکلی نداشتین. نه؟

***

سم و مادرش، آنا لی، جولای ۱۹۸۴ به لس‌آنجلس رسیدند. آن سال تابستان، زمان مسابقات المپیک بود. اولین المپیک تابستانی در این پنجاه سال قرار بود در ایالات متحده برگزار شود.

@Roman_Ahang رمانیکو

حال‌وهوای شهر پر از امید و هیجان بود. لس‌آنجلس، مخصوصاً از دوردست، شهر زیبایی نبود؛ ولی می‌توانست برای دو هفته هم که شده، خود را زیبا نشان دهد. هرچه نباشد، زیبایی تقریباً همیشه به زاویه‌دید و اراده بستگی دارد. پروژه‌های نوسازی شهری آن‌قدر دیوانه‌وار اجرا شده بود که شبیه عکس زمان‌گریز[۱۴۲] به نظر می‌رسید. استادیوم‌ها ساخته شد، هتل‌ها نوسازی شد، ساختمان‌های درب‌وداغون تخریب شد، گل‌وگیاه کاشته شد، گل‌وگیاه‌های بومی معمولی‌تر از ریشه کنده شد، جاده‌ها آسفالت شد، خطوط اتوبوس راه‌اندازی شد، یونیفرم‌ها درست شد، موسیقی‌دان‌ها استخدام شدند، رقصنده‌ها به کار گرفته شدند، لوگوی شرکت‌های حامی مالی در هر فضای ممکن که می‌شد لوگو نصب شود نصب شد، روی نقاشی‌های خیابان رنگ زده شد، بی‌خانمان‌ها یواشکی به جای دیگری منتقل شدند، کایوت‌ها کشته شدند، رشوه‌ها داده شد، شکاف‌های عمیق‌تر نژادی و طبقاتی موقتاً کنار گذاشته شد؛ چون داشت مهمان می‌آمد! اِل‌ای خود را به شهر پرامید و نوینی تبدیل کرد که خوب بلد بود چطور مهمانی برگزار کند. سم به‌خاطر خودشیفتگی کودکانه، حس می‌کرد انگار «پیشرفت‌ها» برای او و مادرش انجام شده بود و همیشه وقتی به آن ماه‌های اول در لس‌آنجلس و این‌که چطور شهر تنها برای او فرش قرمز پهن کرده بود فکر می‌کرد، دلش قنج می‌رفت.

آن‌ها با پدرومادر آنا، دونگ هیون و بونگ چا لی، در خانهٔ سبک پیشه‌وران امریکایی[۱۴۳] زردرنگشان در اکو پارک آرام ماندند. آن موقع خبر نداشتند که بیست سال بعد سبک این خانه می‌شود خوراک هیپسترها. دونگ هیون و بونگ چا بیشتر ساعات بیداری‌شان را در پیتزافروشی‌شان که نام خودشان را به آن داده بودند، در محلهٔ کره‌ای‌های همان حوالی بودند و آن‌جا بود که سم بیشتر اوقات تابستانش را می‌گذراند. آنا دربارهٔ کی‌تاون به سم گفته بود؛ اما سم هیچ تصویری نداشت که چقدر ممکن است در واقعیت بزرگ باشد. فکر می‌کرد مثل محلهٔ چینی‌ها در نیویورک باشد: یکی‌دو چهارراه عطاری و کادوسرا و رستوران، یا مثل خیابان سی‌ودوم، خیابان رستوران‌های کره‌ای منهتن که او و مادرش گاهی بعد از نمایش، برای خوردن بولگوگی[۱۴۴] و بانچَن[۱۴۵] به آن‌جا می‌رفتند.

کی‌تاونِ لس‌آنجلس خیلی وسیع بود: کیلومترها و کیلومترها مردم و چیزهای کره‌ای، درست در مرکز شهر. روی بیلبوردها چهره‌های کره‌ای دیده می‌شد و این چهره‌های کره‌ای آدم‌های مشهوری بودند و اگر سم آن آدم‌های مشهور را نمی‌شناخت، روحش هم خبر نداشت که اصلاً آدم‌های مشهور

@Roman_Ahang رمانیکو

کره‌ای ممکن است وجود داشته باشد. روی ویترین تمام مغازه‌ها با فونت بانمک حبابی کره‌ای نوشته شده بود. بیشتر نوشته‌ها کره‌ای بود تا انگلیسی. اگر هانگول[۱۴۶] بلد نبودی، اساساً آدم بی‌سوادی در کی‌تاون محسوب می‌شدی. کتاب‌فروشی‌ها و مزون لباس عروس و خواربارفروشی‌هایی به‌بزرگی خواربارفروشی‌های سفیدپوست‌ها وجود داشت که گلابی‌های تک‌به‌تک بسته‌بندی‌شدهٔ کره‌ای و شیشه‌های بزرگ کیمچی و هزاران محصول آرایشی کره‌ای که نوید پوستی صاف می‌دادند و کتاب‌های ضخیم جلدسخت از مانهواهای[۱۴۷] خوش‌آب‌ورنگ و رنگارنگ می‌فروختند. آن‌قدر کبابی کره‌ای بود که هر روزِ سال می‌توانستی به یک کبابی جدید بروی. حتی دو شبکهٔ کره‌ای هم بود که آنتن بونگ چا می‌گرفت. و صدالبته، آدم‌ها آنجا بودند. سم هیچ‌وقت آن‌همه آدم آسیایی در یک مکان ندیده بود. دیدنشان باعث شد سم از خودش بپرسد آیا کاملاً دربارهٔ دنیا و آدم‌هایی که در آن بودند، اشتباه برداشت کرده بوده. شاید کل آدم‌های دنیا آسیایی بودند.

آنچه برای سم جالب بود و آنچه موضوع بازی‌هایی که بعدها با سیدی می‌ساخت شد، این بود که دنیا چقدر سریع می‌توانست تغییر کند. چطور مفهوم «خود» می‌توانست بسته به موقعیت مکانی آدم تغییر کند. به‌قول سیدی در یکی از مصاحبه‌هایش با وایرد:[۱۴۸] «شخصیت‌های بازی، مانند خود، محتوامحورند.» در محلهٔ کره‌ای‌ها هیچ‌کس به کره‌ای‌بودنِ سم فکر نمی‌کرد. در منهتن، هیچ‌کس به سفیدپوست‌بودنِ سم فکر نمی‌کرد. در لس‌آنجلس، «عموزادهٔ سفید» بود. در نیویورک، «یارو بچه‌چینیه» بود. با این حال، در کی‌تاون، از همیشه بیشتر احساس کره‌ای‌بودن می‌کرد. به‌عبارت دقیق‌تر، بیشتر به کره‌ای‌بودنش آگاه بود و این آگاهی لزوماً حقیقتی منفی یا حتی خنثی درباره‌اش نبود. این آگاهی باعث شد مکث کند و فکر کند: شاید یک بچهٔ دورگهٔ بانمک می‌توانست مرکز توجه دنیا باشد، نه فقط در حاشیهٔ آن.

در لس‌آنجلس، سم ناگهان صاحب پدربزرگ و مادربزرگ، خاله، دایی، پسرخاله و دخترخاله، پسردایی و دختردایی شده بود که همه‌شان سخت علاقه‌مند به اتفاقات دراماتیک زندگی او و آنا بودند. سم و آنا قرار بود کجا زندگی کنند؟ قرار بود کجا به کلیسا بروند؟ آیا قرار بود سم به مدرسهٔ کره‌ای برود؟ آیا قرار بود آنا در برنامهٔ تلویزیونی بازی کند؟ چرا از نیویورک رفته بودند؟ تمام این مسائل به‌طرز لذت‌بخشی در خانواده تأثیر می‌گذاشت. با مادرش عین ستاره‌های مشهور رفتار می‌کردند. او دختری کره‌ای بود که توانسته بود بین سفیدپوست‌ها موفقیت کسب کند. در نمایش

@Roman_Ahang رمانیکو

موزیکال گروه سرود[۱۴۹] بازی کرده بود، در برادوی! سم عزیزدردانهٔ مادربزرگش، بونگ چا، بود و با هم ورق کره‌ای گوستاپ بازی می‌کردند، برایش مندو[۱۵۰] درست می‌کرد و از مادرش خواهش می‌کرد سم را همراه خودش به کلیسا ببرد. یک بار بونگ چا گفت: «آخه این‌طوری بدون خدا بزرگ می‌شه، آنا. بزرگ بشه، راهش رو گم می‌کنه.»

آنا گفت: «سم خیلی معنویه. مدام راجع به کائنات حرف می‌زنیم.»

بونگ چا گفت: «اوه، آنا!»

آن سال تابستان، مهم‌ترین تجربهٔ معنوی سم با دستگاه دانکی کانگ پدربزرگ و مادربزرگش در پیتزافروشی‌شان رخ داد. آن دستگاه حاصل ایدهٔ تبلیغاتی دونگ هیون در دوران اوج محبوبیت بازی‌های آرکید در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ بود. وقتی دستگاه رسیده بود، کارت‌پستال به همه‌جا فرستاده بود: «دونگ و بونگ دانکی کانگ خریدند. خانه‌دار و بچه‌دار، بیاین غذا بخورین و بازی کنین! یه پیتزای نیویورکی مشهورمون رو امتحان کنین! یه دست بازی مجانی هدیه بگیرین!» روی کارت‌پستال تصویری بدون کپی‌رایت از دانکی کانگ در حال پرت‌کردن خمیر پیتزا به هوا بود که بونگ چا کشیده بود. وقتی دونگ هیون در سال ۱۹۷۲ رستوران را نام‌گذاری کرد، می‌دانست اگر هیون و چا را از اسامی کره‌ایِ کاملاً پیش‌پاافتاده و محترم خود و همسرش بردارد، دونگ و بونگ اسم خنده‌دار و بانمکی به گوش سفیدپوست‌ها می‌شود. امیدوار بود تبلیغات دانکی کانگ بیش از پیش به بانمکی و بامزگی اسامی‌شان بیفزاید و پای مشتری‌هایی حتی فراتر از کی‌تاون یعنی سفیدپوستان مهربان و خوب را به رستورانشان باز کند. مدتی هم همین طور شد.

زمانی که سم به لس‌آنجلس آمد، محبوبیت آرکید تمام شده بود و تقریباً هیچ‌کس با او با دستگاه دونگ هیون رقابت نکرد. دونگ هیون کلید خودکار دستگاه را به سم می‌داد تا سم تا جایی که دلش می‌خواهد، بازی کند. موقع بازی دانکی کانگ در پیتزافروشی پدربزرگش، آرامشی سراسر وجود سم را فرامی‌گرفت. وقتی می‌توانست پرش‌های لوله‌کش ژاپنی‌ایتالیایی کوچک را کنترل کند و با سرعت درست از پله‌ها بالا برود، حس می‌کرد می‌شود این جهان را به نظم درآورد. حس می‌کرد انگار به‌دست‌آوردن زمان‌بندیِ درست، شدنی است. حسِ هم‌زمانی می‌کرد. حسی متضاد آن شب سرد زمستانی که زنی از ساختمانی در خیابان آمستردام پایین پرید و جلوی پای او و مادرش به زمین افتاد. آن زن، چهره‌اش، زاویهٔ وحشتناک گردنش که شبیه دستهٔ چتر شده بود، بوی خاکی و مسی خونش مخلوط با بوی آشنای گل مریم مادرش... آن زن تقریباً هر شب به

@Roman_Ahang رمانیکو

خوابش می‌آمد. با خودش فکر کرد بعد از این‌که آمبولانس او را برد، چه اتفاقی برای آن زن افتاد. با خود فکر کرد اسم آن زن چه بود. هیچ‌وقت اسمی از او پیش آنا نیاورده بود. می‌دانست که آن زن، دلیل رفتنشان از نیویورک بود. مادرش قول داده بود: «توی کالیفرنیا، هیچ اتفاق بدی دیگه هیچ‌وقت برامون نمی‌افته.»

روزی که ماری لو راتن[۱۵۱] مدال طلای ژیمناستیک را برد، سم ده‌ساله شد. در جشنی که پدربزرگ و مادربزرگش گرفتند، تلویزیون روشن اما صدایش قطع بود تا مردم بتوانند هم‌زمان با جشن‌تولد سم، ماری لو را هم تماشا کنند. برای سم مهم نبود که چشم همه به تلویزیون بود. او خودش هم می‌خواست بداند آیا ماری برنده می‌شود یا نه. سم ده شمع را فوت کرد و در پس‌زمینه، ماری لو راتن در حرکات زمینی، ده امتیاز کامل کسب کرد. سم به‌طریقی حس کرد که با فوت‌کردن شمع‌ها دقیقاً در آن لحظهٔ بخصوص، دلیل کسب ده امتیاز کامل ماری بوده است. خیال‌پردازی کرد که جهان، ماشین روب گلدبرگ[۱۵۲] است. اگر تنها نُه شمع فوت کرده بود، شاید در عوض، دختر رومانیایی برنده می‌شد.

فردای آن روز، سم و آنا تنهایی رفتند تا ناهار بخورند. به‌نظر سم، انگار سال‌ها بود که فقط دونفری جایی نرفته بودند و حتی با فقط ده سال سن، دلش به‌طرز ملموسی برای خانه‌شان کنار راه‌آهن متروکهٔ منهتن‌ولی و غذای بیرون‌بر چینی و زندگی‌ای که پشت‌سر گذاشته بودند، تنگ می‌شد. در میز نزدیکشان، دو مرد کت‌شلواری داشتند با صداهای بلند و کلفتشان دربارهٔ ژیمناستیک بحث می‌کردند.

مرد اصرار می‌کرد: «اگه روس‌ها بایکوت نمی‌کردند، اون هیچ‌وقت برنده نمی‌شد. اگه بهترین بازیکن‌ها تو مسابقه نباشن، پیروزی محسوب نمی‌شه.»

سم از مادرش پرسید آیا حق با مردِ صداکلفت است یا نه.

«هوم.»

آنا جرعه‌ای از یخ‌چایش را نوشید و بعد چانه‌اش را روی دستانش استراحت داد. سم یاد گرفته بود که این حرکت، ژست فلسفه‌بافی مادرش است. آنا سخن‌گوی قهاری بود و یکی از لذت‌های عمیق دوران کودکی سم، بحث‌کردن دربارهٔ جهان و رازورمزهایش با مادرش بود. هیچ‌کس به‌اندازهٔ مادرش او و پرسش‌هایش را جدی نمی‌گرفت. آنا گفت: «حتی اگه حرف اون مرد درست هم باشه، به‌نظر من بازهم پیروزی محسوب می‌شه؛ چون ماری لو امروز بین این عدهٔ خاص از آدم‌ها برنده

@Roman_Ahang رمانیکو

شد. ما هیچ‌وقت نمی‌دونیم چه اتفاق دیگه‌ای می‌افتاد اگه حریف‌های دیگه‌ای هم اون‌جا بودن. دخترهای روس می‌تونستن برنده بشن، یا ممکن بود از پرواز طولانی‌شون خسته شده باشن و گند بزنن.»

آنا شانه بالا انداخت: «تمام بازی‌ها همین‌طوری‌ان. فقط توی همون لحظه‌ای که دارن بازی می‌شن، می‌تونن وجود داشته باشن. هنرپیشه‌بودن هم همینه. دست آخر، تمام چیزی که می‌تونیم از وجودش مطمئن باشیم، بازی‌ایه که داره توی تنها جهانی که می‌شناسیم، انجام می‌شه.»

سم به سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌هایش نگاه کرد: «جهان‌های دیگه هم وجود دارن؟»

آنا گفت: «فکر کنم احتمالاً آره. اما هیچ مدرک محکمه‌پسندی ندارم.»

«توی یه جهان دیگه، شاید ماری لو برندهٔ مدال طلا نمی‌شه؟ شاید اصلاً هیچ مقامی نمیاره؟»

«شاید.»

«از ماری لو خوشم میاد. به نظر می‌رسه آدم سخت‌کوشیه.»

«آره؛ اما به‌نظرم تمام اون دخترها سخت‌کوشن؛ حتی اون‌هایی که برنده نشدن.»

«می‌دونستی اون فقط صدوچهل‌وچهار سانت قدشه؟ یعنی فقط پنج سانت از من بلندتره.»

«سم، خاطرخواه ماری لو راتن شدی؟!»

«نه. فقط داشتم حقیقت رو می‌گفتم.»

«اون فقط شش سال ازت بزرگ‌تره.»

«مامان، چندش‌بازی درنیار.»

«الان ممکنه اختلاف سنی زیادی به نظر برسه؛ اما چند سال دیگه این‌طوری نیست ها.»

در آن لحظه، یکی از مردهای کت‌شلواری به میزشان نزدیک شد: «آنا؟» یکی از مردهای صداکلفت بود. آنا برگشت و گفت: «اوه! سلام.»

مرد صداکلفت گفت: «فکر کردم خودت باشی. به نظر می‌رسه اوضاعت خوبه.»

آنا گفت: «جرج، حالت چطوره؟»

مرد صداکلفت رو به سم گفت: «سلام‌علیکم، سم.»

سم می‌دانست آن مرد آشناست؛ اما تا نیم ثانیه نتوانست تشخیص دهد کیست. سه سالی از آخرین باری که او را دیده بود، می‌گذشت و این مدت وقتی ده‌ساله‌ای، معادل یک عمر است. بعد یادش آمد جرج کیست. سم گفت: «سلام جرج.» جرج راحت و حرفه‌ای با سم دست داد.

@Roman_Ahang رمانیکو

جرج گفت: «نمی‌دونستم لس‌آنجلس هستین.»

آنا گفت: «تازه رسیدیم. قصد داشتم وقتی جاگیر شدیم، بهت زنگ بزنم.»

«پس، یعنی اومدین که بمونین؟»

«آره، فکر کنم. مدیربرنامه‌ام چند سال بود التماسم می‌کرد واسه فصل سریال‌های جدید بیام.»

«فصل سریال‌های جدید بهاره.»

«آره، معلومه. خودم می‌دونم. اما باید صبر می‌کردم مدرسهٔ سم تموم بشه. خلاصه که الان این‌جاییم و واسه سال آینده آماده می‌شم.»

جرج سر تکان داد: «خب، خوش‌حال شدم دیدمت، آنا.» جرج داشت می‌رفت که برگشت و دوباره آمد سر میز. گفت: «سم، اگه وقت داری، خیلی دوست دارم با هم ناهار بخوریم. هر روز خودت گفتی، دستیارم خانم الیوت، ترتیبش رو می‌ده.»

سم پدرش جرج میزر را در لاسکالا،[۱۵۳] یکی از آن هتل‌های زیبای روبه‌نابودی، ملاقات کرد که آوازه‌شان خیلی شیک‌تر و مجلل‌تر از چیزی بود که در واقعیت بودند. قبلاً فقط شش‌هفت باری جرج را دیده بود، معمولاً وقتی جرج برای کسب‌وکارش به نیویورک‌سیتی می‌آمد. در آن موقعیت‌ها، با هم نیویورک را می‌گشتند یا کارهای معمولِ باباهای مطلقه را انجام می‌دادند: رفتن به فروشگاه اسباب‌بازی اف‌ایِ‌اُ شوارتز،[۱۵۴] چای عصرانه در پلازا، باغ‌وحش برانکس،[۱۵۵] موزهٔ کودکان منهتن، تماشای گروه رقصندگان راکتیز[۱۵۶] و... این فعالیت‌ها باعث تقویت رابطه‌شان نشده بود و سم هیچ رابطهٔ احساسی معناداری با جرج حس نمی‌کرد. برای مثال، سم او را بابا صدا نمی‌کرد، جرج صدایش می‌کرد. وقتی به جرج فکر می‌کرد، به او به‌عنوان آدمی فکر می‌کرد که زمانی با مادرش رابطه داشته؛ گرچه سم، با ده سال سن، کاملاً مکانیزم رابطه را نمی‌دانست.

سم می‌دانست که جرج نمایندهٔ آژانس ویلیام موریسون است و این‌که آژانس ویلیام موریسون آژانسی نبود که با مادرش همکاری می‌کرد. می‌دانست که جرج بعد از اجرای بازسازی آهنگ طبل گل[۱۵۷] پشت صحنه آمده بود تا به مادرش بگوید اجرای آهنگِ «از دختربودن لذت می‌برم» او بهترین بخش نمایش بود. می‌دانست که جرج و مادرش حدوداً شش هفته با هم قرار گذاشتند و مادرش به‌دلایل مبهمی به رابطه خاتمه داد. می‌دانست که شش هفته بعد از آن، مادرش به این نتیجه رسیده بود که حامله است. می‌دانست که به سقط‌جنین فکر کرده بود و می‌دانست سقط‌جنین چیست. می‌دانست که مادرش هرگز دلش نمی‌خواست با جرج ازدواج کند. می‌دانست

@Roman_Ahang رمانیکو

که وقتی مادرش به جرج دربارهٔ حاملگی گفته بود، جرج برایش چکی به مبلغ ده‌هزار دلار نوشته بود؛ اما آنا هیچ‌وقت از او پول نخواسته بود. می‌دانست که آن پول به‌عنوان هزینهٔ دانشگاه سم در بانک سپرده‌گذاری شده بود و جرج از آن موقع تا حالا به آن مبلغ اضافه نکرده بود. سم عمدهٔ این چیزها را از زبان دوست کلاس هنرپیشگی آنا، گری شنیده بود. وقتی آنا مجبور بود کار کند، گری گاهی‌اوقات پرستار بچهٔ آنا می‌شد و به‌طرزی باورنکردنی، وراج و پُرحرف بود.

جرج کت‌شلوار تابستانی سبک نخی پوشیده بود. سم همیشه در تصوراتش او را در کت‌شلوار تصور می‌کرد. دستش را دراز کرد تا با سم دست بدهد. گفت: «سلام سم. ممنون که واسه این قرارملاقات وقت گذاشتی.»

سم گفت: «خواهش می‌کنم.»

«خوش‌حالم که تونستیم همچین قراری رو ترتیب بدیم.»

سم از جرج پرسید بهتر است چی سفارش بدهد و جرج «سالاد خردشدهٔ سرآشپز» را پیشنهاد کرد که سم بعد از سفارش، آن را آبکی یافت. از المپیک حرف زدند، از خانواده‌اش در کی‌تاون، از تفاوت‌های زندگی در نیویورک و لس‌آنجلس.

جرج گفت: «می‌دونی، من یهودی‌ام که یعنی تو هم یه رگهٔ یهودی داری.»

سم گفت: «واقعاً؟»

«می‌دونم احتمالاً این‌طور به‌نظر نمی‌رسه؛ اما تو نیمی از هرچی من هستم، هستی.»

سم سر تکان داد.

«می‌دونی، تصمیم من نبود که ما این‌قدر کم همدیگه رو ببینیم ها.»

سم دوباره سر تکان داد.

«نمی‌گم تقصیر آناست ها؛ اما مادرت همیشه اوضاع رو آسون نمی‌کنه. می‌دونستی که وقتی باردار بود، ازش خواستم بیاد این‌جا؟ قبول نکرد. گفت نمی‌تونه خودش رو راضی کنه توی لس‌آنجلس بچه‌ش رو بزرگ کنه. ولی الان این‌جاست.»

جرج شانه بالا انداخت: «خنده‌دارتر از آدم‌ها چی وجود داره؟» منتظر، به سم نگاه کرد.

سم شبیه مردهای شصت‌ساله گفت: «آدم‌ها.» انگار این همان پاسخی بود که جرج دنبالش بود.

جرج گفت: «درست می‌گی، آدم‌ها. من تو مَلیبو خونه دارم. دوست داری بعضی وقت‌ها به بو بیای؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم مؤدبانه گفت: «بله؛» گرچه هیچ ذوقی برای رفتن به ملیبو نداشت: «رانندگی تا... بو خیلی طول می‌کشه؟»

«نه اون‌قدرهام. شاید دوست داشته باشی با دوستم آشنا بشی. زن خیلی خوشگلیه. این رو نمی‌گم که پز بدم، دارم سعی می‌کنم کمکت کنم تصورش کنی. بصری‌کردن چیزها واسه آدم‌ها خیلی مهمه. اگه بتونی این کار رو بکنی، از بقیه یه سروگردن می‌افتی جلوتر، سم پسرم. چی داشتم می‌گفتم؟ آره، دوستم زن خیلی جذابیه. فیلم‌های جیمز باند رو دیدی؟ توی آخرین فیلم، منشی دوم باند بود. بعضی‌ها می‌گن بازی‌کردن نقش منشی توی فیلم‌های باند قابل‌مقایسه با بازی‌کردن نقش دخترهای باند نیست؛ اما من می‌گم هست.»

به سم نگاه کرد: «تو چی فکر می‌کنی؟»

سم گفت: «هوم. واقعاً نظری دراین‌باره ندارم.»

جرج ادای علامت تیک را با دستش درآورد و خدمتکار صورت‌حساب را با خودش آورد. صورت‌حساب را پرداخت کرد و دوباره با سم دست داد. جرج کارت اطلاعات کاری‌اش را به سم داد: جرج میزر، استعدادیاب فیلم‌های سینمایی، شرکت استعدادیابی ویلیام موریسون.

«هرچیزی نیاز داشتی، می‌تونی به این شماره زنگ بزنی. خانم الیوت جواب می‌ده؛ اما همیشه می‌دونه کجا پیدام کنه و اگه نتونه پیدام کنه، پیغامت رو بهم می‌رسونه.»

رفتند بیرون. چند دقیقه تا زمانی که بونگ چا قرار بود دنبال سم بیاید، مانده بود. جرج به ساعتش نگاه کرد. سم گفت: «مجبور نیستی منتظر بمونی.»

«نه، مشکلی نیست.»

«من همیشه تنهام.»

سم متوجه شد که این حرفش شاید توهینِ غیرمستقیم به مادرش تلقی شود: «راستش، نه همیشه.»

دقیقاً رأس ساعت یک، بونگ چا لب جدول پیاده‌رو، قشنگ و تمیز در فاصلهٔ پانزده سانتی از دو طرف، ام‌جیِ قرمزش را پارک کرد. بونگ چا راننده‌ای دقیق و بی‌پروا بود. وقتی با دونگ هیون اولین بار به ال‌ای آمده بودند، برای شرکت حمل بار کار می‌کرد و در خانواده به‌خاطر استعداد خارق‌العاده‌اش در پارک موازی مشهور بود. به‌قول سم، جوری رانندگی می‌کرد انگار داشت تتریس

@Roman_Ahang رمانیکو

بازی می‌کرد.

سم بعد از سوارشدن، برای جرج دست تکان داد: «خداحافظ جرج.»

«خداحافظ سم.»

سم در را بست. بونگ چا روسری پوشیده بود و دستکش‌های حرفه‌ای رانندگی به دست داشت که کادوی همسرش بودند. فضای داخل ماشینش، مثل همیشه، تمیز و مرتب بود. روی صندلی راننده روکشی از مهره‌های چوبی بود که ظاهراً ماساژ می‌داد یا روی گردش خون اثری داشت. مانِکی نِکو،[۱۵۸] گربهٔ شانس خوش‌قواره، از پنجرهٔ عقب دست تکان می‌داد. خوش‌بوکنندهٔ هوا به‌شکل مریم مقدس از آینهٔ جلو آویزان بود. بویش مدت‌ها پیش رفته بود؛ اما برچسب رویش می‌گفت که زمانی بوی درخت کاج می‌داده. همان طور که سم اغلب می‌گفت: «بودن تو ماشین با مادربزرگم، تمام چیزهایی رو که باید راجع بهش می‌دونستین، بهتون نشون می‌ده.»

بونگ چا گفت: «مادرت می‌گه نباید بگم؛ ولی از اون مرد خوشم نمیاد.»

«گفت می‌تونم برای دیدنش برم ملیبو.»

بونگ چا گفت: «ملیبو؛»! انگار از آن واژه چندشش شده است: «مادرت خیلی خوشگل و بااستعداده؛ اما سلیقه‌ش تو جنس مخالف افتضاحه.»

سم گفت: «ولی جرج گفت من نصفهٔ اونم. اگه نصف اون باشم...»

بونگ چا متوجه اشتباهش شد: «تو صددرصد بی‌نقصی، پسر خوب کره‌ای که عاشقشم.»

پشت چراغ‌قرمز، بونگ چا سر سم را نوازش کرد و بعد پیشانی‌اش و بعد هر دو گونهٔ خوش‌مزهٔ گردش را بوسید که او را شبیه یک بودای یهودی[۱۵۹] اشتتل می‌کرد. و سم بی‌چون‌وچرا دروغش را پذیرفت.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل سوم

هفتهٔ اول جولای، مارکس به سم ایمیل فرستاد تا خبر دهد دارد زودتر از دورهٔ کارآموزی‌اش برمی‌گردد:

ارباب سیاه‌چال میزر، این هفته شنبه از لندن برمی‌گردم. دورهٔ کارآموزی ضدحال بود. بعداً توضیح می‌دم. اگه شما و خانم گرین مشکلی نداشته باشین، مایلم روی مبل بخوابم. همچنین می‌تونم هر اردی داشته باشین، انجام بدم و کلاً یواش‌یواش نقشم به‌عنوان «تهیه‌کننده» رو پررنگ‌تر کنم، هاها! بابا خیلی با شما دو تا حال کرده بود. بی‌صبرانه منتظرم ببینم بازی چطوری داره پیش می‌ره. بالأخره براش اسم انتخاب کردین؟ مارکس، مرحلهٔ ۹، پالادین.

وقتی سم به سیدی خبر داد که مارکس شنبه برمی‌گردد، سیدی خوش‌حال نشد. گفت: «نمی‌شه ازش بخوای نیاد؟»

سم گفت: «نمی‌تونم. این‌جا خونهٔ اونه.»

«می‌دونم. واسه همین اسمش داره به‌عنوان تهیه‌کننده تو تیتراژ می‌خوره. اگه با ما بمونه، یعنی دیگه مجبور نیستیم اسمش رو تو تیتراژ بیاریم؟»

«نه.»

«تازه افتادیم روی غلتک.»

«مارکس حرف نداره. اگه این‌جا باشه، می‌تونه کمکمون کنه.»

«کمکِ چی؟»

تا جایی که سیدی خبر داشت، مارکس یک بچه‌پولدار خوش‌تیپ با انواع‌واقسام علایق و البته استعدادهای بسیار محدود بود. در کراس‌رود، دبیرستان قدیمی سیدی، نصف هم‌کلاسی‌های پسرش یک مشت مارکس بودند.

سم گفت: «کمک توی تمام کارهایی که انجامشون نمی‌دیم. حالا می‌بینی. نیروی خوبیه، اگه تصمیم بگیریم اون‌طوری استخدامش کنیم.»

از آن‌جا که تصمیم از قبل گرفته شده بود، سیدی برگشت سر کارش. طراحی فرزندِ همچنان بی‌نامشان پیشرفت زیادی کرده بود. سم دربارهٔ لباس‌های بچه به نتیجه رسیده بود: پیراهن ورزشی پدر که بلند و عین پیراهن پوشیده باشد، صندل‌های لانگشتی چوبی. هر دو روی مدل موی براق و

@Roman_Ahang رمانیکو

کاسه‌ای که هر دویشان، هم از نظر زیبایی‌شناختی و هم کاربردی، آن را می‌پسندیدند، توافق کرده بودند. مدل موی کلاه‌ایمنی‌طور هنگام ترکیب‌شدن در پس‌زمینه‌های پیچیدهٔ الهام‌گرفته از هوکوسائی، تروتمیز و مرتب جلوه می‌کرد.

حالا که طراحی بچه تمام شده بود، سیدی داشت روی بهترکردن حرکات بچه کار می‌کرد. سیدی می‌خواست راه‌رفتن بچه شناور و اندکی خارج از کنترل باشد؛ مثل جوجه‌اردکی که دنبال مادرش راه می‌رود. در سند طراحی که با سم نوشته بودند، درج شده بود: «حرکات بدنی بچه جوری است که بدن می‌تواند قبل از حس‌کردن یا حتی برخوردکردن با ایدهٔ درد، حرکت کند.» اوه، سندهای طراحی چه بلندپروازی‌هایی که ندارند!

سیدی چندین روز را به مشکل راه‌رفتن بچه اختصاص داد. به شخصیت بچه عرض گام کوچکی داد با گام‌های سریع که پشت‌سر، ردپاهای پرنده‌مانند و محو به جا می‌گذاشت. این بهتر بود؛ ولی آنچه بالأخره سیدی را راضی کرد، این بود که کاری کنند وقتی بازیکن دارد شخصیت را به جلو هدایت می‌کند، بچه فقط خطی راه نرود؛ بلکه همیشه چند قدمِ سریعِ کج‌وکوله به کناره‌ها داشته باشد.

نتیجهٔ کارش را به سم نشان داد. سم گفت: «خوبه.» بچه را دور صفحه حرکت داد و گفت: «اما این منم. من این‌طوری راه می‌رم.»

سیدی گفت: «نه‌خیرم، این‌طور نیست.»

«من خیلی کُندترم. اما وقتی می‌خوام جلو برم، معمولاً راهم به چپ و راست کج می‌شه. توی دبیرستان، یکی از اون عوضی‌ها اسم این حرکت رو گذاشته بود سم لخ‌لخو».

«از بچه‌ها متنفرم. هیچ‌وقت نمی‌خوام بچه‌دار شم.»

سیدی کیبورد را از سم گرفت و بچه‌شان را دور صفحه حرکت داد. تسلیم شد و گفت: «قبول، یه کوچولو شبیه توئه. اما خدایی وقتی طراحی‌ش می‌کردم، به تو فکر نمی‌کردم.»

ناگهان سیدی صدای انفجار شنید: «صدای چی بود؟» سیدی قوز کرد، نشست و سم رفت سمت پنجره. در دوردست، می‌توانستند آتش‌بازی را ببینند. هر دو فراموش کرده بودند چهارم جولای است.

وقتی مارکس به شهر رسید، دموی اولین مرحله را نشانش دادند. سیدی گفت: «این اصلاً کار

نهایی نیست. نه نورپردازی داره، نه صدا؛ ولی بهت نشون می‌ده قراره چی باشه و گیم‌پلی اصلی چه حسی داشته باشه. طوفان رو هم هنوز شروع نکرده‌م.»

سم دستهٔ بازی را به مارکس داد. در صفحه‌نمایش، بچه در میان آب، وسط آوارهای شناورِ دورش بود. مارکس بازیکن باتجربه‌ای بود؛ اما حتی برای او هم کمی طول کشید تا لِم بازی دستش بیاید و بچه چند بار تحت کنترل او، جانش را از دست داد. مارکس گفت: «یا خدا! چقدر سخته!»

هدف مرحلهٔ اول ایچیگو این بود که بدون غرق‌شدن، دوباره به ساحل برگردی و بتوانی بیلچه و سطلت را هم پیدا کنی. بخشی از بازی به‌سبک ریتم بود: باید دستورهایی را پیدا می‌کردی که بچه بتواند شنا کند. بخشی از آن به‌سبک اکشن‌ماجراجویی بود. فضای دنیای بازی کاملاً شناور بود: نه راهنمایی‌های زیادی وجود داشت، نه متنی. در نهایت، مارکس توانست به ساحل برسد. وقتی راه‌رفتنِ بچه را دید، با ذوق‌وشوق گفت: «هی، سم کوچولوئه!»

سیدی التماس کرد: «لطفاً این‌طوری صداش نکن!»

سم به سیدی گفت: «دیدی گفتم!»

مارکس شخصیت را اطراف ساحل به حرکت درآورد. سیدی هشدار داد: «هنوز مرحلهٔ دو ساخته نشده.»

مارکس گفت: «نه، فقط می‌خواستم ببینم سم کوچولو از پش‌ت‌سر چه‌شکلیه.»

سیدی گفت: «لطفاً دیگه با این اسم صداش نکن.»

مارکس پرسید: «شمارهٔ چهارده پشت پیراهن ورزشی سم کوچولو چیه؟»

سم گفت: «هیچی. شمارهٔ ستارهٔ ورزشی موردعلاقهٔ پدر بچه‌هه‌س مثلاً. هنوز تصمیم نگرفتیم.»

مارکس گفت: «جو یون.»

سم پرسید: «جو یون چیه؟»

مارکس گفت: «چهارده به ژاپنی. گفتین بچه اسم نداره، درسته؟ شاید یکی به‌خاطر شمارهٔ پشت پیراهنش، پسره رو جو یون صدا کنه.»

سم گفت: «چه جالب.»

سیدی گفت: «بچه پسر نیست. تازه‌شم از اون بخش جو خیلی خوشم نیومد. به دلایل واضح، به گوش مخاطب امریکایی عجیب میاد.»

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس گفت: «ایچی یون چطوره؟ این یعنی یک، چهار. شاید بچه بلد نیست بیشتر از ده بشماره و هنوز نمی‌دونه چهارده چی می‌شه.»

سیدی سر تکان داد: «از این‌یکی بدم نیومد. اما به‌اندازهٔ کافی پویا نیست.»

مارکس گفت: «می‌دونی چی ممکنه از یک‌چهار بهتر باشه؟ یک، پنج چطوره؟ ایچی، گو. اسم بچه ایچیگوئه دیگه. می‌تونین اسم بازی رو هم همین بذارین. ایچیگو به‌معنای توت‌فرنگی هم هست.»

سم کلمه را بلند گفت: «ایچیگو. گو واژهٔ پویاییه. گو، گو، ایچیگو، گو.»

سیدی که انگار اصلاً راضی نبود، گفت: «من رو یاد آهنگ شروع اسپید ریسر می‌ندازه.»

سم گفت: «آره. این که چیز خوبیه.»

مارکس گفت: «البته، صددرصد تصمیم با شماست. من که طراح نیستم.»

سیدی به آن فکر کرد. از این خوشش نیامد که مارکس که همین طوری‌اش هم آبش با او توی یک جوی نمی‌رفت، بازی‌شان را نام‌گذاری کرده بود. شمرده گفت: «ایچیگو.» با خودش فکر کرد: لعنت بهش! واقعاً اسم بامزه‌ایه. گفت: «بدک نیست به‌نظرم.»

گرچه سال‌ها طول کشید تا سیدی پیش سم مُقُر بیاید، مارکس آن تابستان به‌طرزی باورنکردنی مفید واقع شد. نه، مارکس طراح بازی نبود. برنامه‌نویس درجه‌یکی مثل سیدی نبود و مثل سم بلد نبود نقاشی بکشد؛ اما تقریباً هر کار دیگری برایشان می‌کرد و گسترهٔ کمک‌هایش از پیش‌پاافتاده اما ضروری تا خلاقانه و مهم، تنوع داشت. مارکس گردش کار تنظیم می‌کرد تا سیدی و سم از جریان کار همدیگر باخبر باشند و بدانند دارند چه‌کارهایی انجام می‌دهند و چه‌کارهایی باید انجام شود. لیست‌های بلندبالایی از لوازم موردنیازشان را یادداشت می‌کرد. دست‌ودل‌بازانه از کارتش خرج می‌کرد. همیشهٔ خدا به حافظه و هاردِ بیشتر نیاز داشتند و مدام کارت گرافیک می‌سوزاندند. مارکس احتمالاً آن تابستان پنجاه بار به فروشگاه بزرگ لوازم کامپیوتری میدان مرکزی رفت‌وآمد کرد.

یک حساب بانکی و یک شرکت مسئولیت محدود با نام «گو، ایچیگو، گو» افتتاح کرد. طوری برایشان مقرر کرد که مالیاتشان را بپردازند که باعث شد به خریدهای کاری‌شان مالیات تعلق نگیرد و در کوتاه‌مدت، پول پس‌انداز شود. اگر در برهه‌ای مجبور به استخدام نیرو می‌شدند که مارکس می‌دانست چنین خواهد شد، برای آن هم آماده‌شان کرد. مطمئن می‌شد که همه غذا خورده باشند، آب خورده باشند، و خوابیده باشند، حداقل اندکی. محل کارشان را تمیز و به‌دور از

@Roman_Ahang رمانیکو

آشفتگی نگه می‌داشت. بازیکن باتجربه‌ای بود و به همین دلیل، ارزیاب و ایرادپیداکنِ درجه‌یکی هم بود.

از همهٔ این‌ها مهم‌تر، مارکس هم باسلیقه بود، هم شم داستانی داشت. مارکس بود که سکانسِ مشهور «جهان زیرین» را در ایچیگو پیشنهاد کرد و گفت: «ایچیگو باید در پایین‌ترین جای ممکن باشه.» مارکس بود که آن‌ها را به‌سمت تاکاشی موراکامی[۱۶۰] و تسوگوهارو فوجیتا[۱۶۱] سوق داد. مارکس بود که به‌خاطر عشقش به موسیقیِ بی‌کلام آوانگارد، وقتی سم و سیدی مشغول کار بودند، برایشان برایان اِنو،[۱۶۲] جان کِیج،[۱۶۳] تِری رایلی،[۱۶۴] مایلز دِیویس[۱۶۵] و فیلیپ گِلس پخش می‌کرد. مارکس بود که پیشنهاد کرد کتاب‌های ادیسه،[۱۶۶] آوای وحش،[۱۶۷] و به این می‌گویند شجاعت[۱۶۸] را دوباره بخوانند. همچنین مجابشان کرد کتابی دربارهٔ ساختار داستانی به‌نام سفر قهرمان[۱۶۹] و کتابی دربارهٔ کودکان و رشد کلامی به‌نام غریزهٔ زبان[۱۷۰] را بخوانند. می‌خواست ایچیگو قبل از زبان‌بازکردن، واقعی به‌نظر برسد و جزئیاتی از زندگی واقعی را نشان دهد.

مارکس ایچیگو را، هم داستان بازگشت به خانه، هم داستان زبان می‌دانست. اگر زبان نداشته باشیم، چگونه در این دنیا ارتباط برقرار کنیم؟ این داستان برای مارکس خیلی جالب بود، تا حدی چون مادرش هیچ‌وقت کامل ژاپنی حرف نزده بود و مارکس باور داشت دلیلِ تنهایی و گاهی افسرده‌بودنِ مادرش در اکثر سال‌های بزرگ‌سالی‌اش همین بود. بازهم مارکس بود که کم‌کم شروع کرد به تعریف‌کردن بازی در بازار فروش. بازیِ خوب درست‌کردن یک چیز است، تبلیغ‌کردن و گفتنِ علت خوب‌بودن بازی به بقیه یک چیز.

تا اواسط آگوست، سیدی و سم نسخه‌های اولیهٔ شش تا از پانزده مرحلهٔ نهایی ایچیگو را درست کرده بودند و بخش اعظمی از این را مدیون مدیریت مارکس بودند. یک‌جورهایی، برای مارکس، تهیه‌کنندگی برای سیدی و سم تفاوتِ آن‌چنانی با هم‌اتاقی‌بودن با سم نداشت. بدون جلب‌توجه زیاد، مارکس همه‌چیز را برایشان آسان می‌کرد، به مشکلات رسیدگی می‌کرد و نیازها و موانع سر راهشان را قبل از بروزیافتن، پیش‌بینی می‌کرد. کار تهیه‌کننده همین است و مارکس از قرار معلوم، تهیه‌کنندهٔ قهاری بود.

اما بهترین کاری که مارکس در حقشان کرد، این بود: باورشان داشت. عاشق ایچیگو بود، عاشق سم بود، کم‌کم داشت از سیدی هم خوشش می‌آمد.

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس در شب داغ تابستانی اوایل آگوست از سم پرسید: «خب، قضیهٔ تو و سیدی چیه؟» سیستم تهویهٔ ساختمان از کار افتاده بود و ساختمان هم از قبل بر اثر تجهیزات کامپیوتریِ روشن، گرم بود. مارکس و سم برای این‌که خنک بمانند، فقط با شلوارک نشسته بودند و بطری‌های سرد روی پیشانی‌هایشان گذاشته بودند. کم پیش می‌آمد سه‌تایی با هم نباشند؛ اما آن شب، سیدی برای دیدن دوست دوران دبیرستانش که به شهر آمده بود و احتمالاً برای فرار از گرمای کامپیوترها، مدتی بیرون رفته بود.

سم گفت: «سیدی بهترین دوستمه.»

مارکس گفت: «آره، این رو خودم هم می‌دونم. اما چیزه، می‌دونی، امیدوارم از پرسشم ناراحت نشی، اما آیا رابطه‌تون عاشقانه‌س؟ یا اصلاً هیچ‌وقت عاشقانه بوده؟»

سم گفت: «نه. ما هیچ‌وقت... از عاشقانه هم فراتره. از عشق بهتره، دوستیه.» سم خندید: «کی حال‌وحوصلهٔ عشق‌وعاشقی داره حالا؟!»

مارکس گفت: «بعضی‌ها دارن. فکر کنم دارم می‌پرسم چون... راستش، ناراحت نمی‌شی اگه بهش درخواست دوستی بدم؟»

سم دوباره خندید: «به سیدی گرین درخواست دوستی بدی؟ تلاشت رو بکن. شک دارم جواب مثبت بده.»

مارکس گفت: «چرا؟»

سم گفت: «چون...» دلش می‌خواست بگوید: چون ازت متنفره. چون به‌نظرش تو یه احمقی و اصلاً از این‌که این‌جایی، بدش میاد. در عوض گفت: «چون می‌دونه تو خیلی با دخترها بیرون می‌ری.»

«از کجا می‌دونه؟»

«خب می‌دونی، راز محرمانهٔ کشوری نیستش که. تو همیشه با یکی هستی و هیچ‌وقت بیشتر از دو هفته طول نمی‌کشه. راستش، حالا که بهش فکر می‌کنم، به‌نظرم فکر خوبی نیست که به سیدی درخواست دوستی بدی. نه چون من حس خاصی بهش دارم ها، نه، بلکه واسه این‌که ما همه همکاریم، مگه نه؟ من نمی‌خوام چیزی سد راه ایچیگو بشه.»

«آره، راست می‌گی. اصلاً فراموش کن همچین حرفی زدم.»

این تخمین «دوهفته‌ای» که سم زد، مبالغه بود. رابطه‌های مارکس معمولاً حدوداً شش روز دوام

@Roman_Ahang رمانیکو

داشت. مارکس آدم عاشق‌پیشه‌ای بود، البته مدت کوتاهی. قطعاً هرکس با مارکس دوست شده بود، بعد از پایان رابطه، نه احساس سوءاستفاده‌شدن می‌کرد، نه احساس آزردگی خاطر. استعدادی داشت که باعث می‌شد طرف فکر کند تصمیم خودش است که به رابطه پایان بدهد؛ به همین علت، اکثر دوست‌های سابقش به دوستان معمولی‌اش تبدیل می‌شدند. هفته‌ها، ماه‌ها و گاهی سال‌ها طول می‌کشید که یکی از دوست‌های سابق مارکس با خودش بگوید: «هوم، فکر کنم این مارکس بود که با من به هم زد!» با این اوصاف، امکان نداشت مارکس پایش را به میدان هاروارد بگذارد و یکی از دوست‌های سابقش را نبیند و معمولاً طرف از دیدن مارکس خوش‌حال می‌شد.

تنها مشکل مارکس در بیست‌ودوسالگی این بود که به افراد و چیزهای خیلی زیادی جذب می‌شد. صفت دل‌خواه مارکس «جذاب» بود. دنیا به‌نظرش پر از کتاب‌های جذاب برای خواندن، نمایش‌های جذاب و فیلم‌های جذاب برای دیدن، بازی‌های جذاب برای بازی‌کردن، غذاهای جذاب برای چشیدن و آدم‌های جذاب برای رابطه‌داشتن و گاهی حتی عاشق‌شدن بود. برای مارکس احمقانه بود که تا جای ممکن عاشق چیزهای مختلف نشود. در اولین ماه‌های آشنایی‌اش با سیدی، سیدی با نامیدن مارکس با عنوان «عاشق‌پیشهٔ آماتور»، مارکس را پیش سم تحقیر می‌کرد.

اما برای مارکس، دنیا مانند صبحانه در رستورانی پنج‌ستاره در کشوری آسیایی بود: فراوانی و تنوعش تقریباً سرسام‌آور بود. کی دلش اسموتی آناناس، ساندویچ سوسیس کبابی، املت، ترشی، سوش، و کروسان با طعم چای سبز نمی‌خواهد؟ این‌همه چیز برای خوردن وجود داشت که همگی خوش‌مزه بودند.

بین آن‌همه آدمی که مارکس از زمان ورود به هاروارد با آن‌ها دوست شده بود، گاهی اوقات با کینه و بدبینی گفته می‌شد که تنها رابطهٔ واقعی مارکس با سم بود. مارکس سم را خیلی دوست داشت؛ اما نمی‌خواست با سم رابطه داشته باشد. سم عین برادر کوچک‌ترش بود. تا پای جان از او محافظت می‌کرد.

سیدی ولی... مارکس حس می‌کرد او کاملاً داستانی دیگر است. سیدی شبیه سم بود؛ اما سم نبود. این برای مارکس بسیار جذاب بود. به‌نظر مارکس، چیزی غنی‌تر و جذاب‌تر و پیچیده‌تری درون سیدی وجود داشت که در هیچ‌کدام از آدم‌هایی که معمولاً با آن‌ها دوست می‌شد، وجود نداشت.

@Roman_Ahang رمانیکو

سم احمق نبود. می‌دانست سیدی علاقهٔ چندانی به او نشان نداده است. این برای مارکس نادر بود. همه عاشق مارکس بودند! با این حال، دلش می‌خواست بداند چه حسی دارد اگر سیدی از او خوشش بیاید. دلش می‌خواست سیدی همان طور که با سم حرف می‌زد، با او حرف بزند. مارکس کتاب‌خوانی حرفه‌ای بود و حس می‌کرد سیدی ممکن است از آن کتاب‌هایی باشد که آدم می‌تواند بارها و بارها بخواند و همیشه چیزِ جدیدی پیدا کند. اما مارکس آن‌قدر جذب افراد مختلف می‌شد که وقتی سم به او گفت از فکر سیدی بیرون بیاید، آن‌قدرها هم از این حرف ناراحت نشد.

@Roman_Ahang
رمانیکو

فصل چهارم

سیدی تا اواسط آگوست کار روی طوفان را شروع نکرده بود. می‌دانست که طوفان اولین برخورد بازیکن با ایچیگو خواهد بود؛ برای همین در ساختش فشار زیادی حس می‌کرد. همچنین می‌دانست که به‌احتمال زیاد، آخرین چیزی خواهد بود که فرصت تکمیلش با سم را خواهد داشت، قبل از این‌که هر دو در پاییز به دانشگاه‌های خود برگردند.

سم و سیدی هنوز به همدیگر نگفته بودند؛ ولی هر دو می‌دانستند بازی تا سپتامبر تمام نخواهد شد. می‌دانستند کارشان خوب بود و بهتر از خوب حتی. حتی شاید حس می‌کردند اگر بلند به زبان می‌آوردند که بازی تا پایان تابستان تمام نخواهد شد که در کل، از همان اول، موعد اتمامِ اختیاریِ سم بود، به‌نحوی جادوی همکاری‌شان را از بین می‌بردند. مارکس، بهترین تهیه‌کنندهٔ دنیا، سعی کرده بود یواش‌یواش این موضوع را پیش بکشد. پیشنهاد داده بود که برای سال تحصیلی، برنامهٔ کاری بچینند؛ اما هیچ‌کدامشان مایل به صحبت درباره‌اش نبودند. سم و سیدی تا جایی که می‌توانستند، از روبه‌روشدن با حقایق و تنگناهای زندگی‌شان اجتناب می‌کردند.

مانند اکثر بیست‌ساله‌ها، سیدی هرگز قبلاً موتور پیچیدهٔ گرافیکی و فیزیکی نساخته بود. انتظار می‌رفت برای ساخت یکی برای ایچیگو به مشکل بربخورد. سم و سیدی می‌خواستند گرافیک بازی، حس کم‌رنگیِ نقاشی‌های آبرنگ را داشته باشد؛ اما سیدی هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست به آن کم‌رنگی دست یابد. برای مثال، وقتی ایچیگو می‌دوید، سیدی می‌خواست کمتر جامد به نظر برسد و بیشتر حالت آبرنگی داشته باشد. سند انگیزشی طراحی که با سم نوشته بودند، دویدن ایچیگو در مقایسه با راه‌رفتنش، «به‌سرعت و زیبایی و خطرِ آبِ در حال حرکت باشد. وقتی بچه می‌دود، بیشتر از هرچیز دیگر باید شبیه موج دریا باشد. وقتی می‌پرد، شبیه چرخند[۱۷۱] باشد.» در تلاش‌های اولیه‌اش، ایچیگو فقط مبهم و نامرئی شده بود و اصلاً شبیه «آبِ در حالِ حرکت» نبود. وقتی به ظاهری که می‌پسندید می‌رسید، بازی اکثر اوقات ناگهان کرش[۱۷۲] می‌کرد. اما ضعف اصلی موتور سیدی تا وقتی مجبور به ساخت طوفان نشده بود، خود را آشکار نکرد.

سیدی با خود فکر کرد:

طوفان چی هست؟ آبه، نوره و باد. طوفان نحوهٔ ترکیب‌شدن این سه المان با همدیگه‌س و اثرگذاری اون‌ها بر سطح هرچیزی که لمس می‌کنه. مگه چقدر می‌تونه سخت باشه؟!

سیدی اولین تلاشش در ساخت میان‌پردهٔ طوفان را به سم نشان داد. سم قبل از این‌که نظرش را

@Roman_Ahang رمانیکو

بگوید، دو بار تماشا کرد. گفت: «سیدی، نمی‌خوام احساساتت رو جریحه‌دار کنم؛ اما این هنوز اصلاً خوب نیست.»

سیدی می‌دانست هنوز خوب نیست؛ اما با وجود این، بازهم اعصابش خرد شد. با عصبانیت پرسید: «چی‌ش خوب نیست؟»

«هیچی‌ش واقعی نیست.»

«وقتی پس‌زمینه شبیه نقاشی‌های تیکه‌چوبیه، چطور انتظار داری چیزی واقعی به‌نظر برسه؟!»

«شاید «واقعی» واژهٔ درستی نباشه. وقتی بهش نگاه می‌کنم، هیچ حسی بهم دست نمی‌ده. نه می‌ترسم. نه...»

سم دوباره صحنه را پخش کرد: «از نورپردازی‌شه. به‌نظرم نورپردازی‌ش مشکل داره... و بافتش. آب... آب حسِ... خیسی به آدم نمی‌ده.»

«اوف! اگه ان‌قدر آسونه، چرا خودت یه طوفان درست نمی‌کنی؟!»

سیدی رفت به اتاقش و در را محکم پشت‌سرش بست؛ بعد وقتی تنها شد، با چشمانش عین آب‌خوردن طوفانی درست کرد. سیدی خسته بود و حس می‌کرد دارد ایچیگو را ناامید می‌کند.

ایده‌هایشان در سند طراحی زیبا بود، نقاشی‌هایی که سم کشیده بود زیبا بود و وظیفهٔ سیدی بود که این نقاشی‌ها را به فرم بازی دربیاورد. سیدی متنفر بود از بازی‌هایی که گرافیک بسته‌بندی چشم‌گیری داشتند ولی وقتی بازی را نصب می‌کردی، اصلاً شبیه نقاشی و گرافیک روی جلدش نبود.

تازه موضوع فقط این نبود که سم طوفان را نپسندیده بود یا این‌که انتقادهایش عملاً داشت به مشکلات بزرگ‌تری از گرافیک بازی به‌طور کلی اشاره می‌کرد. موضوع این بود که سیدی سه ماه بود که نه درست‌وحسابی خوابیده بود و نه دوش گرفته بود؛ ولی هنوز بازی قرار نبود حالاحالاها تمام شود! این‌همه زحمت کشیده بودند، نقشهٔ تمام مراحل را کشیده بودند، کلِ داستان را نوشته بودند، پس‌زمینه‌ها و شخصیت‌ها را طراحی کرده بودند؛ با این حال... هنوز کلی کار دیگر روی سرشان ریخته بود. سیدی کم‌کم حس می‌کرد که کنترل اوضاع دارد از دستش خارج می‌شود. رفت سمت میز کنار تخت مارکس، جایی که می‌دانست چند تا رول سیگاری در آن هست و یکی را آتش زد.

@Roman_Ahang رمانیکو

سم در زد: «بیام تو؟»

سیدی گفت: «حتماً.» کم‌کم داشت به‌طرز خوشایندی بالا می‌رفت. سم کنار سیدی روی تخت نشست و سیدی سیگاری به او تعارف کرد که سم نپذیرفت. متنفر بود از وقت‌هایی که سیدی و مارکس سیگاری می‌کشیدند و رفت تا پنجره را باز کند. در بیست‌ودوسالگی، سم کاملاً ضدمصرف مشروبات الکلی بود. هرگز مشروب نخورده بود و حتی آسپیرین هم مصرف نکرده بود. تنها دارویی که تابه‌حال مصرف کرده بود، مسکن‌هایی بود که در بیمارستان به او داده بودند. اصلاً از این خوشش نمی‌آمد که این داروها قوهٔ تفکرش را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند. عضوی از بدن که برای سم همیشه خوب کار می‌کرد، مغزش بود. او به هر قیمتی شده، نمی‌خواست این را تغییر دهد. به‌خاطر این تجربه، سم اغلب از دردی رنج می‌برد که می‌شد به‌طریقی با دارو تسکین داد.

سیدی با لحن بی‌احساسی گفت: «مشکل موتوره. مشکل نورپردازی و موتور بافت‌سازیه. اصلاً خوب نیست.»

سم پرسید: «مشکلش چیه؟»

سیدی گفت: «مشکل... مشکل منم... من هنوز واسه ساختنش اون‌قدرها کارم خوب نیست.»

سم گفت: «تو هر کاری از دستت برمیاد. من همه‌جوره باورت دارم.»

باور سم روی دوش سیدی سنگینی می‌کرد. سیدی رفت که بخوابد و پتو را روی سرش کشید: «باید یه چرتی بزنم.»

وقتی سیدی در حال استراحت بود، سم رفت تا دربارهٔ موتورهای بازی‌سازی تحقیق کند. می‌دانست امکانش هست از شرکت‌های دیگر موتور بازی‌سازی قرض گرفت. اگر موتوری پیدا می‌کردی مشابه کاری که می‌خواستی، استفاده‌کردن از موتور بازی‌سازی طراح دیگر ممکن بود باعث کلی صرفه‌جویی در وقت و حتی در طولانی‌مدت، در هزینه‌ها شود. سم و سیدی قبلاً یک بار راجع به این موضوع بحث کرده بودند و سم می‌دانست سیدی مخالف استفاده‌کردن از موتور طراح دیگر است. از همان اول، سیدی اصرار داشت تمام برنامه‌نویسی‌ها مال خودشان باشد؛ چون اگر این‌طور نمی‌شد، اصالت بازی‌شان کمتر می‌شد و مجبور می‌شدند قدرت و اغلب سود به سازندهٔ موتور بدهند. بدون شک، داشت آموزه‌های داو را طوطی‌وار تقلید می‌کرد.

با این حال، سم باقیِ بعدازظهر را صرف بررسی تمام بازی‌هایی کرد که او و سیدی و مارکس داشتند. سم به‌عنوان برنامه‌نویسی که عمدتاً خودخوان یاد گرفته بود، آموخته بود با درآوردن دل و

@Roman_Ahang رمانیکو

رودهٔ بازی‌ها کار را پیش ببرد. گرچه مهندسی معکوس کار رایجی در تکنولوژی است، سم این تکنیک را از پدربزرگش یاد گرفته بود. وقتی چیزی در رستوران خراب می‌شد، از دخل و تیر چراغ‌برقِ بیرونِ مغازه گرفته تا اجاق پیتزا و تلفن عمومی و ماشین ظرف‌شویی، دونگ هیون ذره‌ذره تمام قطعات وسیلهٔ خراب را باز می‌کرد و با دقت همهٔ قطعات را به‌ترتیب، روی تکه‌پارچهٔ کهنه‌ای می‌چید. اکثر اوقات می‌توانست هرچه را خراب شده بود، درست کند. درزبند پوسیده‌ای را در دست می‌گرفت و پیروزمندانه می‌گفت: «آها! تقصیر این پدرسوخته‌س! می‌تونم یکی جدیدش رو نَودونُه سنت از فروشگاه ابزارآلات بخرم!» و بعد دونگ هیون آن قطعه را جایگزین می‌کرد و دوباره همه‌چیز را برمی‌گرداند سر جایشان. پدربزرگ سم دو اعتقاد درونی داشت:

۱. هرکسی می‌تواند در همه‌چیز استاد باشد؛

۲. هر چیزی را می‌توان تعمیر کرد، اگر وقت بگذاری تا ایرادش را پیدا کنی.

سم هم به این دو معتقد بود. او تصمیم گرفت بازی‌های دیگر را بررسی کند تا هرچیز نزدیک به نورپردازی و افکت‌های بافتی مدنظرشان را بیاید. بازی را تفکیک می‌کرد، اگر قابلیت تفکیک داشت و بررسی می‌کرد چه‌چیزی می‌تواند یاد بگیرد / بدزدد. بعد یافته‌هایش را به سیدی گزارش می‌داد.

تهِ کُپهٔ بازی‌های سیدی، یک نسخه از دد سی پیدا کرد. سم آوازهٔ دد سی را شنیده بود؛ اما هیچ‌وقت فرصت نکرده بود بازی کند.

***

وقتی سیدی بیدار شد، مارکس و سم روبه‌روی کامپیوتر سم جمع شده بودند. سم گفت: «این رو ببین. طوفان باید یه‌جورهایی این‌شکلی باشه، مگه نه؟»

سیدی هیچ‌وقت راجع به داو با سم صحبت نکرده بود و هیچ‌وقت از سم نپرسیده بود آیا دد سی را بازی کرده یا نه. سیدی خیلی عادی به کامپیوتر شخصی نزدیک شد تا بازی دوست سابقش را ببیند؛ انگار که قبلاً صدها بار آن را ندیده بود. گفت: «یه کوچولو از چیزی که فکر می‌کردم دنبالشیم، دل‌گیرتره.»

سم گفت: «البته. منظورم این نیست که عیناً شکل این باشه. اما کیفیتی رو که به نور داده، شکست نور تو آب رو می‌بینی؟ این‌همه نور و فضا رو می‌بینی؟ جوّش رو حس می‌کنی؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی گفت: «آره.» کنار سم نشست. به مارکس که داشت بازی می‌کرد، گفت: «باید اون تیکه‌چوب رو برداری. بعداً واسه ناکارکردن اون زامبی لازمت می‌شه.»

مارکس گفت: «ممنون.»

سیدی گفت: «راستی، اسم موتورش یولیسیزه و خودش طراحی‌ش کرده.»

سم پرسید: «خودش کیه؟»

«طراح و برنامه‌نویس. اسمش داو میزراهه. قبلاًها یه کوچولو می‌شناختمش.»

«چطوری؟»

«استادم بود.»

«چرا بهش زنگ نمی‌زنی خب؟ اگه هنوز توی ساخت موتور مشکل داری، یعنی...»

«درسته. احتمالاً باید یه زنگی بهش بزنم.»

«شاید نکات خوبی بهمون بگه. یا شاید حتی بتونیم از موتور گرافیکش استفاده کنیم.»

«نمی‌دونم، سم.»

«اگر این‌جوری خیالت راحت می‌شه، بذار بگم همین الانش هم کلی از کارهای این بازی رو داریم انجام می‌دیم. دیگه فکر نکنم لازم باشه تک‌تک جزئیات برنامه‌نویسی اصل باشه. تو روی این خالص‌بودن حساسیت خاصی داری؛ اما به‌خدا هیچ‌کس واسه‌ش مهم نیست. خلوص تو هنر وجود نداره. پروسهٔ نحوهٔ رسیدن آدم به یه چیز اصلاً اهمیتی نداره. بازی قراره صددرصد بااصالت باشه؛ چون ما درستش کردیم. اگه به ابزاری دسترسی داشته باشی که کمک کنه، هیچ دلیلی وجود نداره که از اون ابزار استفاده نکنی. بازی ما قرار نیست ذره‌ای شبیه دد سی باشه؛ پس در آخر چه فرقی می‌کنه؟»

فرداصبح سیدی به داو ایمیل فرستاد و معلوم شد که داو به کمبریج برگشته و در ترم پاییزه، در کلاس بازی‌سازی درس می‌دهد و هم‌زمان روی دد سی ۲ کار می‌کند. داو از سیدی دعوت کرد که به کارگاه هنری‌اش بیاید و سیدی هم رفت.

وقتی به کارگاه داو رسید، دستش را دراز کرد تا با داو دست بدهد؛ ولی داو او را در آغوش کشید. گفت: «خیلی خوش‌حالم که بهم ایمیل دادی، سیدی گرین! می‌خواستم بهت ایمیل بدم؛ اما سرم خیلی شلوغ‌پلوغ بود. تقریباً دیگه کارم با دد سی ۲ تموم شده. آخرین باری شد که بازی دنباله‌دار بسازم. خودت چطوری؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی راجع به ایچیگو به داو گفت. داو شاید با اندکی فخرفروشی در لحن صدایش گفت: «چه عنوان خوبی! این دقیقاً کاریه که باید مشغولش باشی. باید می‌رفتی بازی‌های خودت رو می‌ساختی.»

سیدی چند تا از تصویرسازی‌های مفهومی سم را از کیف دوشی‌اش درآورد و به داو نشان داد. داو گفت: «اوه، چه سمّی!» بعد سیدی لپ‌تاپش را درآورد تا داو بتواند مرحلهٔ اول را بازی کند. داو گفت: «این بازی عجب محشریه! خیلی خفنه!» داو هیچ‌وقت بیخودی از کسی تعریف نمی‌کرد و سیدی حس کرد نزدیک است گریه‌اش بگیرد. راستش شرم‌آور بود که تأیید داو چقدر هنوز برای سیدی مهم بود. داو گفت: «خوشم اومد» و به سیدی نگاه کرد. تصویرسازی‌های مفهومی را روی میز گذاشت، به چشمان سیدی زل زد و بعد سر تکان داد: «واسه یولیسیز اومدی، مگه نه؟»

سیدی ابتدا خواست تکذیب کند و مدعی شود که برای ساخت موتور خودش به راهنمایی نیاز دارد؛ اما گفت: «آره. یولیسیز رو می‌خوام.»

«خودت می‌دونی من همیشه راجع به ساخت موتور شخصی نظرم چیه.»

سیدی سر تکان داد.

«اما از طرفی می‌تونم ببینم که یولیسیز چطور می‌تونه عالی باشه واسه چیزی که تو و همکارت... اسمش چیه؟»

«سم میزر.»

«چیزی که تو و آقای میزر می‌خواین بسازین. تازه‌شم، من چطوری می‌تونم دست رد به سینهٔ سیدی عزیزم بزنم که در زمان نیاز اومده سراغم؟!»

همین قدر ساده بود. داو موتور را به سیدی دارد و در عوض، یکی از تهیه‌کننده‌ها و سهام‌داران ایچیگو شد که تاابد او را به زندگی حرفه‌ای سیدی گره زد.

وقتی داو به آپارتمانشان آمد تا در نصب یولیسیز به سیدی کمک کند، مارکس در دَم از او متنفر شد: شلوار چرم، تی‌شرت سیاه چسبان، نقره‌جات سنگین، ریش پروفسوری مرتب، ابروهایِ همیشه‌کمانی، مدل موی گوجه‌ای. مارکس با اشاره‌ای به خوانندهٔ اصلی گروه گرانج ساوندگاردن[۱۷۳] زیرلب گفت: «مرتیکهٔ بیچاره فتوکپی بی‌کیفیت کریس کرنله.»[۱۷۴]

سم گفت: «کریس کرنل؟ به‌نظر من شبیه ساتیرهاست[۱۷۵].»

@Roman_Ahang رمانیکو

اما عطر داو بود که باعث انزجار مارکس شد. عطر ارزانی نبود؛ اما به‌محض این‌که پا به اتاق گذاشت، عطرش همه‌جا پیچید و حتی بعد از رفتنش، بعد از این‌که تمام پنجره‌های خانه را باز کردند، مارکس بازهم می‌توانست بوی عطر را حس کند. اتاق گرفته و پر از بوی کاج و نعنا هندی و سدر بود. به‌نظر مارکس، عطر داو آن‌قدر تند و قوی بود که مثل داروی بیهوشی عمل می‌کرد.

مارکس همچنین حس می‌کرد که داو از لحاظ فیزیکی، زیادی با سیدی صمیمی است. وقتی داو بالای سر کامپیوتر سیدی ایستاده بود، دستش مدام می‌رفت سمت سیدی و لمسش می‌کرد و به حریمش تجاوز می‌کرد. دستش را می‌گذاشت روی شانهٔ سیدی، دستش را می‌برد سمت ران پای سیدی، دستش را می‌گذاشت روی کیبوردش، دستش را می‌گذاشت روی موشواره‌اش. سیدی فقط با صدای ریز و عجیبی می‌خندید. داو تارهای مو را از جلوی چشمان سیدی کنار زد. مارکس بلافاصله دوزاری‌اش افتاد که آن‌ها دوست و دوست سابق هم هستند.

مارکس سم را به اتاق‌خواب کشاند. به سم گفت: «بهم نگفتی سیدی قبلاً دوست داو بوده!»

سم شانه بالا انداخت: «خبر نداشتم.»

«چطور ممکنه خبر نداشته باشی؟»

«راجع به این‌طور مسائل زیاد صحبت نمی‌کنیم.»

«آخه استادش هم بوده، مگه نه؟ این سوءاستفاده از قدرته. فکر نمی‌کنی حالا که قراره تهیه‌کننده‌مون بشه، این موضوع مهمه؟»

«نه راستش. سیدی که بچه نیست.»

«همچین هم بزرگ نیست.»

مارکس سرش را از در اتاق بیرون برد تا بتواند به جاسوسی‌کردن سیدی و داو ادامه دهد. بیشترِ مکالمه را داو پیش می‌برد. گفت: «اگه جای تو بودم، ترم بعد رو مرخصی می‌گرفتم.»

سیدی که داشت گوش می‌داد، سر تکان داد.

داو گفت: «هم خودت، هم خدمه‌ت. این کارتون آیندهٔ خوبی داره. واقعاً از ته دل می‌گم.»

صدای سیدی به‌زور شنیده می‌شد: «ولی دانشگاه... مامان و بابام...»

«کی به این چیزها اهمیت می‌ده آخه؟ هیچ‌کس واسه‌ش مهم نیست تو همچنان دختر خوبی باشی یا نباشی، سیدی. می‌خوام وادارت کنم یک بار برای همیشه دست از این تفکرهای سنتی‌ت برداری. هدف از تحصیلات دقیقاً همین کاریه که تو الان داری انجام می‌دی. تا وقتی توی جریانی و

مشغولی، بخش عمدهٔ برنامه‌نویسی رو انجام بده؛ بعد می‌تونی بهار یا تابستون، وقتی مشغول تموم‌کردن موسیقی متن و رفع ایرادها هستی، دَرسِت رو هم تموم کنی.»

سیدی بازهم گوش داد و بازهم سر تکان داد.

«می‌خوای من، استاد سابقت، بهت دستور بدم؟»

«شاید!»

«کمکت می‌کنم.»

«ممنون، داو.»

«هر کمکی بخوای، من همیشه کنارتم، دختر باهوش من.»

با دست‌های پرمویش سیدی را بغل کرد و صورت سیدی را چسباند به سینه‌اش. مارکس از خودش پرسید: سیدی چطور اون بوی گند رو تحمل می‌کنه؟!

***

دو هفته بعد، روزی که سیدی کار روی طوفان را تمام کرد، مارکس و سم را خبردار کرد که قرار است این ترم مرخصی بگیرد تا بازی را تمام کند. نصب یولیسیز به‌معنای بازسازی بخش قابل‌توجهی از کاری بود که قبلاً انجام داده بود و نمی‌خواست شتاب کار کم شود. سیدی به آن‌ها گفت: «شماها مجبور نیستین مرخصی بگیرین؛ ولی من این کار رو می‌کنم.»

سم گفت: «امیدوار بودم این حرف رو بزنی؛ چون من هم دقیقاً قراره همین کار رو بکنم. مارکس؟»

مارکس گفت: «سم، مطمئنی؟!»

سم سر تکان داد: «مطمئنم. اما سؤال اصلی اینه: ممکنه همچنان توی این آپارتمان بمونیم؟»

سیدی به مارکس گفت: «اتاقت رو می‌تونی پس بگیری، البته. من یه جا واسه موندن پیدا می‌کنم. اما عالی می‌شد اگه می‌تونستیم همین جا به کار ادامه بدیم.»

سم پرسید: «کجا می‌مونی؟»

سیدی گفت: «خونهٔ داو.» هیچ لحن دراماتیکی در صدای سیدی نبود: «حالا دیگه تهیه‌کنندهٔ ماست و گفت یه اتاق اضافه داره که می‌تونم ازش استفاده کنم.» همه می‌دانستند این دروغی بیش نیست.

آن پاییز بین سه نفرشان، مارکس تنها کسی بود که به دانشگاه برگشت. به‌خاطر مسئولیت‌های

@Roman_Ahang رمانیکو

تهیه‌کنندگی‌اش، تنها سالی بود که در هیچ تئاتری شرکت نکرد. در حقیقت، تئاتر بسیار بیشتر از کلاس، همیشه بخش عمدهٔ زمان مارکس را می‌گرفت.

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل پنجم

تقریباً یک سال بعد از روزی که سم اتفاقی سیدی را در ایستگاه مترو دیده بود، ایچیگو تکمیل شد. بازی سه ماه و نیم بیشتر از چیزی که سم قولش را داده بود، طول کشید.

با کمک فراوان از موتور یولیسیز داو، سیدی و سم بی‌وقفه مشغول برنامه‌نویسی ایچیگو شدند، تا جایی که از انگشتانشان خون آمد! دربارهٔ سم، به‌معنای واقعی کلمه. نوک انگشتانش آن‌قدر خشک و تاول‌دار شد که مجبور بود برای جلوگیری از ریختن خون روی کیبوردش، چسب‌زخم رویشان بزند. اما وقتی چسب‌زخم باعث کُندی سرعت تایپش شد، آن‌ها را کَند. سم خیلی بیشتر از این‌ها به ناراحتی جسمی عادت داشت.

اما این‌ها تنها جراحاتی نبود که برداشتند. حول‌وحوش هالووین، سیدی آن‌قدر طولانی‌مدت به صفحه‌نمایش زل زده بود که یکی از رگ‌های خونی چشم راستش ترکید. حتی دکتر هم نرفت. فقط مارکس را فرستاد داروخانه تا قطرهٔ چشمی و مسکن بخرد و به هر سختی‌ای که بود، به کارش ادامه داد. یک هفته قبل از شکرگزاری، سم در راه رفتن به فروشگاه برای خریدن باکس شش‌تایی نوشیدنی انرژی‌زا غش کرده بود. معمولاً مارکس خریدها را انجام می‌داد؛ اما مارکس سر کلاس بود و سم نمی‌توانست منتظر بماند. واقعاً در خیابان، جلوی فروشگاه محصولات پروتئینی، از حال رفت. با آن پالتوی گنده‌اش، مردم احتمالاً فکر کردند کارتن‌خواب است؛ برای همین توجه زیادی به خود جلب نکرد. وقتی به هوش آمد، مشاور سابقش، آندرس لارسن، شبیه عیسای بلوند با کاپشن نورث‌فیس،[۱۷۶] بالای سرش ایستاده بود. منطقی بود که آندرس پیدایش کند. آندرس که متولد سوئد بود، دقیقاً از آن آدم‌های باشخصیت و بی‌غل‌وغشی بود که هنگام دیدن مصیبت بی‌خانمانی، رویش را برنمی‌گرداند: «سمسن میزر، حالت خوبه؟!»

«وای خدایا، آندرس! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!»

«تو اون‌جا چی‌کار می‌کنی؟!»

با وجود اعتراض سم، آندرس او را تا درمانگاه دانشگاه برد. آن‌جا تشخیص دادند که سم سوءتغذیه دارد. به او سرم وصل کردند.

آندرس پرسید: «خب، اوضاع چطوره؟» اصرار داشت که تا وقتی سم زیر سرم است، تنهایش نگذارد.

«دارم بازی می‌سازم!»

سم شروع کرد به وراجی راجع به ایچیگو و سیدی. آندرس که اهل بازی ویدئویی نبود، هاج‌وواج

@Roman_Ahang رمانیکو

ولی مهربانانه نگاهش می‌کرد: «رفیق، مثل این‌که عشقت رو پیدا کردی، نه؟!»

«آندرس، تو بیشتر از هر ریاضی‌دانی که می‌شناسم، راجع به عشق حرف می‌زنی.»

در نوامبر، مارکس یک موسقی‌دان استخدام کرد: زوئی کادوگن.[۱۷۷] او یکی از دوست‌های سابق و محشر مارکس بود. قرار بود موسیقی متنی با الهام از موسیقی‌دان‌های آوانگاردی که تمام تابستان گوش داده بود، بسازد. مارکس تضمین کرده بود که زوئی نابغه است. سم اغلب مارکس را دست می‌انداخت و می‌گفت: «یه بار نشد مارکس با یه نابغه آشنا بشه و نخواد باهاش بخوابه.» ده سال بعد، زوئی برندهٔ جایزهٔ پولیتزر برای نوشتن اقتباسی اپرایی از آنتی‌گونه[۱۷۸] تنها با استفاده از صداهای زنانه شد. اما در ایچیگو، اولین باری بود که برای موسیقی‌اش پول دریافت می‌کرد و این افتخار همیشه در رزومه‌اش باقی ماند.

تازه ضبط موسیقی متن را تمام کرده بودند و مارکس به خوابگاه زوئی در آدامز هاوس[۱۷۹] رفته بود. در سالن غذاخوری شام خوردند. حس خوشایند جهان‌رنجوری[۱۸۰] بر او غلبه می‌کرد، همان حس نوستالژی‌ای که آدم هنگام بازدید از مدرسهٔ قدیمی تجربه می‌کند، وقتی می‌دید میزها خیلی کوچک‌تر از چیزی هستند که فکرش را می‌کرده.

زوئی پرسید: «واسه چی اصلاً به هم زدیم؟»

مارکس گفت: «تو با من به هم زدی. یادته؟»

زوئی گفت: «واقعاً؟! خب حتماً یه دلیل خوب براش داشته‌م؛ اما الان به هرحال یادم نمیاد. عاشق بازی‌ت شدم، هرچی دیدم و درباره‌ش شنیدم.»

اولین بار بود که کسی ایچیگو را بازیِ مارکس نامیده بود. مارکس با کم‌رویی گفت: «واقعاً بازیِ من نیست که. بازی سیدی و سمه.»

زوئی گفت: «سکانس آخرش خیلی تأثیرگذاره، وقتی ایچیگو اون‌همه بزرگ شده و پدرومادرش نمی‌تونن دخترشون رو بشناسن.» مکث کرد: «یا ببخشید، آیا ایچیگو پسره؟»

«سم و سیدی اون صداش می‌کنن.»

«چه باحال! وقتی پدرومادرش نمی‌تونن اون رو بشناسن. این صحنه دقیقاً از ادیسه گرفته شده.»

یکی از چالش‌های دشوار طراحی ایچیگو، تصمیم سیدی و سم مبنی بر بزرگ‌شدن شخصیت ایچیگو در طول داستان بود. معمولاً یک شخصیت بازی در طول داستان، با یک سن و یک طراحی

@Roman_Ahang رمانیکو

اولیه می‌ماند. حتی گاهی در کل مجموعهٔ بازی‌ها تغییر نمی‌کند؛ مثل ماریو یا لارا کرافت.[۱۸۱] علتش هم واضح است: برندسازی و زحمتِ بسیار کمتر. اما سیدی و سم می‌خواستند سیروسلوک ایچیگو در شخصیتش هم بروز کند. ایچیگو بزرگ می‌شود و آسیب‌های ناشی از روند داستان و گذرِ زمان را در ظاهرش نشان می‌دهد و در انتهای داستان، وقتی بالأخره به خانه می‌رسد، بعد از حدوداً هفت سال دوری، خانواده‌اش او را نمی‌شناسند. ایچیگو دختر ده‌سالهٔ خسته‌وکوفته‌ای است که با اقیانوس، شهر، سرددشت[۱۸۲] و حتی جهانِ زیرین می‌جنگد و به خانه برمی‌گردد. دم در خانه‌اش می‌ایستد و دست لرزانش را به‌سمت در دراز می‌کند؛ اما می‌ترسد در بزند. سرانجام مادر ایچیگو او را به خانه راه می‌دهد؛ اما نمی‌شناسدش. فکر می‌کند بچه‌گرسنه و نیازمند محبت است و چون خودش یک بار فرزندش را از دست داده، او را به داخل خانه دعوت می‌کند. می‌پرسد: «اسمت چیه؟»

می‌گوید: «ایچیگو.»

زن می‌گوید: «چه اسم عجیبی!»

در این لحظه، پدر ایچیگو وارد اتاق می‌شود. می‌گوید: «پانزده، شمارهٔ مکس ماتسوموتوئه،[۱۸۳] فوتبالیست موردعلاقه‌م. قبلاً یه پیراهن ورزشی عین همین داشتم؛ اما مدت‌ها پیش گمش کردم.»

با گذاشتن موسیقی متن و کمک‌های دیگر از طرف یکی از دوستانِ طراح صدای زوئی برای بهبود چشم‌انداز شنیداری بازی، حس‌وحال آدم‌های ساکن خیابان کندی این بود که بازی یک سروگردن بهتر از قبل شده. سیدی به مارکس گفت: «حس می‌کنم از این یه چیزی درمیاد.»

مارکس با شوق‌وذوق بسیار گفت: «معلومه که درمیاد.»

سیدی با حالت مبالغه‌آمیز اروپایی، جفت گونه‌های مارکس را بوسید. مارکس هوادار پروپاقرص بود. هر گروه همکاری به یکی از این آدم‌ها نیاز دارد.

وقتی بالأخره نوشتن بازی تمام شد، فاز عیب‌یابی بازی آغاز شد. همین طور که ایراد پیدا می‌کردند که خیلی هم زیاد بود، آن‌ها را روی وایت‌برد غصبی می‌نوشتند، همراه با سایر بهبودهایی که دوست داشتند انجام دهند. بعد از تکمیل هر وظیفه، از تخته پاک می‌شد. حدوداً یک هفته قبل از تعطیلات زمستانه، هنوز آن‌قدر جوان بودند که واحد زمانشان ترم باشد، تخته خالی شده بود؛ به‌جز پالیمسست[۱۸۴] کم‌رنگ ماژیکی که یادآور کارهایی بود که انجام داده بودند.

@Roman_Ahang
رمانیکو

سیدی از سم پرسید: «تموم شد کارمون؟» پرده‌ها را باز کرد. ساعت پنج صبح بود و داشت برف ملایمی می‌بارید.

سم گفت: «فکر کنم تموم شد.»

سیدی خمیازه کشید: «خیلی خسته‌م. واسه امشب، کارمون تموم شد. اگه فردا بهش نگاه کنیم و بازم نظرمون این باشه که کارمون تموم شده، اون‌وقت مطمئن می‌گیم که کارمون تموم شده. من دارم می‌رم سمت خونهٔ داو.»

سم گفت: «همراهت میام.»

سیدی نگرانِ پای سم بود که می‌دانست این اواخر اذیتش کرده است: «مطمئنی؟ بیرون زمین لیزه.»

سم گفت: «مسیرش خیلی طولانی نیست. یه‌کم پیاده‌روی واسه‌م خوب هم هست.»

هیچ‌کس در خیابان نبود و آن‌قدر خلوت بود که می‌شد صدای برخورد برف به زمین را شنید. کوتاه‌ترین مسیر به خانهٔ داو از وسط هاروارد یارد بود؛ برای همین از آن‌جا میان‌بر زدند. آخرهای ترم بود و سال‌اولی‌ها خواب بودند. ترکیب نور قبل از سحر و برف جادویی بود؛ درست مانند بودن درون گوی برفی، جهانی مجزا که مال خودشان بود. سیدی دستانش را دور سم انداخت و سم اندکی به او تکیه کرد. هر دو خسته بودند؛ اما خستگیِ از ته دل بود، از آن خستگی‌هایی که وقتی به سراغ آدم می‌آید که می‌دانی هرآنچه را در توانت بوده، برای پروژه به کار برده‌ای. البته بازی‌های دیگری هم با هم تمام می‌کردند و دفتر کار و کارمندهای آن بازی‌ها به‌طرز تصورنشدنی‌ای بزرگ‌تر می‌بود؛ اما سم و سیدی هیچ‌وقت این صبح را فراموش نکردند.

سیدی گفت: «سم، یه چیزی بهم بگو و دروغ نگو.»

با شنیدن لحن صدای سیدی، سم اندکی استرس گرفت: «البته.»

«دسامبر پارسال، واقعاً تصویر توی چشم جادو رو دیدی؟»

سم با خشم الکی گفت: «سیدی، چطور جرئت می‌کنی؟!»

«خب، اگه دیدی‌ش، بهم بگو چی بود.»

«نه‌خیر. چنین چیزی رو به زبون نخواهم آورد.»

سیدی سر تکان داد. به درِ خانهٔ داو رسیده بودند. سیدی کلید را در قفل انداخت و پیچاند.

«مهم نیست چه اتفاقی بیفته. ممنونم ازت که مجبورم کردی این کار رو انجام بدم. دوستِ دارم،

@Roman_Ahang رمانیکو

سم. مجبور نیستی تو هم بهم بگی دوستم داری. می‌دونم این‌جور چیزها بدجوری معذبت می‌کنه.»

«بدجوری! بدجوری!»

سم لبخند زد، تا بناگوش و دندان‌های کجش در دهان بزرگش را که خیلی ازشان خجالت می‌کشید، نشان داد و معذبانه تعظیم کرد. قبل از این‌که بتواند به سیدی بگوید دوستش دارد، سیدی وارد خانه شده بود؛ اما از این‌که به زبان نیاورده بودش، احساس بدی نداشت. سم می‌دانست سیدی می‌داند که دوستش دارد. سیدی می‌دانست که سم دوستش دارد؛ درست همان طور که می‌دانست سم تصویر چشم جادو را ندیده است.

خورشید داشت طلوع می‌کرد و بارش برف تقریباً قطع شده بود و سم، با وجود سرمای هوا، پر از حس گرمی و قدردانی از این‌که زنده است و از این‌که سیدی گرین آن روز پا به اتاق بازی گذاشته بود، به‌سمت خانه قدم زد. حس می‌کرد کائنات، منصف است یا اگر منصف نبود، آن‌قدر که باید، عادل است. ممکن است مادرت را ازت بگیرد؛ اما شخص دیگری را در عوض به تو می‌دهد.

همان طور که داشت خیابان کندی را دور می‌زد، شروع کرد به زمزمه‌کردن شعری که قبلاً یک بار شنیده بود؛ اما نمی‌دانست از کجا: «این‌که عشق همه‌چیز است، تنها چیزی است که از عشق می‌دانیم. همین ما را کافی است. واگن باید به‌خوبی با ریل جفت باشد.» با خود فکر کرد منظور از «واگن» چیست، منظور از «ریل» چیست. رازورمزهای شعر سرگرمش می‌کرد و وزن شعر بسیار سرزنده و شاداب بود. به‌نظرش، تقریباً مثل صدای حرکت واگن‌های قطار روی خط ریل بود. سم برخلاف شخصیتش، آن‌قدر احساس سبکی و شادی می‌کرد که دید دارد اندکی جست‌وخیز می‌کند! سم میزر در حال جست‌وخیزکردن! به‌خاطر همین موقع ردشدن از جدول پیاده‌رو، خیلی حواسش را جمع نکرد، پایش لیز خورد و به زمین افتاد. سم به درد خیلی عادت داشت. راستش، دیگر اصلاً خیلی حسش نمی‌کرد. آن زمستان، بار دوم از هوش رفت. بلندبلند با خودش گفت: «باید دست از این‌طوری همدیگه رو اتفاقی دیدن، برداریم.»

همان طور که در خیابان دراز کشیده بود و گونهٔ کبودش روی بالشت سنگ‌فرش یخ بود، در خیالش مادرش را دید که بالای سرش روی یخ ایستاده و کاپشن سفید تا مچ پا بلند پوشیده است. قد آنا عین گودزیلاست و زیر کاپشن بزرگش، سم می‌داند که جایش امن است. مادر کره‌ای‌امریکایی‌اش دارد ژاپنی حرف می‌زند. می‌گوید: «دای‌جوبو، سموچن.»[۱۸۵]

@Roman_Ahang رمانیکو

***

مادر سم تصمیم گرفت در زمستان سال ۱۹۸۴ به غرب برود. سم نُه‌سالش بود و آنا سی‌وپنج سال. آنا دوازده سالی می‌شد که به فکر رفتن از نیویورک بود. به‌عبارتی، دقیقاً از وقتی برای زندگی به آن‌جا رفته بود. فقط اشتیاقش از تولد سم به بعد بیشتر شده بود. مدام در فکر توهمات بورژوایِ داشتن زندگی ارزان‌تر، تمیزتر، سالم‌تر، شادتر در شهری بی‌نام‌ونشان و دوردست بود. تصور می‌کرد حیاط پشتی دارند که سم در آن بازی کند و سگ زردی با نژاد نامشخص از پناهگاه آورده‌اند، خانه‌شان کمدهای دیواری بزرگ و وسیع دارد و لباس‌هایشان را در حریم خصوصی خانه‌شان مجانی می‌شویند و هیچ‌کس بالاسر یا پایین‌سرشان زندگی نمی‌کند. درختان نخل و هوای گرم و عطر پلومریا را تصور می‌کرد و پالتوهای نامناسب و پف‌داری که بدون دردسر و بی‌تعارف در کیسه‌های زباله ریخته بودند و برای اهدا به سپاه رستگاری[۱۸۶] کنار گذاشته بودند.

با همان شدت، از این وحشت داشت که اگر از نیویورک برود، درها به رویش قفل خواهد شد و آن‌قدر ضعیف و کوته‌بین می‌شود که به او اجازهٔ برگشت ندهند. ممکن بود تا ابد در دورِ باطل افسانهٔ مار دنب‌خوار زندگی کند، اگر یک آنا لیِ دیگر از آسمان جلوی پایش به زمین نمی‌افتاد.

شبی که آن یکی آنا لی را دیدند، سم و آنا داشتند از تئاتر به خانهٔ کنار راه‌آهنشان در منهتن‌ولیِ نه‌چندان باکلاس برمی‌گشتند. یکی از دوستان کلاس بازیگری که آنا شش سال پیش رابطهٔ خوش و کوتاهی را با او تجربه کرده بود، در گروه تئاتر درینک،[۱۸۷] تئاتر موزیکال اسکیت‌سواری چیتا ریورا / لیزا مینلی[۱۸۸] نقش داشت و دو بلیت برای اجرای پیش‌نمایش جور کرده بود. دوستش گفته بود: «من تقریباً قطع‌به‌یقین می‌گم نمایش افتضاحه؛ اما ممکنه برای یه بچهٔ نه‌ساله با سلیقهٔ نسبتاً هنری جالب باشه.» آنا از این توصیفِ از پسرش خنده‌اش گرفت. دیدن نحوهٔ توصیف بقیهٔ آدم‌ها از فرزند آدم جالب و هر از چند گاهی شوکه‌کننده است. اما دوستش راست می‌گفت: سم عاشق نمایش موزیکال شده بود و آنا احساس کرده بود مادر خوبی است که فرصتی برای سم فراهم کرده تا تجارب فرهنگی باکلاسی به فرزندش بدهد که فقط نیویورک‌سیتی ارائه می‌داد. معجزه‌وار، آنا دوباره عاشق نیویورک شده بود و مطمئن بود هرگز نمی‌تواند ترکش کند. وقتی داشتند با سم در بخش تاریک خیابان آمستردام قدم می‌زدند، در همین فکرهای خوش و آرام بود. سم آستین پالتوی آنا را کشید و گفت: «هی مامان! اون چیه اون بالا؟»

در نور چراغ‌برق، آنا می‌توانست سایه‌نمای مبهم و زنده‌ای را ببیند که بالای نرده‌های فلزی بالکن

@Roman_Ahang رمانیکو

ساختمانی حدوداً شش‌طبقه عین پرنده‌ها نشسته بود. گفت: «شاید یه پرندهٔ گنده‌س! یا... یه ناودان دهانه‌اژدر.[۱۸۹] شاید هم مجسمه‌س.»

مجسمه پرید پایین. در کمال تعجب به پشت، با صدای ضرب کوبنده و انفجاری از خون سرخ که آدم را بیشتر از این‌که یاد خودکشی بیندازد، یاد نقاشیِ تمام‌نشدهٔ جکسون پولاک[۱۹۰] می‌انداخت، به زمین خورد. پاها و دست‌های زن به‌طرز عجیب‌الخلقه‌ای زاویه‌دار بودند. هم مادر و هم پسر، هر دو جیغ کشیدند؛ اما آن‌جا نیویورک‌سیتی بود؛ برای همین نه کسی توجه کرد، نه برایش مهم بود.

وقتی مجسمه به زمین خورد، توانستند ببینند که آن مجسمه قطع‌به‌یقین یک زن بوده و زنی آسیایی هم بوده، شاید حتی کره‌ای، مثل آنا. آن زن آن شب می‌مُرد؛ اما هنوز نمرده بود. سم خندید، نه چون بدجنس بود، بلکه چون آن زن او را یاد مادرش انداخت و نمی‌دانست در مواجهه با چنین منظرهٔ وحشتناکی که در کمتر از ده قدمی‌اش اتفاق افتاده بود، چه واکنش دیگری نشان دهد. قبلاً هرگز مردنِ چیزی را ندیده بود و بنابراین مطمئن نبود آن زن داشت می‌مرد یا نه. با این حال، جایی در اعماق وجودش، مرگ را شناخت و بعد آن را حس کرد. مرگ جلوی چشمش بود و او هم روزی می‌مرد، مادرش هم می‌مرد و هرکسی که تابه‌حال دیده بود و دوستش داشت، روزی می‌مرد و شاید این اتفاق وقتی می‌افتاد که خودش یا آن‌ها پیر شده بودند؛ اما شاید هم نه. دانستن این مطلب، ورای تحمل بود. حقیقتی بود که فهمش برای نفسِ نُه‌ساله زیادی سنگین بود. آنا محکم به بازوی سم مشت زد تا کاری کند دست از خنده بردارد. سم با صدای لرزان و ضعیفی گفت: «معذرت می‌خوام. اصلاً خودم هم نمی‌دونم چرا دارم می‌خندم.»

آنا گفت: «عیبی نداره.» به سوپری آن‌طرف خیابان اشاره کرد: «برو اون‌جا و بهشون بگو زنگ بزنن اورژانس.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم تعلل کرد. گفت: «نمی‌خوام برم. نمی‌تونم حرکت کنم. پاهام قفل شدن. توی یخ گیر کردن.»

«گیر نکردن، سم. یخی وجود نداره و پاهات هم گیر نکردن. برو! بدو زود باش!»

آنا سم را به‌سمت سوپری هل داد و سم شروع کرد به دویدن. آنا کنار زن زانو زد: «نگران نباش. کمک تو راهه.» سعی کرد آرامش کند: «راستی، اسم من آنائه. تا آمبولانس برسه، کنارت می‌مونم.» آنا دست زن را گرفت.

زن گفت: «من هم آنا هستم.»

آنا گفت: «من آنا لی هستم.»

زن گفت: «من هم آنا لی هستم.» زن بریده‌بریده نفس کشید و به‌طرز خاص و ظریفی سرفه کرد. آنا مطمئن بود گردن زن شکسته. مقادیر زیادی خون از سوراخ‌هایی در بدن زن بیرون می‌ریخت؛ اما آنا راه‌حل واضحی برای بندآوردن خون بلد نبود. کفش‌های تنیس سفیدی که راجع به تمیزنگه‌داشتنشان به‌شدت حساس بود، خونی شده بود. آن یکی آنا لی همه‌جایش خونی شده بود؛ اما آنچه به نظر آنا مشهود آمد، خونِ روی روبان ساتن صورتی بزرگ و شل و آویزانی بود که به‌سبک مادونایی روی موی سیاه براقش بسته بود.

آنا با ملایمت گفت: «اوه، منطقیه. کلی از ماها وجود داره. مگه لی مشهورترین فامیلی آسیایی تو کل دنیا نیست؟ توی صنف من، مجبور شدم اسمم رو به آنا کیو. لی تغییر بدم؛ چون نمی‌شه دو نفر با یه اسم و فامیلی وجود داشته باشن. من هفتمین آنا لی در اکوئیتی[۱۹۱] هستم.»

«اکوئیتی چیه؟»

«صنف هنرمندان تئاتره.»

«تو هنرپیشه‌ای؟ تا حالا توی نمایشی دیده‌مت؟»

«خب، من تقریباً تمام نقش‌هایی رو که یه هنرپیشهٔ زن آسیایی بتونه بازی کنه، بازی کرده‌م؛ اما مهم‌ترین نقشی که داشته‌م، کانی وانگ[۱۹۲] توی نمایش گروه سرود بود.»

«اون رو همون سالی که اومد رو پرده، دیدم. خیلی کارت خوب بود.»

«من سومین کانی وانگ تو برادوی بودم و دومین کانی وانگ در گروه تور کشوری. واسه همین من رو ندیدی. احتمالاً بایورک لی[۱۹۳] رو دیدی. یه لیه دیگه.»

آنا خندید: «چقدر عین ما وجود داره!»

@Roman_Ahang رمانیکو

«کیو اختصار چه کلمه‌ایه؟»

«هیچی. واسه صنف این کار رو کردم. احتمالاً علاقه‌ای به حرف‌زدن راجع بهش نداری.»

آنا به چشم‌های آن یکی آنا خیره شد که مانند چشمان خودش دورنگِ قهوه‌ای‌طلایی بود: «چرا تو... ناراحت نمی‌شی می‌پرسم؟ ببخشید اگه پررویی‌یه.»

آن یکی آنا گفت: «جورِ دیگه‌ای بلد نبودم برم.» سعی کرد شانه بالا بیندازد؛ اما بعد بدنش شروع کرد به تشنج‌کردن و بعد از نود ثانیهٔ کش‌دار، از دنیا رفت. آنا بالای سرِ بدن آن یکی آنا ایستاد و کم‌کم با گیجی و سرگیجه حس کرد داشت از بدنش جدا و رها می‌شد. حس کرد انگار داشت جسد خودش را روی آن پیاده‌رو می‌دید. می‌دانست تا رسیدن آمبولانس، باید کنار جسد آن یکی آنا بماند؛ اما هوا خیلی سرد بود و می‌ترسید اگر زمان بیشتری با آن یکی آنا بگذراند، نوعی بحران وجودی بازگشت‌ناپذیر را در وجودش بیدار کند. از ته دل خواست که آن لحظه کنار سم باشد.

به سوپری رفت تا پسرش را پیدا کند. به‌سرعت راهروها را گشت؛ اما نتوانست سم را پیدا کند. گفت: «پسر من اومد این‌جا؟» سعی کرد توهم پارانوئیدی را که در ذهنش شکل گرفته بود، نادیده بگیرد: اگر مرگ آن یکی آنا فقط یک حواس‌پرتی بود تا گروه مخوفی بتوانند سم را بدزدند، چه؟

مغازه‌دار گفت: «تو مادرشی. عجب دنیایی! چه صحنه‌ای دید اون پسر بیچاره.»

«نرفت که، نه؟»

«نه، ولی کاملاً آشفته بود؛ برای همین چند تا سکه بهش دادم تا با دستگاه پشت مغازه بازی کنه. بچه‌ها عاشق بازی‌ان؛ گرچه دستگاه مثل اون اوایل، خیلی پول درنمیاره.»

«خیلی لطف کردین. چقدر بهتون بدهکارم؟»

مرد دستش را در هوا تکان داد: «خواهش می‌کنم! زندگی واسه یه بچه بدون دیدن پرت‌شدن زن‌ها از ساختمون‌ها، کم سخت نیست. حالش چطوره؟»

آنا سرش را تکان‌تکان داد. مغازه‌دار هم سرش را تکان‌تکان داد و گفت: «عجب دنیایی!»

آنا رفت پشت مغازه، جایی که سم پشت دستگاه غول‌پیکر و شاد میس پک‌من[۱۹۴] قایم شده بود. تا جایی که آنا می‌دانست، میس پک‌من هیچ فرقی با پک‌من نداشت؛ به‌جز یه روبان و خانم‌بودنش (میس) که در سال ۱۹۸۴ عنوانی محترمانه محسوب می‌شد و معمولاً بار فمنیستی داشت.

آنا گفت: «سلام.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم بدون نگاه‌کردن به او گفت: «سلام. اگه دوست داری، می‌تونی تماشا کنی. من می‌خوام تا آخر این جونم رو بازی کنم.»

آنا گفت: «چه فلسفهٔ خوبی!» آنا روی بازی تمرکز کرد و سعی کرد صدای نزدیک‌شدنِ آژیرها را نشنود که یعنی آمبولانس رسیده بود تا جسد آن یکی آنا را ببرد.

سم گفت: «اگه این میوه رو بخوری، می‌تونی ارواح رو بکشی؛ اما فقط واسه یه مدت کوتاهی. اگه درست زمان‌بندی نکنی‌ش، ارواح می‌تونن برگردن و بکشنت.»

آنا گفت: «چه جالب!» تصمیم گرفت تا پاک‌سازی پیاده‌رو از جسد آن یکی آنا، از سوپری بیرون نروند.

«بعضی وقت‌ها یه جون دیگه به دست میاری؛ اما ممکنه موقع تلاش برای به‌دست‌آوردن اون جون اضافه، خودت رو به کشتن بدی؛ برای همین همیشه ارزشش رو نداره.»

«چقدر حرفه‌ای هستی!»

وقتی بالأخره می‌توانستند از سوپری بیرون بروند، آنا تاکسی می‌گرفت؛ گرچه فقط ده‌دوازده چهارراه تا خانه فاصله داشتند.

سم گفت: «نه هنوز! اگه وقت بیشتری واسه تمرین داشتم، ممکن بود بشم. ای بابا!» صدای جیغ مصنوعی ریتمیک مرگ میس پک‌من به گوش رسید: «آخرین جونم بود.» سم محتاطانه به آنا نگاه کرد: «چی شد خانمه؟»

«آمبولانس الان بیرونه. دارن می‌برنش بیمارستان.»

«حالش خوب می‌شه؟»

«آره، فکر کنم.»

دقیقاً دروغ محسوب نمی‌شد. حالش خوب می‌شد. مردن خوبش کرده بود. سم سر تکان داد؛ اما آن‌قدر تئاتربازی‌کردن‌های آنا را دیده بود که بداند کی دروغ می‌گفت و آن‌قدر او را خوب می‌شناخت که بداند چرا دروغ گفته بود. وقتی سم هم دروغ می‌گفت، دلیلش یک چیز بود: تا از مادرش در برابر چیزی که نمی‌تواند تحمل کند، محافظت کند. سم پرسید: «چرا اون کار رو کرد؟»

«فکر کنم... فکر کنم به‌طرز خیلی بدی افسرده بود. فکر کنم توی زندگی‌ش مشکلات زیادی داشت.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«تو هم تا حالا افسرده شدی؟»

«آره، همه می‌شن. اما فکر نکنم در اون حد افسرده بشم؛ چون تو رو دارم.»

سم سر تکان داد: «اگه بدنش می‌افتاد روی ما، فکر می‌کنی می‌تونستیم نجاتش بدیم؟»

«نمی‌دونم.»

«به‌نظرت ممکن بود ما بمیریم؟»

«نمی‌دونم.»

«چون اگه یه کوچولو سریع‌تر راه رفته بودیم، یا اگه واسه خریدن موز واینستاده بودیم، ممکن بود درست زیرش باشیم و ممکن بود بمیریم.»

«فکر نکنم ممکن بود بمیریم.»

«اما اگه یه پنی رو از ساختمان امپایر استیت[۱۹۵] پایین بندازی و به کسی بخوره، می‌میره، مگه نه؟»

«فکر کنم این داستان خرافاته. تازه‌شم، ساختمونی که ازش پرید، فقط شیش طبقه بود.»

«ولی آخه بدن آدم خیلی سنگین‌تر از یه پنیه.»

«چرا دوباره بازی نمی‌کنی؟»

آنا کیف پولش را گشت و سکه‌ای در دستگاه انداخت. به‌نظر آنا، برای میس پک‌من، زندگی ارزان و پر از فرصت‌های دوباره بود. سم بازی کرد و آنا مشغول تماشا شد و به حرکت بعدی‌شان فکر کرد. واضح‌ترین مکان برای رفتن، لس‌آنجلس بود، شهر زادگاهش. از رفتن به آن‌جا امتناع کرده بود؛ چون برگشت به زادگاه به‌نوعی مساوی با تسلیم‌شدن بود. از لحاظ حرفه‌ای هم در لس‌آنجلس زیاد خبری از تئاتر نبود که یعنی احتمالاً آنجا کار برای آنا حتی کمتر از نیویورک پیدا می‌شد و کار در نیویورک هم همیشه در بهترین حالت بگیرنگیر داشت و کمیاب بود. اگر شانس می‌آورد، نقش بدکاره‌های آسیایی را در سریال‌ها و فیلم‌های پلیسی به او می‌دادند. باید لهجه‌های مختلف «آسیایی» اش را تمرین می‌کرد؛ چون قرار نبود دوباره نقش یک «امریکایی» را بازی کند. شاید آگهی بازرگانی یا دوبلوری یا اندکی مدلینگ گیرش می‌آمد؛ گرچه ممکن بود برای این آخری، زیادی پیر شده باشد. یا شاید اصلاً کلاً هنرپیشگی را کنار می‌گذاشت و می‌رفت سراغ برنامه‌نویسی کامپیوتر یا فروش املاک یا آرایشگری یا طراح دکوراسیون داخلی یا آموزش ایروبیک یا نمایشنامه‌نویسی، یا که شوهر پول‌داری پیدا می‌کرد و به هر کاری که هنرپیشه‌های سابق لس‌آنجلسی انجام می‌دادند، روی می‌آورد. اما از آن‌طرف، می‌توانست پدرومادرش را ببیند و برای

@Roman_Ahang رمانیکو

سم هم خوب بود که پدربزرگ و مادربزرگش را بشناسد و راستش، پدر سم هم آن‌جا زندگی می‌کرد و برای سم خوب می‌شد که رابطه‌ای با پدرش داشته باشد؛ گرچه قطعاً نمی‌شد به پدر سم اعتماد کرد. و البته که زندگی در شهری که آنا لی‌هایش از آسمان به پایین سقوط نمی‌کردند، چیز خوبی بود. به‌جز چند محلهٔ مختلف، کدام بخش از لس‌آنجلس بیشتر از دو طبقه ارتفاع داشت؟ و این آنا لی، آنا کیو. لی، هفتمین آنا لی در اکوئیتی، به خودش اجازه نمی‌داد مانند آن یکی آنا لی بشود. این آنا لی بلد بود چطوری برود.

آنا گفت: «داری توی کشتن ارواح بهتر و بهتر می‌شی ها!»

سم گفت: «بدک نیستم.» برگشت به مادرش نگاه کرد: «هی مامان، می‌خوای تو هم یه دست بازی کنی؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل ششم

تعجب‌آور بود که یک آدم در سال ۱۹۹۶ چقدر سریع می‌توانست تاریک و مخوف شود. کمی بعد از ساعت ده، سیدی به خانهٔ مارکس رفت و خانه را خالی یافت. جز صدای جیرجیر گاه‌گدار هارد درایو، خانه ساکت بود. شاید سم و مارکس با هم برای صبحانه بیرون رفته بودند. چون هر دو رفته بودند، سیدی خیلی نگران نشد. مارکس همیشه مراقب سم بود. سیدی نگران نشد تا این‌که مارکس حدوداً ساعت یک آمد خانه و خبر داد کل روز سم را ندیده است. مارکس گفت: «فکر کردم با توئه. همیشه با توئه.»

سم موبایل نداشت؛ اما آن زمان هیچ‌کس نداشت. تنها آدم‌هایی که سیدی می‌شناخت و موبایل داشتند، داو و مادربزرگش بود. بهترین کاری که می‌توانستند بکنند، این بود که بررسی کنند آخرین باری که به ایمیل هاروردش لاگین کرده بود، کی و از کجا بود: ۳:۰۳ امروز صبح، از آی‌پی خانه.

سیدی و مارکس در اتاق نشیمن خانه نشستند و با آرامش خاطر مکان‌هایی را که سم ممکن است رفته باشد، نام بردند. شاید رفته بود کتابخانه و خوابش برده بود. شاید رفته بود درایو جدیدی را که گفته بودند نیاز دارند، بخرد. شاید به سفر زیارتی بازدید از گل‌های شیشه‌ای رفته بود. شاید با آندرس ناهار رفته بود بیرون. شاید بالأخره به‌خاطر دزدی از فروشگاه دستگیر شده بود!

مدتی بود مشغول این کار بودند که مارکس متوجه تخته‌سفید شد. خاطرنشان کرد: «هیچی این رو نوشته نشده.»

سیدی گفت: «کارمون تموم شده. حداقل ما این‌طوری فکر می‌کردیم.»

مارکس گفت: «تبریک!» مکث کرد و بعد گفت: «بازی‌ش کنم؟ هنوز کاری راجع به سم از دستمون برنمیاد. سم آدم عاقل و بالغیه. خیلی هم از گم‌شدنش نگذشته.»

سیدی به این حرف فکر کرد و گفت: «آره، باید بازی‌ش کنی. چرا نکنی؟ من می‌رم دنبال سم می‌گردم.»

«می‌خوای منم همراهت بیام؟»

«نه. تو بمون خونه، شاید زنگ بزنه این‌جا.»

سیدی به تمام پاتوق‌های معمولشان در میدان هاروارد رفت: سینما، کتابخانه، فروشگاه، رستوران مکزیکی، فروشگاه بازی ویدئویی توی گاراژ، کتاب‌فروشی، آن یکی کتاب‌فروشی، آن یکی

@Roman_Ahang رمانیکو

کتاب‌فروشی دیگر، دونات‌فروشی. و وقتی او را در این مکان‌ها پیدا نکرد، رفت سراغ پاتوق‌هایشان در میدان مرکزی: فروشگاه کتاب‌های کمیک، فروشگاه لوازم کامپیوتری، آپارتمان قدیمی‌اش، رستوران هندی. برگشت میدان هاروارد و رفت سمت ساختمان خوابگاه‌های ردکلیف کواد،[۱۹۶] بعد پاسگاه دانشگاه و در آخر، ناامید و شکست‌خورده، رفت به درمانگاه دانشگاه.

حتی یک عکس از سم نداشت که نشان دهد؛ برای همین مدام مجبور می‌شد توصیفش کند: پالتوی بزرگ، موهای فرفریِ بَداصلاح‌شده، عینک، لنگیدن. مجموعه‌ای از ایرادها و بیماری‌ها! خوش‌حال بود که سم مجبور نبود حرفش را گوش دهد. در هر حال، کسی شخصی با این مشخصات را ندیده بود. از وسط هاروارد یارد برگشت و در راه آن‌قدر باصدای بلند سم را صدا زد که صدایش گرفت. خانمی متوقفش کرد و پرسید: «سگت چه‌شکلیه؟ من یه نگاهی می‌ندازم.»

از همان مسیری رفت که با سم همین امروز صبح رفته بود، وقتی که دنیا نرم و لطیف و پر از فرصت بود. همان مسیر اکنون به‌نظرش وحشتناک و خطرناک می‌آمد. با خودش فکر کرد: چقدر عجیب که دنیا این‌قدر سریع می‌تواند رنگ عوض کند. اجازه داد ذهنش به جای تاریکی برود. اگر سم دزدیده شده یا کتک خورده بود، چه؟! سم ریزه‌میزه و کُند بود و راحت می‌شد به او حمله کرد. اگر سم مرده بود، چه؟! از ته دل باور نداشت که سم مرده؛ اما اگر مرده بود، چه؟! سیدی نمی‌توانست دقیق بیان کند سم برایش که بود. آلیس یا فریدا یا داو نبود. آن روابط اسامی آسانی داشتند: خواهر، مادربزرگ، دوست. سم دوستش بود؛ اما «دوست» دسته‌بندی وسیعی بود، مگر نه؟ «دوست» واژه‌ای بود که آن‌قدر زیاد از آن استفاده می‌شد که دیگر اصلاً معنایش را از دست داده بود.

حول‌وحوش نیمه‌شب به آپارتمان برگشت. مارکس تقریباً تا نیمه‌های دست اول ایچیگو: فرزند دریا را بازی کرده بود. مارکس بدون این‌که چشم از صفحه بردارد، پرسید: «خبری شد؟»

سیدی با اندوه گفت: «نه!» با بی‌حالی نشست روی مبل: «حس می‌کنم اتفاق بدی براش افتاده.»

مارکس بلند شد و دستش را دور سیدی گذاشت: «برمی‌گرده. هنوز اون‌قدرهام زمان نگذشته.»

«آخه از سم بعیده همچین کاری. کجا می‌تونه رفته باشه؟ می‌گن تا فردا نمی‌تونم پروندهٔ آدم گم‌شده تشکیل بدم؛ اما این اصلاً درست نیست. تقریباً تمام ساعات این شش ماه گذشته رو با هم بودیم. ده دقیقه رو بدون صحبت‌کردن با اون نگذروندم. چرا باید روزی که بازی رو تموم کردیم، غیبش بزنه؟!»

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس سرش را تکان داد: «خدایی‌ش نمی‌دونم. اما الان سه سال و نیمه دارم با سم زندگی می‌کنم و می‌دونم که اون، هم آدم منزوی و هم آدم سرسختیه. دو سال با هم زندگی می‌کردیم و هنوز نمی‌دونستم توی تصادف ماشین این‌طوری شده. سال‌ها روحم هم خبر نداشت که مشکلش چیه. هرچیزی می‌تونست باشه. حدس‌هایی می‌زدم و اشاراتی می‌کردم. متوجه شده بودم مشکل داره و هر کاری از دستم برمی‌اومد، واسه کمک انجام می‌دادم. البته اون خودش یه بار هم کمک نخواست. اما من کنجکاو بودم؛ واسه همین فرصت‌هایی براش فراهم می‌کردم که حرف بزنه. یه آدم عادی احتمالاً اشتیاق داره که مثلاً واسه کسی که باهاش زندگی می‌کنه، توضیح بده چه مشکلی داره؛ اما سم نه. سم عاشق رازهاشه. حرفم اینه که منم نگرانم؛ اما اون‌قدرهام نگران نیستم.»

«چی باعش شد بالأخره دربارهٔ تصادفش باهات حرف بزنه؟»

«خودش هیچ‌وقت نگفت. بونگ چا گفت.»

سیدی خندید. گفت: «یه زمانی شش سال باهام قهر کرد.»

«چی‌کار کرده بودی؟!»

«خب راستش، اوضاع بد بود؛ اما همه‌چی کلاً یه سوءتفاهم بود. ان‌قدر خسته‌کننده و ضایع است که نمی‌تونم برات توضیح بدم. تازه دوازده سالم بود!»

«سم بدجور کینهٔ شتری داره ها!»

سیدی سرش را تکان داد: «نباید می‌ذاشتم تا خونهٔ داو باهام بیاد.»

«سیدی، گوش کن ببین چی می‌گم. سم هیچی‌ش نمی‌شه و همه‌مون می‌شینیم دور هم بهش می‌خندیم. بهت قول می‌دم.»

مارکس پا شد: «من وسط این بازیِ به‌شدت خفنم و اگه از نظر شما ایرادی نداره، دوست دارم تمومش کنم.»

سیدی سر تکان داد، رفت به اتاق سم و بعد نشست روی تخت سم. به داو زنگ زد تا به او اطلاع دهد که آن شب خانه نمی‌آید. داو گفت: «چرا؟ هیچ خبری که ندارین. کاری از دستتون برنمیاد. نگرانی بی‌فایده است. بیا خونه.»

سیدی گفت: «همین جا منتظر می‌مونم. شاید زنگ زد.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

داو خندید: «بعضی وقت‌ها فراموش می‌کنم شماها چقدر جوون هستین. هنوز توی سن‌وسالی هستی که دوستات و همکارهات رو با خانواده‌ت اشتباه می‌گیری.»

سیدی که سعی داشت عصبانیتش را مخفی کند، گفت: «آره، داو.»

داو گفت: «وقتی بچه‌دار بشی، دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی این‌قدر مثل الان نگران یه دوست بشی.»

سیدی گفت: «من خسته‌م. باید برم.»

سیدی گوشی را قطع کرد، پتوی سم را روی سرش کشید و خوابش برد.

وقتی بیدار شد، ساعت هشت شبِ فردا بود! آن‌قدر زیاد خوابیده بود که مارکس دور اول کل بازی ایچیگو را تمام کرده بود. سیدی به اتاق‌نشیمن رفت تا بپرسد آیا سم تماس گرفته یا نه و مارکس را دید که به مانیتور سیاه زل زده و دارد با خودش لبخند می‌زند؛ انگار راز بزرگی در دلش دارد.

«مارکس؟»

وقتی مارکس سیدی را دید، دوید سمتش و او را با دو دست بلند کرد و دور اتاق چرخاند.

سیدی اعتراض کرد: «مارکس!»

مارکس گفت: «عاشقشم. هیچ حرف دیگه‌ای ندارم.» و بعد با صدای بم هنرپیشگی‌اش گفت: «عاشق این زن و عاشق این بازی‌ام! سم کدوم گوریه؟»

درست انگار به‌عنوان پاسخ مستقیم از طرف کائنات به پرسش مارکس، تلفن زنگ خورد. هم مارکس و هم سیدی از جا پریدند؛ اما سیدی نزدیک‌تر بود، برای همین اول گوشی را برداشت.

سیدی به مارکس گفت: «خودشه.»

«کدوم گوری رفتی تو؟»

مچ پای سم شکسته بود، همان پایی که در تصادف آسیب دیده بود و به‌خاطر وضعیت نابسامان کل آن پا، مجبور بود اورژانسی جراحی‌اش کند. در بیمارستان مس‌جنرال[۱۹۲] بوستون بود و مجبور بود یک شب دیگر آن‌جا بخوابد؛ اما آیا می‌توانستند صبح بروند دنبالش؟

سیدی پرسید: «چرا زنگ نزدی؟»

سم گفت: «نمی‌خواستم نگرانتون کنم.»

«چون زنگ نزدی نگران شدیم.»

سیدی بر اثر خلاص‌شدن از آن‌همه دغدغه، شروع کرد به گریه: «فکر کردم مُردی، سم، مُردی! که

@Roman_Ahang رمانیکو

بازی رو تموم کردیم و... نمی‌دونم چی.»

«سیدی، سیدی! چیزی نیست. من خوبم. خودت می‌بینی.»

«اگه یه بار دیگه از این کارها بکنی، خودم می‌کشمت.»

«حالا دیگه می‌دونم. باید زنگ بزنم. سیدی؟ هستی؟»

سیدی داشت فین می‌کرد؛ برای همین مارکس گوشی را از او گرفت.

مارکس گفت: «محض اطلاعت، من می‌دونستم حالت خوبه. بازی رو تموم کردم. شما دو تا نابغه‌این. عاشق هر دو تونم. و همین.»

سیدی دوباره گوشی را از مارکس گرفت. سم گفت: «اولین دست بازی‌مون انجام شد. خب، کارمون تموم شده؟»

«فکر کنم همین طوره. عمدتاً. هنوز چند تا چیز مونده.»

«منم چند تا نکته دارم.»

«می‌خوام ببینمت.»

«فکر کنم ساعت ملاقات ساعت نُه تموم می‌شه. الان هشت و ربعه. شک دارم به‌موقع برسی این‌جا و بتونی فرصت کنی جدول زمانی خدمات اجتماعی رو پیدا کنی.»

«خیلی خنده‌دار بود.»

«جدی می‌گم: احتمالاً به‌موقع نمی‌رسی.»

«باشه، سمی. دوستِ دارم.»

«بدجوری.»

«صبح اولِ وقت همدیگه رو می‌بینیم.»

سیدی گوشی را قطع کرد. بازهم در یک تخت بیمارستان دیگر، به‌جز اولی که چسم‌انداز رودخانهٔ چارلز داشت، سم به‌شدت احساس تنهایی و اندکی احساس ترحم برای خود کرد. به‌خاطر داروی بیهوشی و غذانخوردن در این دو روز اخیر، حالت تهوع داشت. گرچه مقادیر زیادی دارو به او داده بودند، هنوز آن‌قدری می‌توانست پایش را حس کند که بفهمد وقتی اثرات دارو از بین برود، درد قرار است وحشتناک باشد. نگران این بود که این سوتی اخیرش چقدر خرج برایش خواهد تراشید. حساب بانکی‌اش تقریباً خالی بود. از افتادن دنبال کارهای بیمه هراس داشت. متخصص گفته بود وضعیت پایش آن‌قدر بد بوده که حالا زده به مچ پایش. دکتر گفت: «تعداد دفعاتی که می‌شه یه پا

@Roman_Ahang رمانیکو

رو جا انداخت، محدوده. بعدش مجبوری گزینه‌های دیگه رو امتحان کنی.» گزینه‌های دیگر قرون‌وسطایی بود!

حداقلش می‌دانست یکی‌دو ماهی باید عصای زیربغل داشته باشد و از باقی زمستان و از مجبورشدن به تکیه‌کردن به سیدی و مارکس بیشتر از قبل، وحشت داشت. دلیل این‌که وقتی صبح در بیمارستان بیدار شده بود، به آن‌ها زنگ نزده بود، این بود که خجالت می‌کشید. امیدوار بود زمین‌خوردنش آن‌قدری که فکرش را می‌کرد، بد نبوده باشد. امیدوار بود سریع درمان شود و بی‌دردسر، با یک بطری گران‌قیمت آسپرین، به خانه برگردد و هیچ‌کدام از آن‌ها اصلاً مجبور نشوند درگیر این ماجرا شوند. نمی‌خواست آن‌ها او را به چشم آدمی ضعیف ببینند؛ گرچه همین حس را دربارهٔ خود داشت: ضعیف، شکننده، تنها، خسته.

از بدنش خسته شده بود، از پای غیرقابل‌اتکایش که حتی نمی‌توانست کوچک‌ترین حالت شادی را تحمل کند. از این‌همه با احتیاط راه‌رفتن خسته شده بود، از این‌همه مراقب‌بودن. محض رضای خدا، دلش می‌خواست بتواند جست‌وخیز کند. دلش می‌خواست ایچیگو باشد. دلش می‌خواست موج‌سواری کند، اسکی کند، آب‌چترسواری کند، پرواز کند، از کوه‌ها و ساختمان‌ها بالا برود. دلش می‌خواست یک‌میلیون بار مثل ایچیگو بمیرد و مهم نباشد در طول روز چه آسیب‌هایی به بدنش وارد شود، فردایش دوباره سُرومُروگنده از خواب بیدار شود. دلش زندگیِ ایچیگو را می‌خواست: زندگیِ پر از فرداهای بی‌نهایت و بدون‌کم‌وکاست، عاری از هر نوع اشتباه و مدرکی دال بر زیستن. یا اگر نمی‌توانست ایچیگو باشد، دست‌کم می‌توانست برگردد به آپارتمانش، با سیدی و مارکس ایچیگو را بسازد.

درست وقتی سم حال خود را تا جای ممکن بد کرده بود، سیدی و مارکس را از پشت پنجرهٔ شیشه‌ایِ در دید. انگار هر دویشان سراب بودند. لعنت به هر دویشان! چقدر خوشگل بودند!

گرچه فقط پانزده دقیقه می‌توانستند کنار سم باشند، سیدی و مارکس تصمیم گرفته بودند به هر حال با تاکسی بیایند بیمارستان. مارکس گفته بود: «مگه چند بار می‌تونی به سلامتی بازیِ اولت بنوشی؟» دم فروشگاه ایستاده بودند تا نوشیدنی و گیلاس‌های پلاستیکی بخرند.

سم از دیدنشان، هم شرمنده شده بود و هم خوش‌حال. می‌دانست افتضاح به نظر می‌رسد. پا و مچ پایش در گچ یُغوری بود که حدوداً صدمین گچ پای عمرش می‌شد. کبودی چندرنگی روی گونه و

پیشانی‌اش بود. دوستانش زیبا و قوی بودند، با گونه‌های گلگون و سالمشان، پالتوهای کشمیری‌شان و موهای براقشان. اگر کسی آن‌ها را با هم می‌دید، سم مطمئن بود که فکر می‌کردند او از گونهٔ متفاوت و ضعیف‌تری است. اما بعد به خودش یادآوری کرد: اون‌ها فقط دوست‌هام نیستن. اون‌ها همکارهای منن. آن‌ها را به همکار تبدیل کرده بود و این به‌طرز عجیبی، سم را آرام کرد. ایچیگو آن‌ها را تا ابد به هم گره زده بود.

مارکس جام کوچکی نوشیدنی برای سم ریخت: «امیدوارم با هرچی بهت دادن، تداخل نداشته باشه.»

سیدی پرسید: «چی شد اصلاً؟!»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم سعی کرد روایت خنده‌داری از ماجرا تعریف کند. راجع به جست‌وخیزکردنش، شعرخواندنش و حس کلیِ خوش‌حالی و شادابی که به‌خاطر تمام‌کردن بازی داشت، گفت. از آن قسمت توهمی که دربارهٔ مادرش دیده بود، چشم‌پوشی کرد. پرسید: «این شعر رو می‌شناسین؟ شعری دربارهٔ همه‌چیز که از عشق می‌دانیم.»

مارکس گفت: «مال بیتل‌هاست: تنها چیزی که نیاز داری، عشق است، عشق...»

«نه، یه بخش دیگه هم داره. یه چی دربارهٔ واگن و ریل قطار.»

سیدی گفت: «مال امیلی دیکنسونه: واگن باید به‌خوبی با ریل جفت باشد. توی امیلی‌بلستر از این شعر استفاده کردم.»

سم خندید: «امیلی‌بلستر! آهان! آره، داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر این ابیات عجیبن که ندیده‌م و از روی جدول پیاده‌رو خوردم زمین.»

مارکس گفت: «پس یعنی داری می‌گی به‌جای امیلی، تو بودی که داغون شدی؟»

سیدی گفت: «می‌دونستین کل کلاس از بازی من متنفر بودن؟»

سم گفت: «مارکس، چی بود گفتی؟ وقتی امیلی‌بلستر بازی کردی.»

مارکس گفت: «گفتم خشن‌ترین بازی شاعرانه‌ایه که تا حالا بازی کردم و آدمی که این رو ساخته، واقعاً خاص بوده.»

سیدی گفت: «این تعریف رو می‌پذیرم.»

مارکس گفت: «خب، حالا که کارمون تموم شد، قدم بعدی برای ایچیگو چیه؟»

سم گفت: «به داو نشونش می‌دیم و صبر می‌کنیم ببینیم نظرش چیه.»

پرستار بخش که شصت‌وخرده‌ای‌ساله و نزدیک به بازنشستگی بود، به آن‌ها اجازه داد تا نیمه‌شب بمانند. داشت از صدای خنده و بذله‌گویی و شوخی‌هایشان لذت می‌برد. معمولاً برای گذر زمان با خود این بازی را می‌کرد که روابط بیمار و ملاقاتی‌هایش را حدس بزند. دوست داشت وقتی تصور می‌کرد زندگی‌ها و روابطشان چگونه است، برای آدم‌ها اسم بگذارد. اسم پسر آسیب‌دیده را تیم‌کوچولو گذاشت. اسم پسر آسیایی را که شبیه مدل‌های لباس یا نقش اول خوش‌تیپ سریال‌های آبکی بود، کیانو گذاشت. دختر لاغر و ظریف موقهوه‌ای با ابروهای پرپشت و بینی کج بامزه را آدری نامید. تیم‌کوچولو اندکی جوان‌تر از آن دو بود. آدری و کیانو ظاهراً زوج نبودند؛ گرچه انگار کیانو بدش نمی‌آمد که زوج می‌شدند. به‌طرز عجیبی، تیم‌کوچولو جوری به نظر می‌رسید که

@Roman_Ahang رمانیکو

انگار می‌تواند پسرشان باشد؛ گرچه با توجه به سن‌وسالشان، منطقی نبود. شاید تیم‌کوچولو یکی از برادرهای کوچکشان بود. شاید آدری و تیم‌کوچولو زوج بودند. یا شاید دو تا پسرها زوج بودند! وقتی پسر آب خواسته بود، کیانو خیلی مهربان برخورد کرده بود. با این حال، حس راحتی بین آدری و تیم‌کوچولو ملموس بود. در حالی که کیانو روی صندلی نشسته بود، آدری کنار تیم‌کوچولو روی تخت دراز کشیده بود. انگشتانشان به‌طور عادی با هم در تماس بود؛ شبیه آدم‌هایی که کاملاً کنار هم راحت هستند. انگار دختر نوعی الصاق از آن پسر است و آن پسر، از آن دختر. پرستار با خود فکر کرد که این‌جا عشق هست. در آخر، با اندکی ناامیدی، به این نتیجه رسید که هیچ‌کدامشان در رابطهٔ عاشقانه با هم نیستند.

***

با وجود جراحات سم، سم و سیدی ادامهٔ ماه را به اصلاح بازی گذراندند و تا انتهای ژانویه، آماده بودند که بازی را به داو نشان دهند. داو بخش عمده‌ای از پروژهٔ در دست احداث را دیده و پیشنهادهایش را داده بود؛ اما آن را از اول تا آخر بازی نکرده بود. سیدی درایو را با بازی کامل‌شده به خانهٔ داو برد. وقتی داو اولین دست از بازی را شروع کرد، سیدی بالای سرش عین پروانه می‌چرخید و مشتاقانه در تک‌تک لحظات بازی به داو راهنمایی و اشاراتی می‌کرد. از واکنش داو نگران بود؛ اما از آن‌طرف به‌طرز فوق‌العاده‌ای به کارش افتخار می‌کرد. دلش نمی‌خواست داو کوچک‌ترین جزئیات از تلاش‌هایشان را از دست بدهد.

داو گفت: «سیدی، برو عقب. نمی‌تونم این‌طوری که بالا سرم وایسادی، تمرکز کنم. می‌خوام این رو بازی کنم.»

سیدی گفت: «باشه، ساکت می‌شم.»

داو به مرحلهٔ هفتم، جهان یخ و برف، رسیده بود. در این مرحله، ایچیگو اولین بار با گومیباکو[۱۹۸] مواجه می‌شود، هیولای روحی که کودکان گم‌شده را اسیر می‌کند.

«حس می‌کنم هنوز داری نگاهم می‌کنی. صدای نفس‌هات رو می‌شنوم.»

دست سیدی را گرفت و برد به اتاق‌خوابش و گفت: «حالا دختر خوبی باش.»

«ولی...»

«از حرفم سرپیچی که نمی‌کنی، مگه نه؟»

«نه، داو.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«باریکلا!»

به سیدی نگاه کرد: «لباس‌هات رو دربیار.»

«دلم نمی‌خواد. داو، این‌جا خیلی سرده.»

«لباس‌هات... رو... در.... بیار. خودت می‌دونی وقتی سرپیچی کنی، چه اتفاقی می‌افته.»

سیدی لباس‌هایش را درآورد. اولین باری که با هم بودند، داو هیچ‌وقت هیچ علاقه‌ای به آزارخواهی نشان نداده بود. آزارخواهی تنها زمانی شروع شده بود که در پاییز دوباره رابطه‌شان را از سر گرفته بودند. سیدی، حداقل همان اوایل، خوشش آمده بود؛ ولی بعد اندکی اذیت شده بود. مطمئن نبود چه بازی‌ای دارند بازی می‌کنند و چرا دارند بازی‌ش می‌کنند. داو سوءاستفاده‌گر نبود. همیشه اول از رضایت سیدی مطمئن می‌شد؛ اما از دست‌بند و سایر ابزارهای پیچیده و دستوردادن به سیدی خوشش می‌آمد. وقتی سیدی را می‌زد و هیچ‌وقت خیلی کتکش نمی‌زد، همیشه با ملایمت بود و بعدش معذرت‌خواهی می‌کرد.

داو هم دوست داشت کتک بخورد؛ اما این اصلاً کاری نبود که سیدی علاقه‌ای به انجامش داشته باشد. شب تولد سی‌سالگی داو، از سیدی خواسته بود به صورتش سیلی بزند. گفت: «محکم‌تر.»

سیدی حرفش را گوش کرده بود.

«محکم‌تر.»

سیدی حرفش را گوش کرده بود.

وقتی به‌اندازهٔ کافی محکم می‌زدش، چشمانش پر از اشک می‌شد و با صورت سرخ، به پسرش در اسرائیل، زنگ می‌زد. سیدی می‌توانست صدای داو را بشنود که با مهربانی با پسرش به زبان آهنگین عبری حرف می‌زد و او را یاد آواز پرنده‌ها می‌انداخت. عبریِ سیدی در حد کلاس‌های آماده‌سازی بارمیتصوا و اعیاد اصلی یهودی بود؛ برای همین تنها واژه‌ای که متوجه می‌شد، حتی عبری هم نبود. اسم پسرش بود: تلماخوس که داو عمدتاً تلی صدا می‌کرد. تلی سه‌ساله بود.

شبی که از سیدی خواسته بود دوباره رابطه‌شان را از سر بگیرند، به او گفته بود که زنش بالأخره موافقت کرده از هم طلاق بگیرند. سیدی محتاطانه گفته بود: «چه خوب! البته اگه هر دو احساس خوشبختی نمی‌کنین.»

داو گفت: «من احساس خوشبختی نمی‌کنم. برای من سخته و گرون تموم می‌شه؛ اما در آخر ارزشش رو داره.»

@Roman_Ahang رمانیکو

هر دو هم‌زمان صحبت کردند.

سیدی گفت: «فکر کنم بهتر باشه دیگه همدیگه رو نبینیم. دوست دارم رابطه‌مون در حد حرفه‌ای باقی بمونه.»

داو گفت: «دوست دارم دوباره ببینمت.»

«پارسال این‌جا نبودی. فکر نکنم بتونم یه جدایی دیگه از تو رو تحمل کنم.

«مجبور به این کار نمی‌شی. بهت قول می‌دم.»

برگردیم به شبی که داو اولین بار ایچیگو بازی کرد. بعد از آنچه به‌نظر سیدی رابطهٔ سریع و لذت‌بخش و بدون ابزارآلات بود، داو کشوی میز کنار تختش را باز کرد و دور مچ سیدی را به چهارچوب تخت دست‌بند زد. آن‌قدر سریع این اتفاق افتاد که سیدی حتی فرصت نکرد لب به اعتراض باز کند.

داو گفت: «می‌خوام تا وقتی بازی ایچیگو رو تموم نکردم، از این اتاق بیرون نیای.»

سیدی بلند گفت: «ولی داو؛ هنوز راحت سیزده ساعت از بازی مونده!»

داو نادیده‌اش گرفت و درِ اتاق‌خواب را پشت‌سرش بست.

حتی دست‌بندخورده به تخت هم، سیدی دستش به تلفن کنار تخت رسید. به سم زنگ زد.

سم مشتاقانه پرسید: «تموم نشد بازی‌ش؟!»

سیدی گفت: «رسیده به گومیباکو.»

خیلی روی واکنش داو حساب باز کرده بود. داو در بازارکار بازی‌های ویدئویی آشنا و روابط زیادی داشت. اگر از بازی خوشش می‌آمد، می‌توانست آن را خودش قبول کند یا به ناشر دیگری بسپارد. جوری و با سرعتی می‌توانست نظرها را به ایچیگو جلب کند که سیدی و سم و مارکس، به‌تنهایی از پسش برنمی‌آمدند.

سم گفت: «چرا برنمی‌گردی این‌جا؟ می‌تونیم بریم سینما. مارکس می‌گه مریخ حمله می‌کند![۱۹۹] رو امشب تو سینمای سونی فِرِش پاند[۲۰۰] نشون می‌دن.»

«واسه بیرون‌رفتن حالت خوبه؟»

«بالأخره که باید برم بیرون، سیدی. تاکسی می‌گیریم. یواش می‌ریم.»

«بدون جست‌وخیزکردن؟»

«بدون جست‌وخیزکردن، بدون زمزمه‌کردن شعر. قول می‌دم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی به مچ دست‌بندخورده‌اش نگاهی کرد و گفت: «باید این‌جا بمونم. شاید بهم نیاز داشته باشه.»

کتابی برای مطالعه نداشت. گرچه اخیراً دست‌شویی رفته بود، از قبل تشنه‌اش شده بود. ملافه را تا آن‌جا که می‌توانست، روی خودش کشید و سعی کرد بخوابد؛ اما خسته نبود و خوابیدن با دست بالای سر چندان راحت نبود.

هیچ شکی وجود نداشت که به یولیسیز نیاز داشتند؛ با این حال بازهم سیدی ناراحت بود از این‌که مجبور شده بود از آن استفاده کند. داو یکی از تهیه‌کننده‌های ایچیگو بود و آن‌قدر شناخته‌شده بود که سیدی نگران بود نکند مردم فکر کنند کار او در اصل کارِ داو است. نگران بود متوجه نشوند کجا کار سیدی شروع و کجا کار داو تمام شده بود.

در این رابطه، سیدی کاملاً در اشتباه نبود. به این صحبت‌های داو در مصاحبه‌ای با وبلاگ گیم‌دیپات[۲۰۱] به‌مناسبت به‌بازارآمدن دد سی ۲ توجه کنید:

گیم‌دیپات: یکی دیگه از بازی‌هایی که امسال ترکونده، ایچیگوئه که از موتور یولیسیز شما به‌نحو احسن استفاده کرده. برامون تعریف کنین چطوری درگیر بازی ایچیگو شدین.

دی. ام.: خب، سیدی [گرین، برنامه‌نویس و طراح ایچیگو] دانشجوی من بود. خیلی باهوشه. همیشه بوده. من، راستش، تو بازار فروش موتور گرافیک نیستم. علاقهٔ چندانی هم به فروش ابزارهام به بقیهٔ به‌اصلاح طراح‌ها ندارم. بشخصه، فکر می‌کنم به‌اشتراک‌گذاشتن موتور گرافیک روی خلاقیت تمام بازی‌سازها اثر بدی گذاشته. تنبلیه. بازی‌ها کم‌کم شبیه هم می‌شن، مکانیزم‌هاشون مشابه می‌شه و فیزیک پیش‌فرضی خواهند داشت و مسائلی از این دست. اما من دیدم سیدی و سمی [میزر، برنامه‌نویس و طراح ایچیگو] سعی دارن چی‌کار کنن و واقعاً به‌نظرم کار ارزشمندی اومد. کاری بود که دوست داشتم خودم رو درگیرش کنم. به‌نظرم یولیسیز می‌تونست کمکشون کنه. گوش کنین، یولیسیز نباید زحماتی رو که سیدی و سم کشیدن، تحت‌الشعاع قرار بده. اون‌همه کاری که اون دو تا بچه کردن، خارق‌العاده بود. من واسه دانشجوهام سر کلاس اون دو تا رو مثال می‌زنم و می‌گم ببینین دو تا بچه با چند تا کامپیوتر چه‌کارهایی می‌تونن انجام بدن. شرکت‌های بازی‌سازی زیادی بزرگ و غیرشخصی شدن. ده نفر دارن روی لایه‌های متنی کار می‌کنن، ده نفر دارن مدلینگ انجام می‌دن، ده نفر دارن پس‌زمینه کار می‌کنن و یکی دیگه داره

@Roman_Ahang رمانیکو

داستان رو می‌نویسه. یکی دیگه هم داره دیالوگ‌ها رو می‌نویسه و به‌معنای واقعی کلمه، هیچ‌کس با کس دیگه صحبت نمی‌کنه. شدن عین زامبی‌ها که کله‌شون تو اتاقک‌های کار خودشونه. واقعاً [دشنام] عین کابوس می‌مونه.

گیم‌دیپات: اما شما می‌تونین اثرگذاری خودتون رو ببینین؛ برای مثال، توی سکانس آغازین طوفان.

دی. ام.: چی بگم. شاید حق با شما باشه، شاید هم نه. اگه بدونین دنبال چی هستین، به چشمتون میاد.

وقتی داو بالأخره بعد از دست اول بازی ایچیگو به اتاق‌خواب برگشت، اشک در چشمانش حلقه زده بود: «لعنتی! خیلی قشنگ بود، سیدی!»

سیدی گفت: «خوب بود؟» می‌خواست این را از زبان داو بشنود.

داو گفت: «خوب؟! بچهٔ نابغهٔ دیوونه! متعجبم می‌کنی، شگفت‌زده‌م می‌کنی، وقتی فکر می‌کنم به این‌که این آدم‌کوچولوی ظریف می‌تونه همچین چیزی درست کنه.» داو گذاشت اشک‌ها از چشمانش جاری شوند و اصلاً سعی نکرد پاکشان کند. دیدن گریهٔ داو، سیدی را هم به گریه انداخت. حسش با وقتی که واکنش مارکس را شنیده بود، فرق می‌کرد. مارکس طرف‌دار بود؛ اما دربارهٔ داو، حس کرد می‌تواند نفس راحتی بکشد. حس می‌کرد تنشی که ده ماه، از مارس، وقتی سم از او خواست با هم بازی بسازند، در بدنش مانده بود، ناگهان از بین رفته است. نمی‌دانست آیندهٔ بازی چه خواهد شد: آیا به‌صورت نرم‌افزار مشروط[۲۰۲] به بازار عرضه می‌شود یا به‌عنوان یک محصول مهم؟ خیلی هم برایش مهم نبود. چیزی ساخته بود که داو میزراه تحسینش کرده بود و فعلاً همین برایش بس بود.

می‌خواست برود سمت داو؛ اما هنوز با دست‌بند به تختش بسته بود. نشست روی زانوهایش، دست آزادش را به‌سمت داو دراز کرد و داو دستش را فشرد و گفت: «دوستِ دارم.»

سیدی گفت: «منم دوستِ دارم.»

«ایچیگو رو هم دوست دارم. می‌خوام فردا اول‌وقت با سمی و مارکس صحبت کنم. همه‌مون قراره کلی پول دربیاریم.»

شروع کرد به برنامه‌چیدن برای ایچیگو و تندتند مثل مجری‌های مزایده، صحبت می‌کرد. در اتاق، قدم‌آسه می‌رفت، روی یک پا می‌پرید و با شوروشوق فراوان دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد.

سیدی هیچ‌وقت داو را این‌قدر هیجان‌زده برای چیزی ندیده بود.

سیدی گفت: «داو، اگه زحمتی نیست...» زنجیر دست‌بندش را لرزاند.

@Roman_Ahang

رمانیکو

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل اول

هیچ‌کس صددرصد مطمئن نبود چه‌کسی ایدهٔ نام آنفر گیمز[۲۰۳] به ذهنش خطور کرده؛ گرچه هر سه تایشان، در مقاطع مختلف، ادعا کرده بودند اسم را خودشان ساخته بودند.

مارکس فکر می‌کرد نام آن را از دیالوگ موردعلاقه‌اش در نمایشنامهٔ طوفان گرفته است: «چرا، اگر بازی چندین مملکت بود، باز تو اعتراض می‌کردی، و من آن را پاک‌بازی می‌خواندم.» این اصلاً به‌نظر سیدی منطقی نبود: «پاک» هیچ ربطی به «غیرمنصفانه» نداشت. این «بازی» هیچ ربطی به آن «بازی» نداشت.

سیدی مطمئن بود آنفر گیمز از شعار غیررسمی دوران کودکی‌اش «این غیرمنصفانه است» گرفته شده بود. سیدی آن‌قدر این جمله را تکرار کرده بود که مادرش تهدید کرده بود هر بار دیگر این جمله را به زبان بیاورد، یک‌چهارم از پول‌توجیبی‌اش کم می‌شود.

سم، به‌نوبهٔ خود، مطمئن بود که اسم آنفر گیمز را او گذاشته است: وقتی آن روز با مچ پای شکسته در بیمارستان بیدار شده بود، یادش است که داشت فکر می‌کرد بهترین چیز دربارهٔ بازی‌های ویدئویی این است که می‌توانند منصفانه‌تر از زندگی باشند. یک بازی خوب، مثل ایچیگو، سخت اما منصفانه بود. «بازی غیرمنصفانه» خودِ زندگی است. قسم می‌خورد که آن اسم را روی تکه‌کاغذی کنار تختش نوشته است؛ اما هیچ‌کس چنین کاغذی را پیدا نکرده بود. و وقتی حرف از اعتبار پیش می‌آمد، داستان سم اغلب مشکوک به ساختگی، یا در کمترین حالت، مهندسی‌معکوس‌شده بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل دوم

سم وقتی رفته بود با آنفر دربارهٔ برنامهٔ مفصلش برای فروش ایچیگو صحبت کند، داو یک سؤال داشت: «خب، پس ایچیگو پسره، درسته؟»

سم گفت: «ما این‌طوری به اون نگاه نکردیم.»

داو گفت: «اون؟»

سیدی توضیح داد: «چیزی که سم در نظرش بود و من هم باهاش موافقم، اینه که جنسیت تو اون سن‌وسال اهمیتی نداره. برای همین، هیچ‌وقت جنسیت ایچیگو رو مشخص نکردیم.»

داو گفت: «هوشمندانه‌س؛ ولی قطعاً جواب نمی‌ده. می‌خواین این بازی رو تو وال‌مارت[۲۰۴] بفروشین، درسته؟ می‌خواین این بازی رو به آدم‌هایی تو دل شهر بفروشین. مارکس، تو آدم معقولی هستی. نظر تو چیه؟»

مارکس محتاطانه و وفادارانه گفت: «من کاملاً با نظر سم و سیدی موافقم. این موضوع اصلاً روی بازی‌کردنم تأثیر نذاشته. من چون خودم پسرم، ایچیگو رو پسر دیدم.»

داو گفت: «آهان! دقیقاً خودشه. دقیقاً منظورم همینه. ایچیگو باید پسر باشه. آقایون، من خلاقیتتون رو تحسین می‌کنم؛ اما چرا دارین واسه یه تز مزخرف هاروارد که واسه هیچ‌کس مهم نیست، به خودتون ضرر می‌زنین؟»

سیدی گفت: «داو، چرا ایچیگو صددرصد پسره؟ چرا ایچیگو نمی‌تونه دختر باشه؟»

«خودت هم خوب می‌دونی که بازی‌هایی با شخصیت اصلی زن، کمتر می‌فروشن.»

سیدی اعتراض کرد: «ولی شخصیت اصلی دد سی دختره. اون‌وقت چقدر فروش رفت؟ یک‌میلیون نسخه؟»

«توی کل دنیا، آره. بیشتر از اون حتی. اما توی امریکا حدوداً هفتصدوپنجاه‌هزار تا.»

«این خودش کلیه.»

«دو برابر این مقدار می‌فروخت اگه شخصیت ریث[۲۰۵] رو دختر نمی‌کردم. ولی من که خودم رو به‌عنوان مشاور نداشتم.»

سیدی داشت یک تکه‌کاغذ دفترش را ریزریز می‌کرد. داو دستش را روی دست سیدی گذاشت تا دست بردارد.

@Roman_Ahang رمانیکو

«گوش کنین آقایون، این بازیِ من نیست. تصمیم با خودتونه. من فقط دارم پیشنهادم رو می‌گم. اگه «اون» بودن شخصیت براتون مهمه، بی‌خیال. اگه می‌خواین ایچیگو دختر باشه، قبول. نکتهٔ عالی واسه شما اینه که بازی فوق‌العاده‌س و تمام گزینه‌ها رو هنوز دارین. اگه می‌خواین، می‌تونیم این موضوع رو بذاریم برای وقتی که ناشرها هم نظرشون رو بدن.»

دو پیشنهاد اول ایچیگو از شرکت سِلاردُر گیمز که سیدی مدتی در آن کارآموزی معمولی بود و اپاس اینتراکتیو[۲۰۶] بود، از بخش بازی‌سازی شرکت کامپیوترهای شخصی اپاس کامپیوترز[۲۰۷] واقع در آستن،[۲۰۸] تگزاس. برای سلاردر، جنسیت ایچیگو مشکلی نداشت. سلاردر شرکت نوپایی بود که فارغ‌التحصیلان ام‌آی‌تی اداره‌اش می‌کردند و به‌نظر آن‌ها، ایچیگوی بی‌جنسیت «نوآورانه و خاص» بود. پیش‌پرداخت نسبتاً متوسط، توافق‌نامهٔ تقسیمِ سود دست‌ودل‌بازانه و پیش‌پرداختی مجزا برای بازی بعدی‌شان پیشنهاد دادند که حتماً هم لازم نبود دنبالهٔ ایچیگو باشد. جوناس لیپمن،[۲۰۹] مدیرعامل بیست‌ونه‌سالهٔ سلاردر، گفت: «ما فقط نمی‌خوایم توی کسب‌وکار ایچیگو باشیم. ما می‌خوایم توی، آم، کسب‌وکارِ شما باشیم. شرمنده، حرفم یه‌کم عجیب بود. نمی‌دونستم شرکتتون اسم هم انتخاب کرده.»

اپاس کامپیوترز پیش‌پرداخت بسیار بیشتری پیشنهاد داد: پنج برابر بیشتر. آن‌ها در شرف ارائهٔ لپ‌تاپ گیمینگ جدیدی به‌نام اپاس ویزاردور[۲۱۰] به بازار بودند و برنامه‌شان این بود که ایچیگو را روی تک‌تک کامپیوترهای شخصی اپاس ویزاردوری که در طول کریسمس ۱۹۹۷ فروخته می‌شد، نصب کنند. به‌نظر آن‌ها، ایچیگو با گرافیک و طراحی شخصیت شیک و تروتمیزش و داستان خانوادگی و احساسی‌اش، بهترین بازی برای فروش لپ‌تاپ‌های گیمینگ به کسانی بود که فکر می‌کردند بازی‌های عالی را فقط و فقط می‌توان با کنسول انجام داد. دنبالهٔ ایچیگو را هم می‌خواستند که به‌موقع برای کریسمس ۱۹۹۸ آماده شود و حاضر بودند دو برابر قیمت کنونی هزینه کنند. بله، به چشم تیم مالکیت انحصاری تمام‌مذکر اهل تگزاس، ایچیگو قطعاً پسر بود و حتی ذره‌ای شک هم در کار نبود.

سیدی مایل بود با سلاردر همکاری کنند. بند و تبصره‌های کمترسخت‌گیرانهٔ قراردادشان را ترجیح می‌داد و راستش، از کارمندهای اپاس خوشش نیامده بود. اپاس هر چهار نفرشان را با پرواز به تگزاس کشانده بود تا با رؤسای بخش بازی‌سازی ملاقات کنند. آرون اپاس،[۲۱۱] رئیس پنجاه‌سالهٔ سبیل‌دسته‌موتوریِ کلاه گاوچرانی با چکمهٔ چرم و کراوات نقره‌ای و سگک کمربندِ شاخ‌گاوی و

@Roman_Ahang رمانیکو

کت‌شلوارجلیقه‌ی‌کانادایی‌پوشِ شرکت، با تشریف‌آوردن به جلسه همه را شگفت‌زده کرده بود. بعداً در هتل، سیدی به داو گفت که ارون اپاس انگار تمام خریدهایش را از فروشگاه لوازم گاوچرانی سایزبزرگ که در جای‌جای جادهٔ فرودگاه آستن دیده می‌شد، انجام می‌دهد. داو گفت: «خیلی با این امریکاپرستی‌بازی‌ها حال می‌کنم.»

سیدی اعتراض کرد: «یه جور لباس محلی محسوب می‌شه. اپاس اهل کنتیکت[۲۱۲] هستش. دانشگاه ییل[۲۱۳] رفته.»

داو گفت: «عاشق این یارو شدم! قبل از برگشت، من می‌رم از یکی از این فروشگاه‌ها خرید کنم. مردهای واقعی دست‌کم باید سه نوع مختلف حیوونات مرده تنشون کنن.»

سیدی گفت: «چندش!»

سر جلسه، ارون اپاس به‌خاطر قیافهٔ خسته و داغونش عذرخواهی کرد؛ چون دو شب بیدار مانده و ایچیگو بازی کرده بود. به داو گفت: «شما که دیگه نیاز به معرفی ندارین، آقای میزراه.» سپس برگشت و سم را مخاطب خودش قرار داد: «خب، برنامه‌نویس شمایین پس؟»

سم گفت: «یکی از برنامه‌نویس‌ها. اما سیدی برنامه‌نویس اصلیه.»

سیدی گفت: «با هم بازی رو طراحی کردیم.»

ارون اپاس سر تکان داد. ابتدا چهرهٔ سم و بعد چهرهٔ سیدی را برانداز کرد و بعد دوباره به‌سمت سم برگشت.

ارون اپاس گفت: «این پسربچهٔ کوچولو، ایچیگو، چقدر شبیه توئه.» کمی بیشتر سر تکان داد؛ انگار دارد تصمیمی می‌گیرد: «هوم‌مم! پس تو چهرهٔ بازی هستی. که این‌طور!»

وقتی به کمبریج برگشتند، مفصل هر دو پیشنهاد را بررسی کردند. سیدی گفت از سلاردر خوشش آمده چون هم مجبورشان به ساختن دنباله نکرده بود، هم حس می‌کرد جوِ سلاردر بیشتر به روحیاتشان می‌خورد. سم گفت اصلاً نمی‌فهمد چرا دارند به سلاردر فکر هم می‌کنند، وقتی اپاس این‌همه پول بیشتر پیشنهاد کرده بود. داو گفت هر دو پیشنهاد خوب بودند؛ اما دو مسیر جدا بودند و بستگی دارد که هدف آن‌ها چه باشد. همچنین افزود که چون بندهای تقسیمِ سود سلاردر بهتر است، ممکن است در طولانی‌مدت حتی پول بیشتری با سلاردر دربیاورند. مارکس گفت که او هم با پیشنهاد آزادی هنری سلاردر حال کرده بود؛ ولی حس می‌کرد قرارداد با اپاس می‌تواند باعث

@Roman_Ahang رمانیکو

رشد ایچیگو در آینده شود. اپاس تضمین کرده بود که ایچیگو در عمدهٔ آگهی‌های بازرگانی پویش تبلیغاتی چندمیلیون‌دلاری کامپیوترهای شخصی اپاس ویزاردور نمایش داده خواهد شد. اگر بازی مطابق انتظارات و توقعات پیش می‌رفت، شرکت اپاس قول انیمیشن ایچیگو، بالون‌های تبلیغاتی فروشگاه‌های زنجیره‌ای میسیز[۲۱۴] در روز شکرگزاری و میلیون‌ها محصول تجاری مختلف با موضوع ایچیگو را داده بود. سلاردر نه ابزار و نه پول لازم برای چنین اتفاقی را نداشت، دست‌کم نه به این زودی‌ها.

تا آخر شب، مارکس و داو و سم طرف اپاس بودند. سیدی تنها کسی بود که روی سلاردر پافشاری می‌کرد.

سم گفت: «پولش می‌تونه زندگی‌مون رو از این رو به اون رو کنه. خدایی‌ش!»

سیدی گفت: «ولی من دلم نمی‌خواد یه سال دیگه از زندگیِ ازاین‌روبه‌اون‌روشده‌م رو صرف ساختن دنبالهٔ ایچیگو کنم.»

مارکس گفت: «درک می‌کنم. و اگه این چیزیه که سیدی می‌خواد، من پشتشم. شما دو تا ذهن خلاق پشت این بازی هستین؛ واسه همین، خود شما دو تا باید تصمیم بگیرین.»

سم از سیدی خواهش کرد که به بالکن بروند تا بتوانند خصوصی صحبت کنند. هنوز پایش توی گچ بود و نمی‌توانست خوب راه برود؛ وگرنه ترجیح می‌داد با هم بیرون قدمی بزنند. سم حس می‌کرد وقتی در حال حرکت است، بهتر و مجاب‌کننده‌تر است.

سیدی اول صحبت کرد. استدلال کرد: «پیش‌پرداخت سلاردر بدک نیست و اون‌ها واقعاً بازی‌ای رو که سعی داریم بسازیم، درک می‌کنن. تازه می‌تونیم سال بعد یه چیز جدید بسازیم، یه چیز بهتر. بعدشم، تو چقدر راحت کاری رو که می‌خواستیم با جنسیت ایچیگو بکنیم، فروختی! فکر کردم واسه تو هم مهمه.»

سم گفت: «مهم هست؛ اما صحبت یه عالمه پوله.»

«چرا یهو ان‌قدر پول واسه‌ت مهم شد؟ تو بیست‌ودو سالته. مگه چقدر پول نیاز داری؟! اگه می‌خواستی پول دربیاری، هیچ‌وقت نباید سراغ بازی‌سازی می‌اومدی. می‌تونستی به استخدام هاروارد دربیای و مثل بقیهٔ بچه‌های کلاس، شغلی با حقوق میلیونی توی شرکت خدمات مالی بر استرنز[۲۱۵] داشته باشی.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«تو هیچ‌وقت فقیر نبودی؛ واسه همین درک نمی‌کنی.»

سم مکث کرد. از اعتراف‌کردن به ضعف‌هایش متنفر بود، حتی پیش سیدی. گفت: «من کلی وام دانشجویی بدهکارم، کلی پول بابت اورژانس و عمل جراحی مچ پام بدهکارم و اگه شروع نکنم به پس‌دادنشون، صورت‌حساب‌ها می‌رسن به دست پدربزرگ و مادربزرگم. در این لحظه، موجودی حساب بانکی‌م منفیه. مارکس داره اجاره رو می‌ده، منم دارم از ته‌موندهٔ حساب‌های اعتباری‌م می‌خورم. اگه پیشنهاد سلاردر رو قبول کنیم، موقع ساخت بازی جدید، من هیچ پولی برای دخل‌وخرج زندگی‌م نخواهم داشت. من به این نیاز دارم، سیدی؛ اما از ته دل هم باور دارم که پیشنهادِ بهتر همینه. اینه که می‌تونه کاری کنه ایچیگو واقعاً اسم در کنه. اینم می‌دونم که تو هم حتماً این رو فهمیدی. به‌نظرم دلیل اصلی این‌که ازشون خوشت نیومده، اینه که فکر کردن برنامه‌نویسِ بازی منم.»

سیدی در بالکن نشست. از کارکنان اپاس متنفر بود و فکرِ ساختنِ دنبالهٔ ایچیگو برای آن‌ها باعث می‌شد حس کند به دست‌هایش غل‌وزنجیر زده‌اند، چشم‌ها و دهانش را بسته‌اند، در کیسه‌ای کرده‌اندش و به اعماق دریا می‌اندازندش.

سم داشت تقلا می‌کرد که کنار سیدی روی زمین بنشیند. سیدی دستش را به او داد تا کمکش کند؛ اما حتی با کمک سیدی، سم بازهم اندکی به‌سختی روی زمین نشست. سرش را روی شانهٔ سیدی گذاشت: واگن به‌خوبی با ریل جفت بود.

سم گفت: «هر کاری تو بگی، می‌کنم.»

سیدی گفت: «باشه، سم. با اپاس می‌بندیم.»

***

وقتی ایچیگو یک پسربچهٔ واقعی شد، رفته‌رفته هویتش با هویت سم مو نمی‌زد. مردم، به‌جز ارون اپاس، شروع کردند به گفتن این‌که سم شبیه ایچیگو بود. یک‌جورهایی همین طور هم بود. مردم با ولع شروع کردند به پرداختن به بیوگرافی جالب و غم‌انگیز سم: حادثهٔ دوران کودکی و بازی ویدئویی بازی‌کردن به‌عنوان راهی برای آسیب‌ناپذیربودن، پدربزرگ کره‌ای صاحب پیتزافروشی و دستگاه دانکی کانگ. به‌دنبال راه‌هایی بودند که بیوگرافی سم و ایچیگو هم‌پوشانی داشته باشد. هر دو در سن پایین از پدرومادرشان جدا شده بودند. سم آسیایی بود، ایچیگو هم آسیایی بود. در سال ۱۹۹۷ هیچ‌کس تمایزی میان ژاپنی و نیمه‌کره‌ای قائل نمی‌شد. همین که سم آسیایی بود، کافی بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

چون مردم یعنی منتقدها و بازیکن‌ها و بخش بازاریابی اپاس می‌توانستند سم را راحت‌تر در بازی بیابند، ایچیگو تبدیل شد به ساختهٔ سم، نه سیدی. بدین‌ترتیب، سم مؤلف بازی شد. دربارهٔ رابطه‌اش هم با سیدی، نه خواهربرادر بودند، نه متأهل / مطلقه، نه الان با هم رابطه داشتند، نه هیچ‌وقت؛ بنابراین رابطه‌شان برای مردم زیادی رمزآلود و غیرمرتبط بود که بخواهند علاقه‌ای به آن نشان دهند.

به‌عنوان بخشی از تبلیغات و بازاریابی‌شان، اپاس سم را به تمام کنفرانس‌های بازی که آن روزها همایش‌های انگشت‌شماری بود، فرستاد. سیدی این حق انتخاب را داشت که همراه سم برود؛ اما حس می‌کرد بهتر است زمانش را در دفاتر جدید آنفر گیمز بگذراند. نور فلورسنت و موکت صنعتی داشت؛ ولی حداقل دیگر در اتاق نشیمن خانهٔ مارکس نبودند.

سیدی هم‌زمان داشت بر ساخت دنبالهٔ ایچیگو نظارت می‌کرد و کارشناسی علوم خود را در ام‌آی‌تی تکمیل می‌کرد. تازه، سم بیشتر از سیدی از توجهات مردمی خوشش می‌آمد. سیدی بابت این موضوع به سم خرده نمی‌گرفت: سم از مصاحبه خوشش می‌آمد، از سروکله زدن با جماعت خوشش می‌آمد، از این‌که از او عکس بگیرند خوشش می‌آمد. یک نفر باید این‌ها را به جان می‌خرید و سیدی زیاد از حرف‌زدن دربارهٔ کار خوشش نمی‌آمد. سیدی به‌طرز کودکانه‌ای فکر می‌کرد کار خودش باید حرفی برای گفتن داشته باشد.

وقتی ایچیگو به بازار عرضه شد، سیدی بیست‌ودو سالش بود و هنوز با خودش کنار نیامده بود که می‌خواهد در انظار عمومی، چه‌کسی باشد. در خلوت خودش هم نمی‌دانست چه‌کسی است. طراحان بازیِ موفقِ خانم خیلی کم بودند و این‌طور هم نبود که مثلاً کتابچهٔ راهنمایی دربارهٔ نحوهٔ ارائه برای یک خانم طراح بازی وجود داشته باشد. اما حقیقت این است که هیچ‌کس در اپاس هم سیدی را مجبور به قدم جلو گذاشتن نمی‌کرد. مردها در اپاس می‌خواستند سم چهرهٔ ایچیگو باشد، سم هم همین طور. صنعت بازی‌سازی، مثل خیلی از صنایع دیگر، عاشق پسرهای نابغه‌اش بود.

با این حال، سیدی مجبور بود موافقت کند؛ حتی اگر شده، فقط برای خودش. موضوع فقط این نبود که سم از تبلیغ و بازاریابی خوشش می‌آمد، سم در این کار بهتر از سیدی بود. قبل از عرضهٔ بازی در بازار، با همدیگر در کنفرانس فروش در بوکا راتون[۲۱۶] ظاهر شدند. بزرگ‌ترین جمعیتی بود که تابه‌حال با آن‌ها صحبت کرده بودند، حدوداً پانصد نفر. سم مضطرب بود؛ اما سیدی اصلاً نگرانی نداشت. سم تا زمان فراخوانده‌شدن به سن، در اتاق پشت‌صحنهٔ موقتی قدم‌آسه کرده بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

سم گفته بود: «فکر کنم دارم بالا میارم.»

سیدی دستش را فشرده بود و برایش یک لیوان آب ریخته بود: «هیچی‌ت نمی‌شه. یک تالار هتله با دویست تا خرخوان عین خودت.»

سم گفته بود: «دوست ندارم این‌همه نگاه روم باشه.» انگشتانش را لای موهایش برده بود که در هوای شرجی فلوریدا مدل موی یهودی‌آفریقایی شده بود.

اما همین که پا روی صحنه گذاشتند، استرس سم از بین رفت و تبدیل شد به سرگرم‌کننده‌ترین میزبان برنامه‌های گفت‌وگومحور.[۲۱۷] وقتی از سیدی سؤالی می‌شد، سؤالی مثل «شما دو تا چطور با هم آشنا شدید؟»، یک جواب خاص می‌داد، معمولاً در حد یکی‌دو جمله، نه بیشتر. سیدی گفت: «راستش، هر دو اهل لس‌آنجلسیم و هر دو عاشق بازی.»

وقتی از سم سؤالی می‌شد، تبدیلش می‌کرد به رمان کوتاه. داستانش ممکن بود تا پانزده دقیقه طول بکشد و یک بی‌راهه به دوران کودکی‌اش هم بزند، بی‌آنکه کسی ذره‌ای حوصله‌اش سر برود: «روزی که سیدی رو دیدم، شش هفته بود با هیچ‌کس حرف نزده بودم، قشنگ شش هفته! اما اون کلاً یه قصهٔ دیگه‌س. وقتی با هم دوست‌های صمیمی‌تری شدیم، براتون تعریف می‌کنم. اما چیز اصلی که باید بدونین، اینه که سیدی نمی‌تونست ماریو رو بالای میلهٔ پرچم بنشونه. این مال قبل از اینترنت بود ها. نمی‌تونستین راحت تقلب کنین. باید یکی رو می‌شناختین که بلد بود...»

وقتی سم صحبت می‌کرد، مردم به جلو خم می‌شدند، به شوخی‌هایش می‌خندیدند و خودبه‌خود تشویقش می‌کردند. عاشقش بودند. جلوی مردم خوش‌تیپ‌تر می‌شد، لنگیدنش کمتر توی چشم می‌آمد و صدایش گرم و مسلط بود. انگار تمام این سال‌ها سم منتظر مخاطبانش بود. سیدی از دیدن این تغییرحالت سم شگفت‌زده می‌شد. همکار درون‌گرایش کجا رفته بود؟ این قصه‌گوی زبردست دیگر که بود؟ این دلقک که بود؟

و در کنار سم، سیدی حس می‌کرد کوچک و کوچک‌تر می‌شود.

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل سوم

ایچیگو ۲: گو، ایچیگو، گو نوامبر سال ۱۹۹۸ تقریباً یک سال بعد از ایچیگو: فرزند دریا به بازار آمد. در بازی دوم، خواهر کوچک ایچیگو، هانامی،[۲۱۸] در طوفانی دیگر گم می‌شود و ایچیگو که اکنون یازده‌سالش شده، باید او را پیدا کند. بازی دوم نسبتاً بهتر از اولی فروخت؛ اما عمدتاً به‌خاطر سواری‌گرفتن از شهرت و فروش بالای بازی اول بود. اکثر منتقدان، از جمله سیدی و سم، نظرشان این بود که بازی از لحاظ خلاقیت یک قدم پس‌روی کرده است. نه این‌که ایچیگوی دوم بازی بدی باشد؛ بلکه حس می‌شد انگار همان بازی قبلی است. ایچیگو ۲ شخصیت ایچیگو را به مسیر جدیدی هدایت نمی‌کرد و از لحاظ گرافیکی، فنی یا داستانی هم پیشرفت خاصی نداشت.

شبی که سیدی به آن‌ها گفت تمایلی به ساخت ایچیگوی ۳ ندارد، مارکس و سم تازه از تور تبلیغاتی یک‌ماههٔ ایچیگو ۲ برگشته بودند. از آن تابستانی که همه‌چیز شروع شده بود به بعد، این طولانی‌ترین مدتی بود که سه نفرشان از هم جدا بودند. سیدی گفت: «به‌نظرم این داستان دیگه عمر خودش رو کرده. فکر می‌کنم از لحاظ خلاقیت، دیگه چیزی واسه ارائه نداریم.» دوباره در آپارتمان خیابان کندی که مال سم و مارکس بود، جمع شده بودند و داشتند شام می‌خوردند.

مارکس پرسید: «خب، به‌جاش چی دوست داری درست کنی؟»

سیدی گفت: «چند تایی ایده دارم؛ اما حس می‌کنم این یه بحث دیگه‌س.»

مارکس گفت: «هرموقع اراده کنیم، می‌تونیم اون وایت‌برد قدیمی رو بیاریم ها.»

سم گفت: «صبر کنین.» تا این لحظه، در سکوت فقط گوش داده بود: «نمی‌تونیم ایچیگو رو این‌طوری ولش کنیم، سیدی. به‌خاطر برنامهٔ زمانی اجباری اپاس وقت نداشتیم ایچیگو ۲ رو جوری که می‌خوایم، بسازیم. دلت نمی‌خواد سومین بازی‌ای که می‌سازیم، عالی باشه؟»

سیدی گفت: «شاید یه روزی.»

سم گفت: «آخه اون بچه‌مونه. نمی‌تونی بچه‌مون رو تو این دنبالهٔ مزخرف ولش کنیم.»

سیدی با لحن تهدیدآمیز گفت: «سمسن! خوب هم می‌تونم!»

سم ایستاد و از درد، چهره در هم کشید.

مارکس پرسید: «حالت خوبه؟»

سم گفت: «فقط خسته‌م. سیدی، نمی‌تونی خودت تنهایی تصمیم بگیری می‌خوایم چی‌کار کنیم. اگه قرار نیست ایچیگو ۳ رو بسازیم، که به‌نظرم باید این کار رو بکنیم، باید عوضش بهمون ایده بدی

@Roman_Ahang رمانیکو

دوست داری چی‌کار کنی.»

مارکس گفت: «سم، خون از جورابت زده بیرون.»

سم، بی‌خیال، گفت: «آره، این اواخر زیاد این‌طوری می‌شه.»

«باید به دکتر نشونش بدی.»

«مارکس، راجع به پام دخالت نکن، باشه؟ خودم حواسم هست.»

سم متنفر بود از این‌که بیماری‌اش موضوع بحث شود.

سیدی گفت: «سر مارکس خالی نکن. اون داره سعی می‌کنی مطمئن شه دوباره بیهوش نیفتی وسط خیابون.»

مارکس گفت: «عیبی نداره. واقعاً می‌گم.»

سیدی پافشاری کرد: «باید معذرت‌خواهی کنی.»

سم بدون صدق‌نیت گفت: «معذرت می‌خوام.» بلافاصله برگشت سمت سیدی: «واقعاً می‌گم، یعنی نمی‌خوای این ایده‌هات رو با من، با همکارت، در میون بذاری؟»

سیدی شروع کرد به جمع‌کردن بشقاب‌ها: «اگه غذاتون تموم شده، می‌خوام میز رو جمع کنم.»

مارکس گفت: «لازم نیست زحمت بکشی.»

سیدی گفت: «من مهمونم. ادب حکم می‌کنه.»

مارکس شروع کرد به کمک‌کردن به سیدی. سیدی رفت آشپزخانه و سم لنگان‌لنگان پشت‌سرش. تکرار کرد: «نمی‌خوای این ایده‌هات رو با من، همکارت، در میون بذاری؟»

سیدی با لحن مسلط گفت: «می‌ذاشتم...» بشقاب‌ها را در سینک گذاشت: «... اگه فقط این‌جا می‌موندی.»

سم گفت: «تو هم می‌تونستی بیای. مدام ازت خواستم بیای.»

«نمی‌شد همه‌مون دو سال جمع کنیم بریم مسافرت.»

«سیدی، واسه تفریح که نرفتیم، جزو کارمون بود.»

«منم داشتم کار می‌کردم. مجبور بودم این دنبالهٔ مزخرف رو بسازم.»

«خب، این کار رو که قطعاً کردی.»

«هی سم! یه زحمتی بکش دهنت رو ببند!»

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس گفت: «دوستان، رومیان، هم‌میهنان، آرامش خودتون رو حفظ کنین.»
سیدی از در بیرون زد و یک‌راست رفت به آپارتمانی که شریکی با داو در آن زندگی می‌کرد. داو به اسرائیل رفته بود برای دیدن پسر و زنش که دو سال بعد، هنوز هم داو نتوانسته بود از او طلاق بگیرد!

وقتی سیدی به آپارتمان رسید، تلفن داشت زنگ می‌خورد؛ اما جواب نداد. هرکس بود، پیغام نگذاشت. سیدی می‌دانست یا سم بود یا داو، و دلش نمی‌خواست با هیچ‌کدامشان حرف بزند.

این‌طور نبود که سیدی گزینه‌های دیگری نداشته باشد. اگر سم این‌قدر به ساختن ایچیگو ۳ اصرار داشت، سیدی می‌توانست از آنفر دربیاید. آنفر وظایفش را در قبال اپاس انجام داده بود و سیدی دیگر قراردادی با آنفر نداشت. هیچ‌کدامشان نداشتند. سیدی نه به سم نیاز داشت، نه به مارکس. می‌توانست تنهایی اقدام کند و خودش یک بازی جدید بسازد. تلفن دوباره زنگ خورد و رفت روی پیغام‌گیر: «سیدی، داوم. گوشی رو بردار.»

سیدی تلفن را جواب داد. راجع به مشکلات خانوادگی حرف زدند و بعد، سیدی گفت: «اگه بخوام تنهایی بازی بسازم، بدون سم، یعنی اشتباه بزرگی مرتکب شدم؟»

داو پرسید: «چی شده؟»

سیدی گفت: «هیچی. دعوا افتادیم.»

«سیدی، این یه چیز کاملاً عادیه. بهترین تیم‌ها هم مدام با هم دست‌به‌یقه‌ن. بخشی از این کاره. اگه با هم دعوا نکنین، اون‌وقت یعنی یکی‌تون اهمیت لازم رو به کار نمی‌ده. معذرت‌خواهی کنین. فراموشش کنین.»

سیدی دلش نمی‌خواست برای داو توضیح بدهد که معذرت‌خواهی نمی‌کند. تازه داو جواب سؤالش را هم نداده بود. سیدی گفت: «ممنون، داو.»

تا ساعت یازده‌ونیم، سیدی پیژامه پوشید، دندان‌هایش را مسواک کرد، نخ دندان کشید و آمادهٔ خواب شد. با خودش فکر کرد جمعه‌شب‌های بقیهٔ بیست‌وسه‌ساله‌ها هم همین طور است یا نه. وقتی چهل‌ساله می‌شد، آیا حسرت این را می‌خورد که چرا با آدم‌های بیشتری رابطه نداشته و بیشتر مهمانی نرفته است؟ اما خب، سیدی از معاشرت با آدم‌های مختلف لذت نمی‌برد و هیچ‌وقت به مهمانی‌ای نرفته بود که برای رفتن لحظه‌شماری نکرده باشد. از مست‌شدن متنفر بود؛ گرچه هر از

@Roman_Ahang رمانیکو

چند گاهی بدش نمی‌آمد سیگاری بکشد. از بازی‌کردن و تماشای فیلم خارجی و خوردن غذای خوب خوشش می‌آمد. دوست داشت شب‌ها زود بخوابد و صبح‌ها زود بیدار شود. از کارکردن خوشش می‌آمد. خوشش می‌آمد از این‌که در کارش حرفه‌ای است و افتخار می‌کرد به این‌که پول خوبی از آن درآورده است. از چیزهای منظم لذت می‌برد: بخش کاملاً کارآمدی از کدنویسی، کمدی که تمام وسایلش سر جایش بود. از تنهایی و افکار ذهن خلاق و جالب خود لذت می‌برد. دوست داشت راحت باشد. از اتاق‌های هتل، حوله‌های کلفت، ژاکت‌های کشمیر، پیراهن‌های ساتن، کفش‌های آکسفورد، چاشت، لوازم‌التحریر مرغوب، نرم‌کننده‌های گران‌قیمت، دسته‌گل‌های ژربرا، کلاه، تمبرهای پستی، تک‌نگاشت‌های هنری، گیاهان مارانتا، مستندهای شبکهٔ پی‌بی‌اس، نان هالا، شمع‌های معطر و یوگا خوشش می‌آمد. از دریافت‌کردن کیسهٔ خرید کنفی بعد از اهداکردن به خیریه‌ها خوشش می‌آمد. کتاب‌خوان قهاری بود، چه داستانی و چه غیرداستانی؛ اما هیچ‌وقت روزنامه نمی‌خواند، به‌جز بخش هنری و از این بابت عذاب‌وجدان داشت. داو اغلب می‌گفت که او جزو طبقهٔ بورژواست. این حرف را به‌نشانهٔ توهین می‌گفت؛ اما سیدی می‌دانست که احتمالاً حق با اوست. پدرومادرش جزو قشر بورژوا بودند و او عاشقشان بود؛ برای همین، البته که او هم همین طور بزرگ شده بود. آرزو داشت می‌توانست سگ داشته باشد؛ اما در آپارتمان داو، نگهداری حیوانات ممنوع بود. اما چون خودش بورژوا بود، می‌توانست آثاری بسازد که بورژوا نبودند. اگر در زندگی‌اش محتاطانه عمل می‌کرد، می‌توانست در آثارش از سازش‌کردن پرهیز کند.

صدای زنگ در به صدا آمد. سیدی نادیده‌اش گرفت. می‌توانست صدای نازک و جیغ‌جیغی سم را از خیابان بشنود: «سیدی میرندا گرین، می‌دونم هستی. چراغ‌های خونه روشنه.»

سیدی نادیده‌اش گرفت.

«سیدی، این بیرون خیلی سرده. داره دوباره برف می‌آد. لطفاً اجازه بده قدیمی‌ترین و بهترین دوستت بیاد بالا.»

سیدی همچنان به نادیده‌گرفتنش ادامه داد. اگر سم آن بیرون یخ می‌زد، تقصیر خودش بود. از پشت پرده یواشکی به خیابان نگاهی انداخت. سم با عصا آمده بود. این اواخر بیشتر و بیشتر از آن استفاده می‌کرد. آخرین باری را که سم را بدون عصا دیده بود، یادش نمی‌آمد. در را برای سم باز کرد.

«چی می‌خوای؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

«می‌خوام ایده‌هات رو بدونم. واقعاً می‌خوام بدونمشون. عاشق شنیدن ایده‌هاتم. دوست‌داشتنی‌ترین کار تو دنیاست برای من. و نمی‌خوام مجبورت کنم دنباله‌ای درست کنی که دلت نمی‌خواد. تو همکار منی و فراموش نکرده‌م وقتی موافقت کردی با اپاس قرارداد ببندی، چه لطف بزرگی در حقم کردی. اما من عاشق ایچیگوام. عاشق چیزی‌ام که درست کردیم و کلی آدم‌های دیگه هم عاشق ایچیگو هستن. فکر می‌کنم در آینده، باید در اوج باهاش خداحافظی کنیم. اما می‌تونم درک کنم چرا فعلاً ازش خسته شدی.»

«ایچیگو ۳: سایونارا، ایچیگوسان.»

سم خندید: «همچین بد هم نیست.»

سم روی پای سالمش تکیه داده بود و موقع ایستادن، به‌طرز شدیدی خم شده بود و سیدی در دلش عشق و نگرانی زیادی برای سم حس کرد. اما خب چه فرقی داشت؟ نگران‌شدن برای آدمی که دوستش نداری، هیچ‌وقت ارزشش را ندارد. و اگر نگران کسی نباشی، دوست‌داشتنی در کار نیست.

«حداقل بگو که با تاکسی اومدی این‌جا.»

«بله، خانم. الان دیگه پولش رو دارم.»

«مارکس اجازه داد با این وضعیت بیای بیرون؟»

«مارکس زندانبانم نیست که!»

«اما اون آدمِ منطقیِ جمع ماست.»

«آه، مارکس مقصر نیست. نفهمید از خونه زدم بیرون. رفته بود خونهٔ زوئی.»

«هنوزم با اون دوسته؟ واسه مارکس رابطهٔ طولانی‌ای محسوب می‌شه.»

«فکر کنم عاشق همدیگه‌ن.»

سم بینی‌اش را بالا کشید؛ انگار که فکر عاشق‌شدن هم مسخره است.

«می‌بینم که تو تأیید نمی‌کنی!»

«مارکس همیشه عاشقه. اون یه خودفروش احساسیه. اصلاً عشق یعنی چی وقتی می‌تونی اون رو با این‌همه آدم و چیز تجربه کنی؟!»

«مارکس حرف نداره. به‌نظرم آدم خوش‌شانسیه.»

«شانسی وجود نداره.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«البته که داره. همون تاس گنده‌بک چندوجهیه که موقع بازی دانجنز اند دراگونز می‌ندازی‌ش.»

«چه بامزه! داو کجاست راستی؟»

«واسه تعطیلات رفته. نیستش.»

سم بادقت به سیدی نگاه کرد. سم متخصص شناسایی حس‌وحال‌ها و عواطف سیدی بود: «هنوزم عاشقشی؟»

«مگه تا حالا بوده‌م؟»

«چه حرف غم‌انگیزی!»

«دوسش دارم. دوست دارم بکشمش. طبیعیه. پیچیده‌س. نمی‌خوام راجع به داو حرف بزنم.»

سیدی خمیازه کشید و روی مبل جابه‌جا شد تا جا برای سم باز کند: «چی‌کارت کنم؟! اومدی دیگه! می‌تونی بمونی. مارکس من رو می‌کُشه اگه توی این هوا برت گردونم خونه.»

سم کنار سیدی نشست. سیدی تلویزیون را روشن کرد و مدتی برنامهٔ گفت‌وگومحور لترمن[۲۱۹] را تماشا کردند. وقتی نوبت به بخش حقه‌های مسخره با حیوانات خانگی شد، سیدی تلویزیون را بی‌صدا کرد. سم رو کرد به سیدی و منتظر شد تا سیدی حرفش را شروع کند. سیدی به چهرهٔ گرد سم نگاه کرد که چقدر به‌نظرش آشنا بود. تقریباً انگار داشت به چهرهٔ خودش نگاه می‌کرد؛ اما در آینه‌ای جادویی که اجازه می‌داد کل زندگی‌اش را یک‌جا ببیند. وقتی سیدی به سم نگاه کرد، سم را دید؛ اما علاوه بر آن، ایچیگو و آلیس و فریدا و مارکس و داو و تمام اشتباهاتی را که مرتکب شده بود و تمام شرم‌ها و ترس‌های پنهانش و تمام کارهای خوبی را که انجام داده بود هم دید.

گاهی اوقات، سیدی حتی از سم خوشش هم نمی‌آمد؛ اما حقیقت این بود که مطمئن نبود دنبال‌کردن یک طرح قبل از این‌که از ذهن سم عبور کرده باشد، ارزشش را دارد یا نه. فقط زمانی که سم طرح خودِ سیدی را دوباره برای سیدی می‌گفت، البته اندکی تغییرکرده، بهبودیافته، تجزیه‌ترکیب‌شده و بازتنظیم‌شده، سیدی می‌توانست با اطمینان بگوید آیا طرحش خوب است یا نه. سیدی می‌دانست اگر ایدهٔ جدیدش را به سم بگوید، آن ایده بلافاصله ایدهٔ سم نیز می‌شود. دوباره انگار به خواستگاری سم جواب مثبت می‌داد و دوتایی دست‌به‌دست هم از راهروی کلیسا می‌گذشتند و با دل خوش به رسم ازدواج‌های یهودی، یک شیشهٔ دیگر را لگد می‌کردند؛ هرچه پیش آید، خوش آید! سیدی نفس عمیقی کشید: «بازی‌ای که می‌خوام بسازم، اسمش بوث سایدز[۲۲۰] هستش.»

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل چهارم

ایدهٔ بوث سایدز، شبی که سم گم شده بود، به ذهن سیدی رسید و از آن زمان به بعد، این ایده را در ذهنش پرورانده بود. آن موقع چیز زیادی نبود. کورسویی از مفهومی از پوچیِ نجوایی از تجسمی از یک ایده بود. وقتی داشت از همان مسیری برمی‌گشت که در آن سحرگاه پُرامید با سم قدم زده بود، این فکر به ذهنش خطور کرده بود که دقیقاً یک مسیر یکسان، چقدر می‌تواند ظاهر و حس متفاوتی داشته باشد. یک دقیقه، سم آن‌جا بود، بازی تکمیل شده بود و دنیا پر از موقعیت بود. دوازده ساعت بعد، سم گم شده بود، بازی با آنچه در نظرش بود، کیلومترها فاصله داشت و دنیا تیره‌وتار و خون‌خوار بود. سیدی با خود فکر کرد: دنیا همان دنیاست، این منم که فرق کرده‌م. یا دنیا یک دنیای دیگر است؛ اما من همان آدمم؟ یک لحظه، به‌طرز خطرناکی حس کرده بود از بدنش و از واقعیت فاصله گرفته است و مجبور شده بود بنشیند تا زمین را زیر پایش احساس کند و بعد بتواند به گشتن دنبال سم ادامه دهد.

قبلاً هم این حس به او دست داده بود. در سال آخر دبیرستان، یکی از دوستان صمیمیِ سابقش به‌خاطر اختلال خوردن از دنیا رفته بود. مدت‌ها قبل از این‌که بداند اختلال خوردن چیست، سیدی و دوستش گاهی بازی‌ای می‌کردند که اسمش را بازی‌های خوردنی گذاشته بودند. دوستش آن روز را «روز کاهو» یا «روز شکلات بار» یا «روز سوپ کنسروی» یا «روز نان فطیر مصا» اعلام می‌کرد و سیدی و دوستش سعی می‌کردند تا بیست‌وچهار ساعت هیچی به‌جز آن غذا نخورند. سیدیِ چهارده‌ساله این را یک شوخی می‌دانست و بازیِ خوردنِ یک غذا، به ذات منظم و وسواس‌گونه‌اش خوش می‌آمد. متوجه نشده بود که این بازی معنای دیگری داشت: چیزی در نهایت مرگبار برای دوستش. آلیس بود که بالأخره به او گفت: «این کار اصلاً درست نیست، سیدی. نمی‌شه یک روز کامل رو فقط کاهو بخوری.» مدت کوتاهی بعد از آن، بازی تمام شد یا در واقع سیدی دیگر در آن بازی شرکت نکرد و سیدی و دوستش از هم جدا شدند.

مراسم تشییع دوستش تابوت‌باز بود. وقتی سیدی درون تابوت را نگاه کرد، یک‌جورهایی حس کرد انگار دارد به خودش نگاه می‌کند. حس کرد انگار خودش مرده است، انگار او بود که باید می‌مرد و به‌طریقی، او و دوستش جاعوضی کرده بودند. آن‌قدر حالش بد شده بود که از مراسم دوید بیرون و در راهِ بیرون‌رفتن، از پدرومادر داغ‌دیدهٔ دوستش عذرخواهی کرد.

شبی که سم گم شده بود، سیدی پی برد که هیچ‌چیزی آن‌طور که به نظر می‌رسد، جامد و عینی

@Roman_Ahang رمانیکو

نیست. یک بازی کودکانه ممکن است مرگبار باشد، یک دوست ممکن است غیبش بزند و هرچه آدم سعی کند خود را از این اتفاقات مصون دارد، احتمال وقوع نتیجهٔ عکس همیشه وجود دارد. با خود فکر کرد: همهٔ ما، در بهترین حالت، نصفه‌نیمه زنده‌ایم. یک زندگی همین زندگی‌ای بود که در آن بودیم که شامل انتخاب‌هایی می‌شد که کردیم. بعد، یک زندگی دیگر وجود داشت که شامل تمام انتخاب‌هایی می‌شد که نکردیم. گاهی، این زندگیِ دیگر به‌ملموسی زندگی‌ای بود که داشتی. گاهی حس می‌کردی انگار ممکن بود موقع قدم‌زدن در خیابان برتل،[۲۲۱] بدون هیچ هشداری، لیز بخوری و بیفتی درون آن یکی زندگی؛ همان طور که آلیس افتاد در گودال خرگوش و وارد سرزمین عجایب شد. ممکن بود نسخهٔ دیگری از خودت در شهر دیگری شوی. اما آن شهر به‌عجیبیِ سرزمین عجایب نبود، نه اصلاً؛ چون تمام مدت می‌دانستی که قرار است این‌طور شود. خیالت راحت می‌شد؛ چون همیشه از خود پرسیده بودی آن زندگی دیگر چه‌شکلی خواهد بود. حالا می‌توانستی با چشمان خودت ببینی.

اما سیدی این چیزها را به سم نگفت. سیدی شروع کرد: «تا حالا اسم بازی ماجراجویی غار عظیم[۲۲۲] به گوشِت خورده؟»

«البته؛ ولی تا حالا بازی‌ش نکرده‌م. از اون بازی‌قدیمی‌هاست، نه؟»

«خیلی قدیمی! کلاً متنه. هیچ گرافیکی نداره.»

«منظورت این نیست که می‌خوای یه بازی شبیه اون بسازی!»

«نه، معلومه که نه. اما یه قسمتی از بازی هست که همیشه توی ذهنم مونده. می‌دونی، توی بازی باید از بین تمام اون غارها عبور کنی دیگه.»

«آره، فکر کنم.»

«واسه همین خیلی دردسر بزرگیه؛ چون مجبوری برگردی به کابینِ اول بازی تا به لوازمت دسترسی داشته باشی. برای حل مشکلِ رفتن از غارها به کابین، برنامه‌نویس‌ها یه کد برنامه‌نویسی ویژه نوشتن: Xyzzy.»

«زیزی؟»

«آره؛ ولی به‌صورت X-Y-Z-Z-Y نوشته می‌شه. وقتی از دستور Xyzzy استفاده کنی، به‌طرز جادویی می‌تونی هم‌زمان بین دو تا مکان جابه‌جا بشی.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«به‌نظرم مثل تقلب می‌مونه.»

سم از بازی‌های که پروسهٔ فیزیکی را زیادی آسان می‌کردند، متنفر بود.

سیدی گفت: «نه. در اصل، خیلی زیرکانه‌س. بهترین بخش بازی همینه؛ چون بهت نشون می‌ده دنیایی که داری توش بازی می‌کنی، دنیای واقعی نیست و چون توی دنیای واقعی نیستی، مجبور نیستی مثلِ دنیای واقعی حرکت کنی. این چیزیه که دوست دارم بازی‌مون شبیهش باشه. دوست دارم مثل Xyzzy باشه. فقط به‌جای رفت‌وآمد بین دو تا مکان مثل بازی ماجراجویی، بازی باید بین دو تا دنیا رفت‌وآمد داشته باشه. مثلاً توی یه دنیا، یه آدم معمولی هستی که یه زندگی معمولی داری و توی اون‌یکی دنیا قهرمانی. بازی بهت اجازه می‌ده تو هر دو طرف بازی کنی. هنوز به همه‌چی فکر نکرده‌م. هنوز زوده.»

سم عینکش را برداشت و گذاشت روی میز پذیرایی. گفت: «گرفتم. پس دو تا دنیا باید از لحاظ سبکی با هم فرق داشته باشن و مکانیزم‌های بازی متفاوتی داشته باشن.»

«آره، دقیقاً. مثل اُز و کانزاس، اگه دوروتی می‌تونست هم‌زمان بین این دو مکان رفت‌وآمد کنه.»

«یک طرف مثل زلدای جدیده و گرافیکش سه‌بعدیه، اول‌شخصه، با کیفیت عالی، از اون کیفیت‌هایی که سریع هارددرایو رو اشغال می‌کنه. و اون‌یکی طرف، ساده‌س. نه ساده مثل بازی‌های آرکید دهه‌هشتادی؛ بلکه بازگشتی به سبک سی‌یرایی بازی کینگ کوئست ۴، یا یه چیزی توی این مایه‌ها. زاویه‌دید سوم‌شخص. اون‌قدر ساده که ممکن باشه بتونی آنلاین بازی‌ش کنی.»

«درسته.»

«داستانش چیه؟»

«شاید راجع به یه دختری باشه. اون دختر زندگی خانوادگی بدی داره و توی مدرسه بهش زور می‌گن؛ اما توی اون دنیای دیگه، اون...»

«وایسا. بذار یادداشت کنم.»

***

بعدازظهر روز بعد، سم با تاکسی برگشت به خیابان کندی. او و سیدی تمام شب را بیدار مانده بودند. سم خسته ولی راضی بود. آن‌قدر بابت تبلیغ ایچیگو از خانه دور مانده بود که وقت نکرده بود بفهمد چقدر دلش برای همکاری با همدیگر تنگ شده است. ممکن بود به‌نظر سیدی، سم به سفر تفریحی رفته بود؛ اما تبلیغات بازی‌شان واقعاً کار محسوب می‌شد. بعضی از بخش‌هایش

@Roman_Ahang رمانیکو

سرگرم‌کننده بود؛ مثل مصاحبه با روزنامه‌نگارهای نکته‌بین‌تر حوزهٔ بازی‌سازی، عروسک نمادین ایچیگو که اپاس برای همایش بازی‌سازان ساخته بود، بچه‌هایی که شروع کرده بودند به پوشیدن لباس‌هایی شبیه ایچیگو و گومیباکو، طرف‌دارهایی که از سم میزر سیر نمی‌شدند، سازنده‌ای که دقیقاً عین ساخته‌اش بود!

اما اکثر روزهای سفر تبلیغاتی خرحمالی بود. سم مجبور بود یک داستان را بارها و بارها تکرار کند؛ اما جوری وانمود کند که انگار دارد اولین بار تعریفش می‌کند. مجبور بود به حرف‌های یک مشت آدم احمق و نظرات احمقانه‌شان دربارهٔ ایچیگو، بچه‌شان، گوش دهد و وانمود کند انگار آن حرف‌ها خوشایند و تندوتیز و بااصالت‌اند. مجبور بود مصائب شخصی‌اش را برای سرگرمی جماعتِ خریدارِ بازی تعریف کند. مجبور بود در همایش‌های فروش مزخرف شرکت کند. مجبور بود در مغازه‌های بازی‌فروشی به‌دردنخور در فروشگاه‌های زنجیره‌ای، مراسم امضا برگزار کند. مجبور بود آن‌قدر برای عکاسان لبخند بزند که سردرد بگیرد. مجبور بود مدام با هواپیما و اتومبیل‌های اجاره‌ای سفر کند.

هرچه سال پیش می‌رفت، درد پایش بدتر و بدتر می‌شد و سم مجبور بود سعی کند نادیده‌اش بگیرد. سم در نادیده‌گرفتن درد استاد بود؛ اما دو هفته قبل، پایش شروع به خون‌ریزی کرده بود. نادیده‌گرفتنِ خون کار سخت‌تری بود. در مراسم تبلیغ بازی در اف‌ای‌او شوارتز در نیویورک‌سیتی بود. بچهٔ کوچکی آستین سم را کشیده بود: «آقای ایچیگو، پاتون داره خون میاد.» سم به پایین نگاه کرده بود. حقیقت داشت: درست وسط کفش تنیس سفیدش لکهٔ خون بزرگی بود.

سم، شرمنده، گفته بود: «فکر کنم رنگ روش ریخته.»

وقتی برگشت به اتاقش در هتل، پایش را بانداژ کرد. مراقب بود که یک موقع روی فرش هتل خون نریزد. بعد کتونی‌هایش را در سطل آشغال انداخته بود. موضوع این بود که یک نفر باید کار تبلیغ بازی را انجام می‌داد و سیدی واضح و آشکار گفته بود نمی‌خواهد آن یک نفر باشد.

چیزی که سم از همه بیشتر دوست داشت، تنهابودن با سیدی و پرکردن کاغذ سفید با ایده‌های بلندپروازانه‌شان بود. عاشق جهان‌سازی با سیدی بود. با هم توافق کرده بودند که شب دوباره جلسه تشکیل دهند و سم از شروع کار هیجان‌زده بود.

رفت دوش گرفت؛ اما وقتی از حمام درآمد، دید پایش هنوز خون‌ریزی دارد. یکی از هفت میلهٔ فلزی تشکیل‌دهندهٔ ساختار پایش، دوباره از جا درآمده بود و از بخت بدش، از گوشتش بیرون زده بود.

@Roman_Ahang
رمانیکو

درد شدید اما قابل‌تحمل بود. سردردش بود که اذیتش می‌کرد. همان طور که کف حمام نشسته بود و سعی می‌کرد خون‌ریزی را بند بیاورد، دومین سوراخ را هم در پایش پیدا کرد. وقتی انگشتش را درون حفرهٔ دوم برد، می‌توانست تهِ یکی دیگر از میله‌ها را حس کند. یک لحظه به خودش اجازه داد که وحشت کند. درست همان موقع بود که مارکس از خانهٔ زوئی برگشت.

مارکس سم را دید که با پای داغون کف حمام نشسته است. مارکس سال‌ها بود پای سم را ندیده بود؛ چون سم کلی خودش را به زحمت می‌انداخت که آن را پنهان نگه دارد. اما مارکس، با دیدن پای سم، هیچ ذهنیتی نداشت که سم چطور حتی هنوز قادر به راه رفتن است. وضعیت پای سم مهلک بود: کبود و خونین و کج و پوشیده از لختهٔ خون. سم سریع حوله‌ای روی پایش انداخت. مارکس گفت: «خدایا، سم! همین الان می‌ری دکتر.»

سم با آرامش گفت: «نمی‌تونم. یکی‌دو ساعت دیگه با سیدی قرار دارم. داریم روی یه بازی جدید کار می‌کنیم. حالا این‌طورم نیست که امشب از خون‌ریزی بمیرم. بهم اعتماد کن، مارکس. مدت‌هاست که با این‌جور مشکلات سروکار دارم. می‌شه بی‌زحمت واسه‌م پنبه و باند بیاری؟»

مارکس رفت سمت کابینت داروها و وسایلی را که سم می‌خواست، به او داد. سم با اعتمادبه‌نفسی که خودش هم کاملاً باورش نداشت، گفت: «یکی‌دوروزه خوب می‌شه. همیشه همین طور بوده. من و سیدی کم‌کم داریم روی این بازی جدید به یه جاهایی می‌رسیم.»

بعد از دعوای دیشب، مارکس خوش‌حال شد از این‌که شنید دارند روی چیزی کار می‌کنند و کنجکاو شد بداند چیست. گفت: «باشه؛ اما واسه فردا نوبت می‌گیرم.»

ارتوپد سم تا هفتهٔ آینده نوبت‌هایش پر بود. تا صبح روزی که نوبتش شود، پای سم ظاهراً نه بهتر شد، نه بدتر؛ گرچه سم تقریباً دیگر اصلاً با آن راه نمی‌رفت و در این چند روز گذشته، تب هم کرده بود. مارکس همراه سم به دکتر رفت؛ هم برای این‌که مطمئن شود سم به دکتر می‌رود، هم برای این‌که در مسیر برگشت کمکش باشد.

در مطب دکتر، مارکس در سالن انتظار نشست و با خواندن آلبوم سفید[۲۲۳] جون دیدیون[۲۲۴] وقتش را گذراند که خیلی هم کتاب شاد و سرگرم‌کننده‌ای نبود. زوئی در فکر رفتن به کالیفرنیا بود. این اواخر در حوزهٔ موسیقی متن فیلم و تلویزیون و آگهی بازرگانی کار پیدا کرده بود و فکر می‌کرد اگر مدتی از لس‌آنجلس برود، می‌تواند فرصت‌های شغلی بیشتری پیدا کند. مارکس از این ایده

@Roman_Ahang رمانیکو

خوشش آمده بود؛ نه‌فقط برای زوئی، بلکه به‌خاطر این‌که خودش همیشه رؤیای زندگی در کالیفرنیا را در سر داشت. عاشق ساحل غربی امریکا بود. خیلی دوست داشت دانشگاه استنفورد برود؛ اما قبول نشده بود. از لس‌آنجلس هم بدش نمی‌آمد، از درختان نخل باریک و خانه‌های اسپانیایی مخروبه‌اش و دسته‌های هر از چند گاهِ طوطی‌هایش و مردم خندانی که همیشه چیزی از آدم طلب داشتند. عاشق پیاده‌گردی و دویدن بود و بدش نمی‌آمد در جایی زندگی کند که بتواند اکثر سال بیرون باشد. دربارهٔ کار هم، کلی آدم در حوزهٔ بازی‌سازی در ساحل غربی بودند مخصوصاً در لس‌آنجلس و کلی دفتر کار دل‌باز و شیک و مدرن وجود داشت که هزینه‌شان کمتر از دفتر کارِ الآنشان در کمبریج بود. بعد از بازگشت از سفر کاری پارسالش به آن‌جا، مارکس پیشنهاد راه‌اندازی دفتر کارشان در کالیفرنیا را به سیدی و سم داده بود. سم و سیدی هر دو اهل لس‌آنجلس بودند و هیچ‌کدام تمایلی به بازگشت نداشتند. برگشت به زادگاه به‌نوعی مساوی با تسلیم‌شدن بود.

نیم ساعت بعد از رفتن به اتاق دکتر، سم از مطب بیرون آمد. عصابه‌بغل و پا در بانداژ ضخیم، در دستش نسخه‌ای از آنتی‌بیوتیک‌های که لازم بود دوره‌اش را بگذراند.

مارکس پرسید: «دکتر چی گفت؟»

سم شانه بالا انداخت: «چیز جدیدی نگفت که خودم از قبل ندونم.»

مارکس اصرار کرد: «پس یعنی حالت خوبه؟» نمی‌توانست صحنهٔ دیدن پای سم را از ذهنش پاک کند.

سم گفت: «همون طوری‌ام که همیشه بودم. می‌خوام برگردم سر کار.»

مارکس و سم رفتند به پارکینگ تا تاکسی بیاید. مارکس وانمود کرد یادش آمده آلبوم سفید را در اتاق انتظار جا گذاشته است. گفت: «یه دقیقهٔ دیگه برمی‌گردم.»

وقتی به مطب برگشت، سریع کتابش را برداشت و بعد رفت پیش منشی تا ببیند آیا دکتر سم وقت دارد چند لحظه با او صحبت کند. گفت برادر سم است و راجع به وضعیت سم سؤالاتی دارد. چون مارکس، مارکس بود: خوش‌تیپ، جذاب، مؤدب، منشی گفت می‌تواند داخل برود.

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس رفت به اتاق دکتر و دکتر گفت خیلی خوش‌حال است که می‌تواند با او صحبت کند؛ چون همیشه مطمئن نبوده سم به حرفش گوش می‌دهد یا نه. دکتر پای سم را تمیز کرده بود، بخیه زده بود و تا جای ممکن، جا انداخته بود. بزرگ‌ترین زخم پایش عفونت کرده بود؛ برای همین برای سم یک دوره آنتی‌بیوتیک تجویز کرده بود. اما این خبر خوبی نبود. دکتر حس می‌کرد قطع‌شدن پا اجتناب‌ناپذیر است.

«می‌گه می‌تونه درد رو تحمل کنه؛ ولی نمی‌دونم راستش رو می‌گه یا نه. اما الان دیگه بحث درد نیست. پاش رو دیگه نمی‌شه نگه داشت. میله‌ها دارن همون بخش از استخوان‌هاش رو که باقی مونده، فرسوده می‌کنن و پوستش در معرض عفونته و به درمان مقاوم شده. تنها راه جلوگیری از آسیب بیشتر اینه که از ویلچر استفاده کنه و عملاً هیچ فشاری به پاش وارد نکنه که من بشخصه واسه یه آدم فعال بیست‌وچهارساله پیشنهاد نمی‌دم. مدام کارش به دکتر می‌کشه اگه اقدام جدی نکنه. هرچه زودتر، بهتر. مطمئناً نمی‌خواد کارش به گندخونی برسه که ممکنه منجر به قطع پای اورژانسی پرخطرتری بشه. اون جوونه و وضعیت سلامتش خوبه... اگه برادر من بود، بهش می‌گفتم دیگه وقتشه.»

وقتی مارکس برگشت به خیابان، تاکسی منتظرشان بود. سم خاطرنشان کرد: «چقدر طول کشید!»

«آره.»

«خب، با حالت چهره‌ت و مدتی که طول کشیده، می‌تونم بگم اون تو یه اتفاق‌هایی افتاده. چی شده؟»

«وقتی توی اتاق انتظار بودم، اتفاقی دکترت رو دیدم. فکر کرد من برادرتم. دکترت به‌نظر... (مارکس دنبال واژهٔ مناسب گشت...) نگران می‌رسید.»

سم محکم‌تر دستهٔ عصایش را گرفت: «حق نداشت باهات حرف بزنه. وضعیت پزشکی من محرمانه‌س و به کسی ربطی نداره.»

مارکس می‌دانست استفاده از بهانهٔ دوستی و پیشینهٔ شخصی هیچ‌وقت روی سم جواب نمی‌دهد: «سم، یه‌جورهایی اگه فکر کنی، به من ربط داره. ما همکاریم و اگه قرار باشه جراحی مهمی داشته باشی، من و سیدی باید بتونیم براش برنامه‌ریزی کنیم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«همه سال‌هاست بهم می‌گن باید یه فکری به حال این پام بکنم. می‌فهمم. می‌فهمم که احتمالاً وقتش نزدیک شده؛ اما باید اول بازی جدید رو با سیدی بسازم.»

«سم! این قراره چقدر طول بکشه؟ هنوز حتی شروع هم نکردین. من تهیه‌کننده‌تونم و هیچی درباره‌ش نمی‌دونم. یه هفته پیش، شما دو تا هنوز داشتین سر درست‌کردن یا نکردن ایچیگو ۳ جروبحث می‌کردین.»

«اون موضوع رو دیگه حلش کردیم.»

«این دیوونگیه. اگه ترسیدی، این کاملاً قابل‌درکه. اون می‌تونه...»

سم مغرورانه گفت: «نترسیده‌م. فقط نمی‌تونم هم‌زمان هم دورهٔ نقاهت قطع پام رو بگذرونم، هم بازی بسازم. وقت ندارم عمل کنم و فیزیوتراپی برم و پای مصنوعی مناسب واسه خودم پیدا کنم. ماساچوست زمستونه، مارکس. همین الانش هم رفت‌وآمد واسه‌م سخته.»

مارکس و سم در باقی مسیر خانه دیگر حرف نزدند. وقتی تاکسی به خیابان کندی رسید، سم گفت: «و ممنون می‌شم اگه چیزی از این قضیه به سیدی نگی.»

مارکس سر تکان داد. اول از تاکسی پیاده شد تا بتواند به سم در پیاده‌شدن کمک کند.

***

مارکس آن شب به خانهٔ زوئی رفت و اتفاقی را که برای سم افتاده بود، برایش تعریف کرد. زوئی در اتاق نشیمن، چهارزانو روی کوسن با طرح ایکات نشسته بود و داشت موسیقار می‌نواخت که اخیراً داشت یادش می‌گرفت. زوئی همیشه دمای اتاق را بالا نگه می‌داشت تا بتواند تا جایی که می‌شود، کمترین لباس ممکن را بپوشد. می‌گفت دوست دارد لرزش سازهایش را حس کند. دوست داشت لرزش زمین زیر پایش و هوای اطرافش را حس کند. ادعا می‌کرد نوعی موسیقی پنهان وجود دارد که فقط زمانی می‌تواند بشنود که هیچ‌چیزی بین او و کائنات قرار نگرفته باشد. منظورش از «هیچ‌چیزی» «لباس» بود.

زوئی قبل از این‌که آهنگ‌ساز شود، کودکی نابغه در نواختن ویولن‌سل بود و از هیچ‌چیزی بیشتر از بیرون‌رفتن و تنهایی نواختن خوشش نمی‌آمد. مادرش یک بار او را در این حالت پشت خانه‌شان دیده بود و زوئی را پیش روان‌کاو برده بود. روان‌کاو به این نتیجه رسیده بود که زوئی بین تمام دختران نوجوانی که دیده بود، سالم‌ترین تصویر بدنی را دارد.

@Roman_Ahang رمانیکو

زوئی گفت: «راه‌حل کاملاً واضحه. باید سم و سیدی رو قانع کنی باهامون به کالیفرنیا بیان. زمستون توی کالیفرنیا مسئله‌ساز نیست. همه اون‌جا با ماشین رفت‌وآمد می‌کنن و سم دیگه مجبور نیست ان‌قدر پیاده بره و دورهٔ نقاهتش آسون‌تر و کوتاه‌تر می‌شه.»

مارکس گفت: «من خودم هنوز مطمئن نیستم بخوام به کالیفرنیا برم.»

زوئی گفت: «اوه، خوب هم میای! مطمئنم. مارکس، یه نگاه به خودت بنداز. تو برای زندگی توی کالیفرنیا زاده شدی. آنفر فعلاً بازی دستش نداره و سم هم به یه مدت استراحت نیاز داره؛ واسه همین الان بهترین زمان برای بردنِ دفتر کارمون به کالیفرنیاس که چندین ساله بهم گفتی دوست داری انجامش بدی. سم کلی وقت پیدا می‌کنه که جراحی کنه و خوب بشه. تو و سیدی هم می‌تونین توی این مدت دفتر رو راست‌وریس کنین و شروع کنین به استخدام‌کردن.» زوئی دست‌هایش را به هم زد: «به همین راحتی.»

مارکس گفت: «سیدی شاید نخواد بیاد. داو اینجاست.»

زوئی چشم گرداند: «مارکس، سیدی واسه یه بهونه برا جداشدن از داو سرودست می‌شکونه.»

مارکس گفت: «سیدی عاشق داوه.»

زوئی گفت: «سیدی از داو متنفره. اون هیچ‌وقت طلاق‌بگیر نیست. همه‌مون این رو می‌دونیم.»

مارکس از این‌همه مطمئن‌بودنِ زوئی خنده‌اش گرفت. سه سالی می‌شد که سیدی را می‌شناخت، یعنی نصف زمانی که با سم آشنا شده بود، و هنوز سیدی برایش عین معما بود. مارکس پرسید: «خب حالا چطوری سم رو راضی کنم؟»

«مارکس، عشقم، تو چقدر معصومی! تو مجبور نیستی کسی رو راضی کنی. می‌ری به سیدی می‌گی سم باید جراحی کنه و راضی نمی‌شه توی ماساچوست انجامش بده. بعد می‌ری به سم می‌گی که سیدی باید بره... باید یه راهی واسه به‌هم‌زدن با داو پیدا کنه. اون دو تا رفیق جون‌جونی همن. واسه همدیگه حاضرن هر کاری بکنن.»

مارکس زوئی را بوسید. طعم چای دارچین و نارنگی می‌داد و مارکس دلش می‌خواست با او رابطه داشته باشد؛ اما می‌توانست ببیند که زوئی هنوز وسط تمرینش است. گفت: «امشب خیلی لیدی مکبث شدی ها. داری این‌ها رو می‌گی، چون می‌خوای باهات بیام کالیفرنیا؟»

زوئی گفت: «خب آره، یه بخشی‌ش. اما این بهترین و درست‌ترین کاریه که باید کرد.»

@Roman_Ahang رمانیکو

***

تقریباً دقیقاً همان طوری شد که زوئی گفته بود. مارکس اول رفت پیش سیدی و بدون توجه به ممنوع‌بودن گفتن راز سم، به سیدی دربارهٔ پای به‌شدت داغون سم گفت. سیدی گفت که در آیندهٔ خودش برگشت به کالیفرنیا را پیش‌بینی نمی‌کرد. در جا قبول کرد برای سم و برای شرکت منطقی است این کار را بکنند. برایش آشکار بود؛ همان طور که برای هرکسی که به سم نزدیک بود، آشکار بود که باید برای سلامت سم کاری انجام می‌دادند و تمام این مسائل برای سم در کالیفرنیا آسان‌تر می‌شد. سیدی گفت: «راستش رو بخوای، من خودم هم یه‌کم از زمستون خسته شدم.»

وقتی مارکس پیش سم رفت، نصیحت زوئی را پشت گوش انداخت. شروع کرد به بحث‌کردن دربارهٔ دفتر مدرن و شیکی که می‌توانستند در ال‌ای بسازند و بازار پررونق بازی‌سازی ال‌ای و هیچ حرفی از سیدی پیش نکشید. سم دربارهٔ بوث سایدز به مارکس گفته بود. مارکس عاشق ایده شده بود؛ اما خب، هیچ‌کس حقیقتاً به نظر مارکس دربارهٔ کارِ بعدی‌شان اهمیتی نمی‌داد. با این حال، بوث سایدز و ابعاد و استانداردهای بلندپروازانه‌اش، قشنگ با استدلال مارکس جور بود. دفتر کار بزرگ‌تری می‌خواستند تا کارمندانی را که برای ساخت بازی نیاز داشتند، جای بدهند. سم هنوز قانع نشده بود. استدلال کرد: «اسباب‌کشی و استخدام آدم‌های درست‌وحسابی و پیداکردن دفتر کار جدید زمان می‌بره.»

مارکس گفت: «من و سیدی می‌تونیم این کار رو بکنیم. این‌طوری تو هم زمان داری که جراحی کنی، نه؟»

سم سرش را تکان داد: «سیدی راضیه به این کار؟ حاضره از داو جدا شه؟»

مارکس گفت: «آره. فکر کنم می‌خواد تلافی کنه؛ اما نمی‌دونه چطوری. اگه دلیلی برای رفتن داشته باشه، کمکش می‌کنه.»

سم گفت: «باشه قبول. به‌خاطر سیدی.»

زوئی تنها کسی نبود که متوجه شده بود اوضاع بین سیدی و داو گل‌وبلبل نیست. علاوه بر طلاقی که هرگز رخ نداده بود، سیدی گاهی با کبودی‌های خفیف روی صورت و دست و پاهایش، جای طناب و خراش‌های کوچک و حتی یک بار با مچ دررفته، سر کار حاضر می‌شد. چند جراحت خفیف، چیز جدی یا قابل‌توجهی نبود؛ اما آن‌قدری بود که مارکس یک بار صلاح دیده بود از سیدی بپرسد ماجرا چیست.

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس و سیدی دو تایی برای دیدن تیم اپاس به آستن رفته بودند. هوای آستن نسبتاً گرم بود؛ برای همین وقتی به هتل برگشتند، هر دو مایو پوشیدند و به استخر رفتند. مارکس ناخودآگاه متوجه چند تا کبودی روی پاها و بازوی سیدی شد و بعداً آن شب وقتی به بار هتل رفته بودند، مارکس خیلی با ملایمت، از سیدی درباره‌شان پرسیده بود. آن‌ها داشتند نوشیدنی‌های سنگین و بزرگ‌سالانه می‌خوردند. یک جور شوخی بینشان بود. داشتند ادای دو آدم مسنِ غمگین در سفر کاری را درمی‌آوردند. مارکس آرام تاول مچ دست سیدی را لمس کرد. پرسید: «روبه‌راهی؟»

سیدی از آن خنده‌های بم و نفس‌بریده‌ای کرد که مخصوص مواقعی بود که خجالت می‌کشید. با آن یکی دستش مچش را پوشاند. مارکس فکر کرد سیدی قرار نیست چیزی به او بگوید؛ اما بعد سیدی تعریف کرد.

«یه جور بازیه که دوست داریم انجام بدیم.»

«یه جور بازی؟!»

«یه جور بازی با دست‌بند و اینا. هیچ‌وقت زیاده‌روی نمی‌کنه. همیشه اول می‌پرسه راضی‌ام یا نه.»

«خوشت میاد؟»

سیدی به این سؤال فکر کرد. یک قلپ دیگر از نوشیدنی‌اش نوشید: «بعضی وقت‌ها.» از آن لبخندهای کجکی مخصوصش زد. نوعی شرمندگی در نگاهش دیده می‌شد؛ انگار می‌دانست با اعتراف‌کردن به این‌که بعضی وقت‌ها از رابطه با داو لذت می‌برد، به او خیانت کرده است. گفت: «ولی اون آدم خوبیه ها. یعنی خیلی باهام خوب رفتار کرده. با همه‌مون.»

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل پنجم

وقتی بیست‌وسه‌ساله‌ای، جمع‌کردن کل زندگی‌ات و رفتن به یک جای جدید کار نسبتاً آسانی است. وقتی داو از تعطیلات برگشت، سیدی دیگر کاملاً وسایلش را جمع کرده بود.

داو گفت: «این‌جا چه خبره؟»

سیدی گفت: «من... راستش، دارم می‌رم کالیفرنیا.»

سیدی توضیح داد که آنفر سریع دست جنبانده بود. سم از قبل به گروه جدیدی از دکترها ارجاع داده شده بود. سم قبل از کریسمس رفته بود تا بتواند برای عمل جراحی نوبت بگیرد. وقتی با این قضیه کنار آمده بود، گفت که می‌خواهد هرچه زودتر این کار را انجام دهد. روز سال نو، مارکس و زوئی به ال‌ای پرواز داشتند تا بتوانند دفتر کاری برای شرکت و آپارتمانی برای جفتشان پیدا کنند. هر دو را در شهرک ونیز[۲۲۵] پیدا کردند که مارکس اصرار داشت بچه‌های باحال حوزهٔ تکنولوژی همه آن‌جا هستند. سم و سیدی فعلاً به آپارتمان نیاز نداشتند. سم قرار بود تا بعد از دورهٔ نقاهت عملش، پیش پدربزرگ و مادربزرگش بماند و سیدی قرار بود با پدرومادرش بماند و از آن‌جا دنبال خانه بگردد.

داو در سکوت گوش داد تا حرف سیدی تمام شود. یک لحظه سکوت کرد؛ بعد گفت: «مثل دزدها توی شب. کی قصد داشتی به من بگی؟»

سیدی گفت: «همه‌چی سریع اتفاق افتاد. مسئلهٔ شخصی نبود.»

«ده‌دوازده بار حرف زدیم با هم بعد از این‌که احتمالاً تمام این چیزها رو تصمیم گرفته بودی.»

«آره؛ ولی صحبت‌کردن باهات سخته وقتی اسرائیلی. همیشه وقتی با تلی هستی، حواست پرته.»

داو نشست روی تخت و سیدی را تماشا کرد که داشت کمد لباسش را خالی می‌کرد. چشمانش را نازک کرد؛ انگار چشمانش دچار مشکل شده بود. سرش را با دو دستش گرفت.

«می‌خوای ازت خواستگاری کنم؟ این چیزیه که می‌خوای؟»

«نه. اگه می‌خواستم هم که به هر حال نمی‌تونستی.»

«می‌خوای همین الان طلاق بگیرم؟ چون این کار رو می‌کنم.»

دست دراز کرد تا تلفن را بگیرد: «همین الان می‌تونم به باتیا زنگ بزنم.»

«نه. تازه، حرفت رو هم باور نمی‌کنم. اگه می‌خواستی این کار رو بکنی، تا الان کرده بودی.»

«الان داریم به هم می‌زنیم؟»

@Roman_Ahang

رمانیکو

«نمی‌دونم. آره، فکر کنم همین طوره.»

داو سیدی را هل داد روی تخت و سیدی بی‌حرکت آن‌جا دراز کشید. داو گفت: «فکر کردی خیلی هرزهٔ خفنی هستی، نه؟»

سیدی به چشمان داو زل زد: «نه، فقط می‌خوام برم ال‌ای و به دوستم کمک کنم و بازی‌م رو بسازم.»

«سم دوستت نیست، سیدی. خودت رو گول نزن.»

«این کاریه که همکارهام می‌خوان بکنن و این کاریه که من قراره بکنم.»

«همکارهام! اگه به‌خاطر من نبود، شما حتی همین شرکت رو هم نداشتین. من یولیسیز رو بهتون دادم. من شما رو به ناشرها و کله‌گنده‌های صنعت بازی معرفی کردم. من بهتون همه چی دادم، لعنتی!»

«ممنونم بابت همه‌چی، لعنتی!»

«لباس‌هات رو دربیار.»

«نه.»

«فکر کردی خیلی شاخ شدی، نه؟»

سیدی می‌دانست چه‌چیزی در راه است. داو او را هل داد سمت بالای تخت و دست دراز کرد سمت میز کنار تخت و دست‌بند را دور دست سیدی و چهارچوب تخت بست؛ درست مانند آن‌همه دفعات دیگر که این کار را کرده بود. گاهی اوقات، این کار سیدی را به وجد می‌آورد و گاهی اوقات، اعصابش را خرد می‌کرد و گاهی اوقات، او را می‌ترساند. این بار، سیدی هیچ حسی نداشت. با داو نجنگید. گذاشت اتفاق بیفتد. دری اتاق‌خواب را محکم بست. سیدی می‌توانست صدای مشت‌زدن به چیزی (دیوار؟ مبل؟) را در آن یکی اتاق بشنود.

سیدی با دست آزادش تلفن را برداشت و به سم زنگ زد. مادربزرگش گوشی را جواب داد. بونگ چا گفت: «سیدی گرین! کی می‌رسی؟»

سیدی گفت: «پس‌فردا.»

«چقدر خوبه که شماها هنوز با هم دوستین و هر دو دارین میاین خونه. پدر و مادرت حتماً خیلی هیجان‌زده‌ن.»

@Roman_Ahang رمانیکو

واضح بود که بونگ چا از آمدن سم به خانه خیلی خوش‌حال است.

سیدی گفت: «همین طوره.»

«هرجا رو نگاه می‌کنی، ایچیگو رو می‌بینی. خبر داشتی تو بلوار سان‌ست[۲۲۶] بیلبورد زده‌ن؟ سم عکس‌هایی رو که گرفتیم، نشونت داد؟»

«آره، داد. زحمت کشیدین.»

«اوه، خواهش می‌کنم. زحمتی نبود. دونگ هیون خیلی به شما دو نفر افتخار می‌کنه. هرکی رو می‌بینه، براشون تعریف می‌کنه که چطور سم و دوست دوران بچگی‌ش این بازیِ بزرگ رو خودشون تنهایی ساختن. می‌گه همیشه می‌دونست شما دو تا آدم‌های موفقی می‌شین و کارهای مهم می‌کنین. یه پوستر گنده از ایچیگو زده به دیوار پیتزافروشی؛ اما البته... خودت به‌زودی میای می‌بینی.»

«آره، حتماً. سم دم‌دسته؟»

سیدی سعی کرد شانه‌اش را کش‌وقوس بدهد؛ اما با یک دست بالای سرش کار سختی بود.

«اوه، الان سمسن رو صداش می‌کنم! یه لحظه گوشی دستت.»

وقتی سم آمد پشت خط، سیدی گفت: «کالیفرنیا چطوره؟»

«خشک. داغ. ترافیک. همه‌جا کایوت می‌بینم. اما دفترهایی که مارکس اجاره کرده، خیلی قشنگن.»

«خب حداقل یه نکتهٔ مثبت داره.»

«داو چه واکنشی نشون داد وقتی خبر رو شنید؟»

سیدی می‌توانست بشنود که داو داشت در آن اتاق با صدای بلند گرند ثفت آتو[۲۲۷] بازی می‌کرد.

«همون طور که انتظار داشتم.»

سیدی احساس می‌کرد همین الآنش هم در کالیفرنیاست.

سیدی پرسید: «می‌خوای راجع به بازی صحبت کنیم؟»

«آره که می‌خوام.»

حدوداً نیم ساعت بعد، سیدی هنوز پای تلفن با سم بود و داشتند دربارهٔ بوث سایدز بحث می‌کردند... داو وارد اتاق‌خواب شد و دست‌بند را باز کرد. یواش گفت: «با کی حرف می‌زنی؟»

سیدی گفت: «با سم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

داو با صدای عادی و حرفه‌ای گفت: «سلام برسون. و از طرفم بهش بگو موفق باشی.»
سیدی فردای آن روز را به جمع‌کردن زندگی‌اش و جروبحث مدام با داو گذراند، سر یک سری مسائل تکراری. داو گفت که او هیچی نیست. سیدی در جواب چیزی نگفت. داو عذرخواهی کرد. سیدی وسایلش را جمع کرد. داو به او توهین کرد. سیدی وسایلش را جمع کرد. داو دوباره عذرخواهی کرد. سیدی وسایلش را جمع کرد. آخرین چیزی که جمع کرد، دست‌بند بود. آن را انداخت در جیب زیپ‌دار ساک‌دستی‌ای که می‌خواست به قسمت بار بفرستد. دلش نمی‌خواست داو آن را روی دختر دیگری استفاده کند. سیدی نمی‌دانست این فکر آنی از حس حمایت از زنان نشئت گرفته بود یا تصمیمی احساسی بود.

داو سیدی را تا فرودگاه رساند، با این‌که سیدی گفته بود می‌تواند آژانس خبر کند. داو در بهترین حالتش هم رانندهٔ مزخرف و پرخاشگری بود: با دستش حرکات زشت نشان می‌داد، فحش می‌داد، بیجا بوق می‌زد، لایی می‌کشید جلوی آدم‌ها، بدون راهنمازدن می‌رفت لاین راست. سیدی تا جایی که می‌توانست، از سوارشدن ماشین با او پرهیز می‌کرد. آن روز صبح، رانندگیِ داو آرام بود؛ اما تصمیم داشت زمان را با سخنرانی‌کردن راجع به اشتباه فاحش سیدی از خروجش از بوستون بگذراند.

داو نگرانی‌هایش را از طریق چندین پرسش بدیهی تاریخی دربارهٔ ضعف‌های ال‌ای ابراز کرد که سیدی به‌عنوان یک لس‌آنجلسی اصیل، همه را از قبل می‌دانست: آیا سیدی از زلزله‌ها خبر داشت؟ از آتش‌سوزی‌ها؟ سیل‌ها؟ خشک‌سالی؟ مه‌دود؟ بی‌خانمان‌ها؟ کایوت‌ها؟ حس کلی آخرالزمان قریب‌الوقوع؟ آیا خبر داشت که داروخانه‌ها ساعت ده بسته می‌شوند؟ چی‌کار می‌کرد اگر بعد از ساعت ده به شربت سرفه یا باتری یا کاغذ یادداشت نیاز داشت؟ آیا می‌دانست آن‌جا خبری از کافه یا فروشگاه یا رستوران بیرون‌بر نیست؟ کجا می‌خواست غذا بخورد؟ از کجا می‌خواست دونات یا پیتزای درست‌وحسابی بخرد؟ آیا می‌دانست تنها چیزی که مردم در ال‌ای می‌خوردند، آووکادو و جوانه است؟ آیا آماده بود به آب‌میوه‌خوردن عادت کند؟ آیا آگاه بود که آب شیر باعث سرطان می‌شود؟ سیدی! هر کاری می‌کنی، تو رو خدا آب شیر نخور! آیا می‌دانست هوا چقدر خشک بود و آیا آمادگی آلرژی‌های مداوم را داشت؟ آیا می‌دانست آنتن‌دهی موبایل‌ها افتضاح است؟ آیا می‌دانست که هیچ‌کس در ال‌ای نه کتاب می‌خواند، نه تئاتر می‌رود، نه اتفاقات روز را دنبال می‌کند؟ که ذهنشان پوک است؛ چون همه در صنعت سرگرمی کار می‌کنند و کل وقتشان را به

@Roman_Ahang رمانیکو

جراحی پلاستیک و رفتن به باشگاه می‌گذرانند؟ آیا می‌دانست هیچ‌کس پیاده جایی نمی‌رود؛ حتی یک کوچه آن‌ورتر؟ که از دم در تا صندوق پستشان سر کوچه را با ماشین می‌روند؟ آیا هنوز رانندگی بلد بود؟ آیا آماده بود بخش اعظم ساعت کاری‌اش را در راه بگذراند؟ آیا دلش برای فصل‌ها تنگ نمی‌شد؟ آیا می‌دانست آن‌جا هیچ‌وقت باران نمی‌بارد و وقتی هم که باران می‌بارد، همه‌جا گِل و لیز می‌شود؟ آیا دلش برای باران تنگ نمی‌شد؟

وقتی به پارکینگ فرودگاه رسیدند، داو گفت: «احساس می‌کنم گند زدم توی همه‌چی. ناسلامتی من یه نابغه‌م؛ واسه همین نمی‌دونم چرا همیشه گند می‌زنم توی همه‌چی؛ اما همیشه همین طوری می‌شه. می‌خوام جلوش رو بگیرم؛ ولی نمی‌دونم چه‌جوری.» داو چمدان‌های سیدی را از صندوق بیرون آورد و آن‌ها را لب جدول برد. محکم سیدی را بغل کرد و چسباندش به سینهٔ ستبرش. گفت: «من یه هیولام؛ ولی از ته دل دوست دارم، دختر. چه خوب چه بد، می‌تونی توی سفرهات این فکر رو همراهت همه‌جا ببری.»

***

برای پرواز به کالیفرنیا، مارکس بلیت درجهٔ تجاری رزرو کرده بود و سیدی حس تجملاتی‌بودن می‌کرد. گرچه پدرومادرش پول‌دار بودند، خانواده همیشه با درجهٔ اقتصادی پرواز می‌کردند. پدرش، مدیر برنامه‌های ستاره‌های سینما، ورشکسته‌شدن خیلی از مشتری‌هایش را دیده بود که پولشان را صرف ول‌خرجی‌هایی مانند سفر تجملاتی، طلاق، سرمایه‌گذاری در رستوران‌ها و خانه‌های دومی می‌کردند که هرگز استفاده نمی‌شد.

سیدی نشست روی صندلی‌اش. مهمان‌دار برایش حولهٔ داغ و آب‌پرتقال در گیلاس شیشه‌ای و یک فنجان کوچک آجیل داغ آورد. کرکره را باز کرد. حول‌وحوش ساعت هفت صبح بود و خورشید، همچون لکهٔ سفید و ظریفی در آسمان خاکستری، داشت بالا می‌آمد. هواپیما از زمین بلند شد و سیدی مطمئن شد که حتماً آخرین بار به بندرگاه بوستون که پوشیده از برف بود، نگاهی بیندازد. می‌دانست که احتمالاً به این زودی‌ها برنخواهد گشت.

ساعت هنوز ده صبح بود که سیدی به لس‌آنجلس رسید. مارکس و زوئی آمدند فرودگاه دنبالش. زوئی دسته‌گل رنگارنگی از ژربرا انداخت بغل سیدی و گفت: «به خونه خوش اومدی.»

زوئی پیراهن ماکسی سفیدی پوشیده بود و مارکس تی‌شرت سفید و شلوارلی آبی به تن داشت.

@Roman_Ahang رمانیکو

به‌ترتیب، شبیه استیوی نیکس[۲۲۸] و جیمز دین[۲۲۹] شده بودند. هر دو عینک‌آفتابی به چشم داشتند. سیدی گفت: «شماها چقدر زود عین کالیفرنیایی‌ها شدین. من این‌جا به دنیا اومدم؛ ولی نسبت به شماها خیلی کمتر شبیه کالیفرنیایی‌هام.»

مارکس و زوئی یک‌سره رفتند دفتر کار. زوئی رانندگی می‌کرد. سیدی در صندلی جلو و مارکس عقب نشسته بود. سیدی خستهٔ پرواز بود؛ برای همین زوئی بیشتر مکالمه را دست گرفته بود. زوئی ضدِداو بود. مشتاق بود که کشفیاتش از کالیفرنیا را برای سیدی تعریف کند: آیا سیدی به رصدخانهٔ گریفیس[۲۳۰] رفته بود؟ آیا به شب تماشای فیلم در قبرستان هالیوود برای همیشه[۲۳۱] رفته بود؟ به سالن سینمای سینه‌راما دُم؟[۲۳۲] گریک؟[۲۳۳] هالیوود بول؟[۲۳۴] مرکز هنری فرهنگی گتی؟[۲۳۵] به موزهٔ هنر لس‌آنجلس؟[۲۳۶] تماشاخانهٔ باغ گیاه‌شناسی؟[۲۳۷] تماشاخانهٔ باب بیکر ماریونت؟[۲۳۸] برج‌های واتس؟[۲۳۹] موزهٔ ژوراسیک تکنولوژی؟[۲۴۰] آیا سیدی رفقای شعبده‌باز داشت و تابه‌حال به قصر جادو[۲۴۱] رفته بود؟ تابه‌حال آب سبزیجات امتحان کرده بود؟ تابه‌حال به دونات‌فروشی‌ای که شبیه دونات بود، رفته بود؟ هات‌داگ چندش‌آور بود؛ ولی تابه‌حال به پینکس[۲۴۲] رفته بود؟ تابه‌حال با اتوبوس‌های دوطبقه به تور گردشگری از خانه‌های افراد مشهور رفته بود؟ تابه‌حال به رستورانی که دور درخت ساخته شده بود، رفته بود؟ جای موردعلاقه‌اش برای گوش‌دادن به موسیقی زنده کجا بود؟ ویسکی اِگوگو؟[۲۴۳] پالادیوم؟[۲۴۴] تروبادور؟[۲۴۵] بخش موردعلاقه‌اش در شهر کجا بود؟ کدام ژرف‌دره را برای پیاده‌گردی ترجیح می‌داد؟ خورشید همیشه بیرون بود و هیچ‌وقت باران نمی‌بارید. عالی نبود؟

زوئی گفت: «می‌گن این‌جا فرهنگ نداره؛ اما من کلی کار واسه انجام‌دادن پیدا کرده‌م.»

مارکس گفت: «زوئی عاشق این‌جا شده.» از نشاط و سرزندگی شریکش ممنون بود. فهرست اماکن گردشگری را ردیف کرده بود؛ اما سیدی از زوئی خوشش می‌آمد. زوئی باهوش بود؛ اما هوشش مانعی بر سر راه ذوقش نبود.

زوئی پرسید: «اهل بورلی‌هیلز هستی، درسته؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی گفت: «زمین‌های هموار.»

«بخش زمین‌های هموارِ جایی که به‌خاطر تپه‌هاش نام‌گذاری شده؟»

«بدون زمین‌های هموار که تپه معنایی نداره.»

«آره. درسته.»

رو به سیدی گفت: «راستی، به این نتیجه رسیده‌م که من و تو قراره دوست‌های خوبی بشیم. الکی به خودت زحمت نده که جلوم مقاومت کنی. اون‌قدر دنبالت می‌افتم که تسلیم شی.» سیدی خندید.

دفتر کار ونیز در بلوار اَبِت کینی بود که خوش‌بختانه (یا بدبختانه، بستگی به دیدگاهتان دارد) یک دانه فروشگاه زنجیره‌ای باکلاس هم نداشت. فضا تجاری‌اداری بود و به‌جز دست‌شویی‌ها و شش‌هفت تا دفتر پیرامونش، نامشخص بود. پر از جزئیات توی چشم معماری بود: پنجره‌هایی با قاب فلزی و کف آسفالت که مارکس قصد داشت مثل خیلی‌های دیگر، از لوازم چوبی و فرش و قالیچه و گل‌وگیاه برای گرم‌کردن فضا استفاده کند. در مقایسه با فضای شلوغ و تنگی که از آن آمده بودند، ابت کینی عظیم و وسیع به نظر می‌رسید. وسعتش باعث شد سیدی یک لحظه دچار اضطراب هم‌مرز با ترس از فضای خالی شود. وقتی سیدی حرف زد، صدایش طنین‌انداز شد: «می‌تونیم از پس هزینه‌ش بربیایم؟»

مارکس گفت: «می‌تونیم.» ونیز هنوز نسبتاً شهر ارزانی بود. عموزادهٔ فقیر سانتا مانیکا[۲۲۶] و آنفر گیمز جیبش پر از پول بود: «مشاور املاکی گفت که دفتر چارلز و ری ایمز[۲۲۷] تهِ همین خیابونه.»

سم از یکی از دفترها آمد بیرون: «سلام همکاران!» بعد رو به سیدی گفت: «نظرت چیه؟»

سیدی گفت: «فکر کنم بوث سایدز بهتره بترکونه.»

مارکس گفت: «اگه بری پشت‌بوم، می‌تونی نوار باشکوه ولی به‌شدت باریکِ اقیانوس رو ببینی.» تلفنش زنگ خورد: کامیون وسایلشان از دفتر کمبریج رسیده بود. گفت: «باید برم پیششون. شما دو تا بدون من برین.»

وقتی سیدی و سم به پاگرد رسیدند، دیدند که تنها راه رفتن به پشت‌بام راه‌پلهٔ مارپیچ باریکی است، از آن سازه‌ها که باعث زحمت سم می‌شد و سیدی تعجب کرد که مارکس به آن‌ها هشدار نداده بود. سیدی گفت: «مجبور نیستیم بریم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم یک نگاه به پله‌ها انداخت و بعد سر تکان داد: «نه، از پسش برمیام. می‌خوام با چشم‌های خودم این چشم‌اندازِ بیخود رو ببینم.»

همان طور که محتاطانه داشتند بالا می‌رفتند، سم به سیدی تکیه داده بود؛ اما فقط اندکی. موقع راه‌رفتن حرف می‌زد تا سیدی متوجه ناراحتی‌اش نشود: «داشتم سعی می‌کردم اسم یه بازی رو به یاد بیارم. مال اون موقع‌هایی بود که شروع کرده بودی به لپ‌تاپ‌آوردن به بیمارستان. راجع به یه بچه‌ای که سعی می‌کرد دوستش رو نجات بده.»

«طبق معمول.»

«و یه دانشمند که ذهنش رو یه... شاید بگم یه شهاب‌سنگ ذی‌شعور؟... تسخیر کرده بود. یه شخصیتی هم داشت که یه بازوچهٔ سبز داشت.»

«منی‌یک مَنشِن.[۲۴۸]»

«آره، آفرین! منی‌یک منشن بود. خدایا، چقدر اون بازی رو دوست داشتیم! داشتم فکر می‌کردم یه روزی یه بازی‌ای بسازیم که توی عمارت اتفاق می‌افته.»

«و هر اتاقش درگاه سفر به زمانه.»

«شاید تمام آدم‌هایی که در طی تمام اعصار مختلف اون‌جا زندگی کردن، توی اون اتاق‌ها هستن.»

«و از این قضیه خوش‌حال نیستن.»

دیگر به بالای پله‌ها رسیده بودند.»

سم گفت: «دستت درد نکنه.»

«بابت چی؟»

«بابت استفاده از دستت.»

روی پشت‌بام، اگر سیدی روی نوک انگشت می‌ایستاد و گردنش را دراز می‌کرد، واقعاً می‌توانست اقیانوس آرام را ببیند. چشم‌انداز چشمگیری نبود؛ اما دیده می‌شد. در هر حال، سیدی می‌توانست نزدیک‌بودن به اقیانوس را حس کند. می‌توانست بویش را حس کند و صدایش را بشنود. هوا هم این حس را داشت. سیدی نفس عمیقی کشید.

فضایی که مارکس انتخاب کرده بود، خیلی تروتمیز بود. سیدی عاشق چیزهای تمیز و روشن بود و حس امیدواری به او دست داد. آمدن به کالیفرنیا تصمیم درستی بود. کالیفرنیا مال شروع‌کردن

@Roman_Ahang رمانیکو

بود. بوث سایدز را می‌ساختند که حتی از ایچیگو هم بهتر می‌شد؛ چون خیلی باهوش‌تر از زمانی بودند که ایچیگو را ساخته بودند. حال سم خوب می‌شد و سیدی دیگر از دستش عصبانی نمی‌شد. تقصیر سم نبود که مردم فکر می‌کردند ایچیگو مال اوست. سیدی هم آدم جدید و نویی می‌شد.

***

آن شب، سیدی ماشین پدرش را قرض گرفت و به کی‌تاون رفت. ماشین را در کوچهٔ پشتی پیتزافروشی نیویورکی دونگ و بونگ پارک کرد.

پوسترهای هر دو ایچیگو به‌صورت برجسته به دیوار پیتزافروشی نصب شده بود. تنها پوستر دیگر مربوط به آب‌جوی کره‌ای، جوک‌جوک،[۲۴۹] بود. پوستر مال دههٔ ۱۹۸۰ و کاملاً رنگ‌ورورفته بود. عکس زن کره‌ای خندانی رویش بود و زیرش نوشته شده بود: «زیباترین زن شهرک کره‌ای دارد چه می‌نوشد؟»

سم پشت میزی نزدیک به ته رستوران منتظرش بود.

وقتی دونگ هیون سیدی را دید، از پشت پیشخوان بیرون آمد تا بغلش کند. به او سلام داد و گفت: «سیدی گرین! دختر مشهورا! همون همیشگی؟ پیتزای قارچ و پپرونی؟»

سیدی گفت: «دیگه گوشت نمی‌خورم؛ پس فقط قارچ. و پیاز اگه دارین.»

با استفاده از یکی از کلیدهای دسته‌کلید بسته به کمربندش، دونگ هیون دستگاه دانکی کانگ را روشن کرد: «هرقدر دلتون می‌خواد، بازی کنین، بچه‌ها.»

سم گفت: «بریم بازی کنیم؟»

همین که به دستگاه دانکی کانگ نزدیک شدند، صفحهٔ تالار افتخارات بالا آمد: تنها یکی از امتیازهای اس. ای. ام باقی مانده بود، همان اولی. سیدی گفت: «رکوردت هنوز هست. فکر می‌کنی بتونی رکودت رو بشکنی؟»

سم گفت: «نه. خیلی وقته تمرین نکردم.»

مدتی که منتظر پیتزا بودند، چند دست دانکی کانگ زدند. نه سم، نه سیدی، دیگر بازی‌شان خوب نبود. سیدی پرسید: «می‌دونی بهترین چیز دربارهٔ دانکی کانگ چیه؟»

«این‌که اسم شخصیت منفی روشه؟ استفادهٔ خلاقانه از بشکه به‌عنوان سلاح؟»

«کراواتش. طراحی‌ش هوشمندانه‌س.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«به‌معنای واقعی کلمه.»

به شوخی نوجوانانه‌شان خندیدند و دوباره حس دوازده‌ساله‌بودن به هر دو دست داد.

دونگ هیون پیتزا را آورد و سیدی و سم پشت میزشان نشستند. سم نخورد. ساعت از هفت گذشته بود و عملش فردا صبح اول وقت بود. سیدی گفت: «واقعاً فقط می‌خوای بشینی تماشا کنی؟»

«ناراحت نمی‌شم. فکر کنم به هر حال تو بیشتر از من عاشق پیتزایی.»

«وقتی بچه بودم، آره.»

سیدی ادا درآورد: «مطمئنی ناراحت نمی‌شی؟»

«یعنی، یه خرده که ناراحت می‌شم؛ اما در آینده بازم پیتزا هست، سیدی.»

«از کجا می‌دونی؟ شاید این آخرین پیتزای دنیا باشه.»

سیدی از پرواز به بعد چیزی نخورده بود و در آخر تقریباً کل پیتزا را خورد. گفت: «خودم خبر نداشتم؛ ولی داشتم از گشنگی می‌مردم.»

حول‌وحوش ساعت هشت، سیدی سم را به بیمارستان رساند. ساعت ملاقات گذشته بود؛ برای همین فقط خانوادهٔ درجه‌یک اجازهٔ همراهی بیمار در اتاق‌ها را داشتند. اما وقتی پرستار از سم پرسید سیدی کیست، سم سریع جواب داد: «زنم.»

با هم رفتند به اتاق سم در بیمارستان. سم هنوز خوابش نمی‌آمد؛ برای همین کنار هم روی تخت نشستند و از پنجره بیرون را تماشا کردند که رو به ساختمانی تقریباً هم‌سان بود. سیدی گفت: «یه بازی که توی بیمارستان اتفاق می‌افته.»

«شخصیت اصلی‌ش کیه؟»

«یه دکتر مثلاً. سعی داره همه رو نجات بده.»

«نه، زامبی‌ها حمله کردن و یه بچه‌ای هست که سرطان داره و باید هرطور شده، زنده از بیمارستان خارج بشه و تا جایی که می‌تونه، بچه‌های دیگه رو نجات بده.»

«بهتر شد.»

سیدی دست برد درون کیفش: «این رو روی میزم تو خونه پیدا کردم و منتظر وقت مناسب بودم که بدمش بهت.» چند برگه کاغذ مچاله به سم داد. بالایش نوشته بود: برگهٔ ثبت خدمات اجتماعی: سیدی ام. گرین. تاریخ بارمیتصوا: ۸۸/۱۰/۱۵.

@Roman_Ahang رمانیکو

سم وقتی فهمید آن برگه‌ها چی هستند، گل از گلش شکفت. آخرین برگه را برگرداند تا مجموع ساعت‌ها را ببیند: «ششصدونه ساعت.»

سیدی گفت: «بیشترین مدت خدمات اجتماعی بود که تا حالا کسی انجام داده بود. نمی‌دونم تا حالا بهت گفته بودم یا نه؛ اما بهم جایزه دادن.»

«بهتره جایزه رو هم همراهت آورده باشی!»

«پس چی فکر کردی؟!»

دوباره دست برد داخل کیفش و کاغذنگه‌دار بلوری قلبی‌شکلی را درآورد که رویش حک شده بود: تقدیم به سیدی میرندا گرین، بابت رکود خارق‌العاده‌اش در خدمات اجتماعی، ژوئن ۱۹۸۸، از طرف انجمن بانوان هادسا از کنیسهٔ بث‌ال بورلی هیلز.

«وقتی پونصد ساعت رو رد کردم، این رو بهم جایزه دادن. آلیس دیوونه شد و فکر کنم سرِ همین، قضیه رو بهت گفت؛ ولی خودش انکار می‌کنه که دلیلش این بوده.»

«چه جایزهٔ باکیفیتی!»

«اون بانوان هادسا با کسی شوخی ندارن! مال سواروفسکی[۲۵۰] یا واترفورد[۲۵۱] یا یه چی تو همین مایه‌هاس. آلیس داشت از حسودی پاره می‌شد!»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم کاغذنگه‌دار را در مشتش گرفت: «حق هم داره! این دیگه مال منه.»

«البته. واسه همین آوردمش.»

«امشب احساساتی شدی ها.»

«دوباره برگشتم ال‌ای. دوباره توی بیمارستان کنارتم. دارم همه‌چی رو از نو شروع می‌کنم. بدون داو. بازی جدید، دفتر کار جدید. فکر کنم حق با توئه. احساساتی شده‌م.»

«من رو بگو، فکر می‌کردم نگران اینی که نکنه بمیرم.»

«نه، تو هیچ‌وقت نمی‌میری. اگه یه روزی مردی، من فقط دوباره بازی رو شروع می‌کنم.»

«سم مرد. لطفاً سکهٔ دیگری در دستگاه بیندازید.»

«برمی‌گردیم به نقطهٔ ذخیرهٔ بازی. به بازی ادامه می‌دیم تا در نهایت پیروز شیم.»

سیدی مکث کرد. از سم پرسید: «می‌ترسی؟»

«بیشتر از هرچیزی، فکر کنم خیالم راحت شده. خوش‌حالم که تموم می‌شه می‌ره. اما عجیبه؛ چون دلم واسه این پای به‌دردنخور تنگ می‌شه. کل عمر، همراهم بوده. البته و نمی‌تونم صددرصد بگم که برام خوش‌شانسی نیاورده.»

«چطوری؟»

«خب، اگه توی بیمارستان نبودم، هیچ‌وقت با تو آشنا نمی‌شدم. و هیچ‌وقت با هم دوست نمی‌شدیم. بعدش با هم دشمن نمی‌شدیم...»

«من هیچ‌وقت دشمنت نبودم. اون همه‌ش تقصیر تو بود.»

«دشمن من بودی.»

کاغذنگه‌دار را بلند کرد: «این شیء ارزشمند حرفم رو یک بار برای همیشه اثبات می‌کنه!»

«پشیمونم نکن که بهت دادمش.»

سیدی دست دراز کرد تا پسش بگیرد؛ اما سم آن را دور از دسترس سیدی نگه داشت.

«هیچ‌وقت بهت پسش نمی‌دم. ولی بعد دوباره با هم دوست شدیم. اگه پام داغون نبود، هیچ‌وقت ایچیگو رو درست نمی‌کردیم و دوازده سال بعد، این‌جا نبودیم. توی یه بیمارستان دیگه، در فاصلهٔ پنج‌دقیقه‌ای از بیمارستان اولی ننشسته بودیم.»

«از کجا می‌دونی؟ ممکن بود یه زمان دیگه همدیگه رو ببینیم. خونه‌های دوران بچگی‌مون هشت کیلومتر با هم فاصله داشتن، دانشکده‌هامون کمتر از سه کیلومتر از هم دور بودن. ممکن بود توی

@Roman_Ahang رمانیکو

کمبریج همدیگه رو ببینیم. یا ممکن بود قبل از اون همدیگه رو ببینیم، توی یکی از این مراسم بچه‌نابغه‌ها توی ال‌ای که همیشه وقتی من رو می‌دیدی، بهم چشم‌غره می‌رفتی. نزن زیرش...»

«تو دشمن خونی من بودی!»

«زیادی گنده‌ش نکن! من او دوران رو به‌عنوان دوستی قلبی خویشتن‌دارانه به خاطر دارم. اما برگردم سر اصل مطلبم، کلی راه دیگه وجود داشت... راستش، بی‌نهایت راه... که ممکن بود همدیگه رو ببینیم.»

«یعنی می‌گی این‌همه درد و رنج من به‌خاطر هیچی بوده؟!»

«کاملاً هیچی. شرمنده، سم. کائنات شکنجه‌ت کرده؛ چون می‌تونه، چون می‌کنه. تاس گندهٔ چندوجهی تو آسمان انداخته شد و قرعهٔ «شکنجه‌کردن» به‌اسم سم میزر دراومد. من در هر حال تو بازی زندگی‌ت سروکله‌م پیدا می‌شد.»

سیدی خمیازه کشید. کم‌کم داشت حس می‌کرد دارد از خستگی می‌میرد. هجده ساعت بیدار بود و آن‌همه پیتزا خورده بود. خواب‌آلود به سم لبخند زد: «من زنت نیستم.»

«زنِ سرِکارمی. نزن زیرش.»

«زنِ سرکارت مارکسه.»

«تازه این رو گفتم که اجازه بدن برگردی. رمز به‌دست‌آوردن چیزی که می‌خوای توی بیمارستان، اینه که با لحن تحکمی، دروغِ درست رو بگی.»

سیدی دوباره خمیازه کشید: «هنوز خیلی پروازززده‌م. باید برم خونه. حس می‌کنم اون‌قدر رانندگی نکرده‌م که رانندهٔ بدی شده‌م.» با سم دست داد که عادتشان موقع خداحافظی از هم بود: «بعدِ عمل که به هوش بیای، من این‌جا کنارتم، باشه؟ دوست دارم، سم.»

«بدجوری.»

بعد از رفتن سیدی، سم خسته نبود؛ برای همین تصمیم گرفت با پای فرسوده‌اش برای بار آخر قدم بزند. دیگر پایش تحمل هیچ فشاری نداشت و سم با عصا بود. اما بازهم دلش می‌خواست حس دوپابودن را به خاطر بسپارد. دید که دارد به‌سمت بیمارستان اطفال می‌رود، جایی که مدت زیادی را در آن‌جا گذرانده بود، جایی که این‌همه تلاش برای نجات چیزی کرده بود که تا چند ساعت دیگر برای همیشه قطع می‌شد.

@Roman_Ahang رمانیکو

به اتاق انتظار رفت. دختری هم‌سن‌وسال سیدی وقتی اولین بار دیده بودش، داشت با لپ‌تاپ بازی می‌کرد. در یک دنیای بی‌نقص، بازی‌ای که دختر دارد می‌کند، ایچیگو خواهد بود. به صفحه‌نمایش نگاه کرد. دد سی بود.

سم پرسید: «از اون بازی خوشت میاد؟»

دختر گفت: «یه جورهایی قدیمیه؛ ولی از کشتن زامبی‌ها خوشم میاد. برادرم می‌گه شبیه ریثم.»

وقتی سم داشت به اتاقش برمی‌گشت، نوک کاغذنگه‌دار سیدی را که به‌طرز عجیبی تیز بود، در جیبش حس کرد که به رانش سیخونک می‌زد. دست در جیبش کرد و درش آورد. به کاغذنگه‌دار کوچک نگاه کرد و با خودش خندید. چقدر از دست سیدی عصبانی بود! چقدر احساسات به خرج داده بود که این کینه را در دل حفظ کند! وقتی تصمیم گرفته بود سیدی را برای همیشه از زندگی‌اش حذف کند، چقدر حس آدم‌بزرگ‌بودن به او دست داده بود؛ اما واکنشش به‌طرز خجالت‌آوری بچگانه و افراطی بود. یک بار سعی کرده بود دعوایشان را برای مارکس توضیح دهد. مارکس اصلاً درک نکرده بود. سم گفته بود: «نه، تو نمی‌فهمی. موضوع اصل قضیه‌س. اون داشت وانمود می‌کرد دوستمه؛ ولی فقط داشت خدمات اجتماعی انجام می‌داد.» مارکس هاج‌وواج به سم زل زده بود و بعد گفته بود: «هیچ‌کس صدها ساعت کار واسه خیریه انجام نمی‌ده، سم.» با مرور این حرف و نگاه‌کردن به کاغذنگه‌دار کوچک، قلب سم پر از عشق به سیدی شد. چرا گفتنش این‌قدر برای سم سخت بود، وقتی خودِ سیدی این حرف را به او می‌گفت؟ سم می‌دانست دوستش دارد. آدم‌هایی که حسی کمتر از این داشتند، همیشهٔ خدا از «عشق» حرف می‌زدند و هیچ معنایی برایشان نداشت. شاید قضیه همین بود. حس سم به سیدی فراتر از عشق بود. باید واژه‌ای دیگر برایش می‌ساختند.

دلش می‌خواست همان موقع زنگ بزند و به او بگوید؛ اما می‌دانست سیدی خسته است و در تختخواب چهارستونی سبز نعنایی، زیر ملافه‌های گل‌سرخی خوابیده و اتاق خواب پدرومادرش هم انتهای راهروست. با این فکر شاد شد. بهترین دوستش به‌خاطر او به زادگاهش برگشته بود. سم احمق نبود. می‌دانست وقتی مارکس اصرار کرده بود کسب‌وکارشان را به این‌جا بیاورند، چه‌کار کرده بود. مارکس اجازه داده بود سم فکر کند که این کار را برای بوث سایدز، برای سیدی، برای خودش و برای زوئی حتی، انجام داده بودند. اما حقیقت این بود که این کار را برای سم انجام داده بودند؛ چون سم از مواجهه با زمستان وحشت داشت، چون سم مدام درد داشت، چون سم از

@Roman_Ahang رمانیکو

جراحی می‌ترسید و برای همه واضح بود که نمی‌شد جراحی را عقب انداخت. همه نگران سم بودند و می‌خواستند زندگی‌اش را ساده‌تر کنند. به همین خاطر، دلیل تراشیدند که برخی از دلایلشان مجاب‌کننده و واقعی بود. این کار را نه برای بازی انجام داده بودند، نه برای شرکت؛ فقط به‌خاطر این بود که دوستش داشتند و دوستش بودند. سم از این بابت ممنونشان بود.

لباس‌هایش را درآورد. با احتیاط قلب بلورین را روی میز کنار تختش گذاشت و پیژامه‌اش را پوشید. برای آخرین بار به پایش نگاه کرد: بدرود، رفیق قدیمی. بعد به تختخواب رفت و خوابید. طبق روال وقت‌هایی که در بیمارستان می‌خوابید، خواب مادرش را دید.

اولین ماه‌های زندگی در لس‌آنجلس، آنا اصلاً کار نکرد. بی‌وقفه برای فیلم، سریال‌های آبکی، آگهی بازرگانی و دوبلوری آزمون می‌داد؛ اما حتی در مرحلهٔ اولیه هم قبول نمی‌شد. وقتی از مدیر برنامه‌هایش پرسید چرا این‌قدر در کارپیداکردن دچار مشکل شده، گفته بود نگران نباشد: «باید بذاری بشناسنت، آنا.» مدیر برنامه‌هایش اصرار داشت که آنا چهرهٔ جوانی دارد و نصیحتش کرده بود رزومه‌اش را بازنویسی کند و بنویسد می‌تواند از بازهٔ سنی سیزده تا چهل سال را بازی کند.

چند روز بعد از تولد ده‌سالگی سم، آنا برای نمایش کارتونی شنبه‌صبح دربارهٔ ترول‌های آبی آوازخوان برای آزمون دوم دعوت شد؛ اما در آخر، به این نتیجه رسیدند کسی را می‌خواهند که صدایش کمتر لهجه‌دار باشد. عجالتاً آنا از خود پرسید کجای صدایش «لهجه» دارد: او در لس‌آنجلس به دنیا آمده بود. البته تمرکزکردن روی دلیل ردشدن هیچ‌وقت کار خوبی نبود. شاید برای این از او خوششان نیامده بود که بازی‌اش خوب نبود، استعداد نداشت، زیادی قدش کوتاه بود. شاید برای این از او خوششان نیامده بود که نژادپرست یا جنسیت‌زده بودند یا یک جور تعصب پنهان دیگر در دل داشتند. در آخر، از او خوششان نیامد؛ چون از او خوششان نیامد. آنا آدمی نبود که دربارهٔ این خوش‌نیامدن با آن‌ها بحث کند، آدمی نبود که به کسی درس عبرت بدهد.

آنا آن مدتی که منتظر فرصت بزرگش در ساحل غربی بود، کلاس رفت: بازیگری (صدا، آزمون، حرکت)، رقص، یوگا، برنامه‌نویسی کامپیوتر، خاطره‌نویسی. مراقبه کرد. پیش روان‌کاو رفت. موقع نیاز، در رستوران پدرومادرش کار کرد. آب‌رفتن حساب بانکی‌اش را تماشا می‌کرد... حالا که با پدرومادرش زندگی می‌کرد، او و سم مخارج کمتری داشتند؛ برای همین موجودی‌اش آن‌قدری که ممکن بود، سریع تمام نشد. اما بالاخره خرج داشتند. زندگی هرجا که باشی، هزینه دارد. کلاس‌ها هزینه داشت؛ گرچه به‌نظر آنا ضروری بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

آنا ماشین دست‌دوم خریده بود. به عکس پرتره و لباس‌های جدید نیاز داشت. آنا پول جا و غذایش را به پدرومادرش می‌داد؛ گرچه گفته بودند نیازی ندارند. در نهایت، به پولی نیاز داشت تا با آن خانه‌ای برای خودشان در محله‌ای با مدارس خوب، بهتر از اکو پارکی که پدرومادرش در آن‌جا سکونت داشتند، پیدا کنند. آنا مجبور بود کار کند؛ چون اگر زود کار پیدا نمی‌کرد، بیمهٔ سلامت صنف را از دست می‌داد و سم هم از پوشش بیمه درمی‌آمد. به مدیر برنامه‌هایش گفت: «هر کاری شد، خبرم کن. به‌معنای کلمه، هر کاری باشد، انجام می‌دهم.»

سپتامبر، آنا سه تست هنرپیشگی داد. اولی برای گروه نمایشی ملی سوث پسیفیک[۲۵۲] بود: نقش فرعی لیات، با شانس بازیگر ذخیره شدن برای نقش بزرگ‌تر. به‌نظر آنا، سوث پسیفیک نژادپرستانه بود و گروه نمایشی کشوری یعنی یک سال کامل دوربودن از سم. دومی برای نقش ندیمهٔ «غیرسفیدپوست» در جنرال هاسپیتال[۲۵۳] بود که در طول نمایش با شخصیت اصلی مرد وارد رابطه می‌شد. علاوه بر این، اسم شخصیت شیمنا[۲۵۴] بود؛ اما مدیر برنامه‌های آنا تضمین کرد که تهیه‌کننده‌ها پذیرای تمام رنگین‌پوست‌ها هستند: شیمنا می‌شد لاتویا[۲۵۵] باشد، می‌شد مِی‌مِی[۲۵۶] باشد، می‌شد آنا باشد. البته احتمالاً خودِ آنا که نمی‌توانست باشد؛ چون این اسم داد می‌زد اسم سفیدپوستی است. پشت در سوم، فرصت کار به‌عنوان مدل / میزبان در مسابقهٔ تلویزیونی نسبتاً جدیدی به‌نام پرس دت باتن![۲۵۷] بود. برنامه قرار بود رقیب دپرایس ایز رایت[۲۵۸] باشد و مجری‌اش چیپ ویلینگهام[۲۵۹] مشهور بود که آنا نمی‌دانست بابت چی، شاید بابت مجریگری مشهور بود. برنامه می‌خواست یکی از دو تا مدل‌های سخن‌گوی تبلیغاتی‌اش را عوض کند. البته واقعاً مدل‌های سخن‌گو نبودند؛ چون که اصلاً کسی با آن‌ها صحبت نمی‌کرد. آنا برای مدل‌بودن زیادی قدش کوتاه بود. قدش صدوشصت‌وپنج بود. اما اگر پاشنه‌بلندترین کفش‌هایش را می‌پوشید، به‌اندازهٔ کافی خوش‌هیکل، به‌اندازهٔ کافی لاغر و به‌اندازهٔ کافی گونه‌های برجسته داشت که مدل شود. علاوه بر فرد آسیایی، دنبال فردی بیست‌وخرده‌ای‌ساله «با حس شوخ‌طبعی خوب» می‌گشتند که معمولاً یعنی تا حدی تحقیر و کوچک‌شدن بخشی از کار. آنا که به هر حال آن شغل را نمی‌خواست. مدل‌شدن در مسابقهٔ تلویزیونی، هنرپیشگی واقعی نبود. آنا به دانشگاه نورث‌وسترن رفته بود و در آکادمی سلطنتی هنرهای نمایشی، دورهٔ کارآموزی گذرانده بود. آنا در برادوی ایفای نقش کرده بود. آنا آموزش‌دیده بود. آنا استعداد داشت.

سر تست هنرپیشگی برای پرس دت باتن، به او یک جفت کفش پاشنه‌بلند قرمز و پیراهن کوتاه و

@Roman_Ahang رمانیکو

تنگ مشکی دادند و گفتند لباسش را عوض کند. تهیه‌کننده که خانم بود، گفت: «مسابقهٔ تلویزیونی ما شیک و باکلاسه.» و چشم‌انتظار آنا ایستاده بود. آنا گفت: «اوه... این...» هیچ‌چیز دیگری برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید.

تهیه‌کننده از آنا چندین مدل تمرین خواست: باز و بسته‌کردن پرده با سرعت درست، ارائه‌کردن جعبه‌ای خالی، هدایت‌کردن یکی از شرکت‌کنندگان به پشت صحنه، حمل‌کردن چک بزرگ، مؤدبانه خندیدن و تشویق‌کردن. تهیه‌کننده با صدای بلند گفت: «لبخند پهن‌تر، آنا. با دندون و چشم‌های شاد!» آنا لبخند پهن‌تری زد.

«عالیه! خندیدن هم مهمه. چیپ باید فکر کنه به‌نظر تو خیلی آدم بامزه‌ایه؛ حتی وقتی بامزه نیست. می‌فهمی منظورم چیه؟

آنا خندید. تهیه‌کننده گفت: «خیلی هم خوب! چطوره یه مدل دیگه خنده رو امتحان کنیم، خنده‌ای که یه‌کم بیشتر از ته دل باشه. مثلاً: اوه بابا! چقدر ضایعی تو؛ اما بازم دوست دارم! از این خنده‌ها منظورمه.»

آنا خندید، از ته دل.

«عالی، عالی! کارت عالیه. کاملاً باورش کردم.»

تهیه‌کننده به آنا نگاه کرد: «یه‌کم ریزه‌میزه‌ای؛ اما از ظاهرت خوشم اومده.» سپس سر تکان داد: «خیلی خب، الان دیگه باید بفرستمت چیپ رو ببینی. چیزی که باید راجع به چیپ بدونی، اینه که یه‌کم زیادی سنتیه، خب؟ آدم بدی نیست؛ اما به‌قول خودش، خیلی طرف‌دار آزادی زنان و این حرف‌ها نیست. با زن‌ها مشکلی نداره؛ اما نمی‌خواد از این حرف‌ها بشنوه. اینم بگم که دانشگاه دارتموث رفته و دوست داره همه این رو بدونن. کار تو اینه که به شوخی‌هاش بخندی و مثل خودت خوشگل دلبری کنی و تا جای ممکن، سر راهش واینستی.»

تهیه‌کننده آنا را به دفتری با ستاره‌ای روی درش برد و در زد: «چیپ، یه نفر رو آوردم که ببینندت. این دختر ممکنه جایگزین آنا بشه.»

آنا گفت: «آنا منم.»

«شرمنده. دختر قبل از تو هم اسمش آن[۲۶] بود.»

اولین باری که آنا چیپ ویلینگهام را دید، با خودش فکر کرد هیچ‌کس در طول تاریخ به‌اندازهٔ این

@Roman_Ahang رمانیکو

مرد شبیه مجری‌های برنامه‌های تلویزیونی بازی‌محور نبوده. برنزه بود و چرب؛ مثل یک کیف‌دستی مرغوب. مویش به سیاهی و زمختی سنگ باباغوری بود. دندان‌هایش مستطیل‌های سفید بزرگی بود. این حس را به آدم می‌داد که از آن آدم‌هایی است که بدون واقعاً خوش‌تیپ‌بودن، خوش‌تیپ بود و آنا نمی‌توانست سنش را حدس بزند. سرش را از بالای کتف چهارشانه‌اش برگرداند و سر تا پای آنا را برانداز کرد.

تهیه‌کننده قبل از این‌که در را پشت‌سرش ببندد، به آنا گفت: «برو داخل.»

چیپ گفت: «قدکوتاهی.»

آنا گفت: «هستم.»

آنا از همان خنده‌های بابای ضایع! کرد. لحظه‌شماری می‌کرد این آزمون زودتر تمام شود. اگر شانس می‌آورد، می‌توانست در گروه نمایشی ملی سوث پسیفیک قبول شود. پولش بدک نبود و گرچه دلش برای سم تنگ می‌شد، حداقل می‌دانست سم کنار پدرومادرش است.

«ولی زن‌هان که برنامهٔ ما رو تماشا می‌کنن.»

«مادرم هم همیشه همین حرف رو به من می‌گه.»

«چه بامزه‌ای تو!»

چیپ نخندید: «بیا نزدیک‌تر.»

آنا نمی‌دانست چرا؛ اما این کار را کرد. چیپ به صورتش نگاه کرد. انگشت اشاره‌اش را روی برآمدگی استخوان بینی آنا کشید.

«غریبه. آخریه هم مشرقی بود.»

«مشرقی برای توصیف قالیچه و اسباب خونه استفاده می‌شه، نه آدم‌ها.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«چینی‌گرایی برای توصیف اسباب خونه‌س. برگرد.»

دوباره، آنا نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند؛ اما برگشت.

آنا خندید: بابای ضایع‌طور! و بعد محکم خواباند زیر گوش چیپ. برگشت به اتاق پرو تا لباس‌هایش را پیدا کند. گریه نکرد.

همین که داشت می‌رفت، تهیه‌کنندهٔ خانم جلویش را گرفت: «چطور پیش رفت با چیپ؟»

آنا سرش را تکان‌تکان داد. تهیه‌کننده گفت: «محض اطلاع، فکر کنم واقعاً ازت خوشش اومده بود. اگه خوشش نیومده بود، این‌قدر طول نمی‌کشید.»

«چی به سر آن اومد؟ دختری که قبلاً این شغل رو داشت.»

«ان. خب، راستش، داستان غم‌انگیزیه. ان خیلی ناگهانی از دنیا رفت.»

«خدای من. چیپ که نکشتش، مگه نه؟»

تهیه‌کننده تکه انداخت: «حتماً اون تو خیلی خوش گذشته ها. ان داشت با یکی از دوست‌هاش تو مالهلند[۲۶۱] رانندگی می‌کرد. یه پیچ رو نپیچیدن... خودت که می‌دونی لس‌آنجلس چطوریه. خیلی بچهٔ نازی بود. بیست‌وچهار سال بیشتر نداشت. اهل اُکلند[۲۶۲] بود.»

«اسم خانوادگی‌ش که لی نبود، نه؟»

آنا نمی‌دانست اگر چنین بود، می‌توانست این خبر را تحمل کند یا نه.

«نه، چین بود.»

آنا زد زیر گریه. داشت گریه می‌کرد برای آن یکی آنا لی که خودش را از ساختمان پرت کرده بود پایین، و برای این آن که بی‌شک او هم در جایی که نباید، انگشت‌های چیپ ویلینگهام را حس کرده بود و خودش. کارش به این‌جا رسیده بود؟! به انتخاب‌های زندگی‌اش شک کرد... از تست‌دادن برای تئاتر مدرسه در سال اول دبیرستان، تا تصمیم‌گرفتن دربارهٔ نقل‌مکان به لس‌آنجلس فقط به‌خاطر این‌که یک زن که جز داشتن نام مشترک، هیچ ارتباطی با او نداشت، خودش را در شب سرد فوریه از ساختمان پرت کرده بود پایین. تهیه‌کننده آرام به شانهٔ آنا زد: «به این بدی که فکر می‌کنی، نیست. زیاد زجر نکشید.» به آنا دستمال تعارف کرد.

سه روز بعد، مدیر برنامه‌های آنا زنگ زد. گفت: «خبر خوب! واسه پرس دت باتن! انتخاب شدی! این واژه‌ایه که خودشون استفاده کردن.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«سوث پسیفیک چی شد؟»

مدیر برنامه‌هایش گفت: «چه اهمیتی داره؟ از سوث پسیفیک که متنفر بودی.»

«سریال آبکیه چی شد؟»

«تصمیم گرفتن نقش دختره رو بازنویسی کنن و تبدیلش کنن به یه دختر سفیدپوست فقیر بیچاره. فراموشش کن. پرس دت باتن! از هر دو تای اون نقش‌ها بیشتر پول می‌ده. اگه برنامه هم تا ابد ادامه داشته باشه، می‌تونی پسرت رو بفرستی هاروواردوست‌لیک[۲۶۳] یا کراس‌ردز.[۲۶۴] تازه اگه چیز بهتری به تورمون خورد، از پرس دت باتن! درت میارم. قول می‌دم. بی‌دردسر پول درمیاری، آنا.»

در سه سالی که پرس دت باتن! روی آنتن بود، نسخهٔ کاملاً نامتمایز برنامهٔ تلویزیونی بازی‌محور دههٔ ۱۹۸۰ بود که خودش فرمت کاملاً نامتمایزی بود. اکثر این برنامه‌ها شامل این چیزها بود: آدم‌های معمولی با افراد مشهور هم‌گروه می‌شدند تا به سؤالات سرگرم‌کننده پاسخ بدهند، عروسک نمادین پررو و موقرمزی به‌نام باتن مانستر، بازی‌های کارناوالی و حضار حاضر در استودیو که دیوانه‌وار هر بار با راهنمایی اتوکیو یک‌صدا فریاد می‌زدند: «پرس! دت! باتن!». دوسه باری که سم برای تماشای ضبط برنامه رفته بود، کلاً تجربهٔ خارق‌العاده‌ای برایش بود. بسیار سرگرم‌کننده‌تر از تئاتری بود که مادرش در نیویورک بازی می‌کرد.

آنا بابت نقشش هفته‌ای هزاروپانصد دلار درآمد داشت، بیشتر از مبلغی که در طول مدت حضورش در یک گروه سرود درآورده بود. گرچه شغلش ربط چندانی به تحصیلاتش نداشت، تنها بخش دشوار کار دورماندن از پیشنهادهای ناشایست چیپ ویلینگهام بود. هرچه بیشتر آنا از او دوری می‌کرد، چیپ بیشتر دنبال آنا می‌افتاد. هرچه آنا در رد پیشنهادهایش خشن‌تر عمل می‌کرد، چیپ در پیشنهاددادن مصمم‌تر می‌شد. انگار از خوردن دست رد به سینه‌اش خوشش می‌آمد؛ گرچه از یادآوری این‌که آنا چقدر جایگزین دارد هم خوشش می‌آمد. می‌گفت: «یه میلیون آنا لی تو این شهر هست.» برای تحمل‌کردن این وضع، آنا کم‌کم شروع کرد به تصورکردن خودش در یک برنامهٔ بازی موازی. برنده‌شدن، علاوه بر چیزهای دیگر، نگه‌داشتن شغلش بود.

اگرچه «یک میلیون آنا لیِ» دیگر در شهر بود، این آنا لی هنوز یکی از آسیایی‌های انگشت‌شمار در شبکه‌های تلویزیونی امریکایی بود و بعدها معلوم شد این موضوع ارزش زیادی داشته. در کی‌تاون به آدم مشهور محله تبدیل شد، چیزی که خودش انتظارش را نداشت. پشت‌سرهم برایش انواع فرصت‌های اجرای دستمزددار پیش می‌آمد: داور مشهور برای بانوی شایستهٔ شهرک کره‌ای، بریدن

@Roman_Ahang رمانیکو

ربان برای خواربارفروشی کره‌ای، آگهی بازرگانی برای محصولات آرایشی کره‌ای، افتتاحیهٔ رستوران‌ها. مدل سخن‌گوی تبلیغاتی برای آب‌جوی کره‌ای جوک‌جوک شد و چهره‌اش روی بیلبورد پانزده‌متری در ویل‌شر[۲۶۵] به نمایش درآمد که زیرش این جملهٔ تبلیغاتی مشهور نوشته شده بود: «زیباترین زن شهرک کره‌ای دارد چه می‌نوشد؟»

آنا و پدرومادرش و سم به بلوار ویل‌شر رفتند تا با بیلبورد عکس بگیرند. دونگ هیون دوربین عکاسی یغور سی‌پنج‌میلی‌متری مینولتایش را درآورد. چشمانش اشک‌آلود شد و با محبت به بازوی آنا زد و چیزی دربارهٔ رؤیای امریکایی زیرلب گفت. او نه می‌دانست رؤیای امریکایی چیست، نه می‌دانست کی خواهد فهمید به آن رؤیا رسیده یا نه؛ اما رؤیای امریکایی می‌توانست به همین راحتیِ عکس دخترش روی بیلبورد فروش آب‌جوی جوک‌جوک به باقی کره‌ای‌ها باشد. کی می‌توانست بگوید چنین نیست؟ آنا گفت: «بابا. این فقط یه بیلبورده. خیلی گنده‌ش نکن.» آنا از توجهی که بهش می‌شد، خجالت می‌کشید. او از شغلی که داشت، خجالت می‌کشید. هم‌زمان افتخار می‌کرد به این‌که اخیراً قرارداد رهن آپارتمانی در استودیو سیتی را امضا کرده است که می‌شود سم را در یکی از مدرسه‌های دولتی ممتاز محل ثبت‌نام کند. افتخار می‌کرد به این‌که پدرش به او افتخار می‌کند.

دونگ هیون با عزت و احترام گفت: «زیباترین زن شهرک کره‌ای.»

آنا گفت: «این یه آگهی تبلیغاتیه که سعی داره آب‌جو بفروشه. من زیباترین زن شهرک کره‌ای نیستم.»

بونگ چا گفت: «نه نیست. کلی زن‌های زیبای دیگه تو شهرک کره‌ای وجود داره.»

آنا گفت: «مرسی، مامان.»

بونگ چا گفت: «نمی‌خوام باد به کله‌ت بیفته، به‌خاطر این‌همه توجه.»

دونگ هیون گفت: «بذارین سم این قضیه رو حل کنه. به‌نظرت مامانت زیباترین زن کی‌تاون هست؟»

سم به آنا نگاه کرد. گفت: «به‌نظرم تو زیباترین زن دنیایی.» سم دوازده سالش بود، در آستانهٔ مردشدن. هر روز، سم معمای بزرگ‌تری برای آنا می‌شد. حتی بوی سم که زمانی برایش بسیار آشنا بود، تبدیل شده بود به معما و این، حس سوگواری به آنا می‌داد. با این حال، سم بازهم با قطعیت می‌دانست که مادرش زیباترین زن دنیاست. روی بیلبورد نوشته شده بود؛ چون حقیقت داشت.

@Roman_Ahang رمانیکو

آنا و سم با ماشین به استودیو سیتی برگشتند و آنا در تپه‌های هالیوود، اندکی گم شد. شاید از عمد رانندگی را کش داده بود. شاید دلش می‌خواست گم شود. رانندگی‌کردن با سقف جمع‌شده، همراه پسرت در شب گرم کالیفرنیایی ماه ژوئن حس خوبی داشت. تازگی‌ها این ماشین را خریده بود: ماشین اسپرت با رنگ سبز زمردی مسخره که اولین ول‌خرجی واقعی‌اش بود.

آنا گفت: «می‌دونستی من دبیرستان هنرهای نمایشی رفتم؟ خیلی از این‌جا دور نیست.»

سم سر تکان داد: «آره.»

«تو دلت نمی‌خواد بری اون‌جا احیاناً؟»

«فکر نکنم، مامان. خیلی نقش‌بازی‌کردن بلد نیستم.»

«درسته. ولی نکتهٔ باحالش اینه که بچه‌ها از سرتاسر ال‌ای به اون‌جا میرن؛ برای همین می‌تونی با همه آشنا بشی. نمی‌دونم متوجه شدی یا نه؛ اما ال‌ای، راستش، می‌تونه یه‌کم قومی‌قبیله‌ای باشه. شرق‌نشین‌ها توی شرق می‌مونن، غرب‌نشین‌ها توی غرب می‌مونن. شرقی که ما با مامان‌بزرگ و بابابزرگ اون‌جا هستیم، شرق نیست، غربه؛ چون در اصل، تمام چیزهایِ غربِ رودخانهٔ ال‌ای غرب محسوب می‌شه.»

سم و آنا با همدیگر به جماعتی که این‌قدر اهمیت می‌دادند به این‌که دارند در شرق زندگی می‌کنند یا غرب، خندیدند.

آنا گفت: «خلاصه که وقتی دبیرستان هنرهای نمایشی می‌رفتم، یه دوست داشتم.»

سم اذیت‌کنان گفت: «فقط یکی؟»

«این یه دونه نوهٔ یکی از کله‌گنده‌های قدیمی استودیو بود. جَداَندرجَد پول‌دار! اون توی غرب زندگی می‌کرد، توی پسیفیک پلی‌سیدز که غرب‌ترین بخش ایالته؛ اما همیشه با ماشین می‌اومد خونهٔ من تا من رو ببینه. می‌تونست خیلی سریع کل شهر رو رانندگی کنه، عین برق‌وباد. انگار، بهش که زنگ می‌زدم، هفت دقیقهٔ بعد دم در خونه‌م بود. خودت که می‌دونی چقدر رفت‌وآمد تو ترافیک این شهر سخته. برای همین، ازش می‌پرسیدم: "داداش، چطور این‌قدر سریع خودت رو می‌رسونی خونهٔ من"؟ اون هم یه نگاه مسخره تحویلم می‌داد و می‌گفت نمی‌تونه بهم بگه: "یه رازه".»

آنا که هنرپیشهٔ خوبی بود، به‌منظور اثرگذاری دراماتیک، مکثی کرد تا مطمئن شود سم هنوز گوشش با اوست.

@Roman_Ahang رمانیکو

سم گفت: «خب، بالأخره بهت گفت؟»

«نه. اون یه‌جورهایی عوضی بود و ما همیشه با هم دعوا می‌کردیم؛ برای همین سر آخر، مدت کمی بعد از اون، به هم زدیم. اما هفتهٔ پیش، این داستان رو برای اَلیسون، اون یکی مدل توی پی‌تی‌بی تعریف کردم. چیپ حرفمون رو شنید و گفت: "تابلوئه که داشته از بزرگ‌راه‌های مخفی استفاده می‌کرده".»

«بزرگ‌راه‌های مخفی؟!»

«آره، منم دقیقاً همین رو پرسیدم. طبق قول چیپ، وقتی اِل‌ای اولین بار توسعه پیدا کرد، رؤسای استودیوها بزرگ‌راه‌های مخفی ساختن که فقط خودشون از اون‌ها اطلاع داشتن، تا بتونن سریع به هرجا می‌خوان، برسن. به‌نظر چیپ، دوست سابقم که نوهٔ عزیز کله‌گندهٔ استودیو بود، احتمالاً از این بزرگ‌راه‌ها خبر داشت. چیپ گفت یکی از اون بزرگ‌راه‌ها از شرق به غرب، از سیلور لیک تا بورلی‌هیلز و یکی‌شون از شمال به جنوب، از استودیو سیتی تا شهرک کره‌ای کشیده شده. چیپ واسه پیداکردنشون به من ده‌هزار دلار جایزه پیشنهاد کرد؛ انگار اگه یه بزرگ‌راه مخفیِ جادویی پیدا کنم، می‌رم می‌ذارم کف دست چیپ.»

«باید پیداش کنیم. اون‌جوری می‌تونیم سریع برسیم خونهٔ مامان‌بزرگ و بابابزرگ.»

«آره باید پیدا کنیم!»

«بیا روشمند عمل کنیم. هر دفعه که می‌خوایم برگردیم استودیو سیتی، از یه راهِ یه کوچولو متفاوت می‌ریم. منم نقشه می‌کشم و در نهایت، پیداش می‌کنیم. مطمئنم که پیداش می‌کنیم.»

داشتند از جادهٔ پیچ‌درپیچ به‌سمت مالهلند می‌رفتند که ناگهان لکهٔ محو خزداری جلوی ماشینشان پدیدار شد. آنا محکم زد روی ترمز و ماشین اندکی کج شد. حیوان خشکش زده بود. زیر نور چراغ جلو، آنا می‌توانست ببیند که حیوان سگی نسبتاً بزرگ یا شاید یک کایوت با موی بلوند است، یک کایوت تمام‌امریکایی. حیوان با عجله فرار کرد و رفت.

آنا گفت: «وای خدایا! فکر می‌کنی زدیم بهش؟»

سم گفت: «فکر نکنم. وقتی فرار کرد، حالش خوب به نظر می‌رسید. فقط ترسیده بود.»

«سگ بود یا کایوت؟»

«نمی‌دونم. از کجا می‌شه تشخیص داد؟»

آنا خندید: «خودم هم خدایی نمی‌دونم. دفعهٔ بعد که رفتیم خونهٔ بابابزرگ، توی دانشنامه دنبال

@Roman_Ahang رمانیکو

جواب می‌گردیم.»

«مگه فرقی می‌کنه کدوم بود؟»

«فکر نکنم.»

آنا مکث کرد: «شاید اگه به حیوون خونگی یکی دیگه زده بودم، حالم بدتر می‌شد. کایوت که مال کسی نیست، وحشیه. ولی داشتن این حس احتمالاً کار بدیه. کایوت هم به‌اندازهٔ هرکس دیگه‌ای حق زندگی داره.»

ماشین را خاموش کرد تا خود را آرام کند. آنا و سم در تاریکی باقی مانده بودند. آنا با ماشین جدید ناآشنا بود؛ برای همین، جای چراغ‌های اضطراری را بلد نبود. دستانش داشت می‌لرزید. آنا گفت: «خدایا، چه تاریکه!»

سم اول چراغ‌ها را به خاطر می‌آورد: دو تا چراغ مثل یک جفت چشم که به‌سرعت گشادتر و بزرگ‌تر می‌شدند و دنبال آن دو در شب می‌گشتند. سم به خاطر می‌آورد که این فکر غیرمنطقی به ذهنش خطور کرد: چیزی‌مون نمی‌شه؛ چون ماشین نمی‌تونه ما رو ببینه. تاریکی از ما حفاظت می‌کنه. بعد صدای گوش‌خراش زیر لاستیک‌ها، له‌شدن فلز، خرد شدن شیشه مانند یک جیغ.

بعدها معلوم شد که راننده سرعت غیرمجاز داشته؛ اما مقصرِ تصادف نبوده. خیابان‌ها باریک بود و به‌زور جا برای عبور دو ماشین وجود داشت. اندکی پیچ را زیادی پیچیده بود و سدان سنگینش را به جلوی ماشین اسپورت سبک آنا زده بود. بیشترین ضربه به‌سمت صندلی کنار راننده و روی پای چپ سم وارد شد. آن راننده از کجا می‌دانست یک ماشین ممکن است آن‌جا باشد؟ چرا یک ماشین باید همین طوری زیر مالهلند بایستد، بدون هیچ چراغ روشنی؟ از کجا می‌دانست یک پسربچه و مادرش در آن ماشین هستند؟

از صندلی کنار راننده، سم می‌توانست چهرهٔ مادرش را ببیند که نور چراغ‌های آن یکی ماشین رویش تابیده بود. روی پوستش تکه‌های شیشه بود و به نظر می‌رسید انگار دارد می‌درخشد. سعی کرد دستش را دراز کند تا صورت مادرش را پاک کند؛ اما دید که پای چپش زیر داشبورد گیر کرده است. دردی حس نمی‌کرد. درد بعدتر سراغش آمد. اما نمی‌توانست آن‌قدری خودش را آزاد کند که دستش به چهرهٔ مادرش برسد و این گیرافتادن او را به وحشت انداخت. بوی خون مادرش را می‌شنید که با عطر گل مریمش قاتی شده بود. می‌توانست ببیند که داشبوردِ شکسته به سینه و

@Roman_Ahang رمانیکو

شکم مادرش فرورفته است. اما شیشه بود. شیشه روی چهرهٔ زیبای مادرش بود که آن لحظه از همه بیشتر حال سم را بد کرد. سم دوباره سعی کرد دستش را دراز کند تا صورت مادرش را پاک کند. وقتی به‌سمت مادرش خم شد، حس عجیب جابه‌جا شدن در استخوان‌هایش حس کرد. با آخرین تلاش ناموفقش برای درازشدن، کم‌کم دوباره بدنش را احساس کرد. کم‌کم شروع کرد به شدیداً لرزیدن. احساس می‌کرد نمی‌تواند نفس بکشد. به بدنِ هنوز گرم کنارش گفت: «مامان، درد می‌کنه!» گردنش را دراز کرد تا بتواند سرش را در گودی شانهٔ مادرش بگذارد و بعد چشمانش را بست.

رانندهٔ آن یکی ماشین هاج‌وواج به‌سمت سم حرکت کرد. با بیچارگی صدایشان زد: «معذرت می‌خوام! ندیدمتون! شماها رو ندیدم اصلاً. همه حالشون خوبه؟ همه خوبن؟ کسی زنده‌س؟ کسی صدام رو می‌شنوه؟»

سم چشمانش را باز کرد: «من این‌جام.» این‌ها آخرین واژه‌هایی بودند که سم به زبان آورد، تا روزی که با سیدی گرین، در اتاقِ بازی آشنا شد.

در بازی‌ها چیزی که از همه بیشتر اهمیت دارد، نظم و ترتیب چیزهاست. بازی الگوریتمی دارد؛ اما بازیکن هم باید برای پیروزشدن الگوریتمی بسازد. هر پیروزی، نظم‌وترتیبی دارد. هر بازی، یک روش ایدئال برای بازی‌کردن دارد. سم، در ماه‌های خاموش بعد از مرگ آنا، به‌طرز وسواس‌گونه‌ای این صحنه را در ذهنش بازپخش می‌کرد. اگر شغل پرس دت باتن! را قبول نکرده بود، چه؟ اگر آنا پول کافی برای خرید ماشین جدید نداشت، چه؟ اگر آنا ماشین را می‌خرید؛ اما بعد از شام یک‌راست می‌رفت خانه، چه؟ اگر آنا لیِ اول از آن ساختمان نپریده بود و اگر آنا هیچ‌وقت به لس‌آنجلس نیامده بود، چه؟ اگر آنا بعد از زدن به آن کایوت، ماشین را خاموش نمی‌کرد، چه؟ اگر آنا چراغ‌های اضطراری را پیدا می‌کرد، چه؟ اگر آنا هیچ‌وقت با جرج نمی‌خوابید، چه؟ اگر سم هیچ‌وقت به دنیا نیامده بود، چه؟ سم به این نتیجه می‌رسید که بی‌نهایت راه ممکن برای نمردن مادرش وجود داشت و برای مردنش فقط یکی.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل ششم

صبح روز عمل سم، سیدی به ونیز رفت تا دفتر کارش را مرتب کند. مارکس چند میز و قفسهٔ کتابِ ارزان خریده بود تا بتوانند فعلاً کارشان را شروع کنند تا بعد درست‌وحسابی و سر فرصت برای دفتر وسیله بخرند. آخرین جعبه‌ای که سیدی باز کرد، حاوی مجموعه‌سی‌دی‌های بازی‌اش بود که همیشه برای ارجاع دم‌دست نگه می‌داشت. بازی‌ها را مرتب کرد. برخی در جعبه‌های جواهر و برخی در جعبه‌های مقوایی کتابی‌شکل بود. آن‌ها را روی قفسه‌ها چید: کامندر کین، میست،[۲۶۶] دُوم، دیابلو،[۲۶۷] فاینال فانتزی،[۲۶۸] متال گیر سالید، لیژر سوت هری، دکولونلز بی‌کوئست،[۲۶۹] اُلتیما،[۲۷۰] وارکرفت،[۲۷۱] مانکی آیلند،[۲۷۲] اُرگان تریل و سی‌چهل تای دیگر. در ته جعبه هم دِد سی بود. هنوز عاشق دد سی بود؛ گرچه احساساتش دربارهٔ سازنده‌اش پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود. سی‌دی را از جعبه‌اش درآورد. داو امضایش کرده بود: «تقدیم به سیدی در روز تولد بیست سالگی‌اش، جذاب‌ترین، باهوش‌ترین دخترِ بازی‌های ماجراجویی. با عشق، دی. ام.»

سیدی یادش رفته بود داو این کار را کرده و از خودش پرسید آخرین باری که به دیسک نگاه کرده، کی بوده، شاید سال‌ها قبل. یادش می‌آمد آخرین باری که دیسک را دیده بود، روزی بود که مارکس و سم داشتند دد سی بازی می‌کردند، روزی که سم گفته بود: «بازی‌مون باید این‌شکلی باشه.»

سیدی به‌وضوح یادش می‌آمد که سم گفته بود نمی‌دانست داو دوست یا استادش است. اما اگر از این دیسک برای دد سی بازی‌کردن استفاده کرده بود که سیدی از این موضوع مطمئن بود، این یادداشت را خوانده بود. ممکن نبود ندیده باشد. تازه سم هیچ‌وقت هیچی از نظرش درنمی‌رفت. و اگر سم خبر داشت که داو دوستش است، آیا نه اتفاقی، بلکه مخصوصاً به دد سی روی آورده بود؟ آیا بازی را به سیدی نشان داده بود؛ چون می‌خواست که سیدی پیش داو برود؛ چون می‌دانست سیدی قبول می‌کند پیش داو برود؟ تازه آیا بعدش سم حدس نزده بود که جداییِ سختی که سیدی داشت، از داو بود و سم حتی یک لحظه هم مکث نکرده بود که فکر کند برگشتن سیدی پیش داو چه تأثیری روی سیدی دارد؟ این سه سال چقدر می‌توانست متفاوت باشد اگر داو این‌قدر سلطهٔ حرفه‌ای و شخصی روی سیدی نداشت؟

اگر این موضوع حقیقت داشت، قطعاً یک خیانت بود. سم هرچه را دلش خواسته بود، انجام داده بود و ککش هم نگزیده بود که چه تأثیری روی سیدی خواهد گذاشت. سم یولیسیز را می‌خواست؛

@Roman_Ahang رمانیکو

درست همان طور که قرارداد با اپاس را می‌خواست؛ همان طور که اصلاً برایش مهم نبود ایچیگو پسر باشد یا دختر؛ همان طور که اجازه داده بود همهٔ دنیا فکر کنند ایچیگو بازی اوست؛ همان طور که دوستی‌شان را تنها به‌هدف درست‌کردن بازی احیا کرده بود.

سیدی پیش خودش فکر کرده بود سم دوستش است؛ اما سم دوستِ هیچ‌کس نبود. این‌طور هم نبود که این موضوع را مخفی کرده باشد. وقتی سیدی به او گفته بود دوستش دارد، سم یک بار هم به او نگفته بود که او هم دوستش دارد. سیدی رفتارهای سم را توجیه کرده بود: نبود پدر در زندگی‌اش، مرگ مادرش، جراحتش، فقرش و نداشتن اعتمادبه‌نفس که نتیجهٔ این چیزهاست. اما نکند اشتباه سیدی در این بوده که عواطف و احساساتی را به سم نسبت داده بوده که سم از داشتنشان ناتوان بوده؟

سیدی روی میز دفتر کارش نشست. سی‌دی دد سی را در لپ‌تاپش گذاشت. بخش میان‌پردهٔ زیبا و تأثیرگذار آغازین را جلو زد: آتش‌سوزی مهیب ناشی از سقوط هواپیما که در آن ریث تنها بازمانده بود، با موسیقی پس‌زمینهٔ کلر دلون.[۲۷۳] دلش می‌خواست یکی را بکشد؛ برای همین یک‌راست رفت به مرحلهٔ اول: صحنهٔ ورود به دنیای زیر آب که شبیه لابی هتل‌های وگاس بود. زامبی‌ای که پیراهن چهارخانه و شلوار چرم پوشیده بود، لنگان‌لنگان آمد وسط لابی و سیدی در نقش ریث، کندهٔ چوبی برداشت و پشت‌سرهم کوباند به سر زامبی. داو در پخش‌شدن و پراکنش خون خارق‌العاده عمل کرده بود. برای مثال، ریث حتی می‌توانست بازتاب خودش را در خونِ زامبی‌ای که کشته بود، ببیند. جزئیات ریزی مشابه این نیازمند زحمت بسیاربسیار زیاد است. سیدی با خود گفت: دد سی عجب بازی قشنگیه!

سیدی مشغول بازی‌کردنِ دد سی بود که مارکس سرش را از در دفتر آورد داخل و گفت: «از اتاق‌عمل آوردنش بیرون. پدربزرگش گفت جراحی موفقیت‌آمیز بوده.»

سیدی گفت: «خدا رو شکر.» ذهنش تیره‌وتار بود. ریث چوب را انداخت و به‌جای آن چکشی برداشت.

مارکس گفت: «من الان دارم می‌رم اون‌سمتی. دد سی بازی می‌کنی؟» ریث با چکش زد به زامبی‌ای که ظاهراً حامله بود. چکش خیلی اثرگذارتر از چوب بود.

«آره.»

@Roman_Ahang رمانیکو

ریث با شکستن یک پنجره، عملکرد چکش را امتحان کرد. ناگهان بچه‌زامبی از شکم مادر زامبی‌اش بیرون آمد. ریث مکث کرد، فقط یک لحظهٔ کوتاه؛ بعد محکم کوبید توی سر بچه. خون و تکه‌های مغز روی صحنه پخش شد.

مارکس گفت: «اولین باری که دد سی بازی کردم، این‌جا مردم. بچه رو سریع نکشتم و بچه خودش رو پرت کرد توی صورتم.»

«آدم‌ها معمولاً یا این‌جا می‌میرن، یا تو اون صحنه با سگه. داو از احساساتی‌شدن متنفره.

مارکس طعنه‌آمیز گفت: «داو خیلی سیاهه. سخت می‌شه باور کرد که ایچیگو و این بازی هر دو با یه موتور ساخته شده‌ن.»

«این رو می‌تونی توی آب ببینی، توی نورپردازی ببینی، همه‌جا می‌تونی ببینی، اگه بدونی کجا رو ببینی.»

ریث، با گام‌های غیرطبیعی و جهنده، پرید پشت مجسمه‌ای پنهان شد. نفس‌نفس‌زنان منتظر زامبی بعدی ماند.

سیدی از مارکس پرسید: «تا حالا از اول تا آخر بازی کردی؟»

«نه.»

«پیچش داستانی دد سی اینه که ریث از اون سقوط هواپیما جون سالم به در نبرد و خودش هم زامبی شد. فقط هنوز خودش نمی‌دونه. برای همین به‌نحوی، توی کل بازی داره هم‌نوعان خودش رو قتل‌عام می‌کنه.»

مارکس به‌شوخی گفت: «لعنت به شما، بچه‌ها! کشتن زامبی‌ها ممکنه سرگرم‌کننده به‌نظر برسه؛ ولی بعدش عذاب‌وجدان می‌گیری.»

«دقیقاً داوه دیگه. هرجا لذت هست، درد هم هست.»

«میای بیمارستان دیگه، نه؟ اگه می‌خوایم به ترافیک نخوریم، بهتره راه بیفتیم.

سیدی بدون این‌که رویش را از صفحه‌نمایش برگرداند، گفت: «من یه‌کم این‌جا می‌مونم.» ریث به‌جای چکش، پیچ‌گوشتی برداشت. پیچ‌گوشتی برای کشتن خیلی ارضاکننده نبود؛ اما اگر برنمی‌داشتی، نمی‌توانستی دری را که به آسانسور ختم می‌شود، باز کنی. اگر سوار آسانسور نمی‌شدی هم تا ابد در مرحلهٔ اول بازی گیر می‌افتادی. سیدی گفت: «هنوز چند تا از وسیله‌هام

مونده که باید بازشون کنم.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل اول (الف)

سم نزدیک خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگش، دقیقاً گرچه همه دربارهٔ دقیق‌بودنش توافق ندارند، در مرز شرقی بین سیلور لیک و اکو پارک، خانهٔ ویلایی یک‌خوابهٔ ایوان‌دار اجاره کرد. در اصل، قصد داشت به ونیز برود تا به دفتر آنفر نزدیک باشد؛ ولی دوران نقاهتش بیشتر از چیزی که انتظار داشت، طول کشیده بود و در آخر، راحت‌تر بود که در شرق و نزدیک خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگش و بیمارستان بماند؛ چون مجبور بود چند بار در هفته با کلی دکتر و فیزیوتراپ در آن‌جا ملاقات کند.

یکی از همسایه‌های جدید سم، خانمی با بازوهای ملوان زبل و پرچم رنگین‌کمانی‌اش در حیاط و انواع پیت بولِ همیشه ماده که هر از چند گاه از پناهگاه می‌آورد، گفته بود این محله به‌نام هافوسافو[۲۷۴] یا هپی فوت سَد فوت[۲۷۵] مشهور است که از روی بیلبورد تبلیغاتی برای پاپزشکی که در نبش بنتون و سان‌ست، درست زیر خانه‌هایشان پخش شده بود، گرفته شده است. در هر طرف بیلبورد چرخان تبلیغاتی، تصویر پای قهوه‌ای انسان‌انگارشده کشیده شده بود. «پای ناراحت»: روی شست پایش چسب زخم خورده بود، چشمانش خون‌گرفته و دهانش به‌خاطر درد باز بود، عصای زیر بغل و دست و پا داشت. «پای خوش‌حال»: به‌خاطر قدرت پاپزشکی، به‌طرز معجزه‌آسایی شفا یافته بود: دو تا انگشت شست دستش را بالا گرفته بود، لبخند دیوانه‌واری به چهره داشت و کتانی‌های مچ‌دار سفید تمیزی به پا داشت. بیلبورد بر فراز پشت‌بام پارکینگ هتل کامفورت‌این[۲۷۶] نصب شده بود که رستوران گیاهی تایلندی و پاپزشکی مذکور طبقهٔ اولش بودند. بیلبورد آهسته دور خود می‌چرخید. تقریباً هر دوازده ثانیه یک دور می‌چرخید. طبق افسانه‌ها، گرچه شاید استفاده از واژهٔ افسانه برای بیلبورد چرخان بالای هتلِ نه‌چندان گران‌قیمت کمی زیاده‌روی باشد، هر طرف از بیلبورد که اول صبح به چشمتان می‌خورد، حس‌وحال آن روزتان را مشخص می‌کرد.

تا یک سال، سم همیشه چشمش به پای ناراحت خورد. سعی کرد آن‌طرف را ببیند: سرعت رسیدنش به بیلبورد را تغییر داد، هم پیاده و هم سواره و از هر چهار جهت جغرافیایی به‌سمت بیلبورد آمد. مهم نبود چقدر مسیر روزمره‌اش را عوض کند، هر بار پای ناراحت را می‌دید. لازم نبود فارغ‌التحصیل ریاضیات از هاروارد باشی که بدانی این نتیجه از لحاظ آماری احتمالش کم است و سم ناخودآگاه حس می‌کرد کائنات دارند مسخره‌اش می‌کنند.

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی آپارتمانی در برج کلونرینای[۲۷۷] ونیز اجاره کرد که شش‌ونیم دقیقه پیاده از آنفر فاصله داشت. برج یک مجسمهٔ نُه‌متری از دلقک مذکری داشت که دامن و کفش باله به تن کرده بود. روزی روزگاری، رقاص باله پایش را بالا می‌آورد؛ اما یا آب دریا باعث شده بود دنده‌هایش زنگ بزند یا ساکنان اعتراض کرده بودند که صدای موتور زیادی بلند است. در طول سال‌هایی که سیدی در آن برج زندگی کرد، کلونرینا فقط همان جا ایستاده بود، پای راستش را باحجب‌وحیا دراز کرده بود و منتظر روزی بود که بتواند دوباره برقصد.

کلونرینا شاید جلف و مبتذل بود؛ اما سیدی از ته دل دوستش داشت. او برای سیدی نماد روحیهٔ کالیفرنیایی بود... و اولین بار در عمرش، سیدی شهر زادگاهش را تمام‌وکمال پذیرفت. سیدی پالتوهای زمستانی‌اش را به خیریه بخشید و شروع به پوشیدن کلاه‌های ساحلی و پیراهن‌های ماکسی کرد. با زوئی به بازار دست‌فروش‌ها می‌رفت و دیسک‌های گرامافون قدیمی، گردن‌بندهای بلند و صنایع دستی سفالی می‌خرید. عود می‌سوزاند و کافئین را ترک کرده بود. مویش را تا کمر بلند کرده بود و از وسط فرق باز می‌کرد. پیلاتس را شروع کرد و دست‌بند داو را به دریا انداخت. با جنس مخالف بیرون می‌رفت: پسر خوش‌تیپ با ظاهر ژولیده عضو گروه موسیقی راک ایندی، پسر خوش‌تیپ با ظاهر ژولیدهٔ هنرپیشه‌اش که عمدتاً به‌خاطر فیلم‌های ایندی‌اش مشهور بود، پسر خوش‌تیپ با ظاهر ژولیدهٔ مشغول‌به‌کار در حوزهٔ تکنولوژی که استارت‌آپش را به استارت‌آپ بزرگ‌تری فروخته بود. مهمانی‌های بزرگ و باشکوه برگزار می‌کرد و افتخار می‌کرد به این‌که قبل از دیگران از گروه‌های موسیقی جدید باخبر می‌شود. فولکس‌واگن قورباغه‌ای دست‌دوم به‌رنگ آسمان کالیفرنیا خرید. هر یکشنبه با خانواده‌اش چاشت می‌خورد. صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شد، بسیار کم می‌خوابید و هر روز بلااستثنا هجده ساعت کار می‌کرد. اگر کالیفرنیا لباسی بود که می‌شد پوشید، پوشیدنش برای سیدی همان قدر آسان بود که پوشیدن دامن و کلاه دربی برای کلونرینا.

سیدی نمی‌دانست چرا سم انتخاب کرده بود در ایست‌ساید زندگی کند. کدام لس‌آنجلسی اصیلی دستی‌دستی خودش را اسیر رفت‌وآمد پنجاه‌دقیقه‌ای می‌کرد؟! آن روزها، به‌جز بازی‌ای که داشتند می‌ساختند، به‌ندرت راجع به چیز دیگری صحبت می‌کردند؛ برای همین سیدی از سم نخواست که برایش توضیح دهد. دیگر تصمیم گرفته بود کمترین وقتی به تصور انگیزه‌های همکارش ندهد.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل دوم (الف)

وقتی سم داشت در طول زمستان و بهار و بخشی از تابستان، دوران نقاهتش را می‌گذراند، سیدی و گروه اصلی برنامه‌نویسانش اُنریک[۲۷۸] را ساختند، موتوری که قرار بود مکانیزم و گرافیک بوث سایدز را با آن بسازند.

انریک بعدها برای تکنیک‌های نورپردازی حجمی خلاقانه‌اش مشهور می‌شد که امکان ساخت مه‌های به‌ویژه زیبا و ترسناک، ابرهای ظریف و جلوه‌های نوری حجیم را فراهم می‌کرد. این خلاقیت‌های گرافیکی ضروری بود؛ چون سرزمین مایر،[۲۷۹] دنیای فانتزی بوث سایدز، تا خودِ آخر بازی پوشیده از مه است. به‌قول یکی از منتقدان: «آب‌وهوا در سرزمین مایر حقیقتاً به‌نوبهٔ خود یک شخصیت محسوب می‌شود.» سیدی از آن مقالهٔ نقد خوشش آمده بود: منتقدان باهوش در تمام رسانه‌ها دوست داشتند به چیزهایی که شخصیت نداشتند، شخصیت ببخشند. اما در سند طراحی اولیه‌اش، سیدی جاه‌طلبانه همین چیز را نوشته بود: «آب‌وهوا در سرزمین مایر باید به‌نوعی شخصیت داشته باشد.»

سیدی به انریک افتخار می‌کرد. افتخار می‌کرد به این‌که توانسته بود به چیزی دست یابد که پنج سال پیش توانایی دستیابی به آن را نداشت. بعد از ماه‌ها دوباره به داو زنگ زد.

سیدی گفت: «موفق شدم.»

داو گفت: «خیلی حس خوبی داره، نه؟»

سیدی اعتراف کرد: «آره.»

«بهت که گفته بودم. دیگه به یولیسیز نیاز نداری. به هر حال اونم دیگه خیلی قدیمی شده.»

«هی، چند ماه پیش داشتم دد سی بازی می‌کردم و با خودم فکر کردم چطوری تونستی اون انعکاس‌ها رو تو خون نشون بدی.»

«اوه، اون؟ مسخره بود.»

«تو ۱۹۹۳ خیلی خفن بود.»

«اگه الان بود، این کار رو انجام نمی‌دادم.»

تکنیکش را توضیح داد که مدل موقتاً سرهم‌بندی‌شده‌ای از تکنیک کاشی تجدیدپذیر تطبیقی[۲۸۰] بود: «واسه درست‌کردنش کلی کارت گرافیک و پردازنده سوزوندم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«ولی هنوزم چیز خوبیه ها.»

«داشتم فکر می‌کردم چند هفتهٔ دیگه یه سر بیام ال‌ای. یه کارگردانی می‌خواد راجع به ساختن نسخهٔ فیلم دد سی باهام صحبت کنه. تو هستی؟»

«من واقعاً سرم شلوغه. تازه، راستش... من الان دوست دارم.»

«کی هست این یارو؟»

سیدی با شرمندگی گفت: «عضو یه گروه موسیقیه.»

«اسم این گروه موسیقی به گوشم خورده؟»

«اسمشون فِیلی‌یر تو کامیونیکیته.[۲۸۱]»

«فِیلی‌یر تو کامیونیکیت. اسم گروهشون که افتضاح و فاجعه‌س.»

«خودش خیلی خوبه.»

«منظورم این نبود که می‌خوام با تو بمونم. ولی مایلم کارت رو ببینم. تو موفق‌ترین دانشجوی منی. همیشه دارم پُزت رو می‌دم.»

«یه سر بیا دفتر. من همیشه اون‌جام.»

سم تقریباً در روند ساخت موتور حاضر نبود و وقتی سیدی انریک را به او نشان داد، سم در ظاهر بی‌حوصله و بی‌علاقه بود. گفت: «ای‌ول! این‌ها خیلی خوب جواب می‌دن.» سیدی برای ساخت انریک خودش را کشته بود و از واکنش بی‌احساس سم ناراحت شد.

سم اول گفته بود در ماه مارس برمی‌گردد سر کار؛ ولی ماه می هم که تمام‌وقت برگشته بود، حتی آن موقع هم سیدی حس می‌کرد سم با تمام وجود برنگشته است. سم ساعت هفت صبح می‌آمد تا به ترافیک نخورد و معمولاً ساعت چهار برمی‌گشت تا به ترافیک برگشت نخورد. سیدی مدام اضافه‌کاری می‌کرد، از نُه صبح تا یک شب یا اغلب حتی تا دیروقت‌تر کار می‌کرد. بعضی روزها، سم اصلاً سر کار نمی‌آمد. همیشه دیر می‌آمد، همیشه توی ماشین بود، همیشه توی راه بود.

سیدی دربارهٔ حضور سم در سر کار با مارکس صحبت کرد و مارکس حدس زد که سم احتمالاً هنوز خوبِ خوب نشده؛ گرچه صددرصد مطمئن نبود. سم هیچ‌وقت دراین‌باره با هیچ‌کدامشان حرف نزده بود.

سیدی گفت: «مشکل اینه که من نمی‌تونم منتظرش بمونم که تصمیم بگیره. وقتی این‌طوری

@Roman_Ahang رمانیکو

نمی‌آد دفتر، کارها زیادی کُند پیش می‌ره.»

مارکس بود که پیشنهاد داد کارها تقسیم شود تا سم بتواند گروه ساخت بخش «دنیای واقعیِ» ساده‌ترِ شهر میپل‌تاون[۲۸۲] بازی را مدیریت کند و سیدی بتواند بخش «فانتزی» سرزمین مایر را اداره کند. این‌طوری، سیدی مجبور نمی‌شد به‌خاطر انتظار برای تأیید سم، کار را به عقب بیندازد. سکانس‌های سرزمین مایر همه‌جوره پیچیده‌تر بود و سیدی متنفر بود از این‌که بازهم بار دیگر، بخش عمدهٔ کار روی دوشش بود؛ ولی با سم به یک‌اندازه اعتبار داشت. اما این چیزی بود که به‌نفع بازی و به‌نفع سم بود؛ برای همین موافقت کرد.

@Roman_Ahang

رمانیکو

می نسبتاً برای تغییری این‌چنین بزرگ در پروسهٔ ساخت بازی دیر شده بود؛ اما سم این پیشنهاد را داد که برخلاف ایدهٔ اصلی سیدی، شخصیت اصلی به‌جای این‌که قربانی زورگویی باشد، باید دختری بیمار باشد.

سیدی گفت: «نمی‌خوام یه بازی دیگه درست کنم که شخصیت اصلی‌ش پسر باشه.»

سم پیشنهاد داد: «نه، منظورم این نیست. ولی شاید مثلاً سرطان داشته باشه و باید ناتوانی جسمی و درد داشته باشه. این‌طوری، وقتی توی اون یکی دنیا همه‌فن‌حریف می‌شه، تأثیرش دوچندان می‌شه.»

سیدی به این موضوع فکر کرد: «منظورت اینه که مثل آلیس من باشه؟»

سم گفت: «آره. مثل آلیس.»

سیدی گفت: «نکتهٔ جالبیه؛ ولی آیا قربانی زورگویی بودن ملموس‌تر نیست؟ به‌نظرت بیماری و درد باعث پس‌زدن بازیکن‌ها نمی‌شه؟»

سم مخالفت کرد: «زورگویی یک درد روحی‌روانیه. ناراحتی جسمی موانع بیشتری سر راه شخصیتمون تو دنیای واقعی می‌ذاره و تمایز و تضاد بیشتری با آواتارش توی دنیای فانتزی ایجاد می‌کنه. مگه قضیهٔ داشتن دو تا جهان همین نبود که این تضادها رو نشون بدیم؟»

اسم شخصیت اصلی را آلیس ما[۲۸۳] و اسم شهر حومه‌شهری امریکایی‌اش را میپل‌تاون گذاشتند. وقتی فهمیدند آلیس ما سرطان دارد، جهان فانتزی به وجود آمد. سرزمین مایر شد روستای شبه‌قرون‌وسطایی در شمال اروپا که دچار بلای طاعون شده است. هیچ‌کس نمی‌تواند نفس بکشد. آسمان‌ها پوشیده از مه سبز مایل به خاکستری است و ظاهراً با گذار روز، تاریک‌تر می‌شود. دریا گل‌آلود و به رنگ خلط زرد لزج است که بخش‌هایی از آن روی امواج به ساحل آورده می‌شود. همه‌چیز در حال مردن است. ابتدا کهن‌سالان و بعد جوان‌ترها، حیوانات، طبیعت. آلیس ما خودِ دیگری دارد که رز کبیر[۲۸۴] نام دارد. بر عهدهٔ رز کبیر است که بفهمد چه‌چیزی یا چه‌کسی باعث طاعون است و چگونه می‌توان سرزمین مایر را نجات داد. اگر رز کبیر بتواند روستایش را نجات دهد، آن وقت شاید آلیس ما بتواند خودش را از سرطان ریه نجات دهد. دو داستان در هم تنیده است؛ ولی در دو مسیر جداگانه رخ می‌دهد. تنها با پیشرفت در یک جهان می‌توانید در آن یکی جهان پیشرفت کنید. گیم‌پلی بی‌نهایت با جزئیات بود و در نهایت، سیدی به سم گفت کارآمدترین

@Roman_Ahang رمانیکو

روش برای ساخت بازی این است که روی هر جهان، جداگانه کار کنند.

وقتی این تقسیم کار قطعی شد، سم خوش‌حال بود از این‌که خود را غرق در پروژهٔ میپل‌تاون کند که به‌طرز آشکاری کمتر بلندپروازانه بود. بیمارستان جنرال میپل‌تاون بر اساس تمام بیمارستان‌هایی بود که سم در آن‌ها بستری شده بود و بیماری و درمان آلبی که شامل بسیاری از ماجراجویی‌ها و مراحل سمت میپل‌تاون بازی بود، جزئیاتش به‌قدری دقیق و ریز بود که فقط از کسی برمی‌آمد که خودش بیماری مزمن داشت و مشکلات زندگی در بیمارستان را با پوست و استخوان درک کرده بود. برای مثال، در مرحلهٔ چهارم، آلیس بعد از جراحی مهم، از بدنش جدا می‌شود و مجبور است دور بیمارستان دنبالش بدود و آن را بگیرد؛ مثل پیتر پن که دنبال سایه‌اش بود. این انفکاک چیزی بود که سم خود چندین بار تجربه‌اش کرده بود، حس این‌که بدنت، وقتی بیماری، دیگر از آنِ خودت نیست.

در میپل‌تاون، سم دو جهان مجزا ساخت: یکی بیمارستان بود، یکی دیگر کل محیط بیرون از آن بود، یعنی خودِ میپل‌تاون. سم گروهش را به‌نحوی هدایت کرد تا زمان و فصل بازی کنش‌پذیر باشد: اگر شب بازی کنید، تاریک باشد و اگر روز بازی کنید، هوا روشن باشد. پاییز برگ‌های درختان روی زمین باشد و در زمستان برف ببارد و در بهار شکوفه‌های گیلاس دیده شود.

وقتی سم بیمار بود، جهان همیشه به‌طرز دردناکی برایش زیبا به نظر رسیده بود. فقط وقتی تنها بود و نمی‌توانست در کسب‌وکارِ زنده‌بودن فعال باشد، متوجه می‌شد زنده‌بودن چقدر زیباست. زنده‌بودن، دیدن دوستانش از پشت شیشهٔ پنجرهٔ در بیمارستان بود. زنده‌بودن، چهرهٔ ناز سیدیِ دوازده‌ساله بود، وقتی هزارتویی را که انجام داده بود، به دستش می‌داد. زنده‌بودن، حس نوستالژی تماشای آدم‌های سالم و سلامتی بود که داشتند از دنیایی می‌رفتند که فقط برای بازدیدی کوتاه به آن آمده بودند؛ اما دنیایی که خودش در آن ساکن دائمی بود.

چون سیدی سخت مشغول کارکردن روی سرزمین مایر بود، مارکس اولین بازیکن آزمایشی مراحل ابتدایی میپل‌تاون بود. اولین مرحلهٔ میپل‌تاون در جایی بیرون بیمارستان رخ می‌دهد. آلیس دوندهٔ دوِ با مانع در مسابقات دوومیدانی دبیرستان است. کادر متنی ظاهر می‌شود که نوشته او جزو دوندگان رده‌بالای دوِ با مانع ایالت است و از او انتظار می‌رود که پیروز شود. جمعیت در حال تشویق است. دوست و باباهای آلیس هم در جمعیت هستند.

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس در مسابقهٔ دو شرکت می‌کند. هر بار که آلیس به مانعی می‌خورد، دکمهٔ پرش را می‌زند. یک بار باخت، بعد دوباره باخت، باز برای بار سوم هم باخت. رو به سم گفت: «کاری رو دارم اشتباه انجام می‌دم؟»

مهم نیست بازیکن چقدر بامهارت مسابقه را انجام دهد، آلیس هر بار می‌بازد. توموری که در ریه‌هایش دارد رشد می‌کند، از سرعتش می‌کاهد؛ اما او هنوز این را نمی‌داند. هر بار آلیس می‌بازد، بازیکن این انتخاب را دارد که بازی را از اول شروع کند. اما بازیکن هرگز در مرحلهٔ اول «پیروز» نمی‌شود. پیروزی پذیرش این است که در برخی مسابقات آدم نمی‌تواند برنده باشد.

سم در طول زندگی‌اش متنفر بود از این‌که به او می‌گفتند: «بجنگ!» انگار بیماری نوعی نقص شخصیتی است. بیماری را نمی‌توان شکست داد، هرقدر هم که سخت بجنگی. درد وقتی آدم را در چنگ خود می‌گیرد، دگرگون‌کننده است. میپل‌تاون برای سم، داستان درد و رنج خودش بود؛ چه در حال، چه در گذشته. این بازی قرار بود شخصی‌ترین بازی‌ای باشد که تابه‌حال ساخته بود؛ گرچه صدالبته فقط نصف بازی مال او بود و همکارش، سیدی، بازی را دربارهٔ خواهر خودش می‌دانست.

مارکس وقتی به این موضوع پی برد، گفت: «سم، از کاری که این‌جا داری می‌کنی، خیلی خوشم اومد. فوق‌العاده هوشمندانه‌س. سیدی دیده این رو؟»

سم گفت: «نه هنوز. از کلیات طراحی خبر داره؛ اما خیلی سرش با سرزمین مایر شلوغه، نمی‌خواستم مزاحمش بشم.»

مارکس با دقت دوستش را برانداز کرد. مارکس تابه‌حال سم را این‌طور لاغر ندیده بود. چشمانش هم اندکی قرمز بودند. ریش و سبیلش را نزده بود و به نظر می‌رسید مویش را ماه‌ها اصلاح نکرده است. خسته و ضعیف به نظر می‌رسید. از کی تا حالا سم نگران «مزاحم» سیدی شدن بود؟ مارکس پرسید: «همه‌چی روبه‌راهه؟»

سم گفت: «معلومه.» به مارکس لبخند زد و مارکس متوجه شد که دندان نیش سمت راستی‌اش لب‌پر شده است.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل سوم (الف)

سم مایل نبود تولد بیست‌وپنج‌سالگی‌اش را خیلی بزرگ کند. از جراحی به بعد، به‌جز کار یا رفتن به مطب دکتر، هیچ برنامهٔ دیگری نچیده بود. به‌اصرار مارکس، سم راضی شده بود با سیدی و مارکس و مخاطبان خاصشان شام بروند بیرون. سم تازه به دم در خانه‌اش رسیده بود و داشت کلید را می‌چرخاند که درد بی‌رحم و کورکننده‌ای حس کرد. به زانو درآمد و پای مصنوعی را پرت کرد و آن‌قدر محکم پرتش کرد به دیوار که گچ دیوار ریخت. سعی کرد با رستوران تماس بگیرد؛ ولی انگشتان توان شماره‌گیری با موبایلش را نداشتند. روی زمین دراز کشید و چشمانش را بست. سعی کرد تکان نخورد؛ چون تکان‌خوردن دردناک بود. اما نمی‌توانست بخوابد.

حول‌وحوش ساعت نُه‌ونیم، کسی در زد. مارکس صدا زد: «سم، منم.» درِ ورودی خانهٔ سم باز بود؛ برای همین وقتی سم جواب نداد، مارکس رفت داخل. مارکس وقتی چیزی را که جلوی چشمانش بود دید، اصلاً تعجبش را بروز نداد: پای مصنوعی پرت‌شده به یک طرف، سم روی زمین. سم به‌زور توانست بگوید: «برو تو رو خدا!» مارکس کمکش کرد لباس‌های خیس عرقش را درآورد و در تخت دراز بکشد که البته تشکی روی زمین بود.

مارکس گفت: «کاری می‌تونم واسه‌ت بکنم؟ می‌خوام کمکت کنم.»

سم سرش را تکان داد.

«حالا که دیگه با هم زندگی نمی‌کنیم، کمک‌کردن بهت واسه‌م سخت‌تر شده؛ برای همین باید بهم بگی چی‌کار باید بکنم.»

سم دوباره سرش را تکان داد.

«باشه، رفیق جون.»

مارکس روی زمین کنار تشک سم نشست. تلویزیون را روشن کرد و وقتی چیزی برای تماشا پیدا نکرد، به دی‌وی‌دی‌های سم نگاهی انداخت. ویدئویی از کنسرت سایمن و گارفانکل[۲۸۵] در سال ۱۹۸۱ در سنترال‌پارک انتخاب کرد.

نیم ساعت از ویدئو گذشته بود که سم گفت: «نمی‌دونم این دی‌وی‌دی از کجا اومده.»

مارکس خنده‌کنان گفت: «مال منه. مال مامانم در اصل.»

وقتی ویدئو تمام شد، درد سم تا حدی تسکین یافته بود و می‌توانست راحت‌تر حرف بزند. رو به سم کرد و گفت: «بهش می‌گن درد اندام خیالی. فکر می‌کنم پام هنوز سر جاشه و وقتی پای مصنوعی

@Roman_Ahang رمانیکو

رو وصل می‌کنم، بعضی وقت‌ها، فکر می‌کنم داره خرد می‌شه. می‌تونم خردشدن استخون‌هام و آب شدن جسمم رو حس کنم. می‌گن همه‌ش توی ذهنمه.»

مارکس به این موضوع فکر کرد: «آخه کدوم دردی این‌طوری نیست؟»

سم روی تشک نشست: «خواهش می‌کنم به سیدی نگو.»

«چرا؟»

«نمی‌خوام حواسش از تموم‌کردن بازی پرت بشه و راستش رو بخوای، درد واقعی نیست؛ واسه همین اون‌قدرهام بد نیست.»

اولش، سم بعد از عمل به‌سرعت خوب شده بود. زخمش، گرچه بزرگ‌تر و خراشیده و خونین‌تر از زخم‌های قبلش بود، به‌نظرش سرکردن با آن مشکل‌تر از قبل نبود و محل قطع هم دردی نداشت. اجازه داشت چند روز زودتر مرخص شود و برای دورهٔ نقاهت به خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگش برود. انتظار داشت سریع دوباره به سر کار برگردد. از اتاق‌خواب کودکی‌اش، شروع کرد به گشتن در وب‌سایت‌های رهن و اجارهٔ آپارتمان در ونیز و سانتا مانیکا، آپارتمان‌های وست‌ساید، نزدیک آنفر. به سیدی زنگ زد و به بهبود طراحی مراحل پیچیدهٔ بوث سایدز ادامه دادند. سم به او گفت که احتمال زیاد نهایتاً تا اول مارس برمی‌گردد.

شب دومی که در خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگش بود، درد شروع شد. نصفه‌شب فریادزنان، خیس عرق و ادرار از خواب بیدار شد و وحشیانه با پایی که سرجایش نبود، شروع کرد به لگدزدن. سم وحشت‌زده و شرمنده بود؛ چون حس می‌کرد انگار هیچ کنترلی روی بدنش ندارد، هیچ فهمی از علت درد ندارد و بنابراین هیچ ابزاری برای تسکینش ندارد. مدام با دستش دنبال پایش می‌گشت. درد آن‌قدر شدید بود که نه می‌توانست حرف بزند، نه به پدربزرگ و مادربزرگ وحشت‌زده‌اش وقتی به اتاقش می‌آمدند تا از او بپرسند چه شده است، توضیحی بدهد. سعی کرد از تختش بلند شود تا بتواند در توالت بالا بیاورد؛ ولی یادش رفت پایش سر جایش نیست و محکم خورد زمین. یکی از دندان‌های جلویش لب‌پر شد و دهانش پر از خون شد. نشست روی زانوهایش تا بتواند بالا بیاورد. دوباره احساس ناتوانی و بچه‌بودن کرد. هم‌زمان، احساس توحش و انسان‌نبودن کرد. مادربزرگش او را در آغوش خود گرفت تا این‌که سم توانست دوباره به خوابی پُرتب‌وتاب فروبرود.

روز بعد، سم رفت دکتر و دکتر تشخیص داد سم دچار درد اندام خیالی شده است. دکتر گفت: «این دفعه خیلی حملهٔ شدیدی رو تجربه کردی، ولی این بیماری بین افراد مقطوع‌العضو نادر نیست.»

@Roman_Ahang رمانیکو

یک لحظه، سم نفهمید دکتر دارد راجع به چه افرادی حرف می‌زند. هیچ‌کس تابه‌حال او را «مقطوع‌العضو» خطاب نکرده بود! در ذهن سم، مقطوع‌العضوها قهرمانان یا بازماندگان سرطان بودند.

دکتر ادامه داد: «حتماً یه نفر قبل از عمل راجع به این بهت موضوع هشدار داده بوده.»

سم سر تکان داد. اگر هم داده بودند، سم آن‌چنان توجه نکرده بود. فرض کرده بود به‌محض این‌که به قطع عضو راضی شود، مسئلهٔ پایش خودبه‌خود حل می‌شود.

دکتر یک نسخهٔ بروشور به سم داد که تمرین‌هایی برای غلبه به درد داشت. برای مثال، به او گفته شد به پای قطع‌شده‌اش در آینه نگاه کند تا مغزش دوباره برنامه‌نویسی شود و بپذیرد دیگر یک پا ندارد. سم از این تمرین متنفر بود. حتی قبل از قطع عضو، از نگاه‌کردن به پایش اجتناب می‌کرد. همیشه حس می‌کرد اگر به پایش نگاه نکند، امکان دارد آن‌قدر بد نباشد. دکتر داروی ضدافسردگی هم برای سم تجویز کرد که سم آخرش هم آن را نخرید.

تا چند هفته، درد برنگشت و سم امیدوار بود که دیگر هرگز برنگردد. اولین باری که پای مصنوعی را نصب کرد، درد حتی شدیدتر از قبل بازگشت. سم می‌دانست درد فراتر از فشار ناشی از پای مصنوعی است؛ گرچه فیزیوتراپ به تشویق‌کردنش ادامه داد و اصرار داشت که درد دقیقاً و فقط ناشی از پای مصنوعی است. حس می‌کرد پای مصنوعی دارد پای قبلی‌اش را له می‌کند. سرش گیج رفت و چند لحظه شنوایی و بینایی‌اش را از دست داد. طعم زردآب را در دهانش حس کرد.

با ضعف گفت: «خیلی راحت نیستم.» ابرقدرت سم همیشه توانایی‌اش در لاپوشانی‌کردن و نادیده‌گرفتن درد بود.

فیزیوتراپ سعی کرد تشویقش کند: «حالت خوبه، سم. داری خوب پیش می‌ری. من هوات رو دارم. فقط یه قدم بردار.»

سم یک قدم برداشت، لبخند ضعیفی زد و بعد به زانو درآمد و بالا آورد.

سم را به روان‌کاو، متخصص هیپنوتیزم، متخصص طب سوزنی و ماساژ ارجاع دادند و با این‌که تمام این‌ها تا حدی جواب دادند، وقتی درد تصمیم می‌گرفت بروز کند، هیچ‌چیزی جلودارش نبود.

به سم گفتند دنبال الگووارهها و محرک‌ها بگردد. تنها محرک‌ها زمانی بودند که سم می‌خوابید یا سعی می‌کرد راه برود. زندگی هم که بدون خوابیدن یا راه‌رفتن نشدنی و عذاب‌آور بود. پای

@Roman_Ahang رمانیکو

مصنوعی را تغییراتی دادند. جوراب به آن اضافه شد، جوراب از آن حذف شد. اما عمدتاً هر بار که پای مصنوعی را وصل می‌کرد، آن‌قدر عذاب می‌کشید که نمی‌توانست فکر کند. فکرکردن برای سم ضروری بود و درد باعث می‌شد حس حماقت به او دست بدهد که پدیده‌ای کاملاً جدید برای سم بود.

دکتر سم به او گفت: «خبر خوب اینه که درد فقط توی ذهنته.»

سم با خود گفت: آخه خودم هم توی ذهنم هستم دیگه!

سم می‌دانست پایش دیگر آن‌جا نیست. می‌توانست ببیند که دیگر سر جایش نیست. می‌دانست چیزی که داشت تجربه‌اش می‌کرد، یک خطای ساده در برنامه‌نویسی‌اش بود و آرزو کرد کاش می‌توانست مغزش را باز کند و کدنویسی غلط را حذف کند. متأسفانه، مغز انسان عین سیستم مک[۲۸۶] بسته بسته است.

ماه‌های اول نمی‌توانست غذا را در معده‌اش نگه دارد و خیلی کم غذا می‌خورد. نُه کیلو وزن کم کرد که مادربزرگش را ترساند. در نهایت، درد فروکش کرد، یا این‌که توانایی سم در تحمل‌کردنش افزایش یافت. سم برگشت سر کار. به‌طرز آزاردهنده‌ای، اولین بار در زندگی سم، بازی‌ها دیگر نه موجب حواس‌پرتی می‌شدند، نه مایهٔ آرامش بودند. درد ظاهراً فضاهایی را در ذهنش اشغال کرده بود که قبل از آن دست‌نخورده بودند یا منحصراً برای کارهای تخیلی ذخیره شده بودند.

@Roman_Ahang

رمانیکو

دوست سیدی، اِیب،[۲۸۷] پرسید: «عجیب نیست که دوستت واسه شام تولد خودش نیومده؟!» آن‌ها بیرون رستوران سیلور لیک که مارکس به‌خاطر نزدیک‌بودن به خانهٔ سم انتخابش کرده بود، ایستاده بودند. وسط رستوران درختی روییده بود و به این مشهور بود که بهترین مکان برای به‌هم‌زدن رابطه با یک نفر است.

سیدی گفت: «نه. من قبلاً‌ها کلی وقتم رو به نگران‌شدن واسه اون هدر می‌دادم؛ ولی سم از اون آدم‌هاست که دوست دارن هر از گاهی گم‌وگور شن.»

ایب گفت: «همه از این رفیق‌ها دارن. می‌خوای برگردیم خونهٔ من؟ حالا که همون سمت خونهٔ من زندگی می‌کنی، حیفه اگه یه سر نیای.»

ایب راکت[۲۸۸] خوانندهٔ اصلی و دومین گیتاریست فیلی‌یر تو کامیونیکیت بود، یکی از هزاران گروه موسیقی که در حوالی سال ۱۹۹۹ در منطقهٔ هفت کیومتر مربع سیلور لیک بودند. تا شب تولد سم، سیدی حدوداً یک ماهی می‌شد که با ایب دوست شده بود؛ اما هیچ‌وقت به خانه‌اش نرفته بود. مسیرش خیلی دور بود و به‌نظر سیدی ارزشش را نداشت کل شهر را به‌خاطر ایب طی کند، وقتی رابطه‌شان آن‌قدرها هم جدی نبود. آن‌قدر طولانی‌مدت با ایب دوست نبود که هیچ‌کدام از خواهرانش را بشناسد یا بداند آیا ایب راکت اسم هنری‌اش بود یا اسم واقعی‌اش. سیدی در کنسرتی که زوئی او را با خود برده بود، با ایب آشنا شده بود. از ایب خوشش آمده بود، چون او دوست مهربان و مؤدبی بود: «سیدی، می‌شه دستم رو بذارم روی سینه‌ت؟» و چون اهل بازی‌کردن نبود چه ویدئویی چه شخصی، و چون رانندگی به ونیز برایش زحمتی نبود.

خانهٔ ایب مرتب بود و بوی چوب صندل می‌داد. حدود هزار تا دیسک گرامافون داشت که منظم و مرتب روی قفسه‌های سفید لاکی ایکه[۲۸۹] چیده شده بود. کلکسیون ایب شامل آلبوم‌های پرآهنگ[۲۹۰] هم بود؛ اما علاقهٔ اصلی ایب صفحات گرامافون چهل‌وپنج بود. ایب عاشق پشت صفحه‌ها[۲۹۱] و تاریخچهٔ روی صفحه[۲۹۲] (یا روی الف) و پشت صفحه (یا روی ب) بود که سیدی هیچ اطلاعاتی درباره‌شان نداشت. ایب توضیح داد در اصل شرکت‌های ضبط موسیقی آهنگ «موفق و پرفروش» را روی صفحه و آهنگ معمولی‌تر را پشت صفحه می‌گذاشتند. از برهه‌ای به بعد، شرکت‌های ضبط موسیقی صفحات چهل‌وپنج را صفحات دوبل‌دورو نامیدند تا اختلافات کمتری در گروه‌ها رخ دهد. طبق گفتهٔ ایب، جان لنون و پل مک‌کارتنی[۲۹۳] سر این‌که آهنگ کدامشان روی

@Roman_Ahang رمانیکو

صفحه باشد، مدام با هم درگیر بودند. برای مثال، آهنگ سلام خداحافظ[۲۹۴] مک‌کارتنی (روی صفحه) در برابر آهنگ من گزار دریایی‌ام[۲۹۵] لنون (پشت صفحه).

ایب گفت: «اما چیزی به‌عنوان صفحهٔ دوبل دورو وجود نداره. روی صفحه هنوز روی صفحه‌س. مهم نیست کدوم شرکت ضبط موسیقیِ شروری داره چه فیلمی بازی می‌کنه.»

ایب و سیدی چند تا سیگاری کشیدند و ایب یکی از چهل‌وپنج‌های موردعلاقه‌اش را پخش کرد. آهنگِ فقط خدا می‌داند[۲۹۶] از دبیچ‌بویز[۲۹۷] که پشت صفحهٔ اگه می‌شد چی می‌شد[۲۹۸] بود. ایب به‌ویژه طرف‌دار مواقعی بود که پشت صفحه مشهورتر از روی صفحه بود.

ایب گفت: «باورت می‌شه؟ کی فکرش رو می‌کرد اگه می‌شد چی می‌شد بهتر از فقط خدا می‌داند باشه؟»

سیدی گفت: «ولی من درک می‌کنم. اگه می‌شد چی می‌شد خدایی شادتره. آدم وقتی فقط خدا می‌داند رو گوش می‌ده، می‌خواد خودش رو بکشه.»

ایب گفت: «من عاشق اون‌جور آهنگ‌هام. بهش می‌گم موسیقی عصرانه. آدم نباید اون‌ها رو صبح زود گوش کنه؛ وگرنه کل روزت خراب می‌شه.» ایب دستانش را دور شانهٔ سیدی گذاشت: «تو هم یه زن عصرانه هستی، سیدی جذاب. آدم نمی‌خواد یکی مثل تو رو اوایل عمرش ببینه؛ وگرنه دیگه نمی‌تونه عاشق کس دیگه‌ای بشه.»

سیدی گفت: «شرط می‌بندم این حرف رو قبلاً هم زدی.»

چند ماه بعد، ایب برای تور کنسرت‌هایش به سفر می‌رفت و این پایان آن رابطهٔ خاص بود. سیدی از دوست‌شدن با ایب یا تمام‌شدن رابطه، پشیمان نبود. به‌نحوی حس می‌کرد بالأخره مارکس را درک می‌کند؛ گرچه مارکس الآن دیگر رسماً فقط با زوئی بود. روابط طولانی‌مدت ممکن بود پرمعناتر باشد؛ اما روابط نسبتاً کوتاه و نسبتاً ساده با آدم‌های جالب هم می‌توانست به همان اندازه زیبا باشد. لازم نیست تمام زندگی‌ات را وقف هرکسی که تازه با هم آشنا شده‌اید یا حتی عاشقش هستید کنید تا حس کنید وقتی که با هم گذرانده‌اید، ارزشش را داشته است.

سیدی در دفتر راجع به این مسائل با مارکس صحبت کرد و مارکس به او خندید و گفت: «فکر کنم متأسفانه تأثیر بدی روی تو گذاشته‌م، سیدی. من ترجیح می‌دم غرق در محبت شم.»

سیدی نگاهی طولانی به مارکس کرد. پنج سال بود که با هم همکار بودند؛ اما سیدی گاهی حس

می‌کرد انگار هرچه راجع به مارکس می‌داند، اشتباه است: «اون‌وقت آیا زوئی غرق در محبتت می‌کنه؟» سیدی از زوئی خوشش می‌آمد. هیچ‌وقت در کمبریج با هم صمیمی نبودند؛ ولی در ال‌ای بلافاصله دوستان صمیمی هم شده بودند؛ همان طور که آدم‌ها می‌توانستند در بیست‌سالگی‌شان با کسی دوست شوند.

مارکس گفت: «هم می‌بلعم، هم بلعیده می‌شم.»

سیدی گفت: «بعد از داو، فکر کنم دیگه از بلعیدن خسته شده‌م.»

«می‌فهمم چرا داری این حرف رو می‌زنی؛ ولی فکر هم نمی‌کنم که حالاحالاها باید از بلعیدن دست بکشی.»

مارکس غرولندی کرد و ادای گازگرفتن درآورد و بعد گونهٔ سیدی را بوسید.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل چهارم (الف)

لولا مَلدونادو[۲۹۹] شماره‌تلفنش را در پیتزافروشی برای سم گذاشت. به دونگ هیون گفت: «آقای لی، نمی‌دونم من رو یادتون می‌آد یا نه؛ ولی من و سم به یه دبیرستان می‌رفتیم. شنیدم سم برگشته. بهش بگین اگه دوست داشت، یه زنگ بهم بزنه.»

دونگ هیون پیغام را به سم رساند: «باید به این دختر یه زنگ بزنی. خوشگل، خوش‌اخلاق!»

سم گفت: «الان کلی کار رو سرم ریخته.»

دونگ هیون گفت: «مامان‌بزرگت خوش‌حال می‌شه. نگرانته که جز کار هیچ کار دیگه‌ای نمی‌کنی.»

سم گفت: «نمی‌کنم.»

دونگ هیون گفت: «منم خوش‌حال می‌شم. نمی‌خوای یه پیرمرد رو خوش‌حال کنی؟!»

«باشه پیرمرد. سعی می‌کنم بهش زنگ بزنم.»

سم حدوداً یک ماه بعد به لولا زنگ زد. می‌خواستند فاز عیب‌یابی میپل‌تاون را شروع کنند؛ برای همین یک بازهٔ خالی کوتاه در برنامهٔ زمانی وجود داشت.

لولا به او سلام داد: «هی میزرا! چقدر طول کشید! امشب چه برنامه‌ای داریم؟»

توافق کردند که برای دیدن ماتریکس[۳۰۰] به آرک‌لایت[۳۰۱] بروند. لولا از قبل سه بار آن فیلم را دیده بود؛ اما سم هنوز ندیده بودش.

لولا و سم در دبیرستان در تمام کلاس‌ها هم‌کلاس بودند. مدت کوتاهی در سال آخر با هم قرار گذاشتند؛ چون آدم مجبور بود بالأخره با یک نفر به مراسم رقص آخر سال برود. وقتی رفتند دانشکده، از هم جدا شدند. در واقع لولا بود که رفت یوسی‌ال‌ای تا مهندسی کامپیوتر بخواند. لولا باهوش، بانمک، سخت‌کوش، سمج و یک‌کم بدجنس بود. اما باهوش‌بودن اصلی‌ترین چیزی بود که سم راجع به لولا دوست داشت. مثل سیدی، به‌طرز ویژه باهوش نبود؛ اما بالأخره باهوش بود.

سم مطمئن نبود حتی اگر همه‌چیز در بدنش هم بی‌عیب‌ونقص بود، بازهم از رابطه خوشش می‌آمد. اما حرفی که آن پسر زد، همه‌اش دروغ نبود. سم باور نداشت بدنش می‌توانست چیزی به‌جز درد را حس کند؛ برای همین مثل بقیهٔ آدم‌های عادی، لذت‌جویی نمی‌کرد. سم فقط زمانی از ته دل خوش‌حال می‌شد که بدنش هیچ‌چیزی احساس نمی‌کرد. وقتی خوش‌حال می‌شد که

@Roman_Ahang رمانیکو

مجبور نبود راجع به بدنش فکر کند... وقتی می‌توانست فراموش کند که اصلاً بدنی دارد.

لولا از دوران دبیرستان اصلاً تغییر نکرده بود؛ به‌جز مویش که حالا مدل باب و سبز بود. لولا چشمان درشت قهوه‌ای داشت و ریزه‌میزه و خوش‌سروسینه و قوی بود. پیراهن کوتاه تنگ با طرح گل لالهٔ قرمز و سفید و کفش ماری جینز[۳۰۲] پاشنه‌یکسره پوشیده بود و بوی همان شامپوهای با رایحهٔ شکوفهٔ پرتقال می‌داد که تا سم یادش می‌آمد، از همان‌ها استفاده می‌کرد. تنها آرایشی که کرده بود، رژ لب قرمز پُررنگی بود که به‌نظر سم نوعی هشدار بود! مگر چیزهای قرمز در طبیعت خطرناک نبودند؟!

وقتی فیلم تمام شد، لولا از سم پرسید: «نظرت چیه؟»

سم گفت: «شبیه شبح درون پوسته بود. می‌دونی، انیمه‌هه رو می‌گم. یه‌جورهایی دزدی ادبی بود.»

لولا گفت: «تا حالا ندیده‌مش.»

سم گفت: «خب، اگه از ماتریکس خوشت می‌آد، باید ببینیش.»

آن‌ها تصمیم گرفتند به مغازهٔ اجارهٔ فیلم در هالیوود بروند و شبح درون پوسته را اجاره کنند و بعد برگردند به خانهٔ سم تا تماشایش کنند. سم تابه‌حال به‌جز مادربزرگ و پدربزرگش و مارکس در همان یک‌دفعه، مهمان دیگری در خانه‌اش نداشت.

«میزر، تشک چی می‌گه؟»

«چه‌شه مگه؟»

«هیچی، فقط انگار یه قاتل زنجیره‌ای یا یکی که تو برنامهٔ حفاظت از شاهده، این‌جا زندگی می‌کنه که ممکنه مجبور شه هر لحظه جمع کنه بره. هیچی به دیوارهات آویزون نکردی. روی تشک روی زمین می‌خوابی. تو یه مرد گندهٔ موفقی که رو تشک ژاپنی می‌خوابه. نصف وسایلت هنوز تو جعبه‌س!»

«آره. سرم شلوغ بوده.»

«باید چیزهایی مثلِ چه می‌دونم... پوستری، گلدونی، چیزی بخری. یه جوری نشون بده داری این‌جا زندگی می‌کنی، ها؟»

سم دی‌وی‌دی را در دستگاه گذاشت. لولا کفشش را درآورد و خودش را در بغل سم جا داد. سم هم به او اجازه داد. مهم نبود چقدر روز گرمی در ال‌ای بود، شب‌ها همیشه سرد بود. کنار لولابودن

@Roman_Ahang رمانیکو

خوشایند بود. گرمای او را کنار گرمای بدنش احساس‌کردن خوشایند بود. از وقتی به لس‌آنجلس آمده بود، عمیقاً احساس تنهایی کرده بود؛ گرچه نمی‌خواست این موضوع را پیش خود اعتراف کند.

بعد از جراحی، سم دلش نمی‌خواست با کس دیگری باشد. دلش می‌خواست با دردش تنها باشد. اما بعد از گذار چند ماه که کمی حالش بهتر شد، از خودش پرسید: سیدی کجاست؟ ابتدا حدس زده بود سیدی دارد به نیاز سم دربارهٔ حریم خصوصی‌اش احترام می‌گذارد؛ اما رفته‌رفته حس کرد مشکلی بینشان به وجود آمده. سیدی نه به بیمارستان برای ملاقاتش آمده بود، نه به خانهٔ جدیدش. سم با خود فکر کرد نکند سیدی از قطع عضوش چندشش می‌شود؛ گرچه سیدی اصلاً چنین آدمی نبود.

سیدی هیچ‌وقت به‌جز مسائل کاری با او حرف نمی‌زد. سر کار هم، به‌معنای واقعی کلمه، در دو جهان متفاوت بودند. هرکدام بیست کارمند داشتند که روی بوث سایدز کار می‌کردند و بعضی روزها کل روز بدون نیاز به صحبت‌کردن با همدیگر می‌گذشت. شرکتشان رشد کرده بود؛ برای همین، سم گمان کرد این موضوع اجتناب‌ناپذیر بوده. اما گاهی دلش برای صمیمیتشان در آپارتمان خیابان کندی به‌شدت تنگ می‌شد.

نسبت به سال‌هایی که با سیدی حرف نمی‌زد، الآن بیشتر دلش برای سیدی تنگ می‌شد؛ چون سیدی جلوی چشمانش بود، هر روز. آن آدم شبیه سیدی بود، شبیه سیدی حرف می‌زد؛ اما یک‌جورهایی دیگر سیدی نبود. یک چیزی این وسط درست نبود؛ اما سم تصمیم گرفت تا اتمام بازی منتظر بماند تا بفهمد مشکل چیست.

لولا و سم به انتهای شبح درون پوسته رسیدند. لولا اعتراف کرد: «آره. شبیه ماتریکسه؛ ولی من همچنان ماتریکس رو دوست دارم.» لولا زانوهایش را بغل کرد و رو به سم گفت: «امیدوارم این حرفم زیادی شبیه دخترهای طرف‌دار دوآتیشه نباشه؛ ولی من عاشق ایچیگوأم. چقدر بازی‌های قشنگی‌ان. به هرکی می‌شناسم، می‌گم که من با سم میزر به مراسم رقص دبیرستان رفته‌م.»

«شرمنده می‌کنی.»

«نمی‌خوام شرمنده‌ت کنم. دارم راستش رو می‌گم.»

«اون فقط بازیِ من نیست. اون رو با همکارم درست کرده‌م.»

«اوه آره، راستی. دختر اهل ال‌ای، نه؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

«آره.»

«از دبیرستان یادمه. برندهٔ جایزهٔ بورس تحصیلی لیپزیگ[۳۰۲] منطقه‌مون شد، نه؟ من رقیبش بودم؛ ولی اون برنده شد. شک دارم اصلاً به اون پنج‌هزار دلار نیاز داشت. باهوش بود؛ ولی همیشه خیلی عصاقورت‌داده بود، راستش.»

«چی‌کار کرد مگه؟»

«هیچی. فقط به‌نظرم یه‌کم رفتارش سرد بود. مال خیلی وقت پیشه این حرف‌ها. فراموش کن همچین حرفی زده‌م.»

«سیدی می‌تونه آدم سردی باشه. سیدی درون‌گراس.»

«ولی یادمه چه موهای قشنگی داشت! از اون موهای پُرپشت افشون که همهٔ دخترهای یهودی وست‌ساید دارن.»

سم مطمئن نبود این حرف لولا یهودستیزانه بود یا نه. سم گفت: «فکر کنم موهاش طبیعی همین طوریه.»

«موی هیچ‌کس طبیعی همین طوری نیست.»

«چی شده، میزر؟ قبلاً هم این کار رو کردیم. دوست که نداری، درسته؟»

سم نشست و گفت: «این جور چیزها واسه من پیچیده‌س. قضیهٔ پام رو که یادته.»

لولا چشم گرداند: «قبلاً هم با هم بودیم، سم.»

«چند ماه پیش، بالأخره مجبور شدم قطعش کنم و دورهٔ نقاهتم نسبتاً سخت بوده. منم از اون آدم‌ها نیستم که کلاً از همون اول هم با این‌جور مسائل خصوصی راحت باشم.»

«البته. متوجهم. الان درد داری؟ از یک تا ده.»

«شاید شش یا هفت، اگه پام رو تکون بدم.»

لولا سر تکان داد و گفت: «این اصلاً چیز خوبی نیست. عیب نداره. می‌تونیم دفعهٔ بعد با هم رابطه داشته باشیم.» لولا دست سم را گرفت: «می‌خوای یه‌کم گل بکشیم؟ یه سیگاری توی کیفم دارم.»

«خیلی اهل مواد نیستم. دوست دارم مغزم هوشیار بمونه.»

«چطور مغزت می‌تونه هوشیار باشه، وقتی همیشه درد داری؟! میزر، این حرف رو از من قبول کن: هیچ‌کس تا حالا بیشتر از تو به گل نیاز نداشته.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

لولا سیگاری را روشن کرد و موقع تماشای شبح درون پوسته، برای بار دوم با هم دست‌به‌دست کردند. سم اولین بارش بود که گل می‌کشید و می‌توانست حس کند که ذهنش آرام‌آرام داشت خاموش می‌شد؛ ولی هم‌زمان، نمی‌خواست وانمود کند که مواد تأثیری رویش دارد.

لولا گفت: «خیلی بالایی.»

سم اصرار کرد: «نه‌خیر، نیستم.»

نزدیک‌های آخر فیلم، لولا به سم گفت: «می‌خوای بهم نشون بدی؟»

سم بی‌اراده زد زیر خنده.

لولا شانه بالا انداخت: «نه، پای قطع‌شده‌ت رو.» سم ناخودآگاه متوجه شد که لولا خیلی کمتر از خودش بالاست. لولا گفت: «ممکنه کمکت کنه. تازه، قبلاً دیده بودم چه‌شکلیه، واسه همین می‌تونم بهت بگم چقدر فرق کرده.»

به هر دلیلی، شاید بی‌تجربگی‌اش در استفاده از ماری‌جوانا، این حرف به‌نظرش استدلال کاملاً محکمی رسید. کفشش را درآورد، بعد شلوارش را درآورد، بعد پای مصنوعی‌اش را درآورد و بعد دو تا جورابی را که روی پای قطع‌شده‌اش پوشیده بود.

لولا به‌دقت پای قطع‌شده‌اش را برانداز کرد و بعد دوباره شانه بالا انداخت: «اون‌قدرهام بد نیست. احتمالاً قبلاً بدتر بود. حالا دست‌کم دیگه تکمیل‌شده به نظر می‌رسه.» دست گرمش را روی پای قطع‌شده گذاشت. حسش با وقتی خودش آن را لمس می‌کرد یا دکترش لمس می‌کرد، فرق داشت. لولا انگشت اشاره‌اش را روی زخم قرمزصورتی که شبیه دهان محکم‌بسته‌شده بود، کشید و حس الکتریسیتهٔ اندکی لذت‌بخش، اندکی دردناک در بالا و پایین ستون فقراتش حس کرد. لولا خم شد و یک بار پایش را بوسید و جای رژلبش رویش ماند. سم می‌خواست به او بگوید که دست نگه دارد؛ ولی واقعاً خیلی بالا بود. بعدش هم که در چشم‌به‌هم‌زدن تمام شد. لولا با دستش پای قطع‌شده را فشار داد و دوباره نشست کنار سم: «تو خوبِ خوب می‌شی، میزر. قول می‌دم.»

سم بغضش گرفت؛ ولی به جایش، شروع کرد به خندیدن.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل چهارم (ب)

بوث سایدز یک هفته قبل از تولد بیست‌وپنج‌سالگی سیدی تکمیل شد. مارکس برای جشن‌گرفتن به‌مناسبت هر دو، مهمانی‌ای در دفتر برگزار کرد. بازی بیست‌ودو ماه طول کشیده بود و مثل ایچیگو در تعطیلات بیرون می‌آمد.

اوایل شب، زوئی به سیدی یک دُز اکستازی داده بود. زوئی گفت: «چه شبیه امشب! دلم می‌خواد با بهترین دوست‌هام جشن بگیرم.» سیدی معمولاً موادی به‌جز گل نمی‌کشید؛ ولی حس‌وحال خیلی خوبی داشت و در آن لحظه، از هر مسئولیتی فارغ بود؛ برای همین قبول کرد.

قرص اکس باعث شده بود خجالت و کم‌رویی سیدی در لذت‌بردن از موفقیتش در تمام‌کردن بوث سایدز از بین برود. سیدی حس می‌کرد تابه‌حال بازی‌ای از این بهتر نساخته است. در بوث سایدز، برخلاف ایچیگو، حس می‌کرد توانسته مرزها را جابه‌جا کند؛ هم از لحاظ فنی، هم داستانی. تازه فایدهٔ بازی‌درست‌کردن چه بود اگر نمی‌خواستی این کار را بکنی؟ حس می‌کرد به نقطه‌ای رسیده که آرزوها و توانایی‌هایش بالأخره در یک راستا قرار گرفته‌اند. سیدی خیلی خسته بود؛ همان طور که همیشه بعد از ساخت یک بازی بود؛ ولی هیچ‌وقت تابه‌حال با تلاش‌هایش احساس آرامش نکرده بود. حس می‌کرد عاشق تمام افراد حاضر در مهمانی است. حس می‌کرد عاشق مارکس است که در تمام مراحل، حضوری آرامش‌بخش و عاقلانه داشت و زوئی که موسیقی متن تکان‌دهنده و دراماتیکی برای بازی ساخته بود. حس می‌کرد عاشق تمام اعضای گروه طراحان و کدنویس‌هاست. حس می‌کرد عاشق کالیفرنیاست. داو را بخشید و حس کرد تنفرش از سم کمتر شده است.

کار سم روی بازی فراتر از انتظارات سیدی بود. وقتی ایدهٔ بازی به ذهنش رسیده بود، سیدی فکر کرده بود داستان میپل‌تاون چهارچوب تمیزی خواهد بود که ستارهٔ بازی، سرزمین مایر، رویش بنا می‌شد. سم شگفت‌زده‌اش کرده بود. جهانِ سم واقعاً عمق داشت و وقتی اولین بار، هم جهان سم هم جهان خودش را با هم بازی کرد، اشک در چشمانش حلقه زد. موقع بازی، پی برد آنچه به جهان فانتزی سرزمین مایر بازتاب عاطفی می‌دهد، میپل‌تاون است. چند ماه آخر ساخت بازی آن‌قدر به‌سرعت برق‌وباد پیش رفته بود که سیدی فرصت نکرده بود به سم بگوید چقدر از کارش خوشش آمده است. امشب قصد داشت سم را یک گوشه گیر بیاورد و به او بگوید.

گرچه هنوز دلش از سم پر بود، نسبت به هر دوی ایچیگوها، سر بوث سایدز کمتر با هم دعوا کرده

@Roman_Ahang رمانیکو

بودند. وقتی به اختلاف می‌خوردند، سم سریع کوتاه می‌آمد و سیدی به این نتیجه رسیده بود که بازی دیگر برای سم خیلی مهم نیست. سم بعضی روزها زحمتِ آمدن به سر کار هم به خودش نمی‌داد، چه برسد به زحمت دعواکردن! وقتی سیدی کاری را که سم روی میپل‌تاون انجام داده بود دید، متوجه شد سم اصلاً کوتاه نیامده بوده. سم به‌نحوی توانسته بود انتقادهای سیدی را دور بزند که قبلاً تابه‌حال نتوانسته بود.

سر یک سکانس خاصی بود که مدت کوتاهی با هم دعوا کردند. سکانس یکی‌مانده‌به‌آخر در میپل‌تاون بود که در آن آلیس ما که مانند همیشه همان قدر مریض بود، متوجه می‌شد سرزمین مایر یک بازی است که تمام این مدت داشته بازی می‌کرده. سم ابتدا بحث کرده بود که بهتر است سرزمین مایر بازی نباشد؛ بلکه کتاب یا داستانی باشد که آلیس ما دارد می‌نویسد. سم حس می‌کرد اگر سرزمین مایر یک بازی باشد، زیادی خودارجاعانه و زیادی هوشمندانه است و باعث نوعی ناهماهنگی مسخرهٔ بیخود در بازیکن می‌شود. اما سیدی سر حرفش ایستاده بود و سم هم کوتاه آمده بود.

سم سکانس یکی‌مانده‌به‌آخر را به‌نحوی بازنویسی کرده بود که وقتی بالأخره آلیس را در حال بازی‌کردن سرزمین مایر با لپ‌تاپش می‌بینیم (اولین بار، سرزمین مایر به‌صورت تصویردرتصویر نشان داده می‌شود)، آلیس بازی را می‌بازد. او و رز کیبر، هر دو بازی را می‌بازند. پیام‌وارهٔ شروع دوبارهٔ سرزمین مایر روی صفحه می‌آید: «برای فردایی دیگر آماده‌ای، پهلوان؟» آلیس به نقطهٔ ذخیرهٔ بازی می‌رسد و دومین باری که بازی می‌کند هم دوباره می‌بازد. پیام‌وارهٔ شروع دوباره بار دیگر روی صفحه نشان داده می‌شود: «برای فردایی دیگر آماده‌ای، پهلوان؟» آلیس به نقطهٔ ذخیرهٔ بازی برمی‌گردد و بار دیگر تلاشش را می‌کند. این بار، برنده می‌شود و سکانس آخر بازی به نمایش درمی‌آید. این ایدهٔ سم بود که آلیس باید دوبار در بازیِ درون بازی بمیرد تا بتواند درست‌وحسابی برندهٔ بازی شود. نسخهٔ معکوس‌شدهٔ سکانس آغازین میپل‌تاون بود که در آن پیشرفت به جلو به‌معنای تسلیم‌شدن بود و به‌نظر سیدی، این هوشمندانه بود.

یکی‌دو هفتهٔ دیگر، سیدی راهی سفر می‌شد تا بوث سایدز را تبلیغ کند. سم دوست جدید گرفته بود، دختری از دوران دبیرستان، و یک سگ آورده بود و گفته بود دلش نمی‌خواهد برای مدتی سفر کند. این بار سیدی بود که مصاحبه‌ها و کنفرانس‌ها را انجام می‌داد. سیدی می‌خواست قبل از رفتن، اوضاع را بین خودش و سم روبه‌راه کند.

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی هنوز داشت دنبال سم می‌گشت که زوئی از سیدی و مارکس خواست برای دیدن ستاره‌های اواخر سپتامبر، به پشت‌بام بیایند. زوئی قسم خورده بود: «ستاره‌هایی خارق‌العاده و حقیقت‌گو هستن.»

روی پشت‌بام، چشم‌انداز مثل همیشه دوردست بود؛ اما ستاره‌ها واضح بودند. زوئی با انگشت به آسمان اشاره کرد و گفت: «اسم اون یکی صورت فلکی بزغاله‌س و اون یکی صورت فلکی هندیه. اون یکی هم صورت فلکی قوئه.»

سیدی پرسید: «از کجا می‌دونی؟ به چشم من، صورت فلکی‌ها هیچ‌وقت شبیه اسم‌هاشون نیستن.»

زوئی اعتراف کرد: «راستش، خودم هم نمی‌دونم کدوم به کدومه. فقط می‌دونم کدوم صورت‌های فلکی توی سپتامبر توی آسمونن.»

مارکس با یک دستش به آسمان اشاره کرد و دست دیگرش را دور شانه‌های زوئی گذاشت و گفت: «اون‌جا رو ببینین! اون یکی هم اسمش صورت فلکی اسمورفه! می‌تونین از هالهٔ آبی‌رنگش تشخیص بدین.»

سیدی به آن‌ها پیوست و گفت: «اون هم صورت فلکی گندالفه! اون سه تا ستاره نماد کلاه جادوگرن.»

مارکس گفت: «و اون‌ها هم صورت فلکی فرودو و بیلبو بگینزن.»

سیدی گفت: «و صورت فلکی اسمیگول شبیه حلقه‌س. حلقهٔ جادویی اسمیگول.»

زوئی گفت: «دیگه دارین بدجنس‌بازی درمی‌آرین؛» اما داشت می‌خندید.

مارکس گفت: «نه، این بازی خیلی مزه می‌ده. اون صورت فلکی هم کوبینه. یازده ستارهٔ کوبین فرم یه ژاکت پشمی مادربزرگی رو که کوبین می‌پوشیده، تشکیل می‌دن.»

سیدی گفت: «اون یکی هم صورت فلکی دانکی کانگه.»

مارکس گفت: «چقدر خوش‌شانسیم که داریم کرات سماوی آسمون رو می‌بینیم! ولی فکر کنم اسم علمی‌ش دانکوس کانگوسه.»

سیدی گفت: «دانکوس کانگوس. همیشه اسم این یکی رو قاتی می‌کنم.»

مارکس گفت: «نمی‌خواستم غلطت رو بگیرم.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

سیدی گفت: «نه، خوب کردی وقتی غلط گفتم، اشتباهم رو تصحیح کردی.»

سیدی به مارکس نگاه کرد: «از نظر تو عیب نداره؟»

مارکس سر تکان داد و زوئی گفت: «ما به مالکیت اعتقادی نداریم.»

مارکس سرش را تکان داد. با نیشخند شیطنت‌آمیزی گفت: «من نگاه می‌کنم.»

زوئی گفت: «شما دو تا عزیزترین آدم‌ها تو کل سیاره‌این برای من. در حال حاضر عاشق جفتتون هستم.»

مارکس گفت: «فرداصبح اصلاً یادمون نمی‌آد» که البته یادشان ماند. مارکس آه کشید؛ انگار داشت جلوی خودش را می‌گرفت که چیزی نگوید. گفت: «دوستِ دارم، سیدی.»

سیدی گفت: «منم دوستِ دارم.» رو به زوئی کرد و گفت: «تو رو هم دوست داریم، زوئی.»

زوئی گفت: «بچه‌ها، الان این‌قدر عاشقتون هستم که نگین.» دستانش را دور هر دو انداخت: «می‌خواستم بدونم چه‌شکلی می‌شه و الان می‌دونم.» با خودش سر تکان داد. چشمانش درشت و خیس بودند و بعد زوئی زد زیر گریه.

سیدی گفت: «نه، زوئی!» سیدی زوئی را در آغوش گرفت و گفت: «قرار نیست قرص اکس بزنی؛ بعد گریه کنی ها.»

زوئی گفت: «اشک شوقن.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل پنجم (الف)

گرچه منتقدان حرفه‌ای در قرن ۲۰۰۰ صددرصد موفقیت‌های یک بازی را پیش‌بینی نمی‌کردند، تنوع نقدهای بوث سایدز از متوسط تا بد بود:

«برای آن‌هایی که بی‌صبرانه منتظر بازی بعدی از میزر / گرین بودید، اجازه بدهید همین اول کار یک چیز را مشخص کنیم: بوث سایدز بازی‌ای برای طرف‌داران مجموعه‌بازی‌های دل‌انگیز ایچیگو نیست.»

«برخی از گرافیک‌های سرزمین مایر جزو بهترین جلوه‌های بصری‌ای است که در یک بازی دیده‌ام؛ اما متأسفانه سرزمین مایر هم‌فضا با میپل‌تاون، احساساتی است.»

«با وجود این‌که از جنبه‌های بازی‌ام لذت بردم، تایم بازی دو برابر زمانی است که باید باشد.»

«بوث سایدز از بحران هویتی شدیدی رنج می‌برد.»

«طرف‌داران ایچیگو بهتر است از این یکی چشم‌پوشی کنند.»

«... بازی روان‌گسیخته به نظر می‌رسد؛ انگار دو آدم متفاوت درستش کرده‌اند و بازی ارضاکننده نیست.»

«آب‌وهوا در سرزمین مایر بهترین شخصیت بازی است.»

«پایان بازی دو برابر هوشمندانه‌تر از چیزی است که باید باشد.»

«همه می‌توانیم توافق کنیم که به بازی‌های بیشتری با شخصیت اصلی مؤنث لازم داریم؛ ولی من نه از آلیس ما خوشم آمد، نه از رز کبیر.»

«ایچیگو آن‌قدر با بوث سایدز فرق دارد که باورش سخت است هر دو را یک تیم طراح ساخته باشد. شاید ایچیگو بیشتر بازی میزر است و بوث سایدز بیشتر بازی گرین. میزر که معمولاً چهرهٔ مردمی‌تر گروه است، به‌طرز عجیبی در مراسم معرفی و ارائه حضور نداشت؛ حال این‌که سیدی گرین قطعاً در خط مقدم بود. شاید میزر می‌دانست بازی خوبی در دست ندارد!»

«بوث سایدز فکر می‌کند مغزتان را منفجر می‌کند؛ اما عمدتاً تنها کاری که با شما می‌کند، این است که سردرد خفیفی بهتان می‌دهد.»

«به‌نظرم انتظار داشتم در انتهای بوث سایدز احساساتی شوم؛ ولی تنها چیزی که حس کردم، میل شدید به پرت‌کردن دستهٔ بازی‌ام به آن‌سوی اتاق بود.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«از لحاظ فنی، بوث سایدز خیلی حرف برای گفتن دارد: گرافیک‌های زیبا در بخش سرزمین مایر، موسیقی متن زیبا و غم‌انگیز اثر زوئی کادوگان، طراحی صدای عالی، مفهوم داستانی قابل‌قبول و هوشمندانه. پس برای چه این‌قدر از آن متنفرم؟ چون پرمدعاست، خسته‌کننده است و آن‌قدرها هم سرگرم‌کننده نیست. امیدوارم دفعهٔ بعد بهتر عمل کنی، آنفر.»

در طول هفتهٔ اول انتشار، بوث سایدز تقریباً یک‌پنجم مبلغی که ایچیگو در هفتهٔ اول فروخته بود، به فروش رفت. مارکس همچنان خوش‌بین بود. وارد دفتر سیدی شد و گفت: «بازی عالی و خاصه. شاید یه‌کم طول بکشه تا مخاطبش رو پیدا کنه.»

سیدی گفت: «مردم ازش متنفرن.»

مارکس گفت: «ازش متنفر نیستن. فقط درکش نکردن. انتظار ایچیگو داشتن. تیم بازاریابی و تبلیغات هم عملکرد خوبی نداشتن که به مردم بگن این بازی قرار نیست شبیه ایچیگو باشه. تازه من که هنوز ناامید نشده‌م. قراره باز هم آگهی بازرگانی بخریم. قراره نسخه‌های بیشتری برای گیمرها و منتقدها بفرستیم. خرده‌فروش‌ها هنوز راجع به شماها و این بازی هیجان‌زده‌ن. هنوز تموم نشده.»

سیدی سرش را روی میز گذاشت: «همه متنفرن ازش. سردرد دارم.»

مارکس خم شد و چانهٔ سیدی را با دستش گرفت: «سیدی، هنوز تموم نشده. حرفم رو باور کن.»

سیدی باور نکرد: «ممکنه میگرن باشه. فکر کنم امروز رو بهتره برم خونه.»

مارکس گفت: «باشه. بعدازظهر رو مرخصی بگیر. باهات می‌اومدم؛ ولی با پسرها برنامهٔ ناهار دارم.»

پسرها آنتونیو (آنت) رُیز[۳۰۴] و سایمن فریمن[۳۰۵] بودند. وقتی سیدی و سم مشغول ساخت بوث سایدز بودند، مارکس گسترش تیم تهیه‌کنندگی آنفر را آغاز کرده بود. اولین گروهی که با خود آورد، سایمن فریمن و آنتونیو ریز بودند، دو دانشجوی سال سوم دانشگاه هنرهای کالیفرنیا.[۳۰۶] پسرها به‌قول مارکس مشغول ساختن بازی نقش‌آفرینی به‌سبک ژاپنی، الهام‌گرفته از بازی موردعلاقه‌شان، پرسونا،[۳۰۷] بودند. بازی در دبیرستان رخ می‌داد و هر شخصیت می‌توانست نسخه‌های دیگری از خودشان را از طریق شبکهٔ پیچیده‌ای از کرم‌چاله‌ها فرابخواند. سبک بازیِ همزادهای عشق[۳۰۸] که نام فعلی و موقتی بازی بود، نصف عاشقانه و نصف علمی‌تخیلی بود: «تو هم دوست داری بیای؟ سم گفت سعیش رو می‌کنه بهمون ملحق شه.»

«نه.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی دیسک دد سی را از قفسه برداشت. دد سی بازی‌ای بود که سیدی مواقعی که دلش می‌گرفت، بازی می‌کرد. تصمیم گرفت به خانه‌اش برگردد و مدتی را به زامبی کُشی بگذراند.

سیدی از دفتر رفت و خود را پیاده به کلونرینا رساند که انگار الآن داشت با پایی که لگد نمی‌زد، مسخره‌اش می‌کرد. پرده‌ها را کشید و بدون درآوردن لباس‌ها یا کفشش، به تختخواب رفت. احساس شرمندگی و حماقت می‌کرد. حس می‌کرد سرتاپای وجودش را شکست و عجز گرفته و مطمئن بود آدم‌ها می‌توانستند بویش را حس کنند و آن را ببینند. شکست همچون پوشش ظریفی از خاکستر بعد از سوختن بود. اما تنها روی پوستش نبود، در بینی‌اش، در دهانش، در ریه‌هایش، در مولکول‌هایش بود و داشت بخشی از او می‌شد. هیچ‌وقت از دستش خلاص نمی‌شد.

داو به او زنگ زد و سیدی گذاشت روی پیغام‌گیر برود. داو گفت: «منتقدها کثافتن. بازی حرف نداره. جلوه‌های اتمسفری انریک درجه‌یکه. امیدوارم اوضاعت خوب باشه. بهم زنگ بزن.» سیدی به پیغام گوش داد و بعد دکمهٔ حذف را فشار داد.

سم زنگ زد و سیدی آن را هم گذاشت که روی پیغام‌گیر برود: «سیدی، جواب بده. باید راجع بهش حرف بزنیم. این اتفاق که فقط واسه تو نیفتاده.»

حذف.

سیدی خوابش برد. حدوداً پانزده دقیقه بعد، یک نفر درِ آپارتمانش را زد. سیدی می‌توانست صدای خفهٔ سم را بشنود.

«سیدی، بذار بیام تو. باید حرف بزنیم.»

سیدی جواب نداد.

«سیدی، بی‌خیال! کارت احمقانه‌س. باهام حرف بزن. اون‌ها بیشتر از جهان من بدشون اومده، نه جهان تو.»

سیدی بازهم جواب نداد.

«سیدی، خواهش می‌کنم! کارت مسخره‌س. تا کی می‌خوای به این کار ادامه بدی؟»

سیدی از جایش بلند شد، درِ خانه‌اش را باز کرد و سم وارد شد.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل پنجم (ب)

سیدی گفت: «حرفی رو که اومدی بزنی، بزن.»

سم روی مبل سیدی نشست: «از آپارتمانتون خوشم اومد. چقدر اون دلقک عجیب باحاله.»

«نمی‌شه تنهام بذاری؟ به مارکس گفتم که فردا برمی‌گردم سر کار.»

«سعی کردیم یه کار بزرگ انجام بدیم. لقمهٔ بزرگ‌تر از دهن برداشتیم و ملت خوششون نیومد. اما واسه‌م مهم نیست. من از کاری که کردیم، خوشم میاد.»

«گفتنش واسه تو آسونه. همه فکر می‌کنن این بازیِ منه و تو هم توی این اشتباه فاحش، حمایتم کردی. فکر می‌کنن بازیِ تو، ایچیگو، بازی‌خوبه‌س و بازی من شکست‌خورده‌س.»

«این‌که درست نیست.»

«شاید تو هم فکر می‌کردی بوث سایدز قراره شکست بخوره، به‌قول همون منتقده که این رو نوشت. اجازه دادی من برم و تبلیغش کنم. اگه فکر می‌کردی بازی بازیِ خوبیه، خودت می‌رفتی خط مقدم، مگه نه؟»

سم به سیدی نگاه کرد: «صبر کن. چی شد؟»

سیدی به او چشم‌غره رفت: «اگه فکر می‌کردی بازی خوبه، خودت همهٔ اعتبارها رو به اسم خودت ثبت می‌کردی.» سیدی مکث کرد: «طبق معمول!»

سم از کار سیدی و از کار خودش راضی بود. خانه مانده بود؛ چون نمی‌شد روی پایش حساب باز کرد و مدیریت درد در سفر کار سختی بود. سم دهانش را باز کرد تا توضیح دهد؛ اما بعد نظرش عوض شد. رفت به آشپزخانه و برای خودش یک لیوان آب از یخچال ریخت.

سیدی با لحن نیش‌وکنایه‌دار و بدجنسانه گفت: «بفرما، راحت باش. خونهٔ خودته. مال من و تو نداره. به‌جز مواقعی که اون چیز رو هیچ‌کس دیگه‌ای دوست نداشته باشه.»

«بی‌خیال، سیدی. خودت خواستی بوث سایدز رو تبلیغ کنی.»

«خودم نخواستم. حاضر شدم بکنم؛ چون تو این کار رو نمی‌کردی. اصلاً هم کار آسونی نبود. من سم میزر نیستم. غریبه‌ها ذاتاً از من خوششون نمی‌آد.»

«بذار ببینم درست متوجه شده‌م: وقتی تو بری، می‌شه کار. ولی وقتی من برم، می‌شه سفر و تفریح.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«آره، به‌نظرم واسه تو خیلی آسون‌تره.»

«واسه من آسون‌تره، یا حتی می‌تونی بگی چیزیه که توش استعداد دارم. من توش استعداد دارم و شاید تو هیچ استعدادی نداری.»

«داری می‌گی بازی شکست خورد، چون من توی تبلیغات استعداد ندارم؟»

«نه، معلومه که نه. داشتم سعی می‌کردم وادارت کنم اعتراف کنی که تبلیغ ایچیگو جزئی از کار بود. اون‌قدر دنبال بحث‌وجدل نباش. و محض اطلاع، من هرچی داشتم، پای میپل‌تاون گذاشتم. تا حالا این‌قدر تمام داروندارم رو پای یک بازی نذاشته بودم.»

«سم، امکان نداره همهٔ داروندارت رو روی بازی گذاشته باشی. تو که هیچ‌وقت این‌جا نبودی!»

«من با جون‌ودل کار کردم. تازه‌شم امسال سال خیلی سختی واسه‌م بود که تو زحمت ندادی راجع بهش ازم بپرسی. و این‌که تو مشکلت چیه؟»

«منظورت چیه؟»

«بی‌خیال، سیدی! توی این رابطه فقط من و توئیم. می‌خوام بدونم مشکلت چیه. از وقتی برگشتیم کالیفرنیا، با من مشکل داری.»

سیدی هیچی نگفت. سرش را تکان‌تکان داد.

«همین طوری بدون دلیل، همیشهٔ خدا عین سگ پاچه می‌گیری؟!»

«برو گم شو، سم.»

«بگو چیه مشکل. ندونستنش واسه‌م سخت‌تره.»

«واسه‌م مهم نیست چی واسه‌ت سخت‌تره.»

«جون‌به‌جونت کنن، همین آدم هستی. همون جا بشین و زجر بکش و به هیچ‌کس نگو چه‌ته.»

«کسی که این کار رو می‌کنه تویی، نه من.»

سم دستانش را محکم کوبید روی میز پذیرایی سیدی: «مشکل چیه؟ سیدی، این منصفانه نیست. من خبر ندارم چی‌کار کردم که از دستم ناراحتی. واضحه که فکر می‌کنی من یه کاری کرده‌م.»

«خبر نداری؟»

«اصلاً خبر ندارم.»

سیدی دیسک دد سی را از کیفش درآورد و به‌سمت سم پرت کرد.

@Roman_Ahang رمانیکو

«این چیه؟»

«خودت بهم بگو.»

سم به دیسک نگاه کرد: «بازیِ داوه. خب که چی؟»

سیدی به چشمان سم زل زد: «تو می‌دونستی داو دوست من بود و واسه همین ازم خواستی برم پیشش. وانمود کردی که نمی‌دونستی.»

«خب حالا مثلاً می‌دونستم. که چی؟ یولیسیز واسه ایچیگو عالی بود. سیدی، کارت احمقانه‌س.»

«این رو قبلاً یه بار گفتی.»

«آخه واقعاً احمقانه‌س.»

«این‌قدر بهم نگو احمق. فکر کردم تو دوستمی؛ ولی...»

«سیدی، من دوستتم. تو بهترین دوستمی. یا شاید دو سال پیش تصمیم گرفتی که دیگه نیستم.»

«فکر کردم دوستمی؛ ولی تو یه دروغ گویی و با احساساتم بازی کردی.»

«این حقیقت نداره.»

«نداره؟ اجازه دادی همه فکر کنن ایچیگو رو تنهایی درست کردی.»

«این درست نیست. من که نمی‌تونم کنترل کنم کی چه داستانی می‌نویسه. به همه می‌گم تو همکارمی. به همه می‌گم تو نابغه‌ای.»

«مجبورمون کردی قرارداد با اپاس رو قبول کنیم؛ چون واسه تو بهتر بود.»

«خودت می‌دونی چرا قرارداد اپاس رو قبول کردیم. راجع به چرایی‌ش با هم حرف زدیم.»

«من گیر کردم توی ساخت دنباله. من مثل چی موندم توی انجام کار؛ در حالی که تو رفتی تور تاج‌گذاری‌ت.»

«اصلاً هم این‌طوری که می‌گی، نبود.»

«ولی بدترین کاری که تا حالا در حقم کردی، این بود که مجبورم کردی برای یولیسیز برم پیش داو.»

«من مجبورت نکردم.»

«می‌دونم اگه بیشتر وقت داشتم، می‌تونستم خودم اون موتور رو درست کنم. اگه من رو مجبور نمی‌کردی برم پیش داو، سه سال با اون وارد رابطه نمی‌شدم. خبر داری چقدر روم تسلط داشت و چقدر ترک‌کردنش واسه‌م سخت بود؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

«تقصیر من نیست که دوباره باهاش وارد رابطه شدی. نمی‌تونی من رو مقصر کارهای اون یا کارهای خودت بدونی. نمی‌تونی واسه همه‌چی من رو مقصر بدونی؛ ولی ظاهراً این کاریه که می‌کنی.»

«اعتراف کن، سم. تو یولیسیز رو می‌خواستی و من این وسط برات مهم نبودم.»

«تو از همه بیشتر واسه‌م مهمی. ولی آیا پشیمونم که ازت خواستم یولیسیز رو بیاری؟ آیا پشیمونم که پول‌دار شدیم و الان اساساً می‌تونیم هرچی رو دلمون می‌خواد، درست کنیم؛ حتی بازی‌های هنری نسنجیده و پُرمدعا مثل بوث سایدز رو؟ نه، اگه یولیسیز منجر به این شد، هر بار بهت می‌گفتم بری پیش داو و یولیسیز رو بیاری.»

«به‌نظرت بوث سایدز نسنجیده و پرمدعاست؟»

«به‌نظرم قشنگ تابلو بود که این بازی هیچ‌وقت قرار نبود مثل ایچیگو باشه؛ ولی این چیزی بود که تو می‌خواستی. منم حمایتت کردم.»

«داری می‌گی تقصیر منه؟»

«نه، دارم می‌گم شاید بیشتر از این‌که ایدهٔ من باشه، ایدهٔ تو بود.»

«ایچیگو ایدهٔ منم بود. همه‌شون ایدهٔ من بودن.»

«چقدر خوبه که این‌طور می‌بینی‌ش و اگه بهت کمک می‌کنه که من رو بکنی آدم‌بدهٔ ماجرا، مشکلی نیست. اما اگه من مجبورت نکرده بودم ایچیگو رو درست کنی، الان کجا بودی؟ تو هم می‌شدی یکی از صدها برنامه‌نویس شرکت بازی‌سازی ای‌ای[۳۰۹] و اگه شانس می‌آوردی، الان داشتی روی مَدِن فوتبال[۳۱۰] کار می‌کردی. خودت که بهتر می‌دونی، تو حوزهٔ کاری ما خانم‌ها زیاد حضور ندارن. احتمالاً الان داشتی زیردست داو کار می‌کردی. احتمالاً الان با دست‌بند وصلت کرده بود به میز کارت.»

چشمان سیدی گرد شدند. او هیچ‌وقت راجع به دست‌بندها به سم چیزی نگفته بود: «قضیهٔ دست‌بند رو از کجا می‌دونی؟»

«خدایا! سیدی، تابلو بود. واسه چی دو سال دور مچ دستت زخم بود؟! مارکس و من عادت داشتیم...»

«عجب آدم عوضی‌ای هستی تو! بعضی وقت‌ها ازت متنفرم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم متوجه شد شاید کمی زیاده‌روی کرده است: «سیدی، نباید این حرف آخر رو می‌زدم. خواهش می‌کنم. اون روز توی آپارتمان قدیمی‌ت تو ام‌آی‌تی رو یادت می‌آد؟ گفتی مهم نیست چی‌کار کردیم یا چی‌ها گفتیم، همدیگه رو می‌بخشیم.»

«نمی‌دونستم دارم سر چی توافق می‌کنم. جوون بودم و احمق.»

«هیچ‌وقت احمق نبودی.»

سیدی رویش را از سم برگرداند: «اصلاً از خودت پرسیدی واسه چی افسرده شدم بودم؟»

«من... من فکر کردم با دوستت به هم زدی. فکر کنم هم‌اتاقی‌ت این رو بهم گفت. حتی نمی‌دونستم دوستت داوه.»

«هنوز؟ هنوز نمی‌دونی دوستم داوه؟ ولی آره، داو بود. اما این دلیل افسرده‌بودنم نبود.»

سیدی سرش را روی زانوهایش گذاشت. سرش زیر امواج بلند موهایش دفن شد: «همه فکر می‌کنن ایچیگو دربارهٔ توئه؛ ولی در واقع داستان زندگی منه.»

«منظورت چیه؟»

«ایچیگو راجع به یه پسره که توی دریا گم شده؛ ولی راجع به یه مادر هم هست که بچه‌ش رو گم کرده. من هیچ‌وقت بچه نداشتم؛ اما ممکن بود داشته باشم...»

سیدی رویش را از سم برگرداند. به هیچ‌کس راجع به سقط‌جنین چیزی نگفته بود، نه به داو، نه به آلیس، نه به فریدا. حتی الآن هم سختش بود آن واژه را روبه‌روی سم به زبان بیاورد.

گاهی اوقات به نظر می‌رسید انگار آن اتفاق هرگز نیفتاده است. یک روز برفی ژانویه، سیدی سوار مترو شده بود تا به کلینیکی در بک‌بی[۳۱۱] برود. به او گفته بودند دوستی همراه خودش بیاورد؛ اما سیدی تنها رفته بود. کل قضیه یک ساعت بیشتر طول نکشیده بود؛ خودِ پروسه، ده دقیقه. پرستار راجع به درد احتمالی به او هشدار داده بود؛ اما سیدی هیچ‌چیزی احساس نکرده بود. حتی به‌اندازهٔ یک عادت‌ماهانهٔ عادی هم خون‌ریزی نکرده بود. با مترو برگشت خانه و آن شب، با هم‌اتاقی‌اش برای خوردن نوشیدنی رفت بیرون. آن شب وایت‌راشن،[۳۱۲] رام، کوکاکولا و سون‌اندسون[۳۱۳] خورد، نوشیدنی‌های راست‌کار دخترهای دانشجوی احساساتی. وقتی به خانه‌اش برگشت، روی تختش غش کرد. ابتدا هم‌اتاقی‌اش فکر کرده بود اثر نوشیدنی‌هاست؛ اما یک هفته بعد از ماندنِ سیدی در تخت، هم‌اتاقی‌اش بالأخره پرسید: «چه‌ته تو؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی به‌دروغ گفته بود: «با داو به هم زدم.»

«خب بابا! فکر کردم چی شده.»

سیدی هفت روز در تخت بود، تا وقتی سروکلهٔ سم در اتاقش پیدا شد و از او خواست که راجع به سولوشن حرف بزنند.

«خیلی خجالت می‌کشیدم. شاید واسه همین اجازه دادم اون کارها رو باهام بکنه.»

صدای سم پر از محبت و عشق برای سیدی بود: «سیدی! چرا هیچ‌وقت نگفتی؟!»

«چون هیچ‌وقت راجع به مسائل جدی با هم حرف نمی‌زنیم. با هم بازی می‌کنیم و راجع به بازی حرف می‌زنیم و راجع به درست‌کردن بازی حرف می‌زنیم و اصلاً همدیگه رو نمی‌شناسیم.»

سم می‌خواست به سیدی بگوید که این مزخرف محض است، که هیچ دو نفری تو دنیا به‌اندازهٔ آن دو در زندگی هم سهیم نبوده‌اند، که اگر سیدی او را نمی‌شناخت، آن‌وقت هیچ‌کس دیگر او را نمی‌شناخت و انگار اصلاً وجود خارجی نداشت؛ اما در آن لحظه، سم دوباره درد اندام خیالی را احساس کرد. چند ماهی می‌شد که حمله‌ای به او دست نداده بود و نمی‌خواست الآن در خانهٔ سیدی، دچار حمله شود. نمی‌خواست حالا که سیدی تا این حد از او متنفر است، جلویش ضعیف و آسیب‌پذیر باشد. در شناسایی نشانه‌های آن درد استاد شده بود: فشار در فک و پیشانی‌اش، بیش‌آگاهی از تک‌تک بوها (اقیانوس، کرِم دست سیدی، میوهٔ گندیده در سطل آشغال بیرون)، زردآب در گلویش، نبض تند ستون فقراتش، زوک‌زوک درد، خودِ درد، نبض پای قطع‌شده‌اش. کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و سیگاری درآورد. روشنش کرد و بعد پک عمیقی زد.

سیدی نگاهش کرد. ناگهان نظرش جلب شده بود؛ انگار داشت حیوانی را در حال انجام کاری غیرمنتظره تماشا می‌کرد: فیلی در حال کشیدن نقاشی، خوکی در حال استفاده از ماشین‌حساب.

سم گفت: «ناراحت نمی‌شی این‌جا گل بکشم؟»

سیدی گفت: «هر کاری دوست داری بکن.» سیدی بلند شد و پرده‌های توری نخی را کشید و پنجرهٔ پشتشان را باز کرد. خورشید داشت پشت کلونرینا غروب می‌کرد: «از کی تا حالا گل می‌کشی؟»

سم پک زد و بعد شانه بالا انداخت. سیدی برگشت سمت مبل و تا جایی که می‌توانست دورتر از سم نشست. هاله‌های گرد دود، مانند انگشتانی که از گور بیرون زده باشند، دعوت‌کنان به آن طرف

@Roman_Ahang رمانیکو

مبل که سیدی نشسته بود، رسیدند و هالهٔ دل‌انگیزی شروع به پرکردن اتاق کرد. تمام چیزهایی که تیز و زاویه‌دار بودند، نرم و بی‌زاویه شدند. دود گل قوی و تند بود و سیدی برخلاف میلش، حس کرد دارد نرم می‌شود.

سیدی پرسید: «چی هست؟»

سم گفت: «یه جور سن‌سمیلاست.[۳۱۴] اسم دقیقش یادم نیست.» اسم دقیقش یادش بود. یکی از آن اسم‌های مسخره‌ای بود که ساقی‌ها روی گل می‌گذاشتند: باگز بانی،[۳۱۵] مجیک کیتن،[۳۱۶] رولرگرل.[۳۱۷] انگار تنها دلیلی که مردم گل می‌کشیدند، این مسخره‌بازی‌هاست! در آن لحظه، دوست نداشت آن اسم را بلند به زبان بیاورد.

سیدی به سم نزدیک‌تر شد و کف دستش را بالا آورد تا گل را بگیرد. سم به دست درازشدهٔ سیدی نگاه کرد که به‌خوبی هر دستی به‌جز دست خودش می‌شناخت. الگوی دقیق خطوطی که شبکهٔ خطوط کف دست سیدی را تشکیل داده بود، انگشتان لاغرش با رگ‌های بنفش بند انگشتانش، بوی زیتون خامه‌ای خاص پوستش، مچ ظریفش، مایل به صورتی با پینهٔ سایه‌واری که احتمالاً هنر دست داو بود، دستبند طلای سفیدی که سم می‌دانست کادویی از طرف فریدا به‌مناسبت تولد دوازده‌سالگی سیدی بود. خدایی، سیدی چطور فکر می‌کرد سم از ماجرای دست‌بندها بی‌خبر است؟! سم ساعت‌ها کنار سیدی نشسته بود، با او بازی کرده بود و بعد بازی درست کرده بود و تمام این مدت به دستان سیدی موقعی که انگشتانش روی کیبورد بودند یا دستهٔ بازی را فشار می‌دادند، زل زده بود. سم با خود فکر کرد: جرئت داری بگو نمی‌شناسمت. جرئت داری بگو نمی‌شناسمت، وقتی می‌تونم هر دو طرف این دست رو، دست تو رو، از حفظ بکشم.

سیدی گفت: «سم؟»

سم سیگاری را به سیدی داد.

@Roman_Ahang رمانیکو

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل اول

همه می‌دانستند همزادهای عشق عنوان افتضاحی است؛ اما هیچ‌کس نمی‌دانست در عوض چه اسمی رویش بگذارند. آن‌قدر مدت‌ها با این عنوان زندگی کرده بودند که تقریباً فقط و فقط به‌خاطر تکرار و آشنایی، خوب به نظر می‌رسید. در واقع اصلاً خوب نبود. همان طور که سم به مارکس گفته بود: «همزادهای عشق یه عنوان عالیه، اگه بخوایم فقط دوازده نفر این بازی رو بازی کنن.» آنفر نمی‌توانست اجازه دهد این بازی هم با شکست تجاری مواجه شود. بعد از عملکرد متوسط بوث سایدز، همزادهای عشق باید از لحاظ تجاری و مالی سودآور می‌شد.

تنها کسی که به‌نظرش همزادهای عشق افتضاح نبود، سایمن فریمن بود، فردی که ایدهٔ اسم از خودش بود. سایمن در دانشگاه آلمانی خوانده بود و از نوجوانی علاقهٔ وسواس‌گونه‌ای به تمام چیزهای مرتبط با کافکا[۳۱۸] داشت. اطمینان سم دربارهٔ افتضاح‌بودن اسم، به سایمن برخورده بود. گفت: «به‌نظرم اون‌قدرهام بد نیست. چرا جواب نمی‌ده؟»

سم گفت: «هیچ‌کس نمی‌دونه همزاد چی هست.»

سایمن به‌طرف‌داری از عنوانش گفت: «خیلی‌ها می‌دونن همزاد یعنی چی!»

مارکس حرف سم را اصلاح کرد: «شاید خیلی‌ها ندونن همزاد یعنی چی.»

سیدی با خودش فکر کرد اگر یک نفر دیگر اسم همزاد را به زبان بیاورد، احتمالاً عقلش را از دست خواهد داد.

سایمن گفت: «اگه بچه‌ها یک کلمه آلمانی بلد باشن، اون کلمه همزاده.»

سم گفت: «این بچه‌ها که می‌گی کی‌ان؟ همه‌شون توی کلاس پیشرفتهٔ انگلیسی‌ان؟»

سایمن گفت: «خب، می‌تونن یاد بگیرن. می‌تونین روی جلد، تعریف ازش ارائه بدیم، پانوشتی...»

سم گفت: «پانوشت؟ شوخی می‌کنی؟ می‌دونین چی می‌گن: واسه یه بازی فوق‌العاده آماده بشین: یه جلد کاور با یه پانوشت.»

سایمن گفت: «خیلی عوضی هستی.»

آنت گفت: «تند نرو، سایمن. آرامش خودت رو حفظ کن.»

«اون دانشجوی هاروارده. نباید این‌قدر فیلم بازی کنه که عین بقیهٔ آدم‌هاس.»

سایمن دوباره رو به سم کرد: «الکی داری لج‌بازی می‌کنی. کلی اسم دوپهلو توی بازی‌ها وجود داره: متال گیر سالید، سویکودن،[۳۱۹] کرش بندیکوت،[۳۲۰] گریم فاندانگو،[۳۲۱] فاینال فانتزی. همه‌شون

@Roman_Ahang رمانیکو

جواب می‌دن؛ چون اسم‌های باحالی دارن.»

سم گفت: «ولی همزادهای عشق اصلاً اسم باحالی نیست.»

سایمن گفت: «کل بازی در واقع یه داستان عاشقانه با همزادهاس؛ واسه همین باید عنوانمون به محتوای بازی بخوره. تازه، مردم هم می‌دونن همزاد چیه.»

سم گفت: «خدایی، فکر می‌کنم اکثر آدم‌ها نمی‌دونن.»

انت دقیقاً با استدلال غلط به‌طرف‌داری از همکارش درآمد: «خب، شاید ما اصلاً نمی‌خوایم اون آدم‌ها بازی ما رو بازی کنن.»

سم گفت: «نه، ما می‌خوایم همه این بازی رو بخرن. سایمون، انت، گوش کنین، ما این بازی رو دوست داریم. این بازیِ شماست و ما کاملاً به‌عنوان دو تا هنرمند باورتون داریم. ولی می‌خوایم این بازی یه‌میلیون نسخه بفروشه. واقعاً حاضرین سر این حدسِ کاملاً بی‌پایه‌واساس که بچه‌های ایالت مونتانا واژهٔ همزاد رو بلدن، دست‌وپای بازی رو کوتاه کنین؟»

به‌نظر سیدی، سم دقیقاً شده بود شبیه داو آن روزی که به آن‌ها گفت ایچیگو باید پسر باشد. دل سیدی اندکی به حال سایمن و انت سوخت.

پسرها رو به سیدی کردند. انت گفت: «سیدی، نظر تو چیه؟»

سیدی می‌دانست آن‌ها بیشتر به او اعتماد دارند تا به سم. دوست داشت طرف آن‌ها را بگیرد. گفت: «به‌نظر من، امریکایی‌ها از حروف لاتینی که بالاش دونقطه‌س، متنفرن. شرمنده، بچه‌ها!»

سایمن و انت با هم نگاهی ردوبدل کردند. انت گفت: «حق با سیدیه.»

سایمن گفت: «قبول. خب حالا قراره اسمش رو چی بذاریم؟»

سم جلسه‌ای تشکیل داد تا برای عنوان جدید هم‌فکری کنند. تخته‌سفید قدیمی را که با خودش از کمبریج به لس‌آنجلس آورده بود، بیرون آورد. الآن دیگر تخته‌سفید نبود و رد دائمی ماژیک رویش نشان از آرشیو پنج‌سالهٔ آنفر داشت. مارکس به سم گفت: «می‌دونی که می‌تونیم پول بدیم یه وایت‌برد جدید بخریم ها.»

ولی سم در برابر دورانداختن وایت‌برد مقاومت نشان داد. حس می‌کرد تخته نیروی جادویی دارد: «ولی نمی‌تونیم وایت‌بردی بخریم که گوشه‌ش نوشته باشه: متعلق به مرکز علمی هاروارد.»

مارکس گفت: «خب، آره. پس از اون هم بهتر؛ چون این یکی دیگه یادگاری از فساد اخلاقی‌ت هم

@Roman_Ahang رمانیکو

نخواهد داشت.»

سم به جمع کارمندان آنفر گفت: «خب. هیچ‌کس از این‌جا نمی‌ره تا وقتی یه عنوان جدید پیدا نکردیم. هیچ ایده‌ای زیادی احمقانه نیست.» ماژیکش را مثل شمشیر دست گرفت و پیشنهادهایشان را روی تخته یادداشت کرد.

دوقلوهای عشق

غریبه‌های عشق

دبیرستان غریبه‌های عشق

دبیرستان دوقلوهای عشق

همزاد

همزادی که عاشقم بود

دبیرستان دوقلوها

دبیرستان زوج‌ها

داستان عاشقانهٔ کرم‌چاله

دبیرستان کرم‌چاله

من عاشق یک همزادم

داستان عاشقانهٔ همزاد

تونل‌های عشق

تونل‌های عشق کثیف

تونل‌های عشق تیره و کثیف

تونل‌های عشق دبیرستان تیره و سیاه

دبیرستان کثیف

دبیرستان کثیف دیوانه

و حدود دویست عنوان دیگر که مشابه یا تکامل عکس همان‌ها بودند.

سم بعد از این‌که حدوداً دو ساعت به آن‌ها نگاه کرد، گفت: «این‌ها افتضاحن. واسه عنوان یه فیلم خاک‌برسری یا رمان آلمانی چاپ‌نشده دربارهٔ پدوفیلی خوبن؛ ولی واسه یه بازی ویدئویی با مخاطب عام افتضاحن.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

مارکس در حین رابطه‌اش با زوئی، آن شب هنوز داشت دربارهٔ عنوانی برای همزادهای عشق فکر می‌کرد و این موضوع او را یاد سال‌های دبیرستان خودش در مدرسهٔ بین‌المللی در توکیو انداخت. مارکس کاپیتان تیم شطرنج بود و تیمش برای مسابقه با تیم شطرنج دبیرستانی دیگر به آن‌سوی شهر سفر کرده بود. مدرسهٔ مارکس دومین مدرسهٔ معتبر شهر بود؛ آن یکی تیم، اولین. وقتی به آن یکی دبیرستان رسیدند، دیدند که ساختمانش تقریباً عیناً شبیه دبیرستان خودشان است؛ فقط همه‌چیز برعکس بود. دبیرستان‌ها حتماً هم‌زمان و از روی یک نقشهٔ ساختمانی ساخته شده بودند. تیمش شوخی کرد که شاید آن‌ها نسخه‌های جایگزین خودشان و معلم‌هایشان را در آن مدرسه پیدا کنند. کاپیتان آن یکی تیم شطرنج کاملاً رسمی خودش را به مارکس معرفی کرد: «کاپیتان گروه واتانابه، بنده همتای شما هستم.» هنوز هم لهجهٔ کاتاکانای پسر موقع تلفظ وام‌واژهٔ انگلیسی «همتا» در گوشش بود.

باقی مدتِ رابطه‌شان، مارکس اصلاً نمی‌توانست تمرکز کند. نمی‌خواست «همتا» یادش برود؛ ولی نمی‌خواست برای یادداشت‌کردنش رابطه‌اش با زوئی را قطع کند. اما زوئی توانست حواس‌پرتی مارکس را حس کند. پرسید: «کجایی تو؟»

دبیرستان همتا در دومین هفتهٔ فوریهٔ ۲۰۰۱ بیرون آمد و بلافاصله یکی از پرفروش‌ترین بازی‌های آنفر لقب گرفت. تا هفتهٔ سوم فروشش، دبیرستان همتا یا به‌قول هوادارانش، سی‌پی‌اچ، به‌طرز قابل‌توجهی فروش بیشتری نسبت به بوث سایدز داشت و مارکس بلافاصله بچه‌ها را سر ساخت دنباله‌اش نشاند. برخلاف سیدی، سایمن و انت از دنباله‌ساختن بدشان نمی‌آمد و به آن‌ها به چشم خودفروختگی نگاه نمی‌کردند. آن‌ها ادعا داشتند که به هر حال، سی‌پی‌اچ را نوعی بازی چهارگانه می‌بینند، یک بازی به‌ازای هر سال دبیرستان.

تا هفتهٔ دهم فروشش، سی‌پی‌اچ پرفروش‌ترین بازی پی‌سی در امریکا شده بود. سازگارکردن با پلی‌استیشن و اکس‌باکس از قبل در دستور کارشان قرار گرفته بود و حتی صحبت‌هایی از سازگارکردن با نینتندو به گوش می‌رسید. تا آخر سال، سی‌پی‌اچ فروشش از ایچیگوی اول هم بیشتر می‌شد.

@Roman_Ahang رمانیکو

کارمندانی که روی بوث سایدز کار کرده بودند، به تیم سی‌پی‌اچ ۲ منتقل شدند. تا وقتی می‌توانستند فضای کار بیشتری رهن کنند، سیدی دفترش را به سایمن و انت واگذار کرد و خودش رفت به دفتر انتهای سالن و با مارکس هم‌اتاق شد. وقتی مارکس به خلوت نیاز پیدا می‌کرد، سیدی از دفتر سم استفاده می‌کرد یا این‌که پیاده به خانه‌اش در کلونرینا می‌رفت. سیدی به‌خاطر ازدست‌دادن دفترش ناراحت نبود. او و سم هنوز سر ایده‌شان برای بازی بعد به نتیجه نرسیده بودند و سیدی به هر حال کار زیادی برای انجام‌دادن نداشت. آن‌ها هر از چند گاهی ایده‌هایی با هم ردوبدل می‌کردند؛ ولی ظاهراً هیچ‌چیزی آن‌قدری برایشان الهام‌بخش نبود که آن‌ها را به عمل وادارد. سم گهگاهی ایدهٔ درست‌کردن ایچیگوی ۳ را مطرح می‌کرد؛ ولی به‌نظر سیدی، این کار نوعی عقب‌نشینی بود. برای بار اول در این پنج سال، روی بازی فعالیت خاصی نداشتند.

سیدی ذاتاً آدم خسیسی نبود و به موفقیت دبیرستان همتا غبطه نمی‌خورد. به همکارش مارکس و توانایی‌اش در شناسایی استعداد افتخار می‌کرد. به این‌که شرکتشان، با وجود فروش ناامیدکنندهٔ بوث سایدز، در سال ۲۰۰۱ به‌طرز قابل‌توجهی پرپول و موفق بود، افتخار می‌کرد. سیدی شاید احساس پیری می‌کرد. هنوز فقط بیست‌وپنج سال داشت؛ ولی تا آن لحظه، همیشه جوان‌ترین فرد جمع بود و از این موضوع انرژی می‌گرفت. با وجود این‌که سایمن و انت فقط چند سالی از او جوان‌تر بودند، در ظاهر انگار از یک نسل دیگر جدا از نسل سیدی و سم بودند. همان دغدغه‌های سیدی را نداشتند. از دنباله‌ها خوششان می‌آمد! نه ساختن موتور شخصی برایشان مهم بود، نه این‌که چه‌چیزی به اسم چه‌کسی تمام شود، نه این‌که ایده‌های خوب از کجا می‌آید. آن‌ها از وقتی در پوشک بودند، بازی ویدئویی کرده بودند. حضورشان، در ترکیب با شکست بوث سایدز، باعث می‌شد سیدی حس کهن‌سالی و دِمُده‌بودن کند.

گرچه سیدی این موضوع را این‌طور نمی‌دید، دبیرستان همتا موفقیت او نیز محسوب می‌شد. بخشی از بازی با استفاده از موتور سیدی درست شده بود و دبیرستان همتا: سال دوم قرار بود با نسخهٔ بهبودیافتهٔ اُنریک درست شود. ابزار تکنولوژی‌ای که سیدی ساخته بود، ارزشش بیشتر از بازی‌ای بود که برایش آن ابزار را ساخته بود. وقتی مارکس با ایدهٔ استفاده از انریک برای دبیرستان همتا نزد سیدی آمد، سیدی موافقت کرد. از ایدهٔ بازی خوشش آمد، از سایمن و انت هم خوشش می‌آمد. چطور می‌توانست از آن دو خوشش نیاید؟ آن‌ها او را یاد سم و خودش می‌انداختند. گرچه تفاوت بین پسرها و تیم سیدی این بود که سایمن و انت عاشق و معشوق هم بودند. سیدی موقع

@Roman_Ahang رمانیکو

کار تماشایشان کرده بود و یک جور حس... برایش دشوار بود که آن حس را توصیف کند. حس نوستالژی برای چیزی که هرگز وجود نداشت؟ حسادت به صمیمیتشان؟ سیدی با خود فکر کرد چطور می‌شد اگر سم دوستش بود. نه این‌که تابه‌حال به این موضوع فکر نکرده باشد، نه؛ ولی سم همیشه گارد داشت... سم یک پسر بود و همچنین یک برج بی‌پنجره و بی‌در. سیدی هیچ‌وقت ورودی‌هایش را پیدا نکرده بود. سیدی به‌جز گونه یا پیشانی سم را نبوسیده بود. در این چهارده سال، سیدی از روی عمد فقط دوسه باری او را لمس کرده بود و سم همیشه موقع این کار معذب شده بود. در آخر هم سیدی تصمیم گرفته بود ترجیح می‌دهد همکار خلاقش باشد تا معشوقش. این‌همه آدم بودند که می‌توانستند معشوقت باشند؛ اما اگر سیدی می‌خواست با خودش روراست باشد، تعداد نسبتاً کمی بودند که می‌توانند از لحاظ خلاقیت آدم را تکان دهند. با این حال، وقتی سایمن و انت را نگاه می‌کرد، حس می‌کرد رابطهٔ شخصی آن‌ها خطرناک‌تر از رابطهٔ او با سم بود؛ گرچه شاید پرپاداش‌تر هم بود.

گاهی اوقات سیدی در پایان روز آن دو را می‌دید که به‌سمت خانه‌شان در وست‌هالیوود راه می‌افتادند و متوجه می‌شد که انت کیفِ سایمن را حمل می‌کند یا از همین دست محبت‌های کوچک به او می‌کند و سیدی با خودش فکر می‌کرد: چقدر خوب می‌شد که همچین کسی رو توی زندگی داشته باشی، کسی که بتونی زندگی و کارت رو باهاش شریک باشی. در ماه‌های بعد از انتشار بوث سایدز، خیلی احساس تنهایی می‌کرد. ولی سیدی معتقد بود برای سایمن و انت قضیه فرق می‌کند. اگر سیدی و سم عاشق و معشوق بودند، سیدی مطمئن بود که هم‌یار سم به‌نظر می‌رسید، نه هنرمندی روی پای خودش. خیلی از آدم‌ها همین الآنش هم او را به این چشم می‌دیدند.

چون آن‌ها با استفاده از موتور سیدی بازی را ساخته بودند، سیدی از نزدیک درگیر ساخت دبیرستان همتا بود و می‌دانست پسرها او را به چشم استاد می‌بینند. سیدی از نصیحت‌کردن و راهنمایی‌کردنشان خوشش می‌آمد؛ گرچه سخاوتمندبودن در پند و نصیحت برای سیدی تجربهٔ جدیدی بود. درگیرکردن خود در کاری که مال خودش نبود، حس عجیبی داشت. سیدی در دلش حس قدردانی جدیدی دربارهٔ داو حس کرد؛ به‌خاطر این‌که داو همیشه حاضر بود دانش و زمانش را به او اختصاص دهد، به‌خاطر این‌که داو هرچه نباشد، معلم خیلی خوبی بود. وقتی بوث سایدز شکست خورد، جهان سیدی سوت‌وکور شد. یکی از اندک افرادی که به سیدی زنگ زد، داو بود و

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی یک تماس تلفنی به داو بدهکار بود. مارکس پای تلفن بود؛ برای همین سیدی به دفتر سم رفت.

«دختر باهوشم! پیش‌شمارهٔ کالیفرنیا رو که دیدم، آرزو کردم کاش تو باشی.»

داو اندکی دربارهٔ کاری که مشغولش بود، به سیدی گفت: یک بازی جدید برای شرکت هوش مصنوعی در سیلیکون‌ولی که مشاورش بود. داو از سیدی دربارهٔ کار پرسید و به تهیه‌کنندگی برای سایمن و انت و این‌که چقدر بازی سی‌پی‌اچ محبوب شده، اشاره‌ای کرد. سیدی گفت: «همه‌ش کار مارکسه و تا حدی هم کار سم. هر دو می‌خواستن از کالیفرنیا به‌عنوان فرصتی برای تهیه‌کنندگی استفاده کنن. شاید قبل از من می‌دونستن بوث سایدز قراره با شکست مواجه بشه! فعلاً هفت تا بازی در دست تولید یا پس‌تولید داریم.»

«و اکثرشون دارن از موتور تو استفاده می‌کنن، آره؟»

«بعضی‌هاشون. دست‌کم داره به یه دردی می‌خوره.»

سیدی مکث کرد: «وقتی ایچیگو شروع به پیشرفت کرد، تا حالا شده بود حسودی کنی؟»

«نه.»

«نه حتی یه کوچولو؟»

«به تو به چشم بخشی از خودم نگاه می‌کردم. من غرور زیادی دارم. موفقیت‌های تو موفقیت‌های من بودند. حتماً فکر می‌کنی این باعث می‌شه من یه هیولا باشم.»

«تو یه دوست عوضی بودی...»

«ممنون. راست می‌گی.»

«اما یه معلم عالی هم بودی. امروز داشتم به این فکر می‌کردم. هیچ‌کس قبل از تو کارم رو جدی نگرفته بود.»

«من فقط دلم می‌خواست باهات بخوابم.»

«این حرف رو نزن!»

«به هر حال حقیقت نداره. تو استثنایی هستی، بچه. خودت هم می‌دونی.»

سیدی مکث کرد. به قفسه‌های سم نگاه کرد که یک موزهٔ درست‌وحسابی از تاریخچه و محصولات تجاری ایچیگو بودند: کلاه‌های ایچیگو، کتاب‌ها، کتاب‌های کمیک، کتاب‌های رنگ‌آمیزی، تی‌شرت‌ها، فیگورین‌ها، عروسک‌های کاغذی، حیوانات پولیشی، ظرف‌ها، پلوپزها، ظرف کلوچه،

@Roman_Ahang رمانیکو

لباس‌ها، بازی‌های دستی، بازی‌های تخته‌ای، بابل‌هدها، روتختی‌ها، حوله‌های ساحلی، کیف‌های کنفی، توپ‌های حمام، قوری‌ها، بوک‌مارک‌ها و... هیچ‌چیزی در این دنیا نمانده بود که آرم ایچیگو رویش نخورده باشد! سیدی گفت: «می‌خوام راجع به یه چیز راهنمایی‌م کنی.»

«البته.»

«چطور می‌شه با شکست کنار اومد؟»

«فکر کنم منظورت شکست در اذهان عمومه. چون همه توی حریم خصوصی خودمون شکست رو تجربه می‌کنیم. مثلاً من با تو شکست خوردم؛ ولی هیچ‌کس نقد آنلاین راجع بهش ننوشت؛ مگه این‌که خود تو نوشته باشی. با زنم و با پسرم شکست خوردم. هر روز توی کارم شکست می‌خورم؛ ولی اون‌قدر مشکلات رو بالا و پایین می‌کنم تا دیگه شکست نخورم. ولی شکست‌های عمومی فرق دارن. حقیقت داره.»

«خب، باید چی‌کار کنم؟»

«برگرد سر کار. از زمان آزادی که شکست بهت می‌ده، نهایت استفاده رو ببر. به خودت یادآوری کن که هیچ‌کس به تو توجهی نداره و الان بهترین فرصت برای توئه که بشینی پشت کامپیوترت و یه بازیِ دیگه بسازی. دوباره تلاش کن. این بار بهتر شکست می‌خوری.»

«نمی‌دونم بازی بهتری از بوث سایدز تو ذهنم دارم یا نه. نمی‌دونم می‌تونم دوباره خودم رو در معرض آسیب قرار بدم یا نه.»

«داری و می‌تونی. من بهت ایمان دارم. شکست هم نخوردی، سیدی. بازی‌ت شکست خورده، آره؛ ولی همین الان بهم گفتی شرکتت موفقه. این شرکتیه که بر مبنای تکنولوژی تو و قضاوت تو و زحمات تو درست شده. این رو با تمام وجود بپذیر.»

سیدی یک توپ نرم ضداسترس ایچیگو دستش گرفت و آن‌قدر فشار داد که ایچیگو در کف دستش دفن شد.

داو محتاطانه پرسید: «با کسی هستی؟ همون پسره خواننده‌هه که اسم پُرافاده‌ای داشت؟»

«داو، اون مال صد سال پیش بود. چند ساله با ایب راکت حرف نزده‌م.»

«ایب راکت، چندش! خب، دیگه چه خبر؟ امکان نداره همه‌ش کار کنی و خبری از تفریح نباشه.»

واقعاً سیدی مشغول چه‌کاری بود؟ کارکردن روی بازی‌هایی که مال خودش نبودند؛

@Roman_Ahang رمانیکو

بهبودبخشیدن به انریک؛ جلسات تمام‌نشدنی توی دفتر راجع به چیزهایی که برای سیدی مهم نبود؛ آخر هفته‌ها اکثراً کشیدن کلی گل؛ بازی‌کردن: گرند ثفت آتو، هف‌لایف،[۲۲۲] ماریو کارت،[۲۲۳] فاینال فانتزی؛ خواندن هری‌پاتر یا هر کتابی که اپرا به مامانش گفته بود بخرد؛ یواشکی وسط بعدازظهر از دفتر بیرون‌زدن برای رفتن به سینما با مادربزرگش... فریدا عاشق کمدی‌های عاشقانه دربارهٔ بدبختی‌های «دخترهای بلوند غیریهودی بیچاره» بود؛ سبک‌سنگین‌کردن این سؤال که چه نژاد سگی بخرد، ولی هیچ اقدامی دراین‌باره نکردن؛ گوگل‌کردن رقبای قدیمی و بازی‌هایی که همان فصل بیرون آمده بودند؛ خواندن نقدهای آنلاین دربارهٔ بازی‌هایش که البته اصرار داشت این کار را نمی‌کند. در کل، به‌طرز وسواس‌گونه‌ای، مشغول لیسیدن زخم‌هایش بود. سیدی با خود فکر کرد چه عبارت بامزه‌ای. لیسیدن زخم‌ها تنها باعث بدترشدنشان می‌شد، نه؟ دهان پر از باکتری بود. اما سیدی می‌دانست معتادشدن به طعم زخمِ خود چقدر آسان است. سیدی گفت: «خواهر بزرگم داره ازدواج می‌کنه.» گذاشت توپ ضداسترس ایچیگو به‌اندازهٔ عادی‌اش برگردد.

دکتر آلیس گرین داشت در سال آخرش به‌عنوان دانشجوی رزیدنت متخصص قلب و عروق با یک دکتر دیگر که نه از سر اتفاق آنکولوژیست اطفال بود، ازدواج می‌کرد و سیدی را ساقدوش اصلی‌اش کرده بود. در نتیجه، سیدی و آلیس داشتند از زمان بچگی هم زمان بیشتری را با هم می‌گذراندند. سیدی حوصله‌اش از کارهای پیش‌پاافتادهٔ برنامه‌ریزی عروسی سر رفته بود؛ ولی به‌خاطر این‌که حواسش را از مشکلاتش پرت می‌کرد و به‌خاطر زمانی که با آلیس می‌گذراند، خوش‌حال بود.

هفتهٔ پیش، خواهرها به لوازم‌تحریری در بورلی‌هیلز رفته بودند تا به کارت‌دعوت‌های سفیدی که قطرشان اندازهٔ دیکشنری آکسفورد بود، نگاه بیندازند. آلیس نظر داد: «چقدر تنوع سفیدهاش زیاده.»

سیدی گفت: «اما این یکی سفیده خیلی خوشگله.»

«چقدر هم که با اون‌همه کارت‌دعوت‌های سفید دیگه که دیدیم، فرق داره! آخه من چطور از بینشون انتخاب کنم؟!»

اما آلیس و سیدی بالأخره توانستند کارت‌دعوت سفید انتخاب کنند و بعد برای این‌که به خودشان جایزه بدهند، رفتند تا در رستوران ایتالیایی موردعلاقهٔ فریدا ناهار بخورند.

آلیس گفت: «راستی! می‌خواستم یه چیزی بهت بگم: بازی‌ت رو بازی کردم!»

@Roman_Ahang رمانیکو

«نه بابا! از کجا وقت پیدا کردی؟»

«بازی خواهرمه. البته که وقت پیدا کردم... (مکث کرد.) وقتی شنیدم راجع به چیه، نمی‌دونستم ازش خوشم می‌آد یا نه. ولی خیلی خوب بود، سیدی. افتخار می‌کنم که اسم من رو روی شخصیت بازی‌ت گذاشتی. مخصوصاً از بخش‌های میپل‌تاون خوشم اومد. تا وقتی بازی رو انجام نداده بودم، نمی‌دونستم چقدر راجع به چیزی که اون موقع درگیرش بودم، درک خوبی داری. فکر می‌کردم از این‌که نتونستی به اردوی فضانوردی بری یا این‌که مامان و بابا اساساً دو سال تمام تو رو نادیده گرفتن، حرصت از من دراومده.»

«محض اطلاع، حرصم دراومده بود. همیشه حسرت اردوی فضانوردی توی دلم می‌مونه. ولی آلیس؟ میپل‌تاون کلاً کار سم بود. من کلاً هیچ کاری باهاش نداشتم.»

«دروغ می‌گی.»

«راست می‌گم، همه‌ش کار سم بود. میپل‌تاون رو اون ساخت. من سرزمین مایر رو ساختم.»

«خب، ایدهٔ کی بود که اسم شخصیت اول رو آلیس بذارین؟»

«راستش رو بخوای، یادم نمی‌آد؛ ولی فکر کنم ایدهٔ سم بود.»

«از کل بازی خوشم اومد. راست می‌گم.»

«ممنون.»

«خیلی بهت افتخار می‌کنم.»

آلیس از آن‌طرف میز، دست‌های سیدی را گرفت: «ولی وقتی آلیس ما خوابِ تشییع‌جنازه‌ش رو می‌بینه، یه سنگ قبر هست تو قبرستون که روش نوشته: از دیسانتری مُرد. این رو حتماً به‌خاطر من نوشتی. شوخی بین ما بود.»

«نوچ! بازم کار سم بود. راستش رو بخوای، اون یه جورهایی این شوخی رو به اسم خودش زده.»

آلیس همان طور که داشت صورت‌حساب را حساب می‌کرد، گفت: «خب، از طرف من به سم تبریک بگو.» آلیس همیشه اصرار داشت خودش حساب کند، با وجود این‌که سیدی پول بیشتری درمی‌آورد. گفت: «شاید باید به عروسی دعوتش کنم، هان؟»

آلیس تنها فردی نبود که میپل‌تاون را به سرزمین مایر ترجیح داده بود. مارکس که بحث‌های آنلاین دربارهٔ تمام بازی‌های آنفر را دنبال می‌کرد، گروه‌هایی از گیمرها را بازی کرده بود که کلاً بخش‌های سرزمین مایر را جلو می‌زدند و فقط تا جای ممکن، بخش‌های میپل‌تاون را بازی می‌کردند. اسم

@Roman_Ahang رمانیکو

خودشان را میپل‌تاونی‌ها گذاشته بودند. منتقدان عموماً سرزمین مایر را ترجیح می‌دادند؛ اما گیمرها کار سم را پذیرفته بودند. مارکس دربارهٔ هیچ‌کدام از این موضوعات با سیدی صحبت نکرده بود. سیدی صدالبته خودش از قبل از همه‌چیز خبر داشت.

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل دوم

وقتی مارکس بلیت‌های توکیو را رزرو کرد، برنامه داشت با زوئی برود؛ ولی دو هفته قبل از رفتن به سفر، زوئی برای تحصیل در رشتهٔ اپرا در ایتالیا بورسیهٔ تحصیلی گرفت. زوئی ادعا داشت که گزینهٔ اول برای بورسیه نبود و برای همین بود که تقریباً هیچ وقتی برای جمع‌وجورکردن زندگی‌اش در کالیفرنیا نداشت. این موضوع باعث لغوشدن سفرشان به توکیو هم شد. مارکس خیلی زود راه افتاده بود تا زوئی را به فرودگاه برساند؛ چون خانه‌شان فقط بیست دقیقه با فرودگاه فاصله داشت. وسط‌های راه بودند که ترافیک سنگین، جاده را بند آورد.

مارکس پرسید: «به‌نظرت سعیم رو بکنم از آزادراه خارج شیم؟»

زوئی گفت: «شاید ترافیک باز شه. کلی وقت داریم.»

سم توافق کرد: «آره، همین طوره. کلی وقت داریم.»

تا پنج دقیقهٔ بعد، این عبارت را عین توپ والیبال با همدیگر ردوبدل کردند:

«کلی وقت داریم.»

«کلی وقت داریم.»

بعد از ده دقیقه گفتن این جمله، از این‌که چقدر این عبارت را تکرار کرده بودند، آگاه شدند و به یک شوخی بینشان تبدیل شد.

«یه‌عالمه وقت داریم.»

«یه‌عالمه وقت! من حتی نمی‌دونم با این‌همه زمان تمام‌نشدنی چی کار بکنم!»

«از اون آدم‌هایی هستی که اگه یه‌عالمه وقت داشته باشن، وسط فرودگاه می‌رن ماساژ.»

«من می‌رم به آثار هنری فرودگاه نگاه می‌کنم.»

«تو احتمالاً اون‌قدر وقت داری که بتونی یه پایانهٔ دیگه رو ببینی.»

«دیگه؟ می‌رم سوار اون اتوبوس مهمونی می‌شم و تک‌تک پایانه‌ها رو می‌بینم.

ناگهان زوئی زد زیر گریه.»

مارکس گفت: «چی شده؟!»

زوئی دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت: «استرس! فکر کنم به‌خاطر رفتن استرس دارم.»

مارکس دست زوئی را فشرد.

مارکس گفت: «از آزادراه خارج می‌شم. نزدیکی‌های ال‌ای‌اکس راحت‌تر می‌تونیم برگردیم به لاین

@Roman_Ahang رمانیکو

اصلی.»

زوئی گفت: «فکر کنم بهتره همین جا که هستیم، بمونیم. ممکنه جاده‌های فرعی بدتر باشه و دیگه تقریباً رسیدیم. احتمالاً دیگه اون‌قدرهام طول نکشه. تازه مگه نمی‌گن لاین عوض‌کردن هیچ‌وقت جواب نمی‌ده؟ چه لاین عوض کنی، چه نکنی، یه زمان یکسان طول می‌کشه.»

مارکس گفت: «لاین عوض نمی‌کنم. دارم مسیرمون رو تغییر می‌دم. اگه اشتباه کنم هم باز کلی وقت داریم.» مارکس دوباره لاین عوض کرد: «چشم رو هم بذاری، داری تو پایانهٔ اول، پدیکور می‌کنی.»

«می‌رم پرتزل شکری می‌خورم و تو صف استارباکس وامی‌سم.»

«می‌ری بالش بادکردنی و گوی برفی می‌خری.»

زوئی گفت: «فکر کنم باید به هم بزنیم.»

به‌محض این‌که این را گفت، مارکس متوجه جوّ عجیبی شد که این چند ماه گذشته بینشان حس می‌کرده. پایان ماجرا بود. بعد از انتشار بوث سایدز چند تا جروبحث پیش‌پاافتاده کرده بودند. زوئی به او اتهام زده بود که زمان زیادی را در دفتر می‌گذراند، چیزی که قبلاً زوئی اصلاً برایش مهم نبود. به او اتهام زده بود که سم را بیشتر از او دوست دارد. البته حرفی از سیدی پیش نکشیده بود. زوئی سرش داد زده بود که دارد بورژوابازی درمی‌آورد؛ چون داشت زیادی به اثاثیهٔ دانمارکی و مرغوبیت نوشیدنی اهمیت می‌داد. گرچه مدتی را صرف خریدن میز ناهارخوری دانمارکی کرده بود، راجع به شراب، زوئی داشت بی‌انصافی می‌کرد. مارکس آب‌جو را ترجیح می‌داد. ناگهان زوئی انگار از کالیفرنیا متنفر شده باشد، مدام راجع به آلرژی‌ها و آدم‌های بی‌روح و تئاترهای بد نق می‌زد. بعد هم بحث‌ها به همان سرعتی که شروع شده بود، فروکش می‌کرد. یک ماه بعد، زوئی به مارکس دربارهٔ بورسیهٔ تحصیلی اپرا در ایتالیا گفت. فرصتش خیلی خوب بود و نمی‌شد از دستش داد.

زوئی گفت: «تو دوسَم نداری.»

«زوئی، البته که دوستِ دارم.»

زوئی گفت: «اما اون‌قدرها دوسَم نداری.»

مارکس پرسید: «اون‌قدرها یعنی چقدر؟»

«اون‌قدرها یعنی... شاید خودخواهانه باشه؛ ولی دلم نمی‌خواد بیشتر از این‌که دوسم دارن، کسی رو دوست داشته باشم. دلم هم نمی‌خواد با کسی باشم که چیزی یا کسی رو بیشتر از من دوست

@Roman_Ahang رمانیکو

داشته باشه.»

«چرا داری معما طرح می‌کنی؟ حرفت رو بزن. اگه چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم، خیلی دوست دارم بهم بگی چیه. تازه من از زندگی‌مون راضی‌ام، زوئی. چرا می‌خوای همه‌چی رو با خاک یکسان کنی؟»

«آخه...»

اشک‌هایش را با آستینش پاک کرد و انگار که به نتیجه‌ای رسیده باشد، چانه‌اش را جلو داد: «تقصیر منه. بیا این قضیه رو به یه چیز بد تبدیل نکنیم. اوقات خوشی با هم داشتیم، مگه نه؟ سفرم به ایتالیا طبیعتاً خودبه‌خود به‌هم‌زدنه و اگه از اون‌طرف تبدیل بشه به یه چیز دائمی...»

مسیر چهار برابر زمان عادی طول کشید؛ ولی زوئی به پروازش رسید. اولین باری بود که کسی حقیقتاً با مارکس به هم زده بود. مارکس می‌دانست باید احساس فلاکت کند؛ ولی حسی که داشت، راحتیِ خیال بود. رابطه، بدون این‌که مارکس پی ببرد، طولانی‌ترین رابطه‌ای بود که تابه‌حال داشت. هیچ دلیلی برای پایان‌دادن به آن ندیده بود. هیچ‌وقت از آمدن به خانه‌شان و دیدن زوئی که نشسته بود و داشت سازش را تمرین می‌کرد، خسته نشده بود. چرا بر اساس این تفکر بی‌پایه که ممکن است کسی را از زوئی که از هر لحاظ درجه‌یک بود بیشتر دوست داشته باشد، چیزی را خاتمه دهد که تا این‌جا جواب داده بود؟ این لحظه‌ای عجیب در مسیر توسعهٔ فردی مارکس بود. مارکس دیگر پسری نبود که دلش می‌خواست همه‌چیز را امتحان کند و این را نشانهٔ بلوغ خودش می‌دید که به خاتمه‌دادن رابطه با زوئی فکر هم نکرده بود. اما نفرتش از این عیاشی سابقش باعث شده بود نتواند دلایل ماندن یک نفر در رابطه را تشخیص دهد.

***

اگر به‌خاطر دیدن خانواده‌اش نبود، مارکس ممکن بود سفرش به ژاپن را کنسل کند؛ ولی قرارهای کاری هم گذاشته بود. مارکس اول از سم پرسید می‌خواهد با او به ژاپن بیاید یا نه. سم گفت نمی‌خواهد سفر کند که از وقتی به کالیفرنیا آمده بودند، شده بود جواب همیشگی سم. وقتی هم که سم جواب رد داد، مارکس از سیدی پرسید. سیدی هم می‌خواست دست رد به سینه‌اش بزند؛ ولی بعد فکر کرد: چرا نرود؟ او و سم سر بازی جدید به جایی نرسیده بودند و سیدی هیچ‌وقت تابه‌حال به ژاپن نرفته بود. به‌نظر مارکس، خوب می‌شد که بعضی از افراد گروه سازنده‌شان سر جلسات حاضر باشند که قرار بود دربارهٔ احتمال همکاری آنفر با شرکت موریکامی[۲۲۲] برای اقتباس از

@Roman_Ahang رمانیکو

مجموعهٔ انیمهٔ مدرسهٔ اشباح اوساکا[۳۲۵] و تبدیلش به بازی باشد. موریکامی علاقه‌مند به همکاری با شریک امریکایی بود و از آنفر خوششان آمده بود؛ چون کاری که با ایچیگو کرده بودند، به‌نظرشان هم به مذاق غربی‌ها و هم شرقی‌ها خوش آمده بود.

وقتی به توکیو رسیدند، هم مارکس و هم سیدی پرواززده شده بودند. دو یا سه ساعت خوابیدند و بعد جداجدا بیدار شدند و ساعات آرام قبل از طلوع آفتاب را به کارکردن گذراندند که برای آن‌ها اغلب به‌معنای بازی‌کردن بود.

برای تعطیلات، سایمن و انت به سیدی، گیم‌بوی داده بودند. تا قبل از سفر به توکیو، فرصت بازی با آن را پیدا نکرده بود و اولین بازی‌ای که بازی کرد، هاروست مون[۳۲۶] بود. هاروست مون یک بازی کشاورزی و نقش‌آفرینی است: شما یک کشاورز هستید که کارش کاشت محصول و پیداکردن زن و دوست‌شدن با اهالی محله است. اگر نه اولین، از اولین بازی‌های کشاورزی بود. سادگی بازی، سیدی را یاد چیزهای موردعلاقه‌شان دربارهٔ ارگان تریل انداخت. بازی بی‌تنش و آرام بود. برعکس بازی‌ای مثل دد سی، جهانی حفاظت‌شده بود که هیچ اتفاق بدی در آن برایتان نمی‌افتاد. انتهای سالن، همان طبقهٔ هتل، مارکس داشت روی لپ‌تاپ شخصی‌اش اِورکوئست[۳۲۷] بازی می‌کرد. اورکوئست یک بازی بزرگ نقش‌آفرینی چندبازیکنهٔ آنلاین بود که با سرواژهٔ طولانی ام‌ام‌آرپی‌جی[۳۲۸] شناخته می‌شد. اورکوئست الهام‌گرفته از دانجنز اند دراگونز است و مانند دی‌اندی،[۳۲۹] تأکیدش روی شخصیت‌سازی است. مارکس مدت خجالت‌آوری را صرف شخصی‌سازی‌کردن آواتارش کرد که نیمه‌اِلف شاعر دوره‌گردی به‌نام هِلا بِهیمِث بود. او مارکس را یاد روزهای دی‌اندی‌بازی‌کردن‌هایش با سم می‌انداخت؛ گرچه حس نوستالژی دلیل اصلی مارکس برای بازی‌کردن نبود. مارکس به اورکوئست علاقه‌مند شده بود؛ چون اولین ام‌ام‌آرپی‌جی بود که از موتور گرافیک سه‌بعدی استفاده کرده بود و مارکس امیدوار بود نسخهٔ بعدی دبیرستان همتا هم بتواند بخش آنلاین داشته باشد.

حول‌وحوش پنج صبح که هنوز برای خوردن صبحانه خیلی زود بود، سیدی درِ اتاق هتل مارکس را زد. مارکس حدوداً یک ربع قبل ایمیلی گروهی دربارهٔ سی‌پی‌اچ ۲ ارسال کرده بود؛ برای همین سیدی می‌دانست مارکس بیدار است: «هاروست مون بازی کردی؟ از اون بازی‌هایی نیست که ما می‌سازیم؛ ولی به‌نظرم خیلی اعتیادآوره.»

مارکس و سیدی دستگاه‌هایشان را عوض کردند. مارکس گفت: «هلا بهیمث رو سپردم دست تو

ها.» سیدی کنار مارکس روی تخت نشست. شاید یکی‌دو ساعت کنار همدیگر بازی کردند تا وقت صبحانه شد. ساعت شش صبح بود و شهر هنوز خواب بود و تنها صدا قاروقور گهگاه شکم یکی از خودشان بود.

سر صبحانه، بشقاب‌هایشان را پر از غذا کردند؛ بعد رفتند یک گوشهٔ خلوت غذاخوری تا صبحانه‌شان را بخورند. از این حرف زدند که اگر موریکامی پیشنهادی بدهد، آیا مدرسهٔ اشباح توکیو چیزی هست که سیدی و سم بخواهند رویش کار کنند یا نه. سیدی گفت: «شاید! ولی به‌نظرت واسه سایمن و انت بهتر نیست؟ دبیرستان راست‌کار اون‌هاس.»

مارکس با محبت گفت: «خب، سایمن و انت سرشون شلوغه.»

سیدی با تأسف خندید: «سم خبر نداره ما شدیم گروه ثانویه.»

مارکس گفت: «عمراً!»

از زوئی حرف زدند. سیدی پرسید: «حالت گرفته‌س؟»

مارکس گفت: «نه اون‌قدری که فکر می‌کنی.»

سیدی گفت: «من که حالم گرفته‌س. اون بهترین دوست ال‌ای من بود.»

از بوث سایدز حرف زدند. مارکس گفت: «تو حالت گرفته‌س؟»

«دوست دارم بگم: "نه اون‌قدری که فکر می‌کنی". می‌خوام عین تو بی‌خیال باشم... (مکث کرد.) حالم گرفته‌س؛ ولی حسی که دارم، بیشتر شرمندگیه. تو و سم و همه رو مجبور کردم توی ساخت این بازی دنبالم بیاین. از ته دل هم باور داشتم. از ته دل باور داشتم که موفق می‌شه. حس اون بابایی رو دارم که تایتانیک رو ساخت.»

«تو توماس اندروز جونیور، معمار کشتی، نیستی.»

«چرا اتفاقاً توماس اندروز جونیور معمار کشتی هستم!»

سیدی و مارکس خندیدند. مارکس گفت: «بوث سایدز تایتانیک نیست. هیچ‌کس با بازی‌کردن بوث سایدز نمرد.»

«به‌جز روح من! یه کوچولو. شاید بدترین بخشش اینه که دیگه به خودم اعتماد ندارم. نمی‌دونم نداهای درونم درستن یا نه.»

مارکس دستش را روی میز دراز کرد و دست‌های سیدی را در دستانش گرفت: «سیدی، بهت قول

می‌دم: نداهای درونت درستن.»

شب دوم سفرشان، با پدر مارکس به تئاتر سنتی ژاپنی نو[۲۳۰] رفتند. رفتن به تئاتر نو ایدهٔ واتانابه‌سان بود. معمولاً ژاپنی‌ها مهمانان خارجی محترمشان را به تماشای تئاتر نو می‌بردند. اجرا به‌همراه اپرانامهٔ چاپی انگلیسی بود؛ ولی سیدی قبل از شروع نمایش، گمش کرد و تقریباً هیچ‌چیز از نمایش سردرنیاورد. نه از آداب‌ورسوم نو سر درمی‌آورد، نه از زبانش. مارکس هر از چند گاه دم گوشش تفسیرهای شاعرانه و دوپهلو می‌گفت: «روح ماهیگیر به‌خاطر ماهیگیری در رودخانهٔ اشتباهی کشته شده» یا «صدای طبل دیگه نمی‌آد و باغبان داره خودش رو می‌کشه.»

به‌محض این‌که سیدی با نفهمیدن چیزی از نمایش کنار آمد، توانست از تفاسیر مارکس و خودِ نمایش‌ها لذت ببرد. سالن تئاتر گرم بود و بوی چوب جلاخورده و عود می‌داد و حس رؤیا را به سیدی منتقل می‌کرد. چون سیدی هنوز نسبتاً پروازنده بود و خستگی یک روز طولانی جلسه‌پشت‌جلسه هم رویش، بیداربودن برایش دشوار بود. حس کرد چشمانش دارند بسته می‌شوند؛ ولی چون نمی‌خواست سفیدپوست بی‌ادبی باشد، به‌زور خودش را بیدار نگه داشت.

بعد از نمایش، با پدر مارکس در رستورانی در آن حوالی، تمپورا خوردند. سیدی از آن شامِ مدت‌ها پیش به‌مناسبت اجرای مارکس در شب دوازدهم، واتانابه‌سان را ندیده بود. واتانابه‌سان و سیدی به هم کادو دادند. سیدی یک جفت چوب‌غذای حکاکی‌شدهٔ ایچیگو که توزیع‌کنندهٔ ژاپنی‌شان به‌مناسبت به‌بازارآمدن ایچیگو در ژاپن ساخته بود، هدیه داد. در عوض، واتانابه‌سان به سیدی شال ابریشمی با طرح شکوفه‌های گیلاس در شب اثر کاتسوشیکا اُی[۲۳۱] هدیه داد. نقاشی تصویری از یک زن است که دارد روی لوحی در پیش‌زمینه شعر می‌نویسد. شکوفه‌های گیلاس که در عنوان اثر هست نیز در پس‌زمینه به چشم می‌خورد که همگی جز تعداد انگشت‌شماری، در سایهٔ تاریکی فرورفته است. با وجود عنوانش، شکوفه‌های گیلاس سوژهٔ نقاشی نیست؛ بلکه نقاشی دربارهٔ فرایند خلاقانه است: انزوایش و طرقی که از یک هنرمند، به‌خصوص یک خانم، انتظار می‌رود که پنهان شود. لوح زن انگار خالی است. واتانابه‌سان گفت: «می‌دونم هوکوسائی الهام‌بخشت بوده. این اثر دختر هوکوسائیه. فقط چند تا از آثارش باقی مونده؛ ولی به‌نظرم کارش از پدرش هم بهتره.»

سیدی گفت: «دست شما درد نکنه.»

واتانابه‌سان موقع خداحافظی، تا کمر تعظیم کرد. گفت: «ممنونم ازت، سیدی. بدون تو و سم، مارکس ممکن بود بازیگر بشه.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی به دفاع از مارکس گفت: «مارکس یه هنرپیشهٔ درجه‌یک بود.»

واتانابه‌سان اصرار کرد: «توی کاری که الان داره، بهتره.»

سیدی و مارکس با تاکسی به هتل برگشتند. سیدی از مارکس پرسید: «از حرفی که بابات زد، ناراحت شدی؟»

مارکس گفت: «نه. از بازیگری آماتور لذت می‌بردم و با تمام وجود براش وقت و انرژی می‌ذاشتم؛ ولی الان دیگه نه. به‌نظرم اگه بازیگر حرفه‌ای می‌شدم، به هر حال با گذر زمان از علاقه‌م بهش کم می‌شد. این‌که در تمام طول عمر یک مشغولیت ثابت نداریم، جای مسرّته، نه غم.»

«داری می‌گی منم در آینده می‌تونم از بازی‌درست‌کردن دست بردارم؟»

«نه، تو گیر کردی توش. این کار رو تا ابد قراره انجام بدی.»

روز سوم سفرشان، صبح زود قبل از هر جلسه‌ای، مارکس سیدی را به معبد نیزو[۳۳۲] برد. معبد نیزو تونلی متشکل از دروازه‌های سنتی ژاپنی به‌نام توری‌ئی[۳۳۳] دارد که بازدیدکنندگان می‌توانند از داخلش رد شوند. سیدی پرسید ردشدن از دروازه‌ها چه معنایی دارد و مارکس گفت در عرف شینتو،[۳۳۴] دروازه نماد عبور از مادیات به معنویات است. اما مارکس شینتو نبود؛ برای همین صددرصد مطمئن نبود: «نوجوون که بودم، وقت‌هایی که مشکلی داشتم و نیاز بود حلشون کنم، این‌جا زیاد می‌اومدم.»

«چه مشکلاتی مثلاً تو یکی توی زندگی‌ت داشتی؟»

«اوه، همون آشفتگی‌های درونی معمول. حس می‌کردم هیچ‌کس درکم نمی‌کنه. نه کاملاً ژاپنی بودم، نه یه چیز دیگه‌ای.»

«طفلکی مارکس!»

«خیلی سریع از تونل رد نشو! وقت‌هایی برای من جواب می‌ده که خیلی آهسته از زیرشون رد شم.»

سیدی از زیر دروازه‌ها عبور کرد، یکی پس از دیگری. ابتدا هیچ‌چیزی حس نکرد؛ ولی همین که به راهش ادامه داد، کم‌کم گشایش و فضای جدیدی در سینه‌اش حس کرد. سیدی معنای دروازه‌ها را درک کرد: دروازه نشان از این بود که داشتی از یک فضا خارج و وارد فضای دیگری می‌شدی.

از زیر دروازه‌ای دیگر گذشت.

این فکر به ذهن سیدی خطور کرد: سیدی فکر کرده بود بعد از ایچیگو دیگر هرگز شکست نخواهد

@Roman_Ahang رمانیکو

خورد. فکر کرده بود رسیده است. اما زندگی همیشه در حال رسیدن بود. همیشه دروازه‌ای دیگر بود که باید از زیرش رد شد. البته تا زمانی که دیگر دروازه‌ای وجود نداشته باشد.

از زیر دروازه‌ای دیگر گذشت.

اصلاً دروازه چه بود؟ سیدی فکر کرد یعنی راه ورودی، درگاه، امکان وجود جهانی متفاوت، امکان این‌که از دری رد شوی و خود را چیزی بهتر از آنچه قبلاً بوده‌ای، بازسازی کنی.

وقتی سیدی به انتهای تونل دروازه‌های توری‌ئی رسید، احساس آرامش می‌کرد. بوث سایدز شکست خورده بود؛ ولی لزومی نداشت پایان راه باشد. آن بازی اولین دروازه از یک سری دروازهٔ پشت‌سر هم بود.

مارکس منتظرش بود و داشت به او لبخند می‌زد. وسط مسیر ایستاده بود و دستانش را اندکی از هم باز کرده بود. چقدر حس خوبی داشت که مارکس منتظرش بود. مارکس هم‌سفری بی‌نظیر بود.

سیدی گفت: «ممنونم ازت!» و سرش را به‌نشانهٔ تعظیم فرود آورد.

شب پنجم سفرشان، با مادر مارکس در خانه‌اش شام خوردند. پدرومادر مارکس طلاق نگرفته بودند؛ ولی جدا از هم زندگی می‌کردند. مادر مارکس استاد و طراح پارچه بود. لباس‌های شیک و بدون دوخت با طرح‌های جسورانه پوشیده بود و موهایش را مدل موی مصری خیلی‌خیلی کوتاه زده بود. پیراهنی که آن شب پوشیده بود، پیراهن نخی با طرح خال‌خال‌های ریز بود که دقیقاً با پرده‌های پشت‌سرش هماهنگی داشت.

خانم واتانابه دچار سوءتفاهم شده بود که سیدی چه‌کسی است. فکر کرده بود دوست دیرین مارکس است و مارکس و سیدی در آستانهٔ ازدواج‌کردن هستند.

«نه، مامان! این سیدیه، نه زوئی. سیدی همکارمه.»

مادر مارکس نگاهی طولانی به سیدی انداخت و بعد گفت: «مطمئنی؟»

مارکس گفت: «من واسه سلیقهٔ سیدی زیادی خنگم، مامان.»

سیدی گفت: «راست می‌گه. مارکس خوشگله؛ ولی سطحیه.»

@Roman_Ahang رمانیکو

از زیر میز، سیدی دست‌های مارکس را فشار داد.

اما خانم واتانابه ول‌کن ماجرا نبود: «دوست داری، سیدی؟»

سیدی اعتراف کرد: «نه، ندارم. در حال حاضر.»

«باید از سیدی تقاضای دوستی کنی، مارکس. پنجرهٔ فرصتت ممکنه بسته بشه ها.»

مارکس گفت: «توی امریکا، خیلی درست نیست که با همکارهات قرار بذاری، مامان.»

خانم واتانابه گفت: «من خودم امریکایی‌ام. خبر دارم. ولی سیدی رئیسته، مگه نه؟ اگه خودش بگه مشکلی نداره، اشکالی نداره. شما دو تا زوج خیلی ماهی می‌شین.»

سیدی بحث را عوض کرد: «خانم واتانابه، مارکس می‌گه شما طراحی پارچه درس می‌دین. خیلی دوست دارم درباره‌ش بهم بگین.»

خانم واتانابه عاشق نقاشی دستی و چهل‌تکه‌دوزی و نظم پارچه‌های بافته‌شده بود؛ ولی نگران بود از این‌که این تکنیک‌ها دارند منسوخ می‌شوند. آهی کشید و گفت: «کامپیوتر داره همهٔ کارها رو زیادی آسون می‌کنه. آدم‌ها تندتند پشت کامپیوتر می‌تونن طراحی کنن و با پرینترهای عظیم‌الجثه توی یه انباری توی یه کشور دوردست، چاپشون کنن و طراح اصلاً لازم نیست توی این پروسه دست به پارچه بزنه یا دست‌هاش جوهری بشه. کامپیوترها واسه آزمایش خیلی خوبن؛ ولی واسه تفکرِ عمیق بَدن.»

«مامان، می‌دونی که من و سیدی کارمون با کامپیوتره، نه؟»

«طرح پارچهٔ دزد توت‌فرنگی[۳۳۵] اثر ویلیام موریس[۳۳۶] یه شاهکار هنریه؛ ولی خلق یه شاهکار هنری زمان‌بره. فقط هم بحث طراحی‌ش نیست. باید پارچه‌ها و چیزی رو که می‌تونن نشون بدن، درک کنی. باید پروسهٔ رنگ‌آمیزی و نحوهٔ رسیدن به یک‌سری رنگ‌ها و این رو که چی باعث می‌شه رنگ‌ها در طول زمان از بین نرن، با جون‌ودل درک کنی. اگه یه اشتباه بکنی، ممکنه مجبور بشی از اول شروع کنی.»

سیدی گفت: «فکر نکنم دزد توت‌فرنگی رو بشناسم.»

خانم واتانابه گفت: «یه لحظه.» خانم واتانابه به اتاق‌خوابش رفت و با صندلی عسلی کوچکی برگشت که روکش طرح دزد توت‌فرنگی داشت. طرح پارچه پرنده‌ها و توت‌فرنگی در باغ بود و گرچه سیدی اسمش را نمی‌دانست، وقتی طرح را دید، آن را شناخت.

@Roman_Ahang رمانیکو

«این باغ ویلیام موریسونه. این‌ها توت‌فرنگی‌هاشن. این‌ها هم پرنده‌هایی‌ان که می‌شناخت. هیچ طراحی قبلاً تا حالا از زرد توی تکنیک تخلیهٔ رنگرزی بنفش استفاده نکرده بود. مجبور شد بارها از اول شروع کنه تا ترکیب رنگی درست رو پیدا کنه. این پارچه فقط یه پارچه نیست. این، داستانِ شکست و پشتکار، داستان نظم یک هنرور، داستان زندگی یه هنرمنده.»

سیدی پارچهٔ ضخیم را نوازش کرد.

صبح روز بعد در هتل، مارکس درِ اتاق سیدی را زد و گفت: «یه فکری به ذهنم رسیده.»

سیدی با فکر این‌که آن ایده ممکن است رابطه باشد، خودش را شوکه کرد. معلوم شد که ایدهٔ کاری است.

مارکس گفت: «یه خواب راجع به دزد توت‌فرنگی دیدم. یه‌جورهایی کابوس بود.» در رؤیا، مارکس برگشته بود به خانهٔ مادرش. مادرش به او گفته بود چهارپایهٔ عسلی را بیاورد؛ ولی وقتی مارکس چهارپایه را آورده بود، طراحی دزد توت‌فرنگی به‌سبک گرافیک میپل‌تاون تبدیل شده بود. وقتی هم که مارکس از اتاق نشیمن بیرون رفته بود، پیراهنی که مادرش پوشیده بود هم به سبک گرافیک میپل‌تاون بود. بعد مارکس متوجه شده بود که کل آپارتمان به‌طور دیجیتالی شبیه میپل‌تاون شده است. مادرش یکی از اشباح دوست‌داشتنی میپل‌تاون بود. حباب فکری بالای سر مادرش پدیدار شد که درونش نوشته بود: «راجع به پارچه‌هایم از من بپرسید.» مارکس حباب فکری را رد کرده بود؛ ولی حباب دیگری پدیدار شده بود: «می‌دانستید ویلیام موریس برای مشهورترین طراحی پارچه‌اش، دزد توت‌فرنگی، مجبور شد صد بار پروسه را تکرار کند تا ترکیب رنگ درست را پیدا کند؟»

سیدی پرسید: «حقیقت داره؟ یادم نمی‌آد مادرت همچین حرفی زده باشه.»

مارکس گفت: «واقعاً نمی‌دونم. توی حباب همچین چیزی نوشته بود.»

مارکس به توصیف رؤیایش ادامه داد: «رفتم آشپزخونه تا یه هوایی بخورم و از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنم. بیرون پنجرهٔ آشپزخونه یه توکای اندازهٔ آدم بود که داشت توت‌فرنگی می‌دزدید. صحنهٔ خیلی قشنگی بود و از تماشای پرنده خوش‌حال شدم. من و پرنده یه لحظه چشم‌توچشم شدیم و حبابی بالای سر پرنده پدیدار شد: برو از سیدی بپرس چی‌کار می‌شه کرد تا میپل‌تاون رو به یه بازی نقش‌آفرینی آنلاین تبدیل کنیم. این‌طور شد که من این‌جام. به حرف پرندهٔ غول‌پیکر رؤیاها گوش دادم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی به سؤال مارکس فکر کرد. می‌توانست هدف مارکس از این حرف‌ها را قبل از این‌که خودش آن را به زبان بیاورد، حدس بزند: سرطان از سرزمین مایر حذف شود، میپل‌تاون مجانی شود و هزینه‌هایش (سِرور، ماجراجویی‌ها و مراحل جدید) با خریدهای درون‌برنامه‌ای جداگانه تأمین شود: ارتقای شخصیت‌ها، اسباب‌واثاثیه، خانه‌ها و میزان گسترش فضاها. اگر مردم خوششان می‌آمد، بازی گاو شیرده می‌شد. می‌توانست مانند اورکوئست باشد؛ ولی بدون خط داستانی فانتزی. می‌توانست مانند هاروست مون باشد؛ ولی با فضای روستایی کمتر و بدون محوریت کشاورزی. فقط یک شهر کوچک در امریکا. به مردم اجازه داده شود شخصیت‌های خودشان را در پس‌زمینهٔ زیبا و مهیجی که سم درست کرده بود، بسازند. سیدی می‌توانست قوت این راهبرد را ببیند. می‌دانست که مردم جهان سم را به جهان او ترجیح می‌دادند. با دیدن مارکس دم در، واضح و مبرهن شد که مارکس هم به این موضوع واقف است.

سیدی گفت: «هیچی. فقط یک دنیا کار باید روش انجام بشه.»

چند ساعت بعد را به ایده‌پردازی دربارهٔ میپل‌تاونِ ریبوت‌شده پرداختند. حول‌وحوش ساعت چهار صبح، به سم در کالیفرنیا زنگ زدند. مارکس برایش توضیح داد که داشتند دربارهٔ چه بحث می‌کردند.

سم قبل از پاسخ‌دادن، مکثی طولانی کرد: «من که خیلی از این ایده خوشم اومده؛ ولی سیدی، با این قضیه مشکلی نداری؟»

سیدی گفت: «نه، ندارم. سرزمین مایر همچنان برای کسانی که بازی اصلی رو بخرن، وجود داره؛ ولی به‌نظرم این فرصتیه که میپل‌تاون رو به مخاطبان بیشتری عرضه کنیم. اگه جواب نده، تنها چیزی که از دست دادیم، کلی زمان و پولمونه.»

سم خندید و گفت: «بیاین انجامش بدیم.»

کمی بیشتر با سم حرف زدند و بعد قطع کردند. بار دیگر، برای رفتن به پایین و صبحانه‌خوردن، زیادی زود بود. سیدی گفت: «دارم از گشنگی می‌میرم.»

مارکس سیدی را به سوپرمارکت شبانه‌روزی کانبینی[۳۳۷] برد که نزدیک هتلشان بود. سالاد تخم‌مرغ، کراکت مرغ، ساندویچ‌های خامه‌توت‌فرنگی، اینری[۳۳۸] و دو لیتر شیرچای رویال[۳۳۹] خرید. گفت: «این‌ها خوراکی‌های موردعلاقه‌من.» ساندویچ‌ها را به اتاق مارکس در هتل بردند و ضیافت

@Roman_Ahang رمانیکو

سوپرمارکتی‌شان را روی سفره‌ای روی تخت چیدند.

خورشید داشت در آسمان توکیو بالا می‌آمد. سیدی گفت: «این بهترین سالاد تخم‌مرغیه که تا حالا خورده‌م.»

مارکس گفت: «چه راحت می‌شه راضی‌ت کرد!» یک تکه سالاد تخم‌مرغ را از گوشهٔ لب سیدی با دستش پاک کرد.

شب هفتم سفرشان به توکیو، مارکس با دو تا دوستان صمیمی دوران دبیرستانش به ایزاکایا[۳۴۰] رفت: میدوری[۳۴۱] که نیمه‌ژاپنی بود و سوآن[۳۴۲] که کاملاً ژاپنی بود، ولی در انگلیس به دنیا آمده بود. طبق رسم دیرینه‌شان، کلی اشتهاآور چرب‌وچیلی، یاکی‌توری[۳۴۳] و ساکهٔ گرم خوردند. ایزاکایا یک بارِ قدیمی و ارزان‌قیمت بود، همان پاتوقی بود که معمولاً در دوران دبیرستان به آن‌جا می‌رفتند؛ منتها الآن به‌جای پدر، پسر اداره‌اش می‌کرد.

مارکس از سیدی پرسید می‌خواهد همراهش بیاید یا نه. معمولاً سیدی به چنین دورهمی‌های دوستان قدیمی نمی‌رفت؛ ولی چون فکر ریبوت‌کردن میچل‌تاون به ذهنشان خطور کرده بود، سیدی بیشتر احساس آسودگی‌خاطر و شادی می‌کرد.

وقتی به ایزاکایا رسیدند، سیدی متوجه شد که دوستان مارکس هم مثل مادرش به‌اشتباه فکر می‌کنند سیدی دوست دیرینهٔ مارکس، زوئی، است.

سیدی گفت: «نه، شرمنده! ما فقط همکاریم.»

میدوری گفت: «ای بابا! ما فکر می‌کردم بالأخره قراره دختری که مارکس رو وادار به تعهد کرده، ببینیم.»

سیدی پرسید: «مارکس توی دبیرستان چه‌جور آدمی بود؟»

سوآن گفت: «خب، حالا که از قرار معلوم دوستش نیستی، می‌تونیم بهت بگیم: همه با مارکس قرار می‌ذاشتن.»

میدوری خنده‌کنان گفت: «مارکس هم با همه قرار می‌ذاشت.» سیدی متوجه شد که این شوخی مانند یکی از آیتم‌های برنامه‌های سرگرم‌کننده، زیاد بینشان تکرار می‌شود.

میدوری گفت: «اگه مارکس دختر بود، همه بهش می‌گفتن هرزه؛ ولی اون فقط یه دختربازبود!»

سیدی گفت: «تو دانشگاه هم همین طوری بود. به من که دیگه نگین. شما دو تا تا حالا باهاش قرار

گذاشتین؟»

میدوری گفت: «یه بار من رو برد مراسم رقص مدرسه. چه همراه خوبی بود؛ اما قرارمون دوستانه بود، نه عاشقانه.»

سوآن گفت: «این ویژگی باعث می‌شه مارکس آدم خوبی باشه. اون یه دوست خوبه و برای همین، هیچ‌کس هیچ‌وقت ازش متنفر نمی‌شه.»

میدوری از سیدی پرسید: «تو تا حالا باهاش قرار گذاشتی؟»

سیدی گفت: «خدایا، نه! اون دوستِ دوستم بود.»

مارکس گفت: «خیلی از من خوشش نمی‌اومد. هنوزم شاید خیلی از من خوشش نمی‌آد.»

سوآن گفت: «چطور ممکنه یکی از مارکس خوشش نیاد؟»

میدوری پرسید: «چی کار کرده مارکس، مگه؟!»

سیدی گفت: «قصه‌ش طولانیه. بهمون گفت می‌تونیم تابستون از خونه‌ش استفاده کنیم؛ بعد خودش هم سرآخر تو همون خونه موند.»

مارکس گفت: «واسه همین از من خوشت نمی‌اومد؟ فکر کنم آخرسر این قضیه رو جبران کردم.»

«خب من که تا همون شبی که با پدرت شام خوردیم، نمی‌دونستم قراره تهیه‌کنندهٔ ایچیگو بشی. سم هیچ‌وقت بهم نگفت.»

مارکس سرش را تکان داد و گفت: «سم!» لیوان ساکه‌اش را بالا آورد و گفت: «به‌سلامتی سم! کان‌پای!»

سیدی و میدوری و سوآن تکرار کردند: «به‌سلامتی سم! کان‌پای!»

میدوری خنده‌کنان گفت: «سم کی هست؟»

آن‌ها چند دست ساکه نوشیدند؛ ولی نه آن‌قدر که سیدی مست شود. البته آن‌قدری بود که به‌طرز خوشایندی درونش احساس گرما کند.

میدوری رفت بیرون تا سیگاری بکشد و سیدی همراهش رفت. میدوری گفت: «می‌دونی، من خیلی عاشقش بودم.»

سیدی سر تکان داد؛ چون نمی‌دانست باید چه بگوید.

میدوری هشدار داد: «هیچ‌وقتِ هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت با مارکس نخواب. هر کاری می‌کنی، دور این

@Roman_Ahang رمانیکو

کار رو خط بکش. بالأخره یه زمانی، با اون چشم‌ها و موهاش از اون نگاه‌ها بهت می‌کنه و فکر می‌کنی: خطری نداره، جذابه. باید باهاش بخوابم.»

سیدی گفت: «شیش ساله می‌شناسمش. فکر نکنم این اتفاق بیفته.»

آه، ولی سیدی گرین یک گیمر بود! در بازی، اگر تابلویی به شما هشدار می‌دهد که درِ خاصی را باز نکنید، یقیناً آن در را باز خواهید کرد! اگر جواب نداد، همیشه می‌توانید برگردید به نقطهٔ ذخیره و دوباره شروع کنید.

سیدی و مارکس با تاکسی برگشتند به هتل. سوار آسانسور شدند و به اتاق‌هایشان در طبقهٔ بیستم رفتند. مارکس وقتی داشت کنار سیدی تا اتاقش قدم می‌زد، چیزی دربارهٔ اهمیت شمارهٔ بیست و این می‌گفت که توی ژاپن وقتی آدم بیست‌سالش می‌شود (نه هیجده یا بیست‌ویک)، دیگر بزرگ‌سال محسوب می‌شود: «بهش می‌گن هاتاچی.»

سیدی گفت: «من وقتی تو رو دیدم، بیست سالم بود.»

«چی گفتم بهت؟»

پشت درِ اتاق سیدی ایستاده بودند و مارکس برگشت تا به اتاق خودش برود. سیدی صدایش زد: «مارکس؟ من فعلاً نمی‌خوام وارد رابطه بشم.»

مارکس گفت: «منم همین طور.»

مارکس برگشت سمت اتاق سیدی. سیدی اغلب به این فکر کرده بود که رابطه و بازی‌های ویدئویی نقاط اشتراک خیلی زیادی دارند. اهداف خاصی وجود دارد که باید به آن‌ها رسید. قوانین خاصی وجود دارد که نباید زیر پا گذاشته شود. ترکیب درستی از حرکات: پشت‌سرهم‌زدن دکمه‌های مختلف، حرکات اهرمک به‌سمت‌های مختلف، ضربه به صفحه‌کلید، دستورها، که باعث می‌شوند چیزی کار کند یا نکند. لذتی از دانستن این‌که بازی را درست انجام داده‌اید و احساس خالی‌شدنی وجود دارد وقتی به مرحلهٔ بعدی می‌رسید. در رابطه کاربلدبودن به‌معنای کاربلدبودن در بازیِ رابطه بود.

سیدی چیز زیادی راجع به دفعهٔ اولش با مارکس یادش نمی‌آمد؛ ولی این را یادش ماند که بعد از آن، چقدر عمیقاً احساس آرامش و راحتی کرده بود. بدن مارکس خیلی طبیعی کنار بدنش چفت شده بود. بوی مارکس که به‌زور استشمام می‌شد، فقط بوی صابون و پوست تمیز بود. احساس این

@Roman_Ahang رمانیکو

را به او می‌داد که مقدار درستی از فضای دوستانه بینشان وجود دارد. انگار بدنش داشت می‌گفت: من این‌جا کنارتم؛ ولی قائل به اینم که دو تا موجود جدا هستیم. اما در آخر، سیدی نمی‌دانست آیا این چیزها به خودِ مارکس ربط داشت یا همه‌ش به‌خاطر ساکه و یاکی‌توری‌ای که خورده بود یا روتختی سفید و خشک هتل یا هشت‌هزار کیلومتر دوربودن از خانه بود.

سیدی یک لحظه چشمانش را بست و خودش را زیر دروازه‌های قرمز نیزو تصور کرد. دروازه، پشت دروازه، پشت دروازه. و در انتهای تمام دروازه‌ها، مارکس بود، مارکس با پیراهن نخی سفید و شلوار کتان دمپاکتی و کلاه فدورای حصیری مسخره‌ای که زوئی در بازارچهٔ محلی رز باول[۲۴۲] برایش خریده بود.

سیدی برگشت به پهلو تا بتواند به مارکس در تخت لبخند بزند و گفت: «عاشق این شهرم.»

مارکس گفت: «شاید یه روزی بتونیم این‌جا زندگی کنیم.»

فردای آن روز به خانه پرواز داشتند و مانند لس‌آنجلسی‌های شاغل، خداحافظی‌هایشان را دم تسمه‌نقالهٔ تحویل بار کردند. همیشه این حس به آدم دست می‌دهد که بالأخره چمدانش کی می‌رسد؛ ولی تقریباً بلافاصله بعد از به‌صدادرآمدن زنگ، چمدان مارکس رسید. مارکس از سیدی پرسید می‌خواهد این‌جا منتظرش بماند یا نه؛ گرچه فقط یک تعارف خشک‌وخالی بود. جلسهٔ مارکس با شرکت بازی‌سازی در وَلی بود و سیدی می‌خواست برگردد به آن‌طرف شهر، به ونیز. بعد از گمرک و اتوبوس‌سواری تا پارکینگ، مارکس همین الآنش هم شاید به‌موقع به جلسه‌اش در ولی نمی‌رسید. سیدی به او گفت که زودتر برود. مارکس گونهٔ سیدی را بوسید و گفت: «دوست، برای همیشه!» سیدی گفت: «برای همیشه.» نیم ساعت بعد، چمدان سیدی که یکی مانده به آخر بود، رسید. همه به‌جز یک زوج مسن ژاپنی که چمدان لاکی آبی‌شان آخرین چمدان بود، رفته بودند.

سیدی چمدان بزرگش را کشان‌کشان از بخش گمرک رد کرد. وقتی از او پرسیدند چیزی دارد که بخواهد به مأمورها اعلام کند، سیدی فهرست لوازمی را که روی فرم گمرک نوشته بود، تکرار کرد: یک شال ابریشمی برای فریدا، یک گردن‌بند برای آلیس، شیرینی‌های بسته‌بندی برای پدرومادرش. همیشه حس می‌کرد مأمورهای گمرک دنبال این هستند که مچش را در یک دروغ بگیرند.

مأمور گمرک از سیدی پرسید: «حوزهٔ کاری‌تون چیه؟»

سیدی گفت: «بازی ویدئویی می‌سازم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«من عاشق بازی ویدئویی‌ام. معروف‌ترین بازی‌هایی که ساختین، چی‌ها هستن؟»

«ایچیگو.»

«نوچ! اسمش رو نشنیده‌م. من بیشتر بازی‌های مسابقه‌ای دوست دارم؛ مثل نید فور اسپید[۳۴۵] و گرند ثفت آتو. حتی ماریو کارت. اصلاً چطور وارد حوزهٔ ساخت بازی ویدئویی شدین؟»

سیدی از جواب‌دادن به این سؤال متنفر بود؛ مخصوصاً بعد از این‌که یکی به او گفته بود اسم ایچیگو را هم نشنیده است: «خب، راستش دوران راهنمایی برنامه‌نویسی کامپیوتر یاد گرفتم. نمرهٔ ریاضی اس‌ای‌تی‌ام هشتصد شد، بورسیهٔ وستینگ‌هاوس[۳۴۶] و لیپزیگ برنده شدم. بعدش رفتم ام‌آی‌تی که راستش خیلی رقابتیه؛ حتی برای خانم دون‌پایه‌ای مثل خودم و علوم کامپیوتر خوندم. توی ام‌آی‌تی، چهار یا پنج تا زبان برنامه‌نویسی دیگه هم یاد گرفتم و روان‌شناسی با تأکید بر تکنیک‌های بازی و طراحی‌های مجاب‌کننده خوندم و همچنین زبان انگلیسی شامل ساختارهای روایی، آثار کلاسیک و تاریخ داستان‌سرایی تعاملی خوندم. یه استاد عالی پیدا کردم. متأسفانه با اون استاد دوست شدم. خلاصه بگم که جوون بودم. بعدش مدتی از تحصیل انصراف دادم تا یه بازی بسازم؛ چون بهترین دوست‌دشمنم این رو ازم خواست. اون بازی بازی‌ای شد که هیچ‌وقت اسمش رو نشنیدی؛ ولی آره، حدوداً دوونیم میلیون نسخه فروش داشت، فقط توی امریکا، خلاصه که...»

به‌جای تمام این حرف‌ها، در عوض سیدی گفت: «من بازی ویدئویی خیلی دوست دارم؛ واسه همین فکر کردم ببینم می‌تونم خودم یکی بسازم یا نه.»

مأمور گمرک گفت: «خب، موفق باشی.»

سیدی گفت: «ممنون. شما هم موفق باشین.»

سیدی با چمدانش به ایستگاه تاکسی‌های خطی رفت و می‌خواست سوار یکی از تاکسی‌ها شود که مارکس را دید.

سیدی پرسید: «تو هنوز این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!»

مارکس گفت: «راستش داستان بامزه‌ای داره. این‌همه راه رو تا پارکینگ طولانی‌مدت فرودگاه رفتم که سوار ماشینم بشم و می‌خواستم راه بیفتم که به این نتیجه رسیدم دور بزنم و برگردم. الانم توی این پارکینگ کوتاه‌مدت هستم.»

«خب، واسه چی دوباره اومدی این‌جا؟!»

مارکس دست دراز کرد و دستهٔ چمدان بزرگ سیدی را گرفت و شروع کرد به غلتاندنش به‌سمت

@Roman_Ahang رمانیکو

پارکینگ: «گفتم شاید نیاز داشته باشی یکی برسوندت خونه.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل سوم

سم صدا زد: «سیدی! مارکس! بیاین این‌جا! ده دقیقه مونده!»

مارکس با یک سینی پر از جام‌های شامپاین آمد به اتاقی که جدیداً اتاق سرور میپل‌تاون شده بود.

سم پرسید: «سیدی کجاست؟»

مارکس گفت: «همین جاهاس. الان بهش زنگ می‌زنم.» مارکس مطمئن نبود شامپاین مناسب این موقعیت باشد؛ ولی در آخر، فکر کرده بود: به‌جهنم! همه با جان‌ودل زحمت کشیده بودند تا میپل‌تاون آنلاین شود. حقشان بود جشن بگیرند. حس‌وحال کل دنیا هرچه می‌خواست باشد، باشد.

آنفر نسخهٔ ریبوت را بوث سایدز: تجربهٔ میپل‌ورلد[۳۴۷] یا به‌اختصار میپل‌ورد نامید. گرچه توانسته بودند از بخش اعظمی از گرافیک، فضاسازی، صدا و طراحی شخصیت‌های میپل‌تاون استفاده کنند، زحمت تبدیل‌کردنش به یک بازی ام‌ام‌آرپی‌جی از چیزی که سیدی فکرش را می‌کرد، بیشتر بود. به‌نظر سیدی، این اتفاق شبیه این بود که خانهٔ موردعلاقه‌ات را بعد از جنگ، مزایده‌ای بخری و بعد آن خانه را با قایق به کشوری دیگر منتقل کنی و بعد وقتی آن خانه را به کشور دیگر بردی، تصمیم بگیری مواد اولیه‌ای را که خانه از آن درست شده دوست داری، ولی در واقع نه خودِ خانه را؛ سپس با هزار مشکل آجربه‌آجر خانهٔ قدیمی را کلاً به خانهٔ جدید تبدیل کنی.

گروه بهار و تابستان را صرف آماده‌کردن بازی آنلاین کرده بود: همه‌چیز از ساخت نظام ارزی جدید تا پیداکردن راه‌حل برای پول‌سازی بازی در دنیای واقعی، تا برپاکردن سرورهای اختصاصی، تا اجاره‌کردن فضای کار بیشتر برای جادادن کارمندهای بیشتر. کارمندهای بیشتر ده نفر برای شروع بودند و تعداد بیشتر برای وقتی که بازی پا گرفت. همه مشغول برنامه‌نویسی ماجراجویی‌های جانبی، مراحل و چالش‌های جدید، سازگارکردن دنیای بازی و نگهداری تمام این‌ها بیست‌وچهار ساعت هفت روز هفته بودند.

تبلیغات اینترنتی شبیه دعوت‌نامه‌های دست‌نویس عروسی آلیس در اینترنت پخش شد که نوشته بود: «توجه: شاعرها، رؤیاپردازان، جهان‌سازان! نیمه‌شب یازدهم اکتبر ۲۰۰۱، شرکت بازی‌سازی آنفر با احترام شما را به تجربهٔ میپل‌ورد دعوت می‌کند.» مدیر بازاریابی که تازه استخدام کرده بودند، به تک‌تک میپل‌تاونی‌ها جداگانه اطلاع‌رسانی کرده بود تا مطمئن شود آن‌ها جزو اولین اعضای جامعهٔ میپل‌ورلد شوند و نسخهٔ کاغذی چاپ برجستهٔ دعوت‌نامه ساخته شده بود تا به خانهٔ میپل‌تاونی‌ها

@Roman_Ahang رمانیکو

ارسال شود. تنها کاری که باقی مانده بود، زدن دکمهٔ شروع بود.

دقیقاً یک ماه قبل از انتشار بازی، تروریست‌ها به برج‌ها و ساختمان‌های دیگر با موشک حمله کردند و به‌دنبال آن، آنفر بحث کرده بود: آیا الآن زمان مناسبی برای انتشار میپل‌ورلد هست یا نه؟ آیا به مذاق مردم خوش می‌آید یا نه؟ آیا اصلاً مردم دوست دارند در این برهه از تاریخ، بازی‌ای مثل میپل‌ورلد بازی کنند یا نه؟ جهان ظاهراً خیلی آشوب بود، آدم‌ها خیلی بدوی شده بودند و بازیِ آن‌ها خیلی ملایم و لطیف بود. سرانجام آن‌ها تصمیم گرفتند هیچ‌وقت زمان درست برای انجام هیچ کاری وجود ندارد. میپل‌ورلد باید طبق برنامه منتشر می‌شد.

سیدی با دست پر به اتاق سرور آمد. بعد از این‌که بطری‌ها را روی میز گذاشت، به مارکس و سم و باقی تیم میپل‌ورلد پیوست که دور سرورهای تروتمیز حلقه زده بودند.

پسرِ مسئول آی‌تی دم گوش سم گفت: «میزر، باید قبل از نیمه‌شب شبکه رو تقویت کنیم، اگه می‌خوایم تا نیمه‌شب بازی بالا بیاد، نه پنج دقیقه بعد از نیمه‌شب.»

سم اعلام کرد: «آفرین! نکتهٔ خوبی گفتی. پنج دقیقه مونده، بچه‌ها!»

سیدی گفت: «ای بابا! بطری‌بازکن رو یادم رفت.» دوید برگشت سمت پله‌ها.

مارکس یک ثانیه بعد از پشت‌سرش داد زد: «سیدی! شامپاین به بطری‌بازکن نیاز نداره!»

اما سیدی صدایش را نشنیده بود. مارکس از پله‌ها بالا رفت تا سیدی را برگرداند. سایمن و انت هم هم‌زمان داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند. سم با آن‌ها دست داد: «بچه‌ها، چقدر لطف کردین که اومدین.»

سایمن گفت: «چنین فرصتی رو از دست نمی‌دادیم.»

انت گفت: «میپل‌ورلد عالی شده. سیدی داشت یه بخشی‌ش رو دیروز بهمون نشون می‌داد. هر دو می‌خوایم عضو شیم و از جامعهٔ سی‌پی‌اچ هم بخوایم که عضو شن.»

پسرِ مسئول آی‌تی به سم گفت: «دیگه حتماً باید الان بریم ها. اگه برات مهمه که سر موقع آنلاین شیم، نمی‌تونیم صبر کنیم.»

سم داستان‌های ترسناک زیادی دربارهٔ بازی‌هایی شنیده بود که چون سر زمانی که قول داده بودند آنلاین باشند، آنلاین نشده بودند، به خاک سیاه نشسته بودند. میپل‌ورلد جهان او بود و این جهان قرار بود وقت‌شناس باشد.

@Roman_Ahang رمانیکو

پسرِ مسئول آی‌تی پرسید: «می‌خوای افتخار انجامش رو داشته باشی؟»

سم دست دراز کرد و سوئیچ را زد. به‌شوخی گفت: «حس خدابودن می‌کنم! بگذار نور باشد!»

گروه برنامه‌نویسان خسته دست زدند و هورا کشیدند. سم از همه بابت زحماتشان تشکر کرد و انت بطری‌ها را باز کرد. در این هنگام بود که سم متوجه شد سیدی و مارکس برنگشته‌اند.

به‌نظر سم، طی این ماه‌هایی که مشغول کار روی میپل‌ورلد بودند، اوضاع او و سیدی خوب شده بود. نه دقیقاً مثل ایام قدیم؛ ولی دیگر عملاً با هم دشمنی نداشتند. با این حال، به‌خاطر نبودن مارکس و سیدی در مراسم روشن‌کردن سرور عصبانی شد؛ حتی اگر کل جشن امشب تشریفاتی بود.

همین که کارمندان بخش میپل‌ورلد یواش‌یواش پشت میزهایشان برگشتند تا به کار سازگارسازی بازیِ تازه‌متولدشده بپردازند، سم به‌سمت پله‌ها رفت. می‌توانست سیدی و مارکس را بالای پله‌ها ببیند. ظاهراً سیدی داشت مژهٔ کنده‌شده‌ای را از روی گونهٔ مارکس برمی‌داشت. مارکس هم داشت به سیدی نگاه می‌کرد و می‌خندید. حرکات سیدی آن‌قدرها هم صمیمی نبود. سم نه آن‌ها را در حال عشق‌بازی، نه بوسیدن، نه با لباس‌های آشفته دیده بود؛ ولی با این حال، حرکت سیدی لطافتی داشت که تقریباً باعث شد سم مجبور شود همان جایی که بود، پای پله‌ها، روی زمین بنشیند. زق‌زق مبهم پایش را حس می‌کرد که بیش از یک سال بود حسش نکرده بود.

سیدی و مارکس عاشق هم شده بودند.

سیدی گفته بود سم او را نمی‌شناسد؛ ولی سم آن‌قدری سیدی را خوب می‌شناخت که بداند وقتی عاشق است، حالت چهره‌اش چطور می‌شود. چشمان سیدی مهربان‌تر بود و در صورتش شیطنت و دستپاچگی کمتری بود. دست‌هایش، حق‌به‌جانب بود؛ انگار صاحب گونهٔ مارکس است. حالت بدنش، اندکی متمایل به‌سمت مارکس، آرام و منعطف بود و گونه‌هایش گلگون. سیدی همیشه خوشگل بود؛ ولی وقتی عاشق بود، زیبا می‌شد. سم آن‌قدری سیدی را خوب می‌شناخت که بداند این قضیه احتمالاً مدت زیادی بود شروع شده بود.

مارکس به‌سمت پایین پله‌ها که سم ایستاده بود، صدا زد: «سمسن، از دستش دادیم؟» مارکس پر از انرژی و روحیه بود. هر دویشان بودند.

سیدی خنده‌کنان گفت: «شامپاین به بطری‌بازکن نیاز نداره!»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم یا الآن می‌توانست به رویشان بیاورد یا می‌توانست منتظر بماند تا خودشان به او بگویند. ولی چرا باید به او گفته می‌شد؟ تا آنچه با چشم‌های خودش دیده بود، برایش اثبات شود؟ اگر قضیه جدی نبود، تا الآن به او گفته بودند. مارکس می‌گفت: «دارم به این فکر می‌کنم که به سیدی تقاضای دوستی بدم. نظرت چیه؟» یا سیدی ممکن بود بگوید: «یه چیز بامزه! من با مارکس دوست شدم. نمی‌دونم چی قراره پیش بیاد.» سکوتشان به سم می‌فهماند که قضیه به‌شدت جدی است.

کل آیندهٔ سیدی و مارکس برای سم آشکار شد. سیدی احتمالاً با مارکس ازدواج می‌کرد و مراسم عروسی‌شان یا در کارمل-بای-د-سی[۳۴۸] یا مونته‌ریِ[۳۴۹] کالیفرنیای شمالی برگزار می‌شد. در مراسم عروسی هم، مادربزرگ سیدی نگاه‌های ترحم‌انگیز به سم می‌انداخت؛ چون همیشه با سم خوب بود و می‌دانست قلب سم شکسته است. فریدا دست سم را با دست‌های مهربان و پیرش می‌گرفت و به‌آرامی نوازش می‌کرد و می‌گفت: «زندگی طولانیه» یا چیزی توی مایه‌های حرف‌های حکمت‌آمیز و به‌دردنخور پیرزن‌ها.

سیدی و مارکس با هم جایی در لورل کنیون[۳۵۰] یا شاید پلسیدس[۳۵۱] خانه می‌خریدند. بعد یک سگ می‌آوردند، سگی بزرگ، ولگرد، دورگه یا اگر نه، یک سگ نژاد برزویی[۳۵۲] به‌نام زِلدا یا رزلا.[۳۵۳] مهمانی‌های بزرگ می‌گرفتند. خانه‌شان می‌شد از آن‌جاهایی که همه دوست داشتند دور هم جمع شوند؛ چون خوش‌ذوق هستند. هر دو خیلی خوب‌اند. و بالأخره بچه‌دار می‌شدند و سم می‌شد عموی مجرد افسرده که انتظار می‌رفت تولدها و اعیاد کادو بخرد و بیاورد. هر روز هم مجبور می‌شد مارکس و سیدی را سر کار ببیند. دیدنشان با همدیگر و رفتنشان با همدیگر را می‌دید و می‌توانست مسیر رفت‌وآمدشان، شوخی‌ها و ارجاعاتی را که مخصوص شریک‌های زندگی بود، تصور کند. در نهایت هم، سیدی غریبه می‌شد و این برای سم عین مصیبت بود، تراژدی بود.

سم می‌دانست که اگر آدمی که بود، وحشت‌زده، ترسو، تنگ‌نظر و بی‌اعتمادبه‌نفس و دارای هراس جنسی و نابودشده، نبود، سیدی ممکن بود مال او باشد. حتی ذره‌ای شک در این داستان وجود نداشت. شاید رابطه‌شان استثنایی نمی‌شد؛ ولی اهمیتی نداشت؛ چون چیزهای دیگری که داشتند، بهتر از رابطه بود، چون سم عاشق سیدی بود. این یکی از چیزهای انگشت‌شماری بود که می‌دانست همیشه در وجودش دائمی است.

بزرگ‌ترین لذت زندگی‌اش زمانی بود که کنار سیدی بازی می‌کرد یا بازی می‌ساخت. چطور ممکن

@Roman_Ahang رمانیکو

بود سیدی هم چنین حسی نداشته باشد؟ هیچ‌وقت سیدیِ دیگری در زندگی‌اش وجود نخواهد داشت و اکنون این سیدی از دستش رفته بود. تقصیر سیدی نبود. سم سال‌ها وقت داشت که راه‌حلی پیدا کند؛ ولی وقتش را در عوض برای بازی‌درست‌کردن با سیدی هدر داده بود. سال‌ها فرصت داشت که معمای خودش را حل کند؛ ولی حالا معمای قدیمی جایش را به معمای جدیدی داده بود: چطور ادامه بدم وقتی آدمی که از همه بیشتر دوسش دارم، عاشق یه نفر دیگه‌س؟ سم با خودش فکر کرد: یکی یه راه‌حلی جلوی پام بذاره تا مجبور نشم این بازی‌ای رو که می‌دونم توش می‌بازم، تا آخر برم.

سم گفت: «هیچی رو از دست ندادین.» ولی نتوانست خودش را راضی کند که به هیچ‌کدامشان نگاه کند. از پله‌ها بالا رفت و از کنارشان رد شد.

مارکس پرسید: «کجا می‌ری؟»

سم گفت: «یه دقیقه دیگه برمی‌گردم.»

ابتدا سم با خودش فکر کرد به دفترش برود تا ذهنش را خالی کند؛ ولی بعد به این نتیجه رسید که این کار به‌طور کامل از سیدی جدایش نمی‌کند. تصمیم گرفت رانندگی کند. وقتی سوار ماشینش شد، به خودش آمد و دید دارد به‌سمت شرق، به خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگش و سگش، تیوزدی،[۳۵۴] می‌رود که تابستان گذشته از خیابان نجات داده بود.

مسیر آنفر تا پارک اکو حدوداً چهل دقیقه بود، اگر ترافیک سبک بود که به‌ندرت چنین بود. اولین باری که داشت مسیر برگشت را می‌رفت، دچار حملهٔ پانیک شده و نتوانسته بود ترمز را زیر پای مصنوعی‌اش حس کند. مجبور شده بود از آزادراه خارج شود و کنار جاده نگه دارد. به‌شدت ترمز را فشار داده بود، پای قطع‌شده‌اش را به پای مصنوعی کوبیده بود و پایش را بدجوری کبود کرده بود. باقی راه تا آنفر را از جاده‌های فرعی آمده بود و اولین روز بازگشتش به سر کار، نیم ساعت دیر رسیده بود و بعد از آن اولین روز، تا یک ماه به سر کار برنگشته بود.

برای کمک‌گرفتن در مسئلهٔ اضطراب هنگام رانندگی، پیش روان‌کاو دیگری رفته بود. سم از جلسات روان‌کاوی متنفر بود؛ ولی نیاز داشت سوار ماشین شود؛ برای همین چاره‌ای جز روان‌کاوی نداشت. روان‌کاو گفته بود آسان‌ترین راه غلبه بر هراسش از رانندگی، رانندگی است. سم شب‌ها بعد از کار، اطراف لس‌آنجلس رانندگی می‌کرد و موقع رانندگی به مادرش فکر می‌کرد.

@Roman_Ahang رمانیکو

یاد حرف مادرش دربارهٔ وجود بزرگ‌راه‌های مخفی شرق به غرب و شمال به جنوب افتاد و شروع کرد به گشتن دنبالشان. کار دیگری برای انجام‌دادن نداشت و اگر یکی از این بزرگ‌راه‌ها را پیدا می‌کرد، می‌توانست مدت کمتری را در راه بگذراند. با صدای بلند، راک کلاسیک گوش می‌داد که او را یاد آنا می‌انداخت: رولینگ استون،[۳۵۵] بیتل‌ها،[۳۵۶] بووی،[۳۵۷] دیلن[۳۵۸] و... در جاده‌ها و تپه‌های پرپیچ‌وخم لس‌آنجلس می‌راند، در جست‌وجوی بن‌بست‌هایی که ممکن بود به‌نحوی راهی به جاده‌های مخفی داشته باشند.

در یکی از رانندگی‌هایش، یک کایوت ناگهان از ناکجا جلوی ماشینش سبز شد. دومین تابستان سم در ال‌ای بود و کایوت‌ها همه‌جا بودند. سم آن‌ها را در حیاط جلوی خانه دیده بود که داشتند آفتاب می‌گرفتند و با بی‌خیالی میوه‌های افتادهٔ درختان چری‌مویا[۳۵۹] و ازگیل ژاپنی را می‌خوردند. آن‌ها را در حال پرسه‌زدن در خیابان‌های سیلور لیک و اکوپارک، گاهی دوتایی و گاهی خانوادگی، دیده بود که مشغول گشتن در زباله‌های بیرون رستوران گیاهی خیابان سان‌ست، پیاده‌روی در پارک گریفیث[۳۶۰] و شیردادن به بچه‌هایشان بودند. کایوت‌ها به‌نظرش توانا و زیرک و به‌طرز عجیبی انسان‌نما بودند؛ انگار گروهی انیماتور ویژگی‌های انسانی به آن‌ها بخشیده بودند. مویشان به‌طرز هنرمندانه‌ای ژولیده بود، شبیه مدل موی بازیگر جوان و جذابی که نقش معتادی را در فیلم مستقل بازی می‌کرد. کایوت‌ها بیشتر از اکثر آدم‌هایی که سم دیده بود، شبیه انسان بودند، انسان‌تر از چیزی که خودِ سم آن موقع‌ها دربارهٔ خود حس می‌کرد. حضور دائمشان به شهر حس وحشی و خطرناک‌بودن می‌داد؛ انگار سم اصلاً در شهر زندگی نمی‌کرد.

سم محکم کوبید روی ترمز و کایوت مکث کرد؛ ولی تکان نخورد. سم پنجره را داد پایین. داد زد: «برو!» وقتی کایوت همچنان جم نخورد، سم از ماشین پیاده شد. کایوت، کایوت نبود. یا شاید هم کایوت بود. سم هنوز تفاوتشان را نمی‌دانست. در هر حال، جوان بود؛ نه چندان جوان‌تر از یک توله. ظاهر ژولیدهٔ کایوت‌ها اما جثهٔ عضلانی سگ‌های پیت‌بال را داشت. پای عقبش داشت خون می‌آمد و سم نگران شد نکند با ماشین خراشش داده باشد. کایوت / سگ ترسیده بود. سم با مهربانی گفت: «اگه بغلت کنم، گازم می‌گیری؟»

کایوت / سگ با نگاه تهی و ترسیده به سم نگاه کرد. داشت می‌لرزید. سم پیراهن چهارخانه‌اش را درآورد و سگ کوچک را در آغوشش گرفت و گذاشت در صندلی عقب ماشینش. با هم به اورژانس کلینیک دام‌پزشکی رفتند.

@Roman_Ahang رمانیکو

پای سگ شکسته بود. به بخیه نیاز داشت و باید یکی‌دو هفته پایش در گچ می‌بود؛ ولی سگی قوی بود و حالش خوب می‌شد. وقتی سم از دامپزشک پرسید سگ ممکن است کایوت باشد یا نه، دامپزشک پشت چشم نازک کرد. فقط یک سگ بود، بله یک سگ بی‌نژاد؛ ولی احتمالاً ترکیبی از ژرمن شپرد،[۳۶۱] شیبا اینو[۳۶۲] و گری‌هوند.[۳۶۳] دامپزشک گفت می‌شود از آرنج‌هایش تشخیص داد. آرنج‌های کایوت بلندتر از آرنج‌های سگ است. تصویر گرافیکی از کامپیوترش نشان سم داد: عکس یک کایوت کنار یک گرگ و یک سگ اهلی. گفت: «ببین، واضح نیست؟» به‌نظر سم که واضح نبود. هیچ‌چیزی به‌نظر سم واضح نبود. سم گفت: «بله، واضحه.» سم پول دامپزشک را داد و بعد سگ‌کوچولوی زخمی را با خودش به خانه برد.

سم یک آگهی با عکس سگ در منطقهٔ شرق تپه‌های هالیوود، جایی که به سگ زده بود، پخش کرد؛ ولی از این‌که کسی جواب نداد، خوش‌حال شد. دید بدش نمی‌آید سگ نگه دارد. سگ حواسش را از عذابی که درونش بود، پرت می‌کرد. سم که هیچ‌وقت قبلاً تنها زندگی نکرده بود، احساس تنهایی می‌کرد؛ ولی به‌طرز متناقصی، دردش باعث می‌شد نخواهد با مردم باشد. نام سگ را روبی تیوزدی[۳۶۴] گذاشت، نام آهنگی که موقع زدن به او داشت در ماشین گوش می‌داد. بعداً فقط همان تیوزدی صدایش می‌کرد.

بعد از این‌که پای تیوزدی خوب شد، نمی‌توانست بخوابد. سم هم دچار بی‌خوابی بود؛ برای همین نمی‌دانست آیا سگ دارد او را همراهی می‌کند یا نه. سگ در تک‌سرای یک‌خوابه قدم‌رو می‌کرد و غمگین به نظر می‌رسید و گاهی نالهٔ سوزناکی سر می‌داد. سم دوباره او را پیش دامپزشک برد. دامپزشک به آن‌ها داروی پروزاک[۳۶۵] برای سگ‌ها تجویز کرد و توصیه کرد به پیاده‌روی‌های حتی طولانی‌تر بروند. همین کار را هم کردند. از منظرهٔ آشنای محله‌شان گذشتند و به بالای تپه و به‌سمت مسیر پرپیچ‌وخم و بدون پیاده‌روی شرق سیلورلیک رفتند. گاهی از کنار کایوتی می‌گذشتند. کایوت‌ها همیشه با تیوزدی دوستانه برخورد می‌کردند؛ گرچه سم نمی‌دانست آیا دچار توهم شده است یا نه.

تیوزدی اغلب با کایوت اشتباه گرفته می‌شد. موقع پیاده‌روی، مردم معمولاً ماشین‌هایشان را نگه می‌داشتند تا از سم بپرسند چرا دارد با کایوت قدم می‌زند. سم به آن‌ها می‌گفت که تیوزدی کایوت نیست، فقط یک سگ است. گاهی اوقات بهشان می‌خندیدند و گاهی با سم بحث می‌کردند. گاهی اصرار داشتند بدانند چه حیوانی است؛ انگار ممکن بود بتوانند سم را فریب دهند که به

دروغش اعتراف کند و بگوید تیوزدی واقعاً کایوت است. گاهی اوقات عصبانی به نظر می‌رسیدند؛ انگار تیوزدی و سم عمداً می‌خواستند آن‌ها را دست بیندازند. روح تیوزدی هم خبر نداشت که باعث این‌همه مشاجره شده است. سم سرش را تکان‌تکان می‌داد و به تیوزدی می‌گفت: «از دست آدم‌ها!» سم سکوت تیوزدی را نشانهٔ موافقت می‌دانست.

از تپه بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند، تا این‌که از بلوار سیلورلیک سر در می‌آوردند، با خیابان کوچکی پر از فروشگاه‌ها و کافه‌های باکلاسش. آن‌وقت به‌سمت شمال می‌رفتند و سد را دور می‌زدند و وقتی به پارک سگ‌ها می‌رسیدند، توقف می‌کردند.

یک بار تیوزدی داشت با یک آکیتا[۳۶۶] و یک پودل معمولی معاشرت می‌کرد. سه تایی نوبتی دنبال هم می‌کردند؛ تعاملی هم پیچیده، هم خارق‌العاده.

آکیتا داشت پشت تیوزدی را بو می‌کرد که صدای زنی گفت: «یه کایوت داره به سگ‌های دیگه تو پارک سگ‌ها حمله می‌کنه! آهای! سگ‌هاتون رو نجات بدین! یالا!»

@Roman_Ahang رمانیکو

آن روز بیست‌وپنج یا سی تا سگ در پارک سگ‌ها بود. سم بلافاصله کایوت را ندید؛ اما به این معنا نبود که کایوتی آن‌جا نباشد. سم تیوزدی را صدا زد و قلاده‌اش را وصل کرد. نوبت تیوزدی بود که در جواب آکیتا پشتش را بو کند؛ برای همین دلش نمی‌خواست بیاید. وقتی به ورودی پارک سگ‌ها رسیدند، زنی که هشدار وجود کایوت را داده بود، به تیوزدی و بعد به سم نگاه کرد. با صدای بلند و با خجالت خندید و بعد گفت: «وای خدایا! این واقعاً سگ شماست؟!»

خنده‌اش روی اعصاب سم رفت؛ همچنین استفاده‌اش از واژهٔ «واقعاً». سم گفت: «آره!»

«خدایی فکر کردم کایوته.»

به قلاده‌ای که در دست زن بود، سگ کوچولوی خاکستری و واق‌واقویی بود که احتمالاً بیشون[۳۶۷] بود. زن گفت: «فکر کردم اون داره به سگ‌های دیگه حمله می‌کنه.»

سم به زن گفت که اون اسم دارد و فقط داشته بازی می‌کرده.

«خب، از جایی که من وایساده بودم، یه جور دیگه به نظر می‌رسید. شبیه یه حملهٔ وحشیانه بود.»

زن سر تیوزدی را نوازش کرد و گفت: «چه دختر خوبی!» انگار داشت عین کشیش‌ها در کلیسا به تیوزدی برکت می‌داد. پرسید: «حالا واقعاً فرق یه کایوت با سگ چیه؟»

سم من‌من‌کنان چیزی دربارهٔ آرنج‌هایشان گفت.

«خب، این روزها آدم باید خیلی احتیاط کنه.»

زن گفت که کایوتی هفتهٔ پیش به سگش حمله کرده بوده؛ بعد دربارهٔ واق‌واق‌کردن، بزاق کایوت و بلوک یوگا صحبت کرد. سم به‌نشانهٔ موافقت و گوش‌دادن، از خودش صداهایی درمی‌آورد. بعد گفت: «من باید برم.»

«اوه، البته! ببخشید بازم. بابت سوءتفاهم عذر می‌خوام.»

اعصاب سم خرد شد که زن اشتباهش را نوعی سوءتفاهم غیرشخصی در نظر گرفته بود؛ ولی نمی‌خواست در پارک سگ‌ها دعوا راه بیندازد. زن به سم نگاه کرد و منتظر این بود که سم هم عذرخواهی کند؛ ولی سم هر کاری کرد، نتوانست خودش را راضی به این کار کند. زن ادامه داد: «اما اگه نمی‌دونین چه حیوونیه، بهتره خطر نکنین. بهتره اطلاعات کسب کنین، مگه نه؟ ممکنه مثلاً نیمه‌کایوت باشه، نه؟»

قلب سم داشت وحشیانه در سینه می‌کوبید. آن هفته به‌خاطر بی‌خوابی تیوزدی و دردی که

@Roman_Ahang رمانیکو

خودش داشت، خیلی نخوابیده بود و حس کرد خشمی بی‌حدوحصر وجودش را فرامی‌گیرد. نمای تمدن و انسانیت کم‌کم داشت فرومی‌ریخت: «شاید بهتر باشه شما قبل از این‌که تصمیم بگیری دهنت رو باز کنی، قبلش چشم‌های وامونده‌ت رو باز کنی.»

«هی، برو گم شو بابا! من داشتم سعی می‌کردم نذارم مردم و سگ‌ها و بچه‌ها آسیب ببینن! شما نباید سگی که شبیه کایوت‌هاس رو به پارک بیاری، عوضی!»

«عوضی خودتی! تو یه عوضی کودنی.»

بعد به زن انگشت وسط نشان داد. تیوزدی و سم رفتند سمت خانه. سم احساس شکست می‌کرد و جواب‌های مسخره‌ای مدام در ذهنش طنین‌انداز می‌شد: می‌خوای تابلوی «من کایوت نیستم» بندازم گردنش؟ این‌جوری راحت می‌شی؟ ولی برای این کار آن زن باید خواندن بلد باشد که از ظاهرش می‌خورد آدم اهل مطالعه‌ای نباشد. سم به این نتیجه رسید که لس‌آنجلس شهر بسیار احمقی بود و دلش به‌طرزی ملموس و شاید غیرمنطقی برای تمام چیزهای ماساچوستی تنگ شد.

سم پیاده به خانه‌اش برگشت و در راه متوجه دو چیز شد: در طول مواجهه‌اش با آن زن، هیچ دردی احساس نکرده بود و زنی که سرش داد زده بود، حتماً نه متوجه شده بود و نه دیده بود که او ناتوان جسمی است و این اتفاق سال‌ها برای سم نیفتاده بود. سم فهمید که آماده است برگردد سر کار.

وقتی سم این ماجرا را برای سیدی تعریف کرد، سیدی خندید؛ گرچه به‌نظر می‌رسید اصلاً گوش نداده است. سم ماجرا را با لحن بانمکی تعریف کرده بود و یک‌خرده از خشونت و خشمش با آن زن در پارک را تلطیف کرده بود. اما همان طور که داستان را تعریف می‌کرد، می‌توانست دوباره خودش را در پارک سگ‌ها تصور کند. می‌توانست گرمای روز کالیفرنیا و تپش وحشیانهٔ قلبش را حس کند. در یک چشم‌به‌هم‌زدن، خاطره‌ای که قرار بود سرگرم‌کننده باشد، دیگر سرگرم‌کننده نبود. هرکسی که واقعاً به تیوزدی نگاه می‌کرد، امکان نداشت کایوت ببیند. اما آن زن واقعاً نگاه نکرده بود و بی‌عدالتیِ این داستان بر سم علنی شد. چرا برای مردمِ به‌ظاهر با نیت خیر ایرادی نداشت که جهان را با این نگاه کلی ببینند؟

سم از خندهٔ سیدی ناراحت شد. از او پرسید چه‌چیزی خنده‌دار است. سیدی یک لحظه گیج شد... مگر سم این را تعریف نکرده بود که سیدی بخندد؟... و بعد آزرده‌خاطر گفت: «خودت می‌فهمی که این داستان راجع به خودته، نه؟ واسه همین توی پارک سگ‌ها رد دادی. تیوزدی تویی. تو سگ

@Roman_Ahang رمانیکو

خیلی خاصی هستی که هیچ‌کس نمی‌تونه تو هیچ طبقه‌بندی‌ای جاش بده.» مدت زیادی از این بحث بزرگ نگذشت که اوضاع بین سم و سیدی شدیداً ناجور شد.

سم به سیدی گفت که دارد قضیه را خیلی کوچک جلوه می‌دهد و تفسیرش توهینی به سم و سگش بوده. سم پافشارانه گفت: «این ماجرا دربارهٔ تیوزدیه. شاید راجع به ال‌ای هم باشه. شاید این داستان راجع به آدم‌هاییه که به پارک سگ‌ها به سلورلیک می‌رن. اما در کل داستان دربارهٔ تیوزدیه.»

سیدی گفت: «متنش، شاید.»

***

سم وقتی می‌دانست تا دیروقت بیرون خواهد بود، تیوزدی را پیش پدربزرگ و مادربزرگش می‌گذاشت. وقتی به خانه‌شان رسید، از ساعت یک شب گذشته بود؛ ولی می‌دانست دونگ هیون همین حدودها پیتزافروشی را می‌بندد و به‌سمت خانه می‌رود. با کلید وارد خانه شد و تیوزدی، نرم و گرم، برای سلام‌کردن به استقبالش آمد و بعد دونگ هیون که هنوز بوی سیر، سس قرمز تند، روغن زیتون و خمیر می‌داد، از پشت‌سرش آمد.

دونگ هیون گفت: «فکر می‌کردم کل شب رو نمی‌آی.»

سم گفت: «تموم شد. من دیگه کاری نداشتم. اگه کارم داشته باشن، بهم زنگ می‌زنن.»

«حالت خوبه؟»

«نه خیلی.»

«می‌خوای راجع بهش حرف بزنی؟»

تحمل چهرهٔ پیر و مهربان دونگ هیون که داشت نگاهش می‌کرد، تقریباً بیشتر از توان سم بود.

«نه.»

سم تیوزدی را بغل کرد و گذاشتش روی پایش و وقتی سگ شروع کرد به لیسیدن نمک روی صورتش، متوجه شد دارد گریه می‌کند.

دونگ هیون پرسید: «چی شده؟»

سم با استیصال گفت: «من عاشق سیدی گرینم.» از گفتن این حرف احساس بچگی کرد؛ اما کاری‌اش نمی‌شد کرد.

@Roman_Ahang رمانیکو

دونگ هیون گفت: «می‌دونم. اونم عاشقته.»

«نه، عاشق یکی دیگه‌س.»

«شاید خیلی دووم نداشته باشه.»

«عاشق مارکس شده و فکر کنم خیلی هم جدیه. من هم نمی‌دونم چه غلطی بکنم. من و سیدی حدوداً یه سال پیش دعوا کردیم؛ ولی همیشه فکر می‌کردم در نهایت با هم خوب می‌شیم.»

دونگ هیون دستان قوی و خمیرپرت‌کُنش را دور سم گذاشت: «یکی دیگه رو پیدا می‌کنی که عاشقش باشی.»

«تو رو خدا بهم نگو این‌همه ماهی توی دریاست.»

«نمی‌خواستم این رو بگم؛ ولی حالا که خودت گفتی، اینم از این. لولا چی؟»

«لولا دختر خوبیه؛ ولی سیدی نیست. فکر می‌کنم هیچ‌کس توی دنیا من رو به‌جز سیدی نمی‌شناسه.»

«شاید باید اجازه بدی آدم‌هایی بیشتری بشناسنت.»

«شاید.»

«سم، وقتی من و مادربزرگت اولین بار رستوران رو باز کردیم، می‌دونستی رستوران کره‌ای بود؟»

سم سرش را تکان داد.

«ولی کلی رستوران کره‌ای دیگه تو کی‌تاون بود؛ برای همین مجبور شدیم یه فکر دیگه بکنیم. به‌خاطر همین بود که تصمیم گرفتیم پیتزا درست کنیم. هیچ پیتزافروشی دیگه‌ای توی اون منطقهٔ کی‌تاون نبود. اول‌هاش ترسناک بود؛ چون هیچی راجع به پیتزا نمی‌دونستیم؛ اما بعد تصمیم گرفتیم پیتزاپزی یاد بگیریم. چارهٔ دیگه‌ای نداشتیم. دو تا بچه داشتیم و کلی قبض و صورت‌حساب برای پرداخت. پسرعموت آلبرت بهم گفت که توی کسب‌وکار، به این می‌گن تغییر مسیر.[۳۶۸] ولی زندگی هم پر از همین‌هاست. موفق‌ترین آدم‌ها کسانی هستن که می‌تونن نظام فکری‌شون رو تغییر بدن. تو ممکنه هیچ‌وقت رابطهٔ عاشقانه‌ای با سیدی نداشته باشی؛ ولی شما دو تا تا آخر عمرتون دوست هم می‌مونین و این به همون اندازه یا بیشتر ارزشمنده، اگه انتخاب کنی که با این دید بهش نگاه کنی.»

«با مفهوم تغییر مسیر آشنام؛ ولی فکر نمی‌کنم از لحاظ فنی به این قضیه بخوره.»

با صدای آرام خندید. دونگ هیون اغلب سم را با برنامهٔ درسی رشتهٔ کسب‌وکار آلبرت مشعوف

@Roman_Ahang رمانیکو

می‌کرد؛ ولی به هر حال، این استعارهٔ نامتناسب، حال سم را اندکی بهتر کرد. سم می‌توانست ببیند که مارکس پیغامی برایش گذاشته... به او نیاز داشتند. تیم میپل‌ورلد سؤال داشت. سم گونهٔ دونگ هیون رو بوسید و با تیوزدی سوار ماشین شد تا به ابت کینی برگردد.

حدوداً یک‌ونیم کیلومتر با ورودی آزادراه در رمپارت[۳۶۹] فاصله داشتند که سم در نزدیکی فیلیپینوتاون[۳۷۰] متوجه جادهٔ فرعی عجیبی شد. روشنایی عجیب ساعت ۲:۳۰ صبح بود که سم را قادر به دیدن آن کرد. جادهٔ خاکی و مسطح و پهنی بود که بخشی از آن پوشیده از درختان بی‌گل نورا بود. همین که نزدیک‌تر شد، متوجه شد جاده به‌جای تابلوی نام خیابان، شش‌ضلعی سبز پُررنگی دارد که تنها نوشته‌اش سه نقطه به‌شکل مثلث بود:

در برهان ریاضی، این نشانه به‌معنای «در نتیجه» است؛ ولی سم نمی‌دانست روی تابلوی جاده‌ای چه معنایی دارد. قبلاً تابه‌حال چنین تابلویی ندیده بود. ماشین را نگه داشت تا بتواند به انتهای جاده نگاهی بیندازد. تا چشم کار می‌کرد، هیچ نقطهٔ تلاقی واضحی دیده نمی‌شد. جاده انگار تا ناکجا ادامه داشت. اما از آن‌طرف، جاده ممکن بود به جایی منتهی شود. سم ممکن بود بمیرد یا سر از بورلی‌هیلز دربیاورد؛ گرچه هیچ‌چیز در دنیا این‌قدر صفرویکی نبود، مگر نه؟ اکثر اوقات، وقتی سم جادهٔ بی‌نامی را پیش می‌گرفت، دوربرگردان بود و مارکس دوباره سر از نقطهٔ اول درمی‌آورد. سم از تیوزدی پرسید: «امتحانش کنیم؟» سگ‌کوچولو در صندلی عقب خرناسی کشید و هیچ نظری نداد. سم راهنمایش را روشن کرد.

@Roman_Ahang رمانیکو

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل اول

آواتار سم، شهردار میزر،[۳۷۱] اولین نفری بود که به شهروندان جدید میپل‌تاون خوشامد گفت. او شبیه ستارهٔ راک دوران گرانج بود: شلوار جین آبی پاره، پیراهن چهارخانهٔ قرمز، بوت دکتر مارتنز و... هدفش یادآوری‌کردن شخصیت‌های نمادین صاف‌وساده و مردمی مانند جیمینی کریکت،[۳۷۲] اندی گریفیث[۳۷۳] و وودی گاثری[۳۷۴] بود. سم دیگر از عصا استفاده نمی‌کرد؛ اما به شهردار میزر عصا داد، عصای چوبی پیچ‌خورده. شهردار میزر طوری هم برنامه‌نویسی شده بود که اندکی بلنگد. آواتار سم عینک سم با فریم ضخیم مشکی و سبیل مدل هفت معکوس داشت. هیچ‌کس یادش نمی‌آمد اولین کسی که سبیل گذاشت، شهردار میزر بود یا سم.

آواتار سم خودش را معرفی کرد: «خوش آمدید، دوستان. بنده شهردار میزر هستم. حتماً تازه‌وارد هستید. ما هم مثل هرجای دیگه مشکلات خودمون رو داریم؛ ولی وقتی با این‌جا آشنا شین، می‌فهمین که میپل‌تاون یه شهر کوچیک و زیباست. من کل عمرم رو این‌جا زندگی کرده‌م. این رو خوب می‌دونم. نقل‌مکان به یه جای جدید کار سختیه. اینم پانصد میپل‌تومان برای شروع. توصیهٔ من به شما اینه که توی شهر قدمی بزنین. این وقت سال فضای سبز درهٔ جادویی، فوق‌العاده زیباست. بخش بازارمون هم فعلاً کوچیکه؛ ولی تقریباً هرچی نیاز داشته باشین، اون‌جا پیدا می‌شه. من خودم عاشق پنیرهای محلی‌مون هستم. همین که در حال گشت‌زنی هستین، با چند تا از همسایه‌هاتون معاشرت کنین. فصل قارچ دنبلانه؛ پس حواستون باشه. اگه بتونین قارچ دنبلان رنگین‌کمانی فوق‌العاده کمیاب پیدا کنین، می‌تونین به‌قیمت خیلی خوبی بفروشینش. همه این‌جا مهربون و صمیمی هستن. اگه به مشکلی برخوردین، برگردین پیش خودم. همیشه می‌تونین من رو توی شهرداری میپل‌تاون پیدا کنین.»

تا سال ۲۰۰۹، شهردار میزر در فهرست شناخته‌شده‌ترین شخصیت‌های برند هزارهٔ جدید مجلهٔ آدویک،[۳۷۵] رتبهٔ هفتم را کسب کرد، بین گوسفندهای شمارشی سِرتا[۳۷۶] و خرس‌های قطبی کوکاکولا. در توصیف شهردار میزر نوشته بودند: «راجع به این‌که آیا شهردار میزر را به این لیست اضافه کنیم یا نه، بحث کردیم. تلفیقی از شخصیت بازی و شخصیت برند، شهردارکوچولوی قرتی این شهر کوچولوی قرتی (پورت‌لند؟ سیلور لیک؟ پارک اسلوپ؟ اصلاً این میپل‌تاون کجا هست؟) در نهایت وارد فهرست شد؛ چون روی حدوداً یک‌میلیون محصول شرکت صنایع‌دستی و عتیقه‌جات اِتسی[۳۷۷] هست و مگر شهرداری نیست که همهٔ ما آرزوی داشتنش را داریم؟ اسلحه

@Roman_Ahang رمانیکو

غدغن است، سوسیالیسم حاکم است، در گیم‌پلی بازی به حفاظت محیط‌زیست پاداش تعلق می‌گیرد (ببینید چه می‌شود اگر بدون کاشت دوباره، درختان افرای زیادی را قطع کنید). میپل‌تاون احتمالاً اولین بازی ام‌ام‌آرپی‌جی است که مادرتان بازی می‌کند و بخش اعظم این به‌لطف برندسازی شهردار میزر است. او صمیمی است، به‌روز است، بهترین فروشگاه‌های خرید ظروف سفالی در شهر را می‌شناسد و می‌داند چطور کمکتان کند درخت انجیر ربایی اتاق نشیمنتان رشد کند. بله، درست است که او هم مثل بقیه دارد دادهٔ شما را استخراج می‌کند؛ ولی او یکی از آدم‌خوب‌هاست، نه؟ چه عاشقش باشید، چه از او متنفر باشید، شخصیت‌ها یا برندهای انگشت‌شماری هستند که بیشتر از شهردار میزر با چشم‌انداز آرمان‌شهری آنلاین امریکایی مرتبط باشند.»

اما این مال بعداً بود.

دو ماه بعد از انتشار بازی، بیش از دویست‌وپنجاه‌هزار نفر در میپل‌ورلد حساب کاربری ایجاد کرده بودند و سرورها مدام از کار می‌افتادند. وقتی سایت از دسترس خارج می‌شد، روی صفحه آواتار سم ظاهر می‌شد که می‌گفت: «ظاهراً هوای میپل‌تاون خرابه. چترهاتون رو بردارین. ما خیلی زود برمی‌گردیم.» مدتی نگذشت که تصاویر گرافیکی «وقتی شهردار میزر به آدم می‌گه هوا توی میپل‌تاون خرابه...» به‌عنوان میم برای بیان طاقت‌فرسایی و ناکامی در اینترنت پر شد.

سم و سیدی و مارکس بحث کرده بودند که آیا الآن زمان مناسبی برای انتشار بازی «لطیفی» مانند میپل‌ورلد هست یا نه. آن‌طور که معلوم شد، در اواخر پاییز ۲۰۰۱، میپل‌ورلد دقیقاً چیزی بود که مردم به‌دنبالش بودند: دنیایی مجازی که حکومت بهتر و مهربان‌تر و باfهم‌وشعورتری از دنیای خودشان داشت.

در سالگرد ده‌سالگی یا حول‌وحوش سالگرد ده‌سالگی انتشار میپل‌ورلد، سم در همایش‌های تد[۳۷۸] سخنرانی‌ای با موضوع «امکان آرمان‌شهر در جهان‌های مجازی» ارائه داد. او آن‌جا نتیجه‌گیری کرد: «با وجود تمام اتفاقاتی که در چهارم دسامبر ۲۰۰۵ در شرکت بازی‌سازی آنفر روی داد و با وجود شواهدی خلاف آن، این یک ضرورت نیست که همهٔ ما باید پشت آواتارهایمان بدترین نسخه از خودمان باشیم. چیزی که من با تمام وجودم قبول دارم، این است که جهان‌های مجازی می‌توانند بهتر از جهان واقعی باشند. می‌توانند اخلاقی‌تر، عادل‌تر، پیشرفته‌تر، همدل‌تر و در برابر تفاوت‌ها پذیراتر باشند و اگر می‌توانند این‌طور باشند، آیا نباید چنین باشند؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل دوم

مدت کوتاهی بعد از تحویل سال ۲۰۰۲، داو به سیدی زنگ زد تا دو خبر را به او بدهد:

۱. بعد از مدت‌ها قرار بود طلاق بگیرد؛

۲. داشت با یکی از دانشجویان سابقش، دختری از ام‌آی‌تی که چند سال بعد از سیدی وارد دانشگاه شده بود، در شهر تیبورون[۳۷۹] ازدواج می‌کرد.

داو گفت: «نمی‌دونم دوست داری بیای یا نه؛ ولی تو، سمی و مارکس عروسی دعوتین. نمی‌خواستم قبل از این‌که با هم صحبت کنیم، کارت‌دعوت برسه دستت. اگه بیای، خیلی خوش‌حالم می‌کنی.»

در مسیر تقریباً نُه‌ساعتهٔ جاده‌ای تا تیبورون، سم و سیدی و مارکس نوبتی پشت فرمان نشستند. حس‌وحالشان شاد و آسوده‌خاطر بود: میپل‌ورلد بازی موفقی بود و سیدی و مارکس عاشق بودند؛ گرچه هنوز موضوع را از سم پنهان می‌کردند.

سم پرسید: «وقتی بهت گفت داره طلاق می‌گیره، عصبانی شدی؟»

سیدی گفت: «عصبانی؟ وحشت کردم نکنه ازم بخواد برگردم باهاش.»

مارکس گفت: «عجب آدم کثافتیه!» از صندلی عقب دستش را دراز کرد صندلی جلو تا دست سیدی را فشار دهد.

سم گفت: «هی! شماها با هم دوست شدین، نه؟» این حرف را خیلی عادی گفت؛ انگار هیچ علاقه‌ای به شنیدن پاسخ نداشت: هی، وایسیم یه چی بخوریم؟ یا هی، می‌شه رادیو رو روشن کنم؟ وقتی این را پرسید، خودش پشت فرمان بود و تقریباً نصف راه تا تیبورون را آمده بودند و در ارتفاعات بالای بزرگ‌راه خلیج اقیانوس آرام،[۳۸۰] هشت‌کیلومتری جنوب سن‌سیمن،[۳۸۱] بودند.

مارکس و سیدی در دفتر محتاطانه رفتار می‌کردند و هیچ دلیلی نمی‌دیدند سم از ماجرا خبر داشته باشد. تا چندین ماه، سیدی می‌خواست به سم بگوید؛ ولی مارکس بود که مقاومت نشان می‌داد. مارکس گفته بود: «بدتر از چیزی که فکر می‌کنی، به این خبر واکنش نشون می‌ده.»

«من که فکر نکنم اون‌قدرها هم بد واکنش نشون بده. من و سم نه هیچ‌وقت با هم قرار گذاشتیم، نه عاشق و معشوق هم بودیم، نه هیچی. این روزها هم همدیگه رو بیشتر همکار می‌دونیم تا دوست. تو بیشتر دوست سم هستی تا من. باور کن دروغ گفتن بدتره.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«دروغ نمی‌گیم که. فقط هنوز بهش نگفتیم.»

«خب، بیا بهش بگیم.»

«شاید بهتره ما هم ادای داو رو دربیاریم. بیا کارت‌دعوت عروسی‌مون رو براش بفرستیم.»

سیدی لبخندزنان گفت: «داو در اصل قبلش باهام حرف زد. تازه من و تو هم که عروسی نمی‌کنیم.»

«چرا نکنیم؟»

«شاید من به ازدواج اعتقاد ندارم.»

«سیدی، ازدواج که اعتقاد نمی‌خواد. اعتقاد مال خدا یا بابانوئل یا بحث تنهااقدام‌کردن یا نکردن لی هاروی آزوالده.[۳۸۲] ازدواج یه مراسم مدنیه با یه تیکه کاغذ. یه مهمونیه با دوست‌هات...»

«دوست‌هایی که تو نمی‌خوای بهشون بگی.»

«فقط سم.»

«و تمام آدم‌هایی که سم می‌شناسه. اون‌ها هم تقریباً همهٔ آدم‌هایی‌ان که ما می‌شناسیم. ترجیح می‌دی باهام عروسی کنی تا حقیقت رو به سم بگی؟ دارم درست متوجه منظورت می‌شم؟»

«من کلاً این دوتا مسئله رو مرتبط با هم نمی‌دونم.»

این مکالمه ترانه‌ای از سکون بود که آن دو هر چند ماه یک بار وظیفه‌شناسانه تکرارش می‌کردند. به‌نظر سیدی، کلِ این ماجرا اصلاً به رفتار مارکس نمی‌خورد. شخصاً مارکس بسیار شفاف بود، روراست بود، عاشق چیزهایی بود که عاشقشان بود و هیچ‌وقت آن چیزها را مخفی نمی‌کرد. در آخر هم، سیدی این بی‌عملی مارکس را حمل بر علاقهٔ احساسی، اگر نه ساده‌انگارانهٔ مارکس به سم کرد. سیدی هم قبلاً چنین احساسی داشت، قبل از این‌که به ذات واقعی سم پی ببرد.

تا عروسی داو، تقریباً یک سالی می‌شد که سیدی و مارکس با هم بودند. مارکس هنوز خانه‌ای را که با زوئی شریک بود داشت؛ اما عملاً به کلونریزنا نقل‌مکان کرده بود. سیدی و مارکس حتی داشتند به خریدن خانه با همدیگر فکر می‌کردند.

سم گفت: «اگه با هم دوست شدین، ایرادی نداره. من قرار نیست رد بدم، اگه جفتتون نگران این هستین. قرار نیست این ماشین رو بندازم ته دره.» انگار به‌شوخی، کمی فرمان را کج کرد: «اما دوست دارم بدونم. آخه تابلوئه. من هر دو تاتون رو می‌شناسم؛ واسه همین تابلوئه. راستش یه‌کم

@Roman_Ahang رمانیکو

توهین‌آمیزه که بهم نگفتین.»

سیدی گفت: «آره با هم دوست شدیم.»

مارکس اضافه کرد: «من دوسش دارم.» به سیدی گفت: «دوستِ دارم.»

سیدی گفت: «منم دوست دارم.»

سم سر تکان داد: «آهان. منم همین فکر رو می‌کردم. تبریک! بچه‌ها دوست دارین بریم کاخ‌موزهٔ هرست؟[۳۸۲] نزدیکش هستیم و من تا حالا اون‌جا نرفته‌م.»

سم کل مدت تور کاخ‌موزهٔ هرست ساکت بود. این‌جا دن‌کیشوتی‌ترین و باشکوه‌ترین قلعهٔ کالیفرنیا بود، سرزمین قلعه‌های دن‌کیشوتی و باشکوه. سیدی به خودش یاد داده بود از حس‌وحال سم تأثیرپذیری نداشته باشد و زیادی از حال بدش ناراحت نشود؛ با این حال، می‌توانست آزردگی سم را حس کند.

وقتی تور تمام شد، سیدی به مارکس گفت که می‌خواهد تنها با سم حرف بزند؛ برای همین به آلاچیق هلالی‌شکل رو به اقیانوس رفتند. ساعت دو بود و خورشید با انعکاس روی آب چشم را کور می‌کرد. حتی با عینک‌آفتابی هم دیدنِ سم برای سیدی کار دشواری بود.

سیدی صرفاً برای شکستن سکوت گفت: «وقتی نُه سالم بود، فکر می‌کردم این‌جا چقدر قشنگه؛ ولی الان مسخره به نظر می‌رسه.»

«چرا؟ هرست پولش رو داشت؛ برای همین واسه خودش دقیقاً دنیایی رو که می‌خواست، ساخت. این‌جا پر از گورخر و استخر شنا و گل‌های کاغذی و پیک‌نیک بود و هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌مرد. این چه فرقی داره با کاری که ما می‌کنیم؟»

«خوبی تو؟»

«چرا نباشم؟»

«نمی‌دونم.»

«شاید یه زمانی دوستِ داشتم. همیشه هم به‌شیوهٔ خودم دوستِ دارم و برام مهمی؛ ولی هیچ‌وقت زوج خوبی نمی‌شدیم. این رو سال‌هاست فهمیده‌م.»

«درسته.»

«اگه من و تو قرار بود زوج باشیم، یک کدوممون تا الان باید یه کاری می‌کرد. این‌طور فکر

نمی‌کنی؟»

«چرا.»

«ولی حس عجیبی داره که دو تا از صمیمی‌ترین همکارهات همچین رازی رو ازت مخفی می‌کنن. خیلی خودشیفته‌این اگه فکر کردین من به این موضوع این‌قدر اهمیت می‌دم.»

«به‌نظرم مارکس نگران بود به این خبر بد واکنش نشون بدی. اول‌ها هم نمی‌دونستیم قضیه بینمون جدی هست یا نه. اگه جدی نبود، نمی‌خواستیم بیخود ناراحتت کنیم.»

«ولی الان می‌دونین که قضیه جدیه؟»

«جوری که تو می‌گی "جدی"، آدم یاد مریضی می‌افته.»

"«جدی" کلمه‌ای بود که خودت استفاده کردی.»

«پس مشکل لحن توئه.»

«ولی الان می‌دونین که قضیه جدیه؟»

«آره، الان می‌دونیم.»

سیدی با دقت به سم نگاه کرد. خورشید مدتی که آن‌جا ایستاده بودند، زاویه‌اش را تغییر داده بود و سیدی می‌توانست دوباره سم را ببیند. سم بیست‌وهفت سالش بود و سبیل داشت؛ اما هروقت سیدی به خودش اجازه می‌داد سم را پسربچه‌ای در بیمارستان ببیند، قلبش ناخودآگاه نسبت به او نرم می‌شد. برایش آسان بود که از آن مرد خوشش نیاید؛ اما این دشوار بود که از پسربچه‌ای خوشش نیاید که زیر پوست این مرد وجود داشت. گرچه صدای سم موقع صحبت‌کردن خون‌سرد و بی‌خیال بود، پیشانی‌اش اندکی چین خورده بود. دهانش به حالت مصممی بود؛ انگار از او خواسته بودند داروی تلخی را بخورد، ولی سم مصمم بود که لب به اعتراض نگشاید. حالت چهره‌اش سیدی را یاد زمانی انداخت که سم تازه عمل کرده بود و هنوز متوجه حضور سیدی در اتاقش در بیمارستان نشده بود. سم به‌وضوح درد زیادی داشت: چشمانش پلک نمی‌زد، فکش شل بود، داشت یواش نفس‌نفس می‌زد و وحشی به نظر می‌رسید. یک لحظه، سیدی دوستش را نشناخت. چهره‌ای که او می‌شناخت، چهره‌ای که به‌عنوان سم می‌شناخت، هیچ‌جا نبود. اما بعد سم نگاهش کرد و لبخند زد و دوباره همان سم همیشگی شد؛ انگار صورتک به چهره زده بود. گفته بود: «تو این‌جایی!»

سم گفت: «باید بگم تعجب نکردم از این‌که مارکس از تو خوشش بیاد. اون همیشه حس خاصی

بهت داشت. همون تابستون اولی که داشتیم ایچیگو رو درست می‌کردیم، از من پرسید. بهش گفتم تو هیچ‌وقت به کسی مثل اون علاقه‌مند نمی‌شی. ولی شاید برعکس، از این تعجب کردم که اشتباه می‌کردم.»

«چرا فکر کردی بهش علاقه‌مند نمی‌شم؟»

سیدی می‌دانست نباید این سؤال را بکند.

«چون اون آدم کسل‌کننده‌ایه.»

سم شانه بالا انداخت؛ انگار پیش‌پاافتادگی مارکس حقیقتی بی‌چون‌وچرا بود: «واسه همینه که همیشه با یه آدم جدید دوست می‌شه. از آدم‌ها حوصله‌ش سر می‌ره؛ اما این مشکل آدم‌ها نیست، مشکل اینه که مارکس خودش آدم حوصله‌سربریه.»

«عجب آدم عوضی‌ای هستی تو! مارکس دوستِ داره. نمی‌شه یه بار هم شده مهربون باشی؟!»

«حقیقت رو گفتن، بدجنسی کردن نیست.»

«چیزی که می‌گی، حقیقت نیست. تازه، بعضی وقت‌ها گفتن حقیقت بدجنسیه.»

«وقتی تو هاروارد کلاس هیروز فور زیروز[۳۸۴] رو برداشتیم، می‌دونی بخش موردعلاقهٔ مارکس تو ایلیاد[۳۸۵] چی بود؟»

سیدی که داشت سعی می‌کرد عصبانیتِ روبه‌افزایشش را کنترل کند، گفت: «ما تا حالا راجع بهش صحبت نکردیم!»

«پایانش که به‌شدت حوصله‌سربره: «بدین‌شکل ور ور ور آن‌ها هکتور[۳۸۶] ور ور ور رام‌کنندهٔ اسب‌ها ور ور ور را به خاک سپردند.» هکتور خسته‌کننده‌س، برعکسِ آشیل.[۳۸۷] مارکس مثل هکتور خسته‌کننده‌س؛ واسه همین عاشق این بخش شد.

مارکس به آلاچیق آمد: «دارین راجع به چی حرف می‌زنین؟»

«پایان ایلیاد.»

مارکس گفت: «بهترین بخششه.»

سیدی پرسید: «چرا بهترین بخششه؟»

مارکس گفت: «چون حرف نداره. رام‌کنندهٔ اسب‌ها شغل خیلی شریفیه. اون جملات یعنی واسه این‌که زندگی یه نفر معنا داشته باشه، مجبور نیست خدا یا شاه باشه.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی گفت: «هکتور ماهاییم.»

مارکس تکرار کرد: «هکتور ماهاییم.»

سم گفت: «هکتور مارکسه.» بعد هم‌زمان با سرفه گفت: «خسته‌کننده! ما باید روی کارت‌های کاری مارکس بنویسیم: رام‌کنندهٔ اسب‌ها.»

آن‌ها تصمیم گرفتند شب را در نزدیکی سن‌سیمن بمانند و صبح راه بیفتند. به اولین هتلی که سر راهشان بود، رفتند که قدیمی و بدون سیستم تهویه بود. آن شب از شانس آن‌ها هوای خلیج مرکزی کالیفرنیا شرجی بود و اتاق‌ها حتی با پنجره‌های باز، خفه و نمور بود.

صبح، وقتی سم آمد دم ماشین، موی سیاه و فرفری‌اش را از ته زده بود. مارکس سر تراشیدهٔ سم را ناز کرد و پرسید: «چی شد؟»

سم گفت: «گرمم شد.»

مارکس گفت: «بهت می‌آد. مگه نه؟»

سیدی می‌دانست احتمالاً در این حرکت سم، پیغامی برایش نهفته است؛ اما حوصله‌اش را نداشت که آن را رمزگشایی کند. این باعث شد سیدی احساس خودشیفتگی و خودخواه‌بودن کند؛ اما آیا مگر سم همیشه مشغول بازی‌کردن نبود؟ آیا همیشه هزارتویی برای سیدی نبود تا حلش کند؟ سم واقعاً آدم را خسته می‌کرد. سیدی گفت: «البته. بهتره راه بیفتیم.»

سم گفت: «واسه قشنگی این کار رو نکردم.» تقریباً شرمنده به نظر می‌رسید: «واقعاً گرمم شده بود.»

سیدی گفت: «آره. اتاق ما هم خیلی گرم بود؛ ولی هر دو تامون با همون مدل موهایی که داشتیم، صبح پا شدیم.»

سیدی حس می‌کرد هر کاری سم می‌کند، به‌خاطر قشنگی است. کمی بعد از این‌که به کالیفرنیا نقل‌مکان کردند، سم به‌صورت قانونی نامش را از سمسن میزر با S[۳۸۸] به سم میزر با Z[۳۸۹] تغییر داد. توضیحی که به سیدی داد: نام خانوادگی میزر با S هیچ‌وقت ارزش زیادی برایش نداشت و میزر با Z بیشتر شبیه اسم استادان جهان‌سازی بود. سال آخر، کم‌کم از آن‌ها خواسته بود فقط میزر صدایش کنند؛ مثل مادونا[۳۹۰] یا پرینس.[۳۹۱] سم به سیدی گفته بود: «توی جمع خودمون هنوزم می‌تونی سم صدام کنی؛ ولی توی جمع، ترجیح می‌دم میزر صدام کنی. الان دیگه اسمم اینه.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

میزر همه‌جوره انتشار میپل‌ورلد را تبلیغ کرده بود. عاشق مجریگری بود. عاشق سخنرانی‌کردن دربارهٔ ویژگی‌های بازی برای مخاطبان، هواداران دوآتشه‌اش، بود. از آن‌جا که دیگر درد مزمن نداشت، در مقایسه با وقتی که ایچیگو را تبلیغ می‌کرد، عملکرد بهتری داشت. با ادامه‌دارشدن برنامهٔ تبلیغ، سم شروع به تغییردادن ظاهرش طبق ظاهر شهردار میزر کرده بود. لباس سرهمی جین با برچسب اسمی که رویش میزر دوخته شده بود و زیرپیراهن سفیدی زیرش می‌پوشید. اغلب کلاه سبز ارتشی برتون[۳۹۲] می‌گذاشت. سال‌ها تلاش کرده بود معلولیتش را پنهان کند. حالا هیچ‌وقت بدون عصا عکس نمی‌گرفت. از عصا برای اشاره به چیزها و کنارزدن جمعیت و حرکات نمایشی در صورت نیاز استفاده می‌کرد. به‌تازگی ارتودنسی کرده بود و لنز طبی می‌گذاشت. برای اولین بار در زندگی‌اش، داشت بدن‌سازی کار می‌کرد و مثل کشتی‌گیرها عضلانی شده بود. بالای بازوی راستش نام اومما[۳۹۳] (مادر به زبان هانگول کره‌ای)، کنارش هم کلهٔ زرد و پاپیون صورتی میس پک‌من را خال‌کوبی کرد. شخصیت میزری که سم ساخته بود، تقریباً به‌اندازهٔ شهردار میزر، آواتارش، نزد گیمرها نمادین می‌شد. اما میزرِ ۲۰۰۲ هیچ شباهتی با میزرِ ۱۹۹۷ نداشت.

حالا هم که موی سرش را تراشیده بود. سیدی پشت فرمان بود و مارکس در صندلی جلو خوابیده بود، سم هم پشت نشسته بود. یک لحظه، سیدی از آینهٔ عقب به سم نگاه کرد. اولین باری که سیدی سم را دیده بود، دایره‌هایی را تصور کرده بود که برای کشیدن عینک و صورت و موهایش لازم بود. باید اعتراف می‌کرد دلش برای دایره‌های موهای سم تنگ می‌شد. سم یک لحظه با سیدی چشم‌توچشم شد و بعد نگاهش را دزدید. یک ثانیه بعد، کلاه برتونش را به سر گذاشت.

***

به‌محض این‌که رابطهٔ شخصی سیدی و مارکس علنی شد، رابطهٔ کاری سیدی و سم از قبل هم بدتر شد. انتظارش می‌رفت. اختلافاتشان عین همیشه بود؛ ولی نسبت به قبل، کمتر با هم مؤدبانه برخورد می‌کردند.

سیدی هیچ علاقه‌ای به کارکردن یا تبلیغ‌کردن میپل‌ورلد نداشت. اصلاً علاقه‌ای به «چهرهٔ آنفر بودن نداشت و خوش‌حال بود که این وظایف را به سم واگذار کند. کاری که سیدی دوست داشت بکند، کارکردن روی بازی جدیدی بود که از بوث سایدز، میپل‌ورلد و ایچیگو هم جلو بزند.

سم به‌نوبهٔ خود از پروسهٔ ساخت میپل‌ورلد لذت می‌برد و می‌خواست روی ایچیگویی دیگر کار کند: «الان خیلی‌ها نگاهشون به ماست، سیدی. فکر کن با منابعی که داریم، چه‌کارها می‌شه انجام

@Roman_Ahang رمانیکو

بدیم. الان یه فرصت عالی واسه ساختن ایچیگوی جدیده.»

«من نمی‌خوام تا چهل‌سالگی فقط ایچیگو بسازم، سم. من عین تو نیستم. از انجام دوباره و دوبارهٔ یه کار لذت نمی‌برم.»

«چرا تو همیشه دنبال اینی که موفقیت‌هامون رو بندازی دور؟ چرا یه چیز باید جدید باشه تا بهش توجه کنی؟ یه‌جورهایی بیمارگونه‌س ها.»

«چرا از ساختن چیزی به‌جز چیزهایی که قبلاً انجام دادی، این‌قدر می‌ترسی؟»

و یک دعوای دیگر شروع می‌شد.

بازی‌ای که سیدی می‌خواست بسازد، مسئول تشریفات[۳۹۴] بود. مسئول تشریفات بازی شبیه‌سازی در دنیای نمایشی لندن الیزابتی، با محوریت حل راز مرگ کریستوفر مارلو[۳۹۵] بود. این حرف مارکس که چرا هیچ‌وقت یک بازی خوب دربارهٔ تئاتر درست نشده، الهام‌بخش سیدی برای ساخت این بازی شد.

از لحظه‌ای که سیدی توصیفش کرد، سم از مسئول تشریفات متنفر شد. حس می‌کرد پُرفیس‌وافاده است و احتمال پذیرشش توسط جمع کثیری از مخاطب کم است. با این حال، سیدی اصرار داشت که مسئول تشریفات باید بازی بعدی‌شان باشد.

«حتماً داری شوخی می‌کنی، سیدی! مردم از شکسپیر بدشون می‌آد. مردم از تاریخ بدشون می‌آد. دنیایی که تو داری پیشنهاد می‌دی هم بی‌نهایت سیاهه. اصلاً سعی داری چی رو ثابت کنی؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

«نمی‌خوام تا ابد دنیای آدامس‌بادکنکی مثل دنیای میپل‌ورلد بسازم.»

سم گفت: «میپل‌ورلد آدامس‌بادکنکی نیست. ولی انگار تو تجربه‌ای رو که با بوث سایدز داشتیم، ورداشتی و می‌خوای بدترین بخش‌هاش رو دوباره تکرار کنی. لج کردی!»

سیدی گفت: «چقدر بی‌شعوری که این حرف رو می‌زنی. تازه مگه هدف تمام کاری که داری می‌کنیم، جذب مخاطب حداکثریه؟ هر کاری انجام می‌شه، باید فقط به همین یه دلیل باشه؟ می‌خوام بدونم.»

«آره، اگه قراره میلیون‌ها دلار خرجش کنیم. تازه زمان محدود عمرهای فانی‌مون هم به کنار.»

«تمام بازی‌ها که لازم نیست میپل‌ورلد باشن، سم. تمام بازی‌ها لازم نیست به مذاق همه خوش بیاد.»

«از این جروبحث با تو خیلی خسته شدم.»

«منم ازش خسته شدم.»

«خیلی از دماغ‌فیل‌افتاده‌ای، سیدی.»

«تو هم یه کثافت پاچه‌خواری.»

در این لحظه مکالمه‌شان حتی به گوش کارمندهای طبقهٔ دوم هم می‌رسید.

«اگه می‌خوای روی این کار کنی، می‌تونی تنها روش کار کنی.»

«باشه، همین کار رو می‌کنم. خداخدا می‌کردم این حرف رو بزنی.»

«نمی‌تونی تنها روش کار کنی! به امضای من به‌عنوان تهیه‌کننده نیاز داری.»

وقتی آنفر را تأسیس کردند، سم و سیدی و مارکس توافق کرده بودند که تمام بازی‌هایی که می‌سازند، باید با توافق حداقل دونفرشان باشد: «تنهایی نمی‌تونی تصمیم بگیری روش کار کنی.»

«مارکس پشت منه.»

«شرط می‌بندم همین طوره.»

«مارکس پشت من رو می‌گیره؛ چون می‌تونه یه بازی خوب باشه، سم.»

«مارکس پشتت رو می‌گیره؛ چون توی همه‌چی این کار رو می‌کنه. چون باهات می‌خوابه.»

«گم شو از دفترم بیرون.»

«نه.»

سیدی فیزیکی سم را از در هل داد بیرون: «گم شو بیرون!»

@Roman_Ahang رمانیکو

«نه، بیا بریم پیش رام‌کنندهٔ اسب‌ها و یه بار برای همیشه این قضیه رو تمومش کنیم.»

سیدی با یک تنه از کنار سم رد شد و هر دو به دفتر مارکس رفتند.

سم گفت: «اشتباه نکنم اون ایده‌ش رو برای تو هم گفته: مسئول تشریفات!»

سیدی گفت: «خفه شو بابا.»

مارکس گفت: «آره.»

سم گفت: «خب، به‌نظر من که افتضاحه. شبیه نسخهٔ چندمیلیون‌دلاری امیلی‌بلستر می‌مونه.»

سیدی گفت: «اگه این ایده مال هرکسی به‌جز من بود، با احترام بیشتری راجع بهش صحبت می‌کردی.»

سم به مارکس گفت: «من نمی‌خوام باهاش رو اون کار کنم. کلاً به‌نظرم نباید روی این بازی کار کنیم. تک‌تک پنی‌هایی رو که روش خرج کنیم، از دست می‌دیم. اما کسی که رأی رو تعیین می‌کنه، تویی؛ پس... البته نه که تو هم بی‌طرفی.»

مارکس گفت: «به‌نظر من ایدهٔ خوبیه.»

سم گفت: «نه بابا، تعجب کردم!»

سم از دفتر مارکس آمد بیرون. رفت به دفتر خودش و در را محکم بست.

سیدی گفت: «تموم شد رفت.» صورتش سرخ شده بود: «اگه تو هم موافقی، به‌عنوان بازی دومم مسئول تشریفات رو می‌سازم؛ اونم بدون سم.» پیش خودش سر تکان داد و گفت: «دیگه با سم کاری ندارم.»

سیدی هم از دفتر مارکس آمد بیرون و به دفتر خودش برگشت.

یک لحظه، مارکس پیش خودش فکر کرد دنبال کدامشان برود. رفت سمت راست و به‌سمت دفتر سم. در زد.

مارکس پرسید: «می‌خوای راجع بهش حرف بزنی؟»

سم گفت: «عشق چشمت رو کور کرده. دقیقاً واسه همین بود که همون سال ۱۹۹۶ بهت گفتم نباید با سیدی وارد رابطه بشی. تعادل قدرت یا هر کوفتی رو که اسمش رو می‌ذاری، به هم می‌زنه.»

«جواب این حرفت رو نمی‌دم. تو داری بچگانه و توهین‌آمیز رفتار می‌کنی، سم. آنفر شرکت منم

@Roman_Ahang رمانیکو

هست. اگه ارزش انجام‌دادن نداشت، هیچ‌وقت نمی‌گفتم بیا درستش کنیم. مسئول تشریفات همون بار اولی که سیدی ایده‌ش رو داد، توجهم رو جلب کرد: دنیای نمایشی الیزابتی، قتل کریستوفر مارلو. به‌نظرم این‌ها جزئیات جالبی هستن و دنیای جالبی از توش درمی‌آد. حتی اگه دو تا بچه‌دبیرستانی با نسخهٔ آزمایشی از این بازی که سیدی توصیف کرد هم تو یه جشنوارهٔ بازی می‌اومدن پیش من، بازم وسوسه می‌شدم. تازه راستش همیشه دوست داشتم یه بازی دربارهٔ تئاتر بسازم.

سم سرش را تکان داد و آه کشید: «مارکس، فکر نمی‌کنی من یه کوچولو سیدی رو می‌شناسم؟ مسئول تشریفات تمام نداهای درونی غلطشه. بهش گفتم شبیه امیلی‌بلستر می‌مونه؛ اما راستش سولوشنه.»

«ما که هر دو سولوشن رو دوست داشتیم.»

«سولوشن واسه یه بچه‌دانشجو حرف نداره. سولوشن حرف نداره، اگه هدف شاشیدن به هم‌کلاسی‌هات باشه و هزینه‌ای نداشته باشه.»

مارکس به این حرف سم فکر کرد: «به‌نظر من شبیه سولوشن نیست.»

«سیدی می‌خواد یه چیز سیاه و روشن‌فکرانه درست کنه تا مردم جدی‌ش بگیرن. می‌خواد آدم‌هایی مثل داو رو تحت‌تأثیر قرار بده. داره سعی می‌کنه دل آدم‌هایی رو که نقدهای بد راجع به بوث سایدز نوشتن، به دست بیاره. بهترین رنگ‌های سیدی سیاهی‌هاش نیستن.»

«نمی‌دونم، سم. به‌نظرم تمام رنگ‌های سیدی ارزش اکتشاف دارن. از لحاظ حرفه‌ای می‌گم. این بازی هم می‌تونه عالی باشه. اگه بتونی همون طوری که سیدی اول توصیفش کرد، ببینی‌ش. خیلی هیجان‌زده بود.»

سم به مارکس نگاه کرد و یک لحظه از او بدش آمد: «تویی که می‌تونستی هرکسی رو داشته باشی، چرا رفتی دست گذاشتی روی سیدی گرین؟!»

سم می‌توانست آن دو را در تخت‌خواب در کلونرینا تصور کند. سیدی بیدار می‌شود و برمی‌گردد تا به مارکس نگاه کند و می‌گوید یه ایده به ذهنم رسید و بعد ایدهٔ مسئول تشریفات را برای مارکس توصیف می‌کند... مثل موقع‌هایی که هیجان‌زده می‌شود، دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و تندتند واژه‌ها از دهانش خارج می‌شوند. سیدی از تخت پا می‌شود و مجبور است دور اتاق قدم‌آسه

@Roman_Ahang رمانیکو

کند، چون وقتی ایدهٔ خوبی به ذهن سیدی می‌رسد، نمی‌تواند یک جا بند شود. سم زمانی را یادش نمی‌آمد که اولین نفری نباشد که ایده‌های سیدی را بشنود.

سم گفت: «اصلاً می‌دونی چیه؟ اشکال نداره، مارکس. برام مهم نیست. بذار هر کار دلش می‌خواد بکنه.»

***

آن شب، در تخت‌خواب در خانهٔ سیدی، مارکس از سیدی پرسید آیا از ساخت مسئول تشریفات بدون سم، مطمئن است. سیدی آمادهٔ دعوا بود: «داری می‌گی فکر نمی‌کنی از پسش بربیام؟!»

«نه، البته که نه.»

«چون مدت‌ها قبل از این‌که شروع به درست‌کردن بازی با هم بکنیم، من داشتم بدون اون بازی درست می‌کردم.»

«این رو می‌دونم. به‌نظرم بازی‌ها...»

با دقت واژه‌هایش را انتخاب کرد: «... وقتی دو تایی درستشون می‌کنین، انرژی متفاوتی دارن.»

«ما به‌زور دو کلمه با هم حرف می‌زنیم. وقتی هم که حرف می‌زنیم، همون طور که تو و تمام کارمندهای دیگه تو آنفر می‌تونن بشنون، راجع به خلاقیت و ایده‌پردازی نیست و اوضاع مدتیه که اصلاً بین ما خوب نیست. فکر نکنم بتونیم با هم کار کنیم. سم از ایدهٔ مسئول تشریفات متنفره و من عاشق اون ایده‌ام و به‌نظرم اگه روی این بازی کار کنیم، واقعاً همدیگه رو بکشیم. فکر نمی‌کنم این جدایی‌مون ابدی باشه؛ ولی این رو می‌دونم که دوتایی‌مون نیاز داریم یه مدتی رو دور از هم باشیم تا بتونیم دوباره همدیگه رو دوست داشته باشیم. شاید هم بیشتر از این‌که مشکل اون باشه، مشکل منم. ولی من دوست دارم تنهایی یه کاری بکنم، یه چیزی بسازم که صددرصد مال خودم باشه، یه چیزی که هیچ‌کس چه مثبت، چه منفی نتونه به سم ربطش بده.»

«می‌فهمم و پشتتم. مسئول تشریفات، اثر سیدی گرین. بذار همه بدونن! اما راجع به یه چی کنجکاوم: کل این مدت این‌جا بودم؛ ولی هیچ‌وقت سر درنیاوردم چی بین و تو سم اتفاق افتاد. شما دو تا اون‌قدر صمیمی بودین که زوئی بهم گفت اگه می‌خواستم کاری کنی، تنها کاری که باید می‌کردم، این بود که بگم به‌خاطر سمه و برعکس.»

«فقط یه موضوع نیست. تا مدت‌ها فکر می‌کردم همون یه موضوعه؛ ولی مشکل همه‌چیزه.»

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس پافشاری کرد: «پس یه موضوعی هست؟»

«احتمالاً احمقانه به نظر برسه. وقتی به سم گفتم، به‌نظر اون هم احمقانه اومد. یادته واسه یولیسیز رفتیم پیش داو؟ سم ادعا کرد که نمی‌دونسته داو استاد و دوستم بود و من متوجه شدم هر دوی این‌ها رو می‌دونسته.»

«چطوری؟»

«داو دیسکی رو که هر دو باهاش بازی می‌کردین، امضا کرده بود.»

سیدی رفت سمت میزش و دیسک را آورد و به مارکس نشان داد. مارکس نوشته را خواند و گفت: «خدایا، داو بدترین آدم دنیا بود!»

«می‌دونم.»

«توضیح بده برام. چه فرقی می‌کرد اگه سم می‌دونست؟»

«خب، این یعنی ساختن ایچیگو واسه سم مهم‌تر از حال روحی من بود. تا سال‌ها، من برعکس بودم: بازی‌هامون رو دوست داشتم؛ ولی سم بیشتر برام مهم بود. برای من، این خیانت نماد تمام وقت‌های دیگه‌ای شد که حس می‌کردم سم بازی‌ها و خودش رو به هرچیز دیگه‌ای ترجیح می‌ده.»

«آخه سم اخلاقش این‌طوریه. شما دو تا هیچ فرقی با هم ندارین. هر دو به کارتون بدجور تعصب دارین.»

«من فرق می‌کنم. من به‌خاطر سم اومدم کالیفرنیا. می‌دونم دلایل دیگه‌ای هم وجود داشت؛ ولی من و تو هر دو اساساً به‌خاطر اون اومدیم کالیفرنیا.»

«نمی‌خوام مسائل گذشته رو نبش‌قبر کنم؛ ولی سم معتقد بود که بخشی از دلیلش برای اومدن به کالیفرنیا، تو بودی. نگرانت بود. نگران رابطه‌ت با داو...»

«هیچ‌وقت دراین‌باره حرف نزدیم. نمی‌فهمم چطور این قضیه ممکنه حقیقت داشته باشه.»

«اما من و سم حرف زدیم دراین‌باره. اغلب اوقات.»

سیدی سرش را تکان داد.

«و سیدی! نه این‌که لزوماً مهم باشه؛ ولی من مطمئن نیستم سم تا حالا اون دیسک دد سی رو دیده باشه. اون روز بعدازظهر رو خوب یادمه. تو توی اتاق‌خواب بودی و سم داشت توی بازی‌ها

@Roman_Ahang رمانیکو

واسه ارجاعات گرافیکی ایچیگو می‌گشت. سم بازی‌های خودش رو گشت و منم رفتم سمت قفسهٔ کتاب‌های تو تا بازی‌های تو رو نگاه کنم. مطمئنم من بودم که بلند شدم و دد سی رو توی دستگاه گذاشتم؛ چون همیشه نگران پای سم بودم و بلندشدن و نشستن واسه من آسون‌تر بود. اینم می‌دونم که به دیسک نگاه نکردم و سم هم فرصت نکرده بود نگاه کنه.»

مارکس دوست داشت این قضیه حقیقت داشته باشد؛ ولی سیدی می‌دانست مارکس اشتباه می‌کند. مارکس ادامه داد: «می‌دونم دلیلت فقط این نیست...»

«نیست. ایچیگوی ۲ هم هست و سم همیشه دوست داره همهٔ اعتبارها مال خودش باشه. شاید همون طور که قبلاً هم گفتم، داستان اصلاً سم نیست. من فقط می‌خوام یه چیزی از خودم داشته باشم و نمی‌خوام باهاش بحث کنم. من فقط بیست‌وشش سالمه، مارکس. مجبور نیستم تک‌تک کارهایی رو که تا آخر عمرم می‌کنم، با سم انجام بدم.»

تلفن زنگ خورد و مارکس جواب داد. مشاور املاکشان بود. رهن سیدی در کلونرینا تقریباً به موعدش رسیده بود و برای خانه‌ای خاکستری‌بنفش، کلنگی، دوطبقه، با نمای بیرونی تخته‌کوب در ونیز، شرقِ ابت کینی، قیمت پیشنهاد داده بودند. خانه در دههٔ ۱۹۲۰ ساخته شده بود؛ مثل اکثر چیزها در ال‌ای و راه‌پلهٔ خطرناک و بی‌نرده داشت. همه‌جا درهای فرانسوی بود. کفَش تخته‌های چوبی پهن بود و اتاق نشیمنش حالت هشتی داشت که شبیه کلیسا بود. در اصل، یکی از فرقه‌هایی که در مسیر رسیدن به روشنگری و نیروانا از جنوب کالیفرنیا عبور کرده بودند، مدت کوتاهی ساکن آن خانه بودند. خانه به‌طرز زیبا ولی قابل‌سکونتی رو به فروپاشی بود. درخت گل کاغذی ده‌متری داشت درخت نخل دم در را خفه می‌کرد. حصار دور ملک در برخی جاها تا زاویهٔ چهل‌وپنج درجه خم شده بود. سقف باید در اسرع‌وقت تعمیر می‌شد. آژانس املاک نام خانه را «رؤیای بوهمی»[۲۹۶] گذاشته بود. بوهمی یعنی «با این‌همه زحمتی که قرار است برای خانه بکشید، نمی‌ارزد.» مارکس با مشاور املاک صحبت کرد و بعد دستش را گذاشت روی دهانی گوشی و رو به سیدی کرد: «می‌خواد بدونه مایل هستیم پیشنهادمون رو بالا ببریم یا نه.»

در مدتی که سیدی و مارکس دنبال خانه بودند، چندین خانه را از دست داده بودند. خریدوفروش املاک در کالیفرنیا سرعت سرسام‌آوری داشت. سیدی خودش را به ناامیدی عادت داده بود و دیگر به هیچ‌کدام از خانه‌ها احساس تعلق‌خاطر نمی‌کرد. سیدی گفت: «خونهٔ خوبیه؛ ولی فکر کنم خونه‌های دیگه هم هستن. خود دانی.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«از این خونه خوشم اومده. فکر کنم می‌شه خونهٔ ما باشه.»

«پس بیا بخریمش. یه کوچولو قیمت رو ببر بالاتر تا ببینیم چی پیش می‌آد.»

چند روز بعد، پیشنهادشان قبول شد. دو ماه بعد، بعد از سم‌پاشی و عوض‌کردن قفل‌ها و امضاکردن بی‌نهایت کاغذ، به آن‌جا اسباب‌کشی کردند.

مارکس پرسید: «باید از دم در بغلت کنم ببرمت تو؟»

سیدی گفت: «ازدواج که نکردیم. خودم می‌تونم با دوتا پای خودم بیام.»

سیدی در را باز کرد و وارد حیاط کوچکی شدند. پاییز بود و دو تا از سه درخت میوه، فصلشان بود: درخت خرمالوی فویو[۳۹۷] و درخت گوآوا.

«سیدی، می‌بینی؟ درخت خرمالوئه! میوهٔ موردعلاقه‌م.»

مارکس خرمالوی درشت نارنجی‌رنگی از درخت چید و روی پلهٔ چوبی ایوان که الآن دیگر موریانه نداشت، نشست و مشغول خوردنش شد و آب میوه از لب‌ولوچه‌اش می‌ریخت.

«شانسمون رو باور می‌کنی؟ یه خونه خریدیم که توش درخت میوهٔ موردعلاقهٔ من هست.»

سم همیشه می‌گفت مارکس خوش‌شانس‌ترین آدمی است که تابه‌حال در عمرش دیده: توی کار، توی قیافه، توی زندگی خوش‌شانس بود. اما هرچه سیدی بیشتر مارکس را می‌شناخت، بیشتر پی می‌برد که سم حقیقتاً ماهیتِ خوش‌شانسی مارکس را درک نکرده است. مارکس خوش‌شانس بود، چون به همه‌چیز جوری نگاه می‌کرد که انگار نعمتی خوش‌یمن هستند. هیچ راهی وجود نداشت برای این‌که بفهمی آیا خرمالو میوهٔ موردعلاقه‌اش بوده یا همین الآن میوهٔ موردعلاقه‌اش شده چون در حیاط خانهٔ خودش رشد می‌کرد! تابه‌حال قبلاً اسمی از خرمالو به میان نیاورده بود. سیدی فکر کرد: خدایا چقدر دوست‌داشتنِ مارکس آسونه! سیدی پرسید: «نباید می‌شستی‌ش؟»

«درخت خودمونه. هیچی به‌جز دست کثیف خودم بهش نخورده.»

«پرنده‌ها چی؟!»

«از پرنده‌ها که خیالم راحته، سیدی. ولی تو هم باید یکی از این‌ها رو امتحان کنی.»

مارکس بلند شد و میوهٔ دیگری برای خودش و یکی برای سیدی چید. رفت سمت شلنگ گوشهٔ حیاط و خرمالو را شست و داد دست سیدی: «نوش جون، عشقم. فویوها فقط یه سال در میون میوه میدن.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی یک گاز از میوه زد. نسبتاً شیرین بود. گوشتش چیزی بین هلو و گرمک بود. شاید این میوهٔ موردعلاقهٔ سیدی هم بود!

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل سوم

روزی روزگاری در سرزمین شبیه‌سازی‌شدهٔ آن‌سوی میپل‌ورلد، شهردار سن‌فرانسیسکو به شهرداری‌اش دستور داد مجوز ازدواج را صادر کند. چند روز قبل از ولنتاین بود و سایمن و انت تا خرخره درگیر کارهای پساتولید دبیرستان همتا: سال سوم بودند. با این‌که هر دو هم‌عقیده بودند که این پیشرفت سیاسی جالبی است، هیچ‌وقت دربارهٔ ازدواج و نحوهٔ ارتباطش به شخصِ آن‌ها صحبت نکرده بودند. اگر قرار بر این هم بود که ازدواج کنند، فرصت بدتری برای مرخصی‌گرفتن از کار نمی‌توانستند پیدا کنند. سی‌پی‌اچ ۳ مدتی خیلی طولانی در حال بازی آزمایشی بود و آن‌قدر عناصر جدید به بازی اضافه کرده بودند که بازی به‌شدت خطا می‌داد. برای تضمین انتشار بازی سر موعد، منظم روانه هجده ساعت کار می‌کردند.

سایمن پرسید: «ولی فکر می‌کنی بهتره بریم؟» ساعت چهار صبح بود و انت داشت با ماشین به خانه می‌رفت تا دوش بگیرند و لباس عوض کنند و شاید حتی یکی‌دو ساعتی بخوابند.

انت خمیازه کشید و گفت: «کجا بریم؟»

«به سن‌فرانسیسکو.»

«که چی‌کار کنیم؟»

«ازدواج کنیم.»

«نمی‌دونستم می‌خوای ازدواج کنی.»

«خب قبلاً چنین انتخابی نداشتیم. تا وقتی انتخاب نداشته باشی، از کجا می‌دونی یه چیزی رو می‌خوای یا نه؟»

«به‌نظرم بهتره اول بازی رو تموم کنیم تا بعد بتونیم به چیز دیگه‌ای فکر کنیم.»

«راست می‌گی. البته حق با توئه.»

ساعت ۸ صبح، دوباره برگشته بودند به جادهٔ پرترافیک مسیر برگشت به آنفر.

سایمن گفت: «تُرش‌لُس‌پانیک[۳۹۸] گرفتم.» او پشت فرمان نشسته بود و انت داشت سعی می‌کرد کمی دیگر بخوابد.

انت بدون این‌که چشمانش را باز کند، گفت: «نوچ. نمی‌تونی وقتی من فقط دو ساعت خوابیدم، از این اصطلاح‌های قلمبه‌سلمبه به کار ببری.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سایمن گفت: «کی می‌دونه تا چند وقت دیگه مجوز ازدواج می‌دن؟ وقتی ما مشغول درست‌کردن بازی فانتزی کرم‌چاله‌ای دربارهٔ مراسم رقص مدرسه‌ایم، ممکنه کاملاً شانسمون برای ازدواج‌کردن تو دنیای واقعی رو از دست بدیم.»

«دارم می‌خوابم، سایمن.»

«باشه. بخواب.»

دو دقیقه بعد، انت یک چشمش را باز کرد: «خدایی نمی‌دونستم این‌قدر به عرف و سنت اهمیت می‌دی. دفعهٔ بعد نکنه حصارهای چوبی سفید می‌خوای؟»

«اگه منظورت یه خونه تو سانتامانیکا یا کولوره[۳۹۹] که باید بگم چرا که نه. از رانندگی‌کردن تا وست‌هالیوود خیلی خسته شده‌م.»

و ساعت سه صبح، انت پشت فرمان نشست که دوباره به خانه برگردند. انت که از کل ماجرا عصبانی شده بود، اعتراف کرد: «فکر کنم دوست دارم برم سن‌فرنسیسکو. همراهم می‌آی، انتونی رُیز؟»

آن‌ها شش سال پیش، سال اول دانشگاه سر کلاس انیمیشن شخصیت با هم آشنا شده بودند. ابتدا انت علاقه‌ای به سایمن نشان نداده بود. به‌نظرش سایمن شبیه غول چراغ جادوی هیکلی بود، نه تیپ موردعلاقه‌اش. بدتر از ظاهرش، سایمن حال‌به‌هم‌زن بود: ایرادهای استادشان را می‌گرفت، از انیمیشن‌های امریکایی متنفر بود، عادت داشت واژه‌های قلمبه‌سلمبهٔ آلمانی در حرف‌هایش بگوید و به فیلم‌های گمنام ارجاع بدهد، صدای خنده‌اش شبیه صدای برگ‌روب بود.

حدود دو هفته بعد از شروع کلاس‌ها، سایمن اولین پروژهٔ بیست‌ثانیه‌ای انیمیشنش را ارائه داد. «مورچه» با بچهٔ بی‌ادبی شروع می‌شود که ذره‌بینی را بالای سر مورچه‌ای نگه داشته است. دوربین زوم می‌شود روی مورچه که کت پوشیده و دارد چشم می‌گرداند و عین هیپی‌هاست. مورچه مونولوگی راجع به افکار آخرش دربارهٔ وجود می‌گوید و بعد به‌طرز خارق‌العاده‌ای منفجر می‌شود. هیچ‌کس در کلاسشان حرف مثبتی برای گفتن درباره‌اش نداشت و گرچه به‌نظر انت این بهترین اثر دانشجویی‌ای بود که تابه‌حال دیده بود، از دادن نظراتش حین نقد متنفر بود. در پایان کلاس، رفت پیش سایمن و گفت: «چقدر هوشمندانه بود!»

سایمن جواب داد: «ممنون، پسر. می‌دونی، شخصیت رو بر اساس تو درست کردم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

انت چشم گرداند و زیپ کت چرمش را بست: «نمی‌دونم چه واکنشی نشون بدم.»
سایمن گفت: «انفجار نه، بقیه‌ش. مورچهٔ جذاب رو می‌گم.» سایمن لبخند زد و باعث پدیدارشدن چال گونه‌ای شد که تا لحظاتی قبل ناپدید بود و انت فکر کرد: خدایا، کمکم کن! وقتی لبخند می‌زنه، چقدر بانمک می‌شه!

از مارکس خواستند اگر به شاهد نیاز داشتند، با آن‌ها به سن‌فرانسیسکو بیاید و البته به‌خاطر این هم بود که مارکس از دستشان ناراحت نشود که وسط تکمیل‌کردن بازی مرخصی می‌گیرند. وقتی مارکس خواست برود، سیدی هم تصمیم گرفت برود. یک نفر باید عکس می‌گرفت و بعد چون همه داشتند می‌رفتند و مراسم مدنی و تاریخی بود، شهردار میپل‌تاون هم تصمیم گرفت که مایل است در مراسم شرکت کند.

سه‌شنبه صبح با هواپیما به سن‌فرانسیسکو رفتند. وقتی به ساختمان شهرداری رسیدند، صف تا بیرون ساختمان کشیده شده بود و با گذر روز دراز و درازتر می‌شد. با وجود سرما و رطوبت هوا، جوّ شهر شبیه جشنواره‌های موسیقی نه‌چندان شلوغ بود، نه مثل کوچلا،[۴۰۰] بیشتر شبیه نیوپورت جَز،[۴۰۱] هماره با تنش دیوان‌سالارانهٔ گذراندن یک روز در دادگاه تخلفات رانندگی. سایمن نگران بود که صدور مجوز ازدواج ممکن است بدون هشدار قبلی متوقف شود و پلیس‌ها، وکلا، ممکن است همه‌چیز را خراب کنند. سایمن گفت: «تُرش‌لُس‌پانیک.»

سم گفت: «خیلی خب، تو بردی. می‌پرسم.»
انت گفت: «تشویقش نکن.»
سم گفت: «تُرش‌لُس‌پانیک چی هست؟»
سایمن گفت: «یعنی هراس از درِ بسته. به ترس از ازدست‌رفتن زمان و وقتی گفته می‌شه که قراره فرصتی رو از دست بدی. به‌معنای واقعی کلمه، دروازه داره بسته می‌شه و هیچ‌وقت نمی‌تونی ازش رد شی.»

سم گفت: «این که خودِ منم. من همیشهٔ خدا همین حس رو دارم.»
وقتی باران شروع به باریدن کرد، سم و سیدی جدا شدند تا بروند چتر بخرند؛ چون گروه اهل لس‌آنجلسِ همیشه‌آفتابی فراموش کرده بودند چتر بیاورند. دکهٔ روبه‌روی شهرداری همهٔ چترهایش را فروخته بود؛ برای همین مجبور شدند در امتداد خیابان گورو[۴۰۲] راه بروند. دکهٔ دومی که سر راهشان بود، چترهای کهنه و دست‌دوم / دزدی می‌فروخت. به همدیگر گفتند: «عروسی

دوستامونه. بهتر از این می‌تونیم بخریم.» هشتصد متر یا بیشتر جلوتر، به فروشگاه لوازم ورزشی رسیدند که چترهای گندهٔ مخصوص تماشاگران گلف می‌فروخت. تا آن موقع، سم و سیدی هر دو موشِ آب‌کشیده شده بودند و هر دو موافق بودند که احتمالاً باید از همان چترهای کهنهٔ هشتصد متر عقب‌تر را می‌خریدند. به‌شوخی گفتند: «چرا معیارهای ما همیشه باید این‌قدر بالا باشه؟» حالا که انتخاب دیگری نداشتند، سه تا چتر گنده خریدند. دو تایشان را باز کردند و قدم‌زنان برگشتند سمت ساختمان شهرداری.

سی‌ثانیه بعد، متوجه شدند که با داشتن دو چتر که روی هم یک‌ونیم متر عرض داشتند، راه‌رفتن کنار همدیگر در پیاده‌رو غیرممکن است. سیدی به سم گفت چترش را ببندد و بیاید زیر چتر او و بعد بازویش را خم کرد تا بازوبه‌بازوی سم شود. سم این حرکت بازو را نشانهٔ روابط بهبودیافته بین خودشان دانست؛ برای همین تصمیم گرفت به این اشاره کند که بخشی از کار مسئول تشریفات را دیده است: «از طیف رنگی اشباع‌نشده‌ای که استفاده کردی، خوشم اومد. نه کاملاً سیاه‌سفید؛ ولی خیلی شیک. هوشمندانه‌س.»

سیدی گفت: «ممنون. چقدر لطف کردی که گفتی، با این‌که می‌دونم چقدر مخالف بازی هستی.»

سم گفت: «مخالفش نیستم. تازه به هر حال، نظر من که مهم نبود، نه؟ تو که به هر حال قرار بود بازی رو درست کنی؛ چه من موافق می‌بودم، چه مخالف. حالا هم که داری درستش می‌کنی، که چیز خوبیه.»

«پس به‌نظرت مسئول تشریفات بدترین ایده‌م نیست و قرار نیست دستی‌دستی یک‌تنه کل شرکت رو به باد بده؟»

سم به‌نشانهٔ نه، سرش را تکان داد.

چهار ساعت بعد، سایمن و انت دویست‌ویازدهمین زوج متأهل آن روز بودند. بعد از مراسم، همه گرسنه بودند؛ برای همین، به رستوران دیم سام[۴۰۳] همان حوالی رفتند و تا جا داشتند، دامپلینگ خوردند. مارکس یک بطری شامپاین گران‌قیمت خرید و سایمن که عین سم عاشق سخنرانی‌های پرطمطراق بود، بلند شد تا سخنی بگوید: «ممنون از دوستان و همکاران که زحمت این سفر رو به جون خریدن تا شاهد ازدواج ما باشن. همچنین ممنون بابت ساختن سه نسخه از سی‌پی‌اچ. فکر کنم یک بار برای همیشه می‌تونیم توافق کنیم که اسم بازی‌ها رو باید دبیرستان همزاد می‌ذاشتیم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس با صدای بلند گفت: «بحث رو عوض کنیم!»

سایمن ادامه داد: «بر خلاف باور عموم، واژهٔ موردعلاقهٔ آلمانی من در واقع داپل‌گنگر[۴۰۴] نیست، اسوایزام‌کایت[۴۰۵] هست.»

انت گفت: «اون یکی اسمی که انتخاب کرده بود، دبیرستان اسوایزام‌کایت بود. من راضی‌ش کردم بی‌خیال بشه.»

سم زیرلب گفت: «ممنون.»

«اسوایزام‌کایت به احساس تنهایی حتی وقتی با بقیه هستی گفته می‌شه.»

سایمن برگشت تا به چشمان همسرش نگاه کند: «قبل از این‌که باهات آشنا بشم، مدام این حس رو داشتم. پیش خانواده و دوستام و تمام دوست‌هام این حس رو داشتم. اون‌قدر این حس رو داشتم که فکر می‌کردم ذات زندگی همینه. زنده‌بودن به‌معنای پذیرفتن این بود که ذات انسان اساساً تنهاییه.» چشمان سایمن خیس شده بود: «می‌دونم رومخم و می‌دونم تو نه واژه‌های آلمانی برات مهمن، نه ازدواج. تمام چیزی که می‌تونم بگم، اینه که دوستِ دارم و ممنونم که با وجود این حرف‌ها باهام ازدواج کردی.»

انت جامش را بالا گرفت و گفت: «اسوایزام‌کایت.»

زمانی که دبیرستان همتا در آگوست منتشر شد، سایمن و انت دیگر با هم مزدوج نبودند. دادگاه عالی کالیفرنیا اعلام کرد که شهر سن‌فرانسیسکو پایش را از گلیمش فراتر گذاشته و ازدواج‌هایی که بر اساس آن مجوزها صورت گرفته است، دیگر معتبر نیست. به‌طرز عجیبی، پذیرش این موضوع برای انت سخت‌تر از سایمن بود. سایمن برای احساس تُرش‌لُس‌پانیکش دلیل خوبی داشت و با توجه به کشور و زمانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند، تعجب نکرد از این‌که ازدواج قانونی‌اش اکنون لغو شده بود. سایمن چند لاین از کوکائین قدیمی را که برای مناسبت مخصوص کنار گذاشته بود، کشید و برگشت سر کار. سایمن به انت که تصمیم گرفته بود آن روز را مرخصی بگیرد، گفت: «شرمنده اگه کل این ماجرا فرش‌لیم‌بسرونگ[۴۰۶] و عبث شد.»

انت پتو را کشید روی سرش. اوایل می‌خواست به نمایندهٔ مجلسشان زنگ بزند، برای اعتراض به ساکرامنتو[۴۰۷] برود، نامه‌های اعتراضی و نظرات اعتراضی در روزنامه‌ها بنویسد؛ ولی در آخر مجبور شده بود تسلیم این واقعیت شود که نه آدمِ معترضی است، نه برنامه‌ریز و نه حتی سیاست‌مدار.

@Roman_Ahang رمانیکو

بعد از یک هفته مرخصی‌گرفتن، سیدی به خانهٔ انت رفت تا او را ببیند. انت به او گفت: «فکر نمی‌کردم متأهل‌بودن حس متفاوتی داشته باشه؛ ولی یه‌جورهایی داشت و حالا حس می‌کنم سرم کلاه گذاشتن.»

وقتی سیدی به دفتر برگشت، مارکس و سم را به دفترش فراخواند: «تو میپل‌ورلد باید ازدواج داشته باشیم.»

مارکس گفت: «فکر کردم به ازدواج اعتقادی نداری. چرا یه عرف عهدبوقی رو به آدم‌های دیجیتالی بی‌گناه تحمیل کنیم؟»

سیدی گفت: «واسه بعضی از آدم‌ها میپل‌ورلد تنها جاییه که می‌تونن ازدواج کنن. تازه هدف از ساختن دنیای خودت چیه، اگه نتونی چند تا از بی‌عدالتی‌های دنیای واقعی رو درست کنی؟!»

سه سال بعد از انتشار میپل‌ورلد، ازدواج‌ها به‌عنوان یکی از چند ویژگی جدید میپل‌ورلد یواشکی اعلام شد. ازدواج‌ها، درست شبیه ازدواج‌ها در دنیای واقعی، به ساکنان اجازه می‌داد که ملک و پول‌میپل را ترکیب کنند. در میپل‌ورلد، ازدواج برای دو نفر بالغ تعریف می‌شد، بدون اشارهٔ واضح به جنسیت یا گرایش جنسی. و الحق، تعریف‌کردن جنسیت به‌عنوان ضرورتی برای ازدواج در میپل‌ورلد خیلی احمقانه بود، از آن‌جا که اکثر ساکنانش نه معتقد به دوگانگی بودند، نه ویژگی‌های انسانی. هیپی‌های زیادی مثل شهردار میزر وجود داشتند؛ ولی کلی هم اِلف، اُرک، هیولا، آدم‌فضایی، جن، خون‌آشام و انواع موجودات ماوراءالطبیعی بدون جنسیت دوگانه هم وجود داشتند.

یک صبح بارانی در اکتبر در میپل‌تاون، انتونی رُیز و سایمن فریمن برای دومین بار در مراسم میپل‌ورلدی ویژه‌ای با هم ازدواج کردند. سم و سیدی مجبور نبودند برای خرید چتر بروند؛ چون برنامه‌نویس‌ها دیشب اضافه‌اش کرده بودند.

چون سم می‌خواست ازدواج به واقعیت شبیه باشد، در دنیای واقعی به‌عنوان کشیش خودش را منصوب کرده بود و بعد از انجام مراسم سایمن و انت، میرمیزر تمام افرادی دیگری را که می‌خواستند ازدواج کنند، دعوت کرد پا پیش بگذرانند. قبل از بستن مغازه، عقد دویست‌ویازده زوج را خوانده بود.

در هفته‌های آتی، پنجاه‌هزار نفر حساب‌های کاربری میپل‌ورلدشان را لغو کردند. دویست‌هزار نفر

@Roman_Ahang رمانیکو

دیگر هم به آن‌ها پیوستند.

بلافاصله ماجرای نامه‌های نفرت‌پراکنانه شروع شد: تهدید به مرگ، هم ایمیل و هم کاغذی و عمدتاً برای سم؛ تهدید به بمب‌گذاری باورپذیری که همه را مجبور کرد یک روز بعدازظهر دفتر را تخلیه کنند؛ بایکوت‌شدن از انواع مؤسسات ضدعدالت که حس می‌کردند میپل‌ورلد بیخودی سیاسی شده است؛ بایکوت‌شدن از گروه‌های عدالت‌طلبی که حس می‌کردند سم با یک مسئلهٔ جدی شوخی کرده و بعد، از آن مسئله برای تبلیغ استفاده کرده است؛ یکی‌دو تا مقالهٔ نظرات شخصی در جای همیشگی‌شان در روزنامه، هم به حمایت از شهردار میزر و هم بر ضدش. (نیوزویک: «آیا بازی‌ها باید سیاسی باشند؟ شهردار میزر که این‌طور فکر می‌کند؛)» حضور سم در برنامه‌های تلویزیونی گفت‌وگومحور که از مارشال مک‌لوهان[۴۰۸] نقل‌قول کرد: «بازی‌های مردم اطلاعات بسیار زیادی دربارهٔ خودِ مردم آشکار می‌کنند.»

مارکس تصمیم گرفت محافظ استخدام کند و تا چندین هفته، اُلگا،[۴۰۹] قهرمان سابق وزنه‌برداری روسی، موظف بود همه‌جا دنبال سم برود. سم حتماً اصرار داشت جواب تک‌تک کسانی را که به او نامه نوشته بودند، بدهد و حتی به بدترین نامه‌های نفرت‌پراکنانه نیز پاسخ می‌داد. یک بار، سیدی او را پشت میزش دید که داشت نامه‌ای را جواب می‌داد.

سیدی گفت: «باز خوشم اومد طرف "عزیز" هم نوشته.» بعد نامه را پرت کرد آن‌طرف اتاق. سیدی عذاب‌وجدان داشت. ازدواج‌ها ایدهٔ او بود؛ ولی سم چون چهرهٔ میپل‌ورلد بود، تمام اذیت‌وآزارها را به جان خرید.

برعکس، سم با نامه‌های نفرت‌پراکنانه انگیزه می‌گرفت و به‌خاطر تجربه‌اش با ازدواج‌ها، از میپل‌ورلد برای نهادینه‌کردن بیانات سیاسی دیگر استفاده می‌کرد. به چشم سم، آن‌ها بیانات سیاسی نبودند؛ بلکه حکومت‌داری معقول و به‌طرز قابل‌توجهی منبع خوبی برای تبلیغ بودند. مغازه‌های فروش سلاح که توسط کاربران ساخته شده بودند و فروش اسلحه را غدغن کرد. از جنبش‌های حفاظت محیط‌زیست و ساخت مراکز اسلامی توسط میپل‌تاونی‌های مسلمان حمایت کرد. راه‌پیمایی‌های آواتاری دربارهٔ جنگ با عراق و حفاری نفت فراساحلی ترتیب داد. در تالارها سخنرانی‌هایی دربارهٔ مسائل و مشکلات میپل‌تاون و کشور برگزار کرد. هر بار موضع جنجال‌برانگیز می‌گرفت، سیلی از نامه‌های نفرت‌پراکنانه و لغو حساب کاربری به‌همراه داشت و بعد زندگی دوباره در میپل‌تاون و جهان ماورای آن ادامه داشت.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل چهارم

بعد از این‌که سم اولین بار مسئول تشریفات را بازی کرد، به سیدی زنگ زد و از او خواست برای حرف‌زدن به دفتر بیاید. آخر هفته روز کارگر بود و وقتی سم زنگ زد، سیدی به خانهٔ مادربزرگش در هنکاک پارک[۴۱۰] رفته بود. چون بیشتر از نصف راه خارج شهر بود، پیشنهاد کرد که در عوض با ماشین به خانه‌اش برود.

سیدی در بلوار سان‌ست رانندگی کرد و از تابلوی «پای خوش‌حال پای ناراحت» گذشت. پای خوش‌حال بود؛ ولی داشت به‌سمت پای ناراحت می‌چرخید. بعد پیچید به خیابان سم. او هنوز در تک‌سرای کوچکی که اولین بار در ال‌ای اجاره کرده بود، زندگی می‌کرد.

سیدی گفت: «خب؟ سراپا گوشم.»

«خب، قطعاً متنفرم از این... (مکث کرد.) که این رو بدون من ساختی.»

سم با شرمندگی به سیدی لبخند زد.

«عالیه، سیدی. شاهکار هنریه. بهترین چیزی که تا حالا ساختی.»

«فکر نمی‌کردم همچین حرفی بزنی.»

سیدی می‌توانست حس کند گونه‌هایش از لذت دارند سرخ می‌شوند. نمی‌دانست حرف سم هنوز هم برایش این‌قدر مهم است.

«چرا؟»

«چون فکر می‌کردم همه‌چی باید از خودت باشه تا حتی بتونی ببینی‌شون.»

در آنفر، همه از جمله سیدی، نگران این بودند که چطور مسئول تشریفات را که بازی‌ای خارق‌العاده ولی شدیداً روشن‌فکرانه بود، تبلیغ کنند. در مسئول تشریفات بازیکن از زاویه‌دید چندین شخصیت بازی می‌کند که همگی به‌نحوی به قتل کریستوفر مارلو مرتبط هستند: معشوق مارلو، فیلم‌نامه‌نویس رقیب، ادیب شکسپیری قرن بیست‌ویکمی در حال پژوهش دربارهٔ قتل کریستوفر مارلو، خودِ کریستوفر مارلو و در آخر مسئول تشریفات که مسئول نمایش‌ها و سانسورکردن برای ملکهٔ انگلستان بود. ژانر مسئول تشریفات تا حدی درام معمایی تعاملی و تا حدی اکشن‌ماجراجویی بود. سیدی با هزار زحمت، انگلستان الیزابتی را بازسازی کرده بود و علاوه بر قتل و معما، بازی مقدار قابل‌توجهی سکانس از روابط داشت.

در نهایت، به این جمع‌بندی رسیدند که تنها راه بازاریابی برای آن، روراست‌بودن دربارهٔ چیزی است

@Roman_Ahang رمانیکو

که به‌نظرشان در چنته دارند. در آگهی رسمی‌شان نوشتند: «اثری دیگر از شرکت سازندهٔ دبیرستان همتا، از طراح خلاق بازی سیدی گرین، سازندهٔ ایچیگو و میپل‌ورلد. ماجراجویی جدید و نوآورانهٔ دیگری در انتظارتان است. مسئول تشریفات با تمام بازی‌هایی که تابه‌حال دیده‌اید، متفاوت است. بخشی معما، بخشی داستان عاشقانه، بخشی تراژدی. این بازی برای تمام کسانی است که اعتقاد دارند بازی‌ها می‌توانند اثر هنری باشند.»

متأسفانه نام‌بردن از آنفر و ایچیگو و میپل‌ورلد در آگهی رسمی باعث شد خبرنگاران حوزهٔ بازی باور کنند مسئول تشریفات هم بازیِ سم است. وقتی هم شروع به رزرو مراسم تبلیغاتی برای مسئول تشریفات کردند، بر همه آشکار شد که اگر سم وارد ماجرا شود، فرصت‌های تبلیغاتی بیشتری برای بازی وجود خواهد داشت. به‌خاطر شخصیت شهردار میزر و جاروجنجال ازدواج‌ها، سم به‌طرز چشمگیری مشهورتر از سیدی بود. به‌نحوی، مسئول تشریفات بازی سم هم بود: شرکت او تهیه‌کننده‌اش بود، اسم سم روی بازی بود، سیدی همکارش بود. افراد بازاریاب اول ایدهٔ با هم به‌سررفتن سم و سیدی برای تبلیغ را با مارکس در میان گذاشتند. مارکس گفت مطمئن نیست هیچ‌کدامشان با این قضیه موافقت کنند. ولی سم با گفتن این‌که اگر این کار به مسئول تشریفات کمک می‌کند، با کمال میل این کار را می‌کند، تعجب مارکس را برانگیخت.

وقتی مارکس با سیدی صحبت کرد، سیدی مقاومت بیشتری نشان داد. سیدی گفت: «حرفم احتمالاً زشت و کوته‌فکرانه به‌نظر می‌رسه؛ ولی دلم نمی‌خواد مردم فکر کنن این، بازیِ اونه.»

مارکس گفت: «این‌طور فکر نمی‌کنن. بهت قول می‌دم این‌طور فکر نمی‌کنن. سم حتماً به همه می‌گه که فقط تهیه‌کننده‌س و اون بازی زادهٔ ذهن توئه.»

در ماه نوامبر، سم و سیدی کل کشور را پرواز کردند و مسئول تشریفات را در کنفرانس‌ها و فروشگاه‌های خرد تبلیغ کردند. سم سر قولش ماند: هیچ اعتباری را به اسم خودش نزد؛ گرچه خبرنگاران همچنان بیشتر علاقه‌مند به حرف‌زدن با او بودند تا با سیدی. یکی از خبرنگاران می‌پرسید: «این سؤال برای میزره: آیا بازی‌ها باید سیاسی باشن؟»

اعصاب‌خردکن‌تر از آن این بود که قشنگ یک‌چهارم مصاحبه‌کنندگان فرض می‌کردند سم و سیدی زوج هستند. خبرنگاران اندکی تو ذوقشان خورد وقتی به آن‌ها گفته شد با هم زوج نیستند.

چرا یک مرد در بازی‌سازی، با زنی کار می‌کرد که نه زنش بود، نه حداقل دختری بود که با او رابطه

@Roman_Ahang رمانیکو

داشت؟ اما سیدی کم نیاورد. مدام به خودش یادآوری می‌کرد که بازی مهم است. بازی چیزی بود که اگر مردم از وجودش خبردار می‌شدند، باقی می‌ماند.

چهار روز از سفرشان می‌گذشت که سیدی به ویروس معده مبتلا شد. صبح و درست بعد از ناهار و دوباره بعد از شام بالا آورد؛ گرچه ادعا می‌کرد باقی روز حالش خوب است و می‌تواند بازی را تبلیغ کند. حدس می‌زد علتش صدف‌چروک‌هایی بود که در بوفه‌ای در وگاس خورده بود. پیش سم اعتراف کرده بود: «شاید صدف‌خوردن از بوفهٔ یه شهرِ بدون دریا خیلی فکر خوبی نبوده.»

دو روز بعد، داشتند از فرودگاه دالاس‌فورت ورث[۴۱۱] به گریپواین[۴۱۲] تگزاس می‌رفتند که سیدی از سم خواست ماشین را نگه دارد: دوباره می‌خواست بالا بیاورد. سیدی زیر درختان تازه‌کاشته‌شدهٔ توری بالا آورد و بعد به سم گفت می‌خواهد پشت فرمان بنشیند؛ چون به‌نظرش ماشین‌زدگی‌اش را بهتر می‌کرد. گفت: «تو زیادی یواش می‌رونی.»

سم گفت: «سیدی، فکر نمی‌کنی احتمالش باشه که حامله شده باشی؟ تا جایی که من شمردم، توی این سه روز گذشته، این هفتمین باری بود که بالا آوردی. هنوز که نمی‌شه به‌خاطر صدف‌ها باشه، می‌شه؟»

سیدی اصرار داشت: «نه، قبلاً واسه صدف‌ها بود؛ ولی الان صددرصد به‌خاطر ماشین‌زدگیه. تازه امکان نداره حالت تهوع صبحگاهی باشه؛ چون کل روز همین طوری‌ام.»

در راه به هتل، سیدی چشمش به داروخانه‌ای افتاد و گفت: «یه لحظه برم اون‌جا تا نوشابهٔ غیرگازدار گیترید و دیمن هیدرینات بخرم.» تست بارداری هم خرید.

هتل گریپواین از قرار معلوم یکی از آن هتل‌های تخت‌خواب و صبحانه[۴۱۳] بود که به‌طرز اعصاب‌خردکنی جذاب بود. هفت تا اتاق داشت که نام شخصیت‌های تاریخی تگزاس را رویشان گذاشته بودند. آژانس مسافرتی‌شان تصادفاً به‌جای دو تا اتاق جداگانه، سوئیت پارکر و بَرو[۴۱۴] را برایشان رزرو کرده بود. سم زیرلب گفت: «می‌خوای برم بپرسم ببینم هتل دیگه‌ای هست یا نه؟»

سیدی گفت: «نه، عیب نداره. یه سوئیته توی تگزاس. مگه همه‌چی توی تگزاس قرار نیست بزرگ باشه؟»

اتاق پارکر و برو به‌طرز ناامیدکننده‌ای در قدوقواره‌های تگزاسی نبود: یک اتاق‌خواب کوچک و یک نشیمن کوچک با مبل تخت‌خواب‌شو و حمام‌دست‌شویی کوچکی که ظاهراً وسط همه‌چیز بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

سم نظر داد: «اولین خوابگاهمون تو هاروارد این‌شکلی بود.»

حدوداً نیم ساعت بعد از رسیدن، سیدی رفت دست‌شویی و با جعبه و نوار تست بارداری در لیوان بیرون آمد و گفت: «شرمنده، می‌دونم حال‌به‌هم‌زنه؛ ولی اون دست‌شویی عملاً هیچ فضای بازی نداره. فقط یه روشویی داره. این هتل اون‌قدر بانمکه که دوست دارم همه رو بکُشم. بابت اینم معذرت می‌خوام که این‌قدر هم‌سفر چندش‌آوری هستم.» سم خندید و سیدی روی مبل کنارش نشست و تلویزیون تماشا کردند. داشت آن فیلم دیزنی قدیمی خانوادهٔ سوئیسی رابینسون‌ها[۴۱۵] دربارهٔ خانواده‌ای را که کشتی‌شان شکسته بود و در جزیرهٔ دورافتاده‌ای در خانهٔ درختی زندگی می‌کردند، پخش می‌کرد. منتظر شدند تست بارداری کارش را انجام دهد.

سم اول از همه متوجه تغییرش شد: «دو تا خط آبی یعنی چی؟» جعبه را برداشت تا رویش را بخواند و سیدی که از قبل معنایش را می‌دانست، رفت دست‌شویی تا دوباره بالا بیاورد. این بار بیشتر از این‌که جسمی باشد، روانی بود؛ ولی استفراغ ممکن است ناگهان شدت بگیرد. سیدی دندان‌هایش را مسواک زد، برگشت روی مبل و دوباره کنار سم نشست. موبایلش که روی میز پذیرایی بود، داشت زنگ می‌خورد. سم می‌توانست ببیند که مارکس است. سیدی گذاشت برود روی پیغام‌گیر. گفت: «دلم می‌خواد توی خونهٔ درختی زندگی کنم. نمی‌شه یه مدت این کار رو بکنیم؟» سرش را گذاشت روی شانهٔ سم. سم نه تکان خورد، نه چیزی گفت؛ گرچه سیدی هنوز اندکی بوی اسید و زردآب می‌داد. سیدی گفت: «دو ساعت وقت داریم تا به شرکت گیم‌استاپ[۴۱۶] بریم. اگه خوابم برد، بیدارم کن.»

***

یک ماه بعد، دسامبر، به نیویورک رفتند تا بازهم کار تبلیغاتی بکنند که شامل عکاسی گزینشی برای مجلهٔ گیم‌استوری[۴۱۷] بود. عکس روی جلد مجله قرار بود سم و سیدی باشند با تیتر «مسئولان تشریفات: پشت صحنه با میزر و گرین». برای عکاسی، هر دو توافق کرده بودند که لباس‌های پرزرق‌وبرق دوران الیزابتی بپوشند. برای سیدی، شخصیت ملکه الیزابت اول انتخاب شده بود و سم قرار بود شبیه ویلیام شکسپیر باشد. موقعیت مضحکی بود و سیدی و سم نمی‌توانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند. عکاس، مرد ایتالیایی شصت‌وخرده‌ای‌ساله، چیزی از بازی یا این‌که آن‌ها کی هستند، نمی‌دانست.

عکاس گفت: «شما دو تا ازدواج کردین، نه؟ وقتی بچه‌دار شین، همه‌چی عوض می‌شه.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی گفت: «همه همین رو می‌گن.»

وقتی عکاسی تمام شد، سیدی لباس‌هایش را عوض کرد و با عجله دوید سمت دست‌شویی.

سم داشت نیم‌تنه‌اش را درمی‌آورد که به موبایل خبرنگار پیغامی آمد. گفت: «آنفر تو ونیزه، آره؟ دوستم می‌گه یه آدم مسلح تو یه شرکت تکنولوژی تو ونیز دیده شده. باید به کارمندهات بگی بمونن داخل.»

سم پرسید: «چقدر بد! کدوم شرکت؟» با این‌که نگران تمام شرکت‌های همسایهٔ سیلیکون بیچ[۴۱۸] در مواجهه با این مصیبت بود، فکر نمی‌کرد این خبر ربط زیادی به او داشته باشد. آنفر شرکت بازی‌سازی بود، نه شرکت تکنولوژی.

خبرنگار گفت: «در جریان نیستم.»

سم گفت: «به مارکس زنگ می‌زنم. شاید اون بدونه چه خبره.»

سم موبایلش را درآورد: چندین تماس ازدست‌رفته از طرف مارکس در پانزده دقیقهٔ گذشته داشت. سعی کرد با مارکس تماس بگیرد؛ ولی موبایلش می‌رفت روی پیغام‌گیر. به خط اصلی دفتر زنگ زد؛ ولی با وجود این‌که در ساحل غربی صبح بود، هیچ‌کس جواب نداد.

سم رفت به توالت زنانه تا از سیدی بخواهد به مارکس زنگ بزند. می‌توانست صدای بالاآوردن سیدی را بشنود. دِریکی از اتاقک‌ها را زد: «سیدی؟»

«سمسن، چرا اومدی توالت زنانه؟»

سیدی از اتاقک بیرون آمد. آن‌قدر به بالاآوردن عادت کرده بود که سریع دوباره حالش خوب می‌شد. می‌خواست بابت آمدن به توالت زنانه سم را دست بیندازد که حالت چهرهٔ سم را دید.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل پنجم

در سال ۲۰۰۵، مردم امریکا به‌طور میانگین سالانه چهارصدوشصت پیامک برای هم می‌فرستادند. پیامک‌ها را بیشتر به‌شکل تلگراف می‌نوشتند تا مکالمه. موجزبودن این پیامک‌های ابتدایی، حسی شبیه شعر به آن‌ها می‌بخشید. سیدی و مارکس در طول رابطه‌شان تنها ده‌دوازده‌باری به هم پیام داده بودند. نیازی به پیامک‌دادن نداشتند: معمولاً سر کار یا در خانه، کنار همدیگر بودند. بعد از این‌که اولین تماس سیدی به مارکس رفت روی پیغام‌گیر، سیدی برای مارکس پیغامی فرستاد:

حالت خوبه؟

یک دقیقه بعد، جواب داد:

دوست دارم. همه‌چی خوبه.

با بچه‌هام. حرف می‌زنیم. ر. الف.

دست‌های سیدی داشت می‌لرزید. موبایلش را به سم نشان داد. سیدی پرسید: «ر. الف. یعنی چی؟ من اصلاً هیچ کدوم از سرواژه‌ها رو بلد نیستم.»

سم گفت: «یعنی رام‌کنندهٔ اسب‌ها.»

@Roman_Ahang رمانیکو

دارید پرواز می‌کنید.

زیر پایتان، صفحهٔ شطرنجی از زندگی روستایی است. دو گاو نژاد جرزی[۴۱۹] مشغول چریدن در مزارع اسطوخدوس هستند و با دم‌هایشان مگس‌های خیالی را می‌پراکنند. زنی با پیراهن چیت راه‌راه با دوچرخه از پلی سنگی رد می‌شود، دومین موومان کنسرتوی امپراتور[۴۲۰] بتهوون را زمزمه می‌کند و هنگام عبور، مردی با کلاه برتون شروع به سوت‌زدن همان آهنگ می‌کند. از کندویی که نمی‌بینید، صدای ویزویز زنبورها به گوش می‌رسد. در درهٔ زیر پل، پسری با موی سیاه دارد حبه‌قندی به اسبی با نگاهی وحشی می‌خوراند. باغی از درخت سیب بی‌صبرانه منتظر پاییز است. مردی مسن مخفیانه مشغول تماشای شنای دو نوجوان در برکه است. می‌توانید بوی خواستنِ مرد را که از اسطوخدوس قوی‌تر است، استشمام کنید و با خود فکر می‌کنید: انسان‌ها چقدر طماع هستن! چقدر خوش‌حالم که یه پرنده‌ام. در مزرعهٔ توت‌فرنگی، توت‌های نرم و براق دوستانه با شکوفه‌های سفید خوش‌وبش می‌کنند.

هیچ‌وقت نشده مقابل خوردن توت‌فرنگی مقاومت کنید؛ برای همین فرود می‌آیید. به‌عنوان موجودی بال‌دار، اغلب فراخوانده می‌شوید تا مفهوم پرواز را برای بی‌بال‌ها توضیح دهید. پاسخ همیشگی‌تان این است که پرواز ترکیبی از فیزیک نیوتون، بال‌زدن‌های هماهنگ، هوا و آناتومی است. اما واقعاً بهترین روش این است که موقع پروازکردن، به مکانیزم پرواز فکر نکنید. فلسفه‌تان این است: خود را بسپارید به هوا و از مناظر لذت ببرید.

به مقصدتان رسیده‌اید. منقار کوچکتان دور توت را گرفته و می‌خواهید بچینیدش که صدای شلیک گلوله را می‌شنوید.

«دست نگه دار، دزد!»

نفوذ گلوله را به استخوان‌های توخالی پرنده‌ای‌تان حس می‌کنید. انفجاری از پرهای قهوه‌ای و بژ، مانند دانه‌های قاصدک، در هوا پخش می‌شود. خون روی توت‌ها... قرمز روی قرمز... ولی به‌چشم شما که چهار سلول مخروطی دارد، دو قرمز متمایز از هم می‌بینید.

به خاک می‌افتید: صدای برخورد تقریباً ضعیفی به گوش می‌رسد و ابر غبار اندکی که تنها خودتان می‌توانید ببینید، به چشم می‌خورد.

@Roman_Ahang رمانیکو

شلیکی دیگر.

شلیکی دیگر.

بالتان می‌پرد. این را نشانهٔ تلاشی برای پروازکردن تفسیر می‌کنید، نه اسپاسم عضلانی ارادی قبل از مرگ.

چند ساعت بعد، آگاه می‌شوید که کسی دستتان را گرفته است که یعنی شما دست دارید، که یعنی پرنده نیستید، که یعنی احتمالاً مواد نسبتاً محشری مانند ال‌اس‌دی مصرف کرده‌اید که هرگز مصرف نکرده بودید؛ گرچه زوئی همیشه از شما می‌خواست که با بچه‌ها ال‌اس‌دی بزنید. می‌گفت راهنمای درجه‌یکی می‌شناسد. یک لحظه، اندوه‌های متعارض حس می‌کنید: ناراحتی از این‌که نمی‌توانید پرواز کنید، ناراحتی از این‌که با زوئی ال‌اس‌دی نزنید، ناراحتی از این‌که دارید می‌میرید.

نه، مثل این‌که اشتباه شده. چیزی که می‌خواستید بیان کنید، اندوه وجودی ناشی از علم به فانی‌بودن همه‌چیز بود. در حال مردن نیستید. از ابتدا هم همیشه تا حدی در حال مردن بوده‌اید.

تکرار می‌شود: در حال مردن نیستید.

شما سی‌ویک سال دارید. تنها فرزند ریو و اِران[۴۲۱] لی واتانابه هستید، به‌ترتیب تاجر و استاد طراحی. متولد نیوجرسی هستید. دو گذرنامه دارید. در شرکت بازی‌سازی آنفر در بلوار ابت کینی در ونیز کالیفرنیا کار می‌کنید. روی پلاک اسم میزتان نوشته شده:

مارکس واتانابه

رام‌کنندهٔ اسب‌ها

زندگی‌های بسیاری داشته‌اید. قبل از این‌که رام‌کنندهٔ اسب‌ها باشید، شمشیرباز، قهرمان شطرنج دبیرستان و هنرپیشه بوده‌اید. امریکایی، ژاپنی، کره‌ای هستید و به‌خاطر تمام این چیزها حقیقتاً هیچ‌کدام از این چیزها نیستید. خود را شهروند دنیا می‌دانید.

فعلاً شهروند بیمارستان هستید. دستگاهی دارد به جایتان نفس می‌کشد. جیرجیرهای منظم نشان می‌دهد هنوز زنده‌اید.

بیدار نیستید؛ ولی خواب هم نیستید.

می‌توانید همه‌چیز را ببینید و بشنوید.

هیچ‌چیزی یادتان نمی‌آید. لزوماً فراموشی ندارید؛ ولی بلافاصله به خاطر نمی‌آورید چطور سر از

@Roman_Ahang رمانیکو

بیمارستان درآورده‌اید و چرا نمی‌توانید بیدار شوید.

همیشه به حافظه‌تان افتخار می‌کردید. سر کار، یکی همیشه می‌گفت: «از مارکس بپرس، اون می‌دونه.» اغلب می‌دانید. چیزهای عادی را یادتان می‌آید: اسم و چهره و تاریخ‌تولد آدم‌ها، شعر ترانه‌ها، شماره‌تلفن‌ها. چیزهای اندکی غیرعادی‌تر را یادتان می‌آید: کل نمایش‌ها، اشعار، شخصیت‌های بازیگران، معنای واژه‌های سخت، متون طولانی رمان‌ها. اسم پدرومادر و بچه‌ها و حیوانات خانگی آدم‌ها یادتان است. جغرافیای تک‌تک شهرها، نقشه‌های اتاق‌های هتل، مراحل بازی‌های ویدئویی، زخم‌های دوست‌های سابق، زمان‌هایی که حرف اشتباهی زده‌اید و لباس‌هایی را که مردم پوشیده بودند، به خاطر دارید. یادتان هست اولین باری که سیدی را دیدید، چه پوشیده بود: پیراهن رکابی مشکی، با تی‌شرت سفید آستین‌پفی کوتاه زیرش، پیراهن مردانهٔ چهارخانهٔ قرمز بسته به کمرش، کفش آکسفورد قرمزقهوه‌ای با پاشنه‌های یکسره، جوراب شفاف با طرح رز، از آن عینک‌آفتابی‌های کوچک بیضی‌شکل با هالهٔ رنگ زرد که همه آن بهار به چشم داشتند، موهای فرق از وسط بازشده، دو تا گیس مدل بروهیلدا.[۴۲۲] دستش را دراز کرد تا با شما دست بدهد و گفت: «شما باید مارکس باشی. من سیدی‌ام.»

شما جواب دادید: «از قبل می‌شناسمتون. دو تا از بازی‌هاتون رو بازی کردم.»

از پشت عینک‌آفتابی‌های زردش نگاهتان می‌کند: «فکر می‌کنی با بازی‌کردن بازی‌های یه نفر می‌تونی طرف رو بشناسی؟»

«آره. تازه به‌نظر منِ حقیر، راهِ بهتر از این وجود نداره.»

«خب، چی راجع به من می‌دونی؟»

«آدم باهوشی هستی.»

«من دوست سم هستم؛ پس غیب نگفتی. این رو منم می‌تونم راجع بهت بگم. با بازی‌کردن بازی‌هام چه‌چیز خاصی راجع بهم فهمیدی؟»

«که یه‌کوچولو بدجنسی و مغزت جای غیرعادی و جالبیه.»

سیدی شاید چشمانش را گرداند؛ ولی دیدنش از پشت آن عینک‌آفتابی سخت بود: «تو هم بازی درست می‌کنی؟»

«نه، من بازی‌شون می‌کنم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«پس من از کجا بشناسمت آخه؟»

مدت‌ها پیش پی برده‌اید که حافظه نوعی بازی است که آدم با مغز سالم می‌تواند همیشه بازی کند و در بازی حافظه، بردوباخت فقط یک معیار دارد: ساخت حافظه را پای اتفاق می‌گذارید یا تصمیم به یادآوری می‌گیرید؟

خب، وقتی این اتفاق شروع شد، شما کجا بودید؟

شما سر جلسه‌ای با شارلوت[۴۲۳] و آدام ورث[۴۲۴] هستید.

آن‌ها دو آدم معصوم صاف‌وساده هستند که تازه به لس‌آنجلس آمده‌اند. سرحال و سرزنده، شبیه مهاجران یا خواننده‌های مردمی هستند. آن‌ها شما را یاد سم و سیدی می‌اندازند، اگر سم و سیدی قدبلند و متأهل و مورمون‌های[۴۲۵] سابق اهل یوتا[۴۲۶] باشند.

ورث‌ها دارند بازی‌شان را ارائه می‌دهند که موقتاً نامش روزهای تمام‌نشدنی ماست.[۴۲۷] همیشه به‌شوخی می‌گفتید اگر روزی زندگی‌نامه بنویسید، اسمش را می‌گذارید: تمام اسم‌ها موقتی هستند. روزهای تمام‌نشدنی ما بازی تیراندازی ماجراجویی دربارهٔ آخرالزمان است. یک زن و دختر کوچکش از بیابان آخرالزمانی سفر می‌کنند و با مردم و دارودسته‌ای از چیزهایی که ورث‌ها «خون‌آشام‌های بیابانی» می‌نامند (ترکیبی از خون‌آشام و زامبی) مبارزه می‌کنند. زن فراموشی دارد و دخترک که فقط شش سال دارد، باید در نقش حافظهٔ زن عمل کند. دخترک باور دارد برادرانش و پدرانش در ساحل غربی هستند؛ ولی آیا می‌توان به حافظهٔ یک شش‌ساله اعتماد کرد؟

شارلوت عذرخواهی می‌کند: «می‌دونیم فراموشی دیگه زیادی کلیشه شده توی بازی‌ها؛ ولی مطمئنم می‌تونیم کاری کنیم جواب بده.»

آدام می‌گوید: «راستش، ایچیگوی اولیه الهام‌بخش ما بود: چالش اتکاکردن به حافظه و ادراک یه بچه برای بردن بازی. فوق‌العاده هوشمندانه بود.»

«بی‌صبرانه منتظریم گرین / میزر رو ببینیم. طرف‌دارهای پروپاقرصشون هستیم.

«شارلوت حتی عاشق بوث سایدز هم هست.»

«نگو حتی. بازی موردعلاقه‌م توی کل بازی‌هاست. سرزمین مایر حرف نداره. یه بار لباس رز کبیر رو تو یه جشنی پوشیدم.»

«هیچ‌کس نمی‌دونست شکل کی شده.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«من یه‌جورهایی عاشق سیدی گرینم.»

تو باعلاقه می‌پرسی: «میزر نه؟»

شارلوت می‌گوید: «هر دوشون عالی‌ان؛ ولی سرزمین مایر سیدی گرین، بوث سایدز سیدی گرین، سولوشن سیدی گرین، اون‌ها بازی‌هایی هستن که دوست دارم بسازم. بی‌صبرانه منتظرم مسئول تشریفات رو بازی کنم.»

می‌گویید: «سولوشن! چه عجیب! معلومه که از هوادارهای قدیمی هستی.»

شاید این فقط یک نمایش برای نشان‌دادن هواداربودنشان است؛ ولی با این حال بازهم ممنونشان هستید. خیلی جالب است که بسیاری از افرادی که می‌بینید... افرادی که ناسلامتی چیزی از شما می‌خواهند... به خودشان زحمت نمی‌دهند راجع به بازی‌های شرکت آنفر تحقیق کنند.

از ورث‌ها بابت آمدن تشکر می‌کنید و به آن‌ها می‌گویید که دربارهٔ روزهای تمام‌نشدنی ما با سیدی و سم وقتی از نیویورک برگشتند، صحبت خواهید کرد. به آن‌ها قول می‌دهید تا قبل از پایان هفتهٔ بعد، حتماً خبرشان خواهید کرد. به شارلوت و آدام نگاه می‌کنید و می‌بینید چقدر نیاز دارند که شما این بازی را با آن‌ها بسازید. می‌بینید چند بار احتمالاً جواب رد شنیده‌اند. تمنا را در چشمانشان می‌بینید. با خود فکر می‌کنید شغل اصلی‌شان چیست و اگر در کارشان موفق نشوند، رابطه‌شان چه مدت دیگری به طول خواهد انجامید. می‌گویند موفقیت قاتل روابط است؛ ولی نبودش هم به همان سرعت این کار را می‌کند. قطعاً یکی از بهترین بخش‌های شغلتان این است که به یک هنرمند بگویید: بله، می‌بینمت. درک می‌کنم داری چه‌کار می‌کنی. بیا انجامش بدیم. اگرچه نقض قرارداد رسمی است، به این فکر می‌کنید که همین الآن به آن‌ها بگویید قرار است روزهای تمام‌شدنی ما را بسازید. از این آدم‌ها خوشتان آمده و دوست دارید روزهای تمام‌شدنی ما را بازی کنید. شکی در آن نیست.

دارید با آن‌ها به‌سمت آسانسورها می‌روید که صدایی شبیه آسمان‌غرنبه، یا برخورد ماشین به صفحه‌ای فلزی یا برخورد گوی فلزی با دیوارهٔ ساختمانی یک چهارراه آن‌طرف‌تر می‌آید.

صدا بلند است؛ ولی نه لزوماً خیلی.

صدایی شبیه بنگ بود؛ ولی لس‌آنجلس پر است از صداها و جاروجنجال‌هایی که معنای خاصی ندارند. به‌خاطر این‌ها مشهور است.

@Roman_Ahang رمانیکو

فکر نمی‌کنید ممکن است صدای شلیک باشد.

صدای فریاد خفه‌ای می‌شنوید؛ ولی نمی‌توانید بگویید از لابی طبقهٔ پایین می‌آید یا از بیرون.

به ورث‌ها لبخند می‌زنید و می‌خندید تا خیال همه را راحت کنید و می‌گویید: «هیجان تمام‌نشدنی کارکردن توی حوزهٔ بازی‌های ویدئویی.»

ورث‌ها به جوک آبکی شما می‌خندند و برای لحظه‌ای همه‌چیز عادی است. شارلوت می‌پرسد: «آیا تصویرسازی‌های مفهومی بازی رو بذاریم تا همکارهاتون بتونن نگاهی بهش بندازن؟»

می‌خواهید جواب دهید که تلفن دفترتان زنگ می‌خورد. منشیِ آنفر، گوردن،[۴۲۸] است: «الو مارکس، یکی اومده این‌جا میزر رو ببینه.»

استرس را در صدای گوردن حس می‌کنید: «چیزی شده؟»

گوردن می‌گوید: «من... من نمی‌تونم حرف بزنم. می‌گن باید با میزر صحبت کنن.»

«باشه، صبر کن.»

به‌سمت ورث‌ها لبخند می‌زنید. صدایتان را پایین می‌آورید و دم گوشی می‌گویید: «من سؤال می‌پرسم، تو با بله یا خیر جواب بده. به پلیس زنگ بزنم؟»

گوردن می‌گوید: «بله.»

«اسلحه دارن؟»

«بله.»

«بیشتر از یه نفرن؟»

«بله.»

«کسی آسیب دیده؟»

«نه.»

از گوشی می‌توانید صدای فریاد یک نفر را بشنوید: «گوشی کوفتی رو قطعش کن دیگه! به اون بگو بیاد پایین ببینیم.»

«بهشون بگو میزر این‌جا نیست؛ ولی مدیرعامل آنفر داره می‌آد پایین تا ببیندشون که به همون اندازه باید راضی‌شون کنه.»

گوردن که گیج شده، می‌گوید: «باشه.» چیزی را که گفتید، تکرار می‌کند.

@Roman_Ahang رمانیکو

«چیزی نمی‌شه، گوردن.»

تلفن را قطع می‌کنید.

برمی‌گردید و می‌بینید ورث‌ها به شما زل زده‌اند و منتظرند راهنمایی‌شان کنید که چه‌کار کنند. آدام ورث می‌پرسد: «ما چی‌کار کنیم؟» مانند شخصیت‌هایشان در روزهای تمام‌نشدنی ما، ورث‌ها آمادهٔ آخرالزمان قریب‌الوقوع هستند. موقعیت را برایشان توضیح می‌دهید و از او می‌خواهید به پلیس زنگ بزند. آدام ورث گوشی را برمی‌دارد.

همین که دارید می‌روید، انت به‌سمتتان می‌آید: «چه خبر شده؟»

آنچه را می‌دانید، تکرار می‌کنید و انت پیشنهاد می‌کند که همراهتان بیاید: «سیدی من رو می‌کشه اگه اجازه بدم تنهایی بری پایین.»

می‌گویید: «واسه تو این بالا کار هست.» به انت می‌گویید که به تأسیسات زنگ بزند که برق ساختمان را قطع کنند تا آسانسور کار نکند. به او می‌گویید جلوی راه‌پله‌ها را مسدود کند. به او می‌گویید همه را آرام نگه دارد و اکیداً اجازه ندهد کسی پایین بیاید. به او می‌گویید کارکنان را به پشت‌بام ببرد و در را مسدود کند.

«آخه مارکس، محض رضای خدا، مطمئنی باید بری پایین؟»

«اون‌ها فقط می‌خوان با یکی صحبت کنن. احتمالاً گله و شکایتی از شرکت دارن. قبلاً هم این‌جور آدم‌ها رو آروم کرده‌م.»

«نمی‌دونم راستش. شاید بهتره صبر کنی پلیس بیاد. سیدی و سم هر دوشون من رو می‌کشن اگه اتفاقی برات بیفته.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«چیزی‌م نمی‌شه، انت. تازه، درست نیست گوردن رو اون پایین تنها بذاریم. شکایت این جماعت هرچی که هست، طرف‌حسابشون آنفره، نه منشی‌مون.»

انت بغلتان می‌کند و به‌سمت پله‌ها می‌روید. می‌گوید: «مراقب باش، دوستم.»

شارلوت ورث پشت‌سرتان صدایتان می‌زند: «مارکس، نباید سلاح همراهت ببری؟» این پرسشی است که یک گیمر حرفه‌ای می‌پرسد. گیمر هیچ‌وقت نباید بدون چک‌کردن مخزن وسایل و سلاح‌های در دسترس وارد موقعیت مبارزهٔ بالقوه شود.

می‌گویید: «چه سلاحی؟» هیچ سلاحی ندارید. زندگی ساده‌ای داشته‌اید که نیازی نبوده هیچ‌جوره از خودتان دفاع کنید. این مزیت احتمالاً باعث بی‌پرواشدنتان شده است: «می‌خوام برم حرف بزنم. مطمئنم فقط یه نفره که می‌خواد یکی حرف‌هاش رو بشنوه.»

قبل از این‌که پایین بروید، برای بار آخر سریع نگاهی به دفترتان می‌اندازید. حس می‌کنید انگار کاری را فراموش کرده‌اید. در بازی، شیئی که سر جایش نیست، اغلب پاسخ معماست. متوجه کیف اسناد ورث‌ها می‌شوید که شارلوت روی میزتان جا گذاشته است. روی کاغذ یادداشت کوچکی می‌نویسید: اس.، نظرت رو بهم بگو. «ام.

کیف اسناد را به دستیارتان می‌دهید و از پله‌ها پایین می‌دوید و فعلاً تا همین حد دوست دارید به خاطر بیاورید؛ چون سیدی وارد اتاقتان در بیمارستان شده است.

دکتر می‌پرسد: «شما همسرش هستین؟»

سیدی به دروغ می‌گوید: «بله.»

این به‌نظرتان خنده‌دار است؛ چون سیدی نظر خاصی راجع به ازدواج دارد. نمی‌دانید این عقیده دقیقاً از کجا آمده. پدرومادر سیدی سی‌وهفت سال بود که به‌خوبی و خوشی با هم بودند، پدربزرگ و مادربزرگش از آن هم طولانی‌تر. اگر کسی قرار بود با ازدواج مشکل داشته باشد، شما بودید. پدرومادر شما تقریباً به همان اندازه‌ای که والدین سیدی ازدواج خوشی داشتند، زندگی زناشویی غمگینی را گذرانده بودند. آخرین باری را که پدرومادرتان را با هم دیده‌اید، یادتان نمی‌آید. بعد از سال اولتان در دانشگاه، به خانه برگشتید و دیدید هر دو به آپارتمان‌های جداگانه در توکیو اسباب‌کشی کرده‌اند.

از مادرتان پرسیدید: «بابا کجاست؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

مادرتان بی‌خیال به نظر می‌رسید: «گفت می‌خواد جایی باشه که بتونه پیاده بره سر کار.»
بیش از یک دهه بعد، هنوز از هم طلاق نگرفته بودند که برای این موضوع هم نمی‌توانستید توضیحی داشته باشید.

پارسال از سیدی خواستگاری کردید. از پدرش اجازه گرفتید که اجازه را به شما داد. حلقه خریدید. روی یک زانو نشستید.

سیدی گفت: «من خودم رو زن کسی نمی‌بینم.»
می‌گویید: «تو لازم نیست زن کسی باشی. من می‌شم شوهرت.»
این استدلال اصلاً سیدی را قانع نکرد. مقاومتش تعجب‌آور بود؛ برای همین دلایلش را از او پرسیدید. سیدی گفت همین الآنش هم با هم خانه دارید؛ برای همین نیازی به ازدواج‌کردن نیست. گفت که دلش نمی‌خواهد با همکارش ازدواج کند. گفت که از فامیل خودش خوشش می‌آید.

گفتید: «من هم از فامیلت خوشم می‌آد. عاشق اسمتم.»
اما الآن، سیدی این‌جا بود و داشت به دکتر می‌گفت که همسرتان است. اگر می‌توانستید حرف بزنید، به او می‌گفتید: «تنها کاری که باید می‌کردم، این بود که برم تو کما تا باهام ازدواج کنی. ای کاش می‌دونستم به همین سادگیه.»

از نظر اصطلاح پزشکی، واقعاً به کما نرفته‌اید. کما به‌لحاظ پزشکی به شما اعمال شده است. با شنیدن حرف دکترها، دستگیرتان شده که سه بار تیر خورده‌اید: به ران، سینه، کتف.

مشکل‌سازترینِ این جراحات، گلوله‌ای بوده که از سینه‌تان رد شده. ریه و کلیه و لوزالمعده‌تان را سوراخ کرده است. گلوله اکنون جایی در دل‌وروده‌تان جا خوش کرده و منتظر است تا بدنتان به‌اندازهٔ کافی خوب شود تا درآورده شود. می‌گویند ممکن بود بدتر باشد. شما، مانند اکثر انسان‌ها، اعضای اضافی در بدنتان دارید. لوزالمعده‌تان به‌طرز دل‌شکننده‌ای تنهاست. شدت جراحات باعث شده بدنتان به شوک برود و برای همین است که می‌بینید در کما هستید. شما جوان و سالمید یا بهتر است بگوییم بودید و بسته به امروز، می‌گویند شانستان برای زنده‌ماندن خوب است، بهتر از متوسط، نه بد. شنیدن این حرف کمی آرامتان می‌کند.

سیدی می‌رود و پرستاری وارد اتاق می‌شود تا به فضولات و سرم‌هایی که به تختتان متصل است،

@Roman_Ahang رمانیکو

رسیدگی کند. پرستار با دقت با اسفنج بدنتان را تمیز می‌کند و علی‌رغم همهٔ اتفاقاتی که افتاده، از این مراقبت حس خوشی پیدا می‌کنید.

شما در لابی شرکت بازی‌سازی آنفر هستید.

پسری سفیدپوست با لباس سیاه و دستمال‌گردنی قرمز دور دهان و بینی‌اش، تفنگ کوچکی را به‌سمت سر منشی نشانه گرفته است. پسر سفیدپوست دیگری که او هم لباس سیاه پوشیده... این یکی اسلحهٔ بزرگ‌تری دارد و دستمال‌گردنش سیاه است و لولهٔ تفنگ را به‌سمت شما نشانه گرفته است. پسری که دستمال‌گردن قرمز دارد، می‌خواهد بداند: «تو دیگه چه خری هستی؟»

اصلاً نمی‌دانید چرا این پسرها هنوز سوار آسانسور نشده‌اند تا به طبقهٔ اصلی بروند. مگر نمی‌خواهند تا جای ممکن بلای بیشتری سر مردم بیشتری بیاورند؟ اصلاً نمی‌دانید گوردن... گوردنِ دوست‌داشتنی، معصوم و مظلوم... چطور توانسته آن‌ها را در لابی نگه دارد. گوردن در هالوین را یادتان می‌آید. لباس پیکاچویش[۴۲۹] را جوری دست‌کاری کرده بود که واقعاً جرقه‌های الکتریکی تولید کند.

چیز زیادی راجع به اسلحه نمی‌دانید؛ به‌جز اسلحه‌هایی که در بازی‌های ویدئویی مانند دوم استفاده کرده‌اید. حتی وقتی هم که دوم بازی می‌کردید، اسلحه‌ها آن‌هایی که به سلیقه‌تان باشد، نبود. شما اره‌برقی یا موشک‌انداز را ترجیح می‌دهید، اسلحه‌هایی بیشتر به‌سبک نمایش‌های خونین و ترسناک. تشخیص می‌دهید که اسلحهٔ کوچک‌تر تپانچه است و اسلحهٔ بزرگ‌تر تفنگ تهاجمی است.

«سلام. من مارکس واتانابه هستم. این‌جا شرکت منه.»

دستانتان را دراز می‌کنید، شاید کسی بخواهد با شما دست بدهد. پسرها با این حرکت متعجب می‌شوند.

سرتان را اندکی خم می‌کنید: «چه‌کاری از دستم برمی‌آد؟ گوردن می‌گه می‌خواین با میزر صحبت کنین؛ ولی میزر این‌جا نیست.»

دستمال‌گردن قرمز سرتان داد می‌زند: «باور نمی‌کنیم حرفت رو! تو یه دروغ‌گوی عوضی هستی!»

می‌گویید: «بهتون اطمینان می‌دم اون این‌جا نیست. رفته نیویورک برای تبلیغات بازی جدیدمون. چرا به من نمی‌گین چه‌کاری از دستم برمی‌آد؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «دفترت رو نشونمون بده. می‌خوام با چشم‌های خودم ببینم اون عوضی این‌جا نیست.»

می‌گویید: «باشه» و با بیچارگی سعی می‌کنید به انت زمان بدهید که همه را به پشت‌بام ببرد: «می‌تونم این کار رو بکنم؛ ولی می‌شه شما هم یه لطفی بکنین...»

«پسر، من هیچ لطفی به تو نمی‌کنم.»

«توضیح بدین بهم با میزر چی‌کار دارین. شاید بتونم کمک کنم.»

پسری که دستمال‌گردن سیاه دارد، اندکی لکنت‌زبان دارد. می‌گوید: «نمی‌خوایم به کس دیگه‌ای آسیب برسونیم. فقط می‌خوایم با میزر صحبت کنیم. اگه می‌خواستیم دفترتون رو به گلوله ببندیم، تا الان رفته بودیم بالا. می‌خوایم میزر بیاد این‌جا.»

پیشنهاد می‌کنید: «بیاین بهش زنگ بزنیم.» شمارهٔ سم را می‌گیرید؛ ولی سم گوشی را برنمی‌دارد. حتماً سر عکاسی با سیدی است. پیغام می‌گذارید و سعی می‌کنید صدایتان عادی باشد: «مارکسم. فرصت کردی یه تماس باهام بگیر.»

به این دو بچه نگاه می‌کنید. به‌خاطر دستمال‌گردن‌هایشان نمی‌توانید حدس بزنید چند سالشان است. احتمالاً هم‌سن‌وسال خودتان یا جوان‌تر هستند و از آن‌ها نمی‌ترسید؛ ولی از اسلحه‌هایشان چرا!

با لحن عادی می‌گویید: «زنگ می‌زنه. چطوره مدتی که منتظریم میزر زنگ بزنه، بذارین گوردن از این‌جا بره؟»

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «عوضی! چرا باید این کار رو بکنیم؟»

می‌گویید: «اون که مهم نیست. اون فقط یه شخصیت غیرقابل‌بازی[۴۳۰] هستش.» مشخص است که آن دو گیمر هستند؛ برای همین می‌دانید معنای این واژه را می‌دانند.

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «شخصیت غیرقابل‌بازی تویی.»

می‌گویید: «شما اولین نفری نیستید که این حرف رو بهم گفته.»

در هتلی درست خارج از شهر سن‌سیمن هستید.

سیدی خوابش برده است؛ برای همین به بار پایین می‌روید. سم آن‌جاست. دوستتان که هیچ‌وقت نمی‌نوشد، دارد مشروب می‌خورد.

@Roman_Ahang رمانیکو

از او می‌پرسید آیا همراه می‌خواهد یا نه. او هم شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «هر کاری دلت می‌خواد، بکن.» روی چهارپایهٔ کناری‌اش می‌نشیند.

معذبانه می‌گویید: «نمی‌دونم چطوری شد. فکر کنم هیچ‌کدوممون نمی‌خواستیم این اتفاق بیفته.»

سم می‌گوید: «حتی یه‌درصد هم دوست ندارم ماجرا رو بشنوم.» مست است؛ ولی هنوز صدایش شبیه مست‌ها نیست. فقط عصبی و بداخلاق است: «رابطه‌ای که تو با سیدی داری، هیچی‌ش شبیه رابطه‌ای که من با سیدی دارم، نیست؛ پس اصلاً واسه‌م مهم نیست. می‌تونی با هرکی دلت می‌خواد، باشی. اما نمی‌تونی با هرکی دلت می‌خواد، بازی بسازی.»

شما اشاره می‌کنید: «من با جفتتون بازی می‌سازم. محض رضای خدا، ایچیگو رو من نام‌گذاری کردم. تک‌تک مراحل همراهتون بودم. نمی‌تونی بگی این‌جا نبودم.»

«آره، این‌جا بودی، البته. ولی اساساً بی‌مصرف بودی. اگه این‌جا نبودی، یه نفر دیگه جات بود. تو رام‌کنندهٔ اسب‌هایی. تو یه شخصیت غیرقابل‌بازی هستی، مارکس.»

شخصیت غیرقابل‌بازی به شخصیتی گفته می‌شود که گیمر نمی‌تواند آن را هدایت کند. یک سیاهی‌لشکر کامپیوتری است که به دنیای برنامه‌نویسی‌شده راستی‌نمایی می‌بخشد. شخصیت غیرقابل‌بازی می‌تواند دوست صمیمی، رایانهٔ سخن‌گو، بچه، والد، معشوقه، ربات، رهبر جوخهٔ بداخلاق یا شخصیت منفی باشد. با این حال، سم این حرف را برای توهین به شما زد. علاوه بر این‌که بی‌مصرف خطابتان کرد، دارد می‌گوید خسته‌کننده و قابل‌پیش‌بینی هستید. اما حقیقت این است که هیچ بازی‌ای بدون شخصیت غیرقابل‌بازی وجود ندارد.

به او می‌گویید: «هیچ بازی‌ای بدون شخصیت غیرقابل‌بازی وجود نداره. اون نباشه، قهرمان مسخرهٔ بازی فقط باید این‌طرف و اون‌طرف بچرخه. نه کسی رو داره باهاش حرف بزنه، نه کاری واسه انجام‌دادن داره.»

سم پیکی دیگر سفارش می‌دهد و شما به او می‌گویید که به‌اندازهٔ کافی مست است. سم می‌گوید: «تو که بابام نیستی!»

متصدی بار نگاهی به شما می‌اندازد و شما هم یک آب‌جو سفارش می‌دهید.

سم می‌گوید: «ای کاش هیچ‌وقت باهات آشنا نمی‌شدم. ای کاش هیچ‌وقت هم‌خونه نمی‌شدیم. ای کاش هیچ‌وقت با سیدی آشنات نمی‌کردم.» کم‌کم لحن سم دارد کش‌دار می‌شود.

@Roman_Ahang رمانیکو

«سیدی مال تو نیست.

سم می‌گوید: «چرا هست. مال منه. تو هم این رو می‌دونی؛ ولی بازم افتادی دنبالش.»

«نه. آدم‌ها مال همدیگه نیستن.»

«چرا نیستن؟ چرا نیستن؟»

«سم.»

«می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟»

«ازدواج» را جوری می‌گوید که انگار منظورش «به‌قتل‌رساندن» است.

«نه فعلاً.»

«چیِ ازدواج این‌قدر خوبه؟ چیِ رابطه این‌قدر خوبه؟ چیِ بچه‌درست‌کردن یا خاله‌بازی‌کردن این‌قدر خوبه؟ چرا نمی‌تونی مال کسی باشی که کارت رو باهاش شریکی؟»

«چون زندگی و کار دو تا چیز جداست. با هم یکی نیستن.»

«واسه من که یکی‌ان.»

«شاید واسه سیدی یکی نیستن.»

سم آرام می‌گوید: «شاید همین طوره. من خیلی بدبختم، مارکس. اگه این‌قدر بزدل بدبخت نبودم، شاید من اونی بودم که الان می‌رفت اتاق سیدی تو هتل. می‌دونم تقصیر خودمه. می‌دونم فرصتش رو داشتم.» سم سرش را می‌گذارد روی پیشخوان ماهونی و شروع می‌کند به گریه‌کردن. می‌گوید: «هیچ‌کس دوسَم نداره.»

«من دوستِ دارم، داداش. تو بهترین رفیق منی.»

صورت‌حساب بار را می‌پردازید و به سم کمک می‌کنید به اتاقش برود. او وارد دست‌شویی می‌شود و در را می‌بندد؛ بعد صدای بالاآوردنش را می‌شنوید.

روی تخت اتاق سم در هتل می‌نشینید. تلویزیون را روشن می‌کنید. تکرار برنامه‌ای پزشکی در حال پخش است. مردی سرطان مغز دارد و قرار است بمیرد؛ مگر اینکه جراحی مغز آزمایشی انجام دهد. اما در آخر، جراحی مغز آزمایشی او را می‌کشد. با خود فکر می‌کنید: چه عجیب که آدم‌ها این‌قدر از دکتررفتن بدشون می‌آد؛ ولی عاشق تماشای برنامه‌های تلویزیونی دربارهٔ دکترها هستن!

سم بیشتر از چیزی که انتظار داشتید، در دست‌شویی مانده؛ برای همین صدایش می‌زنید: «سم؟» وقتی جواب نمی‌دهد، به دست‌شویی می‌روید و می‌بینید سم قیچی‌آرایشگری‌به‌دست ایستاده

@Roman_Ahang رمانیکو

جلوی آینه. تقریباً نصف موهایش را از ته زده است.

می‌گوید: «روشون استفراغ ریخت و شسته هم نمی‌شد؛ واسه همین کوتاهشون کردم. حالا هم می‌خوام کلش رو بزنم؛ ولی زیادی مستم.»

بدون یک کلمه حرف، قیچی را از او می‌گیرید و باقی موهایش را می‌زنید؛ سپس ریش‌تراش برقی‌اش را برمی‌دارید و تا جای ممکن، موهایش را از ته اصلاح می‌کنید.

به او می‌گویید: «حالا شخصیت غیرقابل‌بازی کیه؟ اونی که دستهٔ کنترل دستشه، منم. منم که وظیفه‌ای بهم محول شده.»

سم ادای صداهای راوی بازی‌های تعاملی را درمی‌آورد و می‌گوید: «هم‌خانهٔ دیوانهٔ خود را در دست‌شویی پیدا می‌کنید. بعد از حملهٔ جنون‌آمیز و از سر بدبختی، نصف موهایش را زده است. چه‌کار می‌کنید؟» انگشتانش را لای موهایش می‌برد و می‌گوید: «هیچی از این قضیه به سیدی نگو.»

«داداش، فکر کنم خودش متوجه بشه.»

سرش را با دستانتان می‌گیرید و کف سرش را می‌بوسید.

شما در لابی شرکت بازی‌سازی آنفر هستید.

«شماها خیلی اهل بازی هستین؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

هم سعی دارید زمان بخرید، هم از ته دل می‌خواهید بدانید.

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «یه‌کم.»

می‌پرسید: «چه بازی‌هایی؟ نگران نباشین. یه سؤال حرفه‌ایه. علاقه‌مندم بدونم مردم چه بازی‌هایی انجام می‌دن.»

جواب می‌دهند که هف‌لایف ۲، هیلو ۲،[۴۳۱] آنریل تورنمنت[۴۳۲] و کال آف دیوتی[۴۳۳] بازی می‌کنند. گوردن که زیر میزش نشسته، می‌گوید: «معلومه که عاشق بازی‌های تیراندازی هستین.»

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «هیچ‌کس نظر تو رو نپرسید، خیکی!»

سال‌ها پیش، عضو گروهی دربارهٔ خشونت و بازی‌ها بودید و پرمغزترین آدم جمعتان پسری با کت مخمل چوب‌کبریتی آرنج‌وصله‌دار بود که اصلاً کتابی دربارهٔ همین موضوع تألیف کرده بود. او گفت که اگر نه همه، ولی اکثر گیمرها قادرند بین بازی‌کردن یک بازی خشونت‌آمیز و انجام عملی خشونت‌آمیز تمایز قائل شوند.

حتی بچه‌ها می‌توانند از طریق خالی‌کردن خشمشان در دنیای فانتزی بازی، از لحاظ روانی حتی سالم‌تر نیز باشند. شما تخصصی در این زمینه ندارید؛ اما چیزی که می‌دانید، این است: هیچ انسانی تا حالا با اسلحهٔ بازی ویدئویی کشته نشده است.

به موبایلتان نگاه می‌کنید. از تماستان با سم پنج دقیقه گذشته است. به‌سمت یخچال کوچک زیر میز گوردن می‌روید: «آب‌معدنی فیجی[۴۳۴] می‌خواین؟ چند تا شکلات انرژی‌زا هم داریم این‌جا.»

دستمال‌گردن قرمز سرش را تکان می‌دهد؛ ولی دستمال‌گردن سیاه نوشیدنی را قبول می‌کند. دستمال‌گردنش را بالا می‌دهد تا بنوشد و شما چهره‌اش را می‌بینید. شبیه پسربچه‌هاست. جوش‌های قرمز روی صورتش و ته‌ریش نامنظمی دارد.

می‌گویید: «خب، مشکلتون با سم چیه؟ از اون‌جا که من می‌تونم حدس بزنم، شماها هیچ‌کدوم از بازی‌های ما رو بازی نکردین.»

دستمال‌گردن سیاه می‌گوید: «مشکل میپل‌ورلده.»

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «نگو بهش، ابله!»

دستمال‌گردن سیاه می‌گوید: «چرا؟! خودش که به‌زودی می‌فهمه. زنش با یکی تو میپل‌ورلد ازدواج کرده و حالا اون رو ترک کرده تا با یکی که باهاش ازدواج کرده...»

@Roman_Ahang رمانیکو

دستمال‌گردن قرمز به هم‌دستش می‌گوید: «تف تو روحت! این‌ها هیچ ربطی به این عوضی نداره!»

«خب، پس سم رو مقصر می‌دونی.»

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «سم کیه؟»

«شهردار میزر.»

شبیه شخصیتی در یک بازی ویدئویی که به‌طرز بدی ترجمه شده، می‌گوید: «میزر رو مقصر می‌دونم. انتقامم رو هم می‌گیرم.»

رو می‌کنید سمت دستمال‌گردن سیاه: «تو چی؟ تو چرا این‌جایی؟»

دستمال‌گردن سیاه می‌گوید: «چون به‌نظرم درست نیست بچه‌های کوچیک میپل‌ورلد بازی کنن. من متعصب نیستم؛ ولی چرا این قضیه باید به بچه‌ها تحمیل بشه؟» به شما نگاه می‌کند تا ببیند آیا با او موافق هستید یا نه. چهره‌تان را بی‌طرف حفظ می‌کنید: «تازه، من از مهدکودک بهترین دوستشم؛ واسه همین مجبور بودم بیام.»

سر تکان می‌دهید. این پسرها جوری این حرف را می‌زنند انگار آمدن به دفتر کار با دو تا اسلحه و خواستار تیراندازی شدن به طراح بازی، یک چیز کاملاً عادی است. جوری رفتار می‌کنند که انگار آمده‌اند ماهیگیری یا سفر تفریحی آخر هفته‌ای ساقدوش‌های داماد به وگاس. تصور می‌کنید دارند قبل از آمدن، دستمال‌گردنشان را انتخاب می‌کنند و با هم بحث می‌کنند آیا دستمال‌گردن برای به‌تیرباربستن یک دفتر کار مناسب هست یا نه. می‌گویید: «خب، برنامه چیه؟»

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «می‌خوام میزر رو بکشم.»

«آخه میزر این‌جا نیست. پس شاید بهترین کار واسه جفتتون این باشه که برین خونه، هان؟»

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «خفه شو، بابا!» لولهٔ تفنگ را به گونه‌تان می‌چسباند: «دیگه زیادی داره کش می‌آد. می‌خوام همین الان دفترت رو ببینم.» آن‌ها را به‌سمت پله‌ها راهنمایی می‌کنید و او هم اسلحه را به‌سمت ستون فقراتتان حرکت می‌دهد. خدا را شکر، طبقهٔ دوم ساکت است؛ ولی وقتی در اول را باز می‌کنید، همچنان نفس در سینه حبس کرده‌اید.

کل طبقه خالی است. سعی می‌کنید زیاد آسوده‌خاطر به نظر نیایید.

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «به من دروغ گفتی؟! بقیه کجان؟»

دروغی دربارهٔ مرخصی اردوی تفریحی کارمندان سر هم می‌کنید: «ببین، دفتر سم درست همون جاست.»

@Roman_Ahang رمانیکو

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «اگه تو آدم مهمی هستی، چرا خودت نرفتی اردوی تفریحی؟»

«چون یکی باید مزرعه رو بچرخونه دیگه. من شخصیت غیرقابل‌بازی‌ام، مگه نه؟»

پسرهای دستمال‌گردنی شروع می‌کنند به به‌هم‌زدن قفسه‌های سم. یادگاری‌های ایچیگو پرت می‌شوند همه‌طرف. دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «از این بازی متنفرم. پسربچهٔ لعنتی با پیراهن آخه.»

تلفن زنگ می‌خورد. دستمال‌گردن قرمز به شما می‌گوید که جواب دهید. پلیس است. بیرون‌اند و مذاکره‌کنندهٔ بحران‌های گروگان‌گیری همراهشان است. می‌خواهد با دستمال‌گردن قرمز حرف بزند. قبل از این‌که گوشی را به او بدهید، دهانی گوشی را با دست می‌گیرید. به دستمال‌گردن قرمز می‌گویید: «باید تصمیم بگیری از این ماجرا چی می‌خوای به دست بیاری.» او چشمان قهوه‌ای روشن دارد و می‌توانید ترس را در آن‌ها ببینید: «هنوز هیچ‌کس آسیب ندیده و این به‌نفع شماس. پس چیزی رو که می‌خوای، بهشون بگو و برگرد سر زندگی‌ت. امروز نمی‌تونی به میزر شلیک کنی.»

دستمال‌گردن قرمز دست دراز می‌کند، تلفن را می‌گیرد و بعد قطعش می‌کند. شروع می‌کند به گریه‌کردن. دستمال‌گردنش را برمی‌دارد تا چشمانش را خشک کند. برای اولین بار چهره‌اش را می‌بینید که شبیه پسربچه‌هاست. شبیه سم در آن شبی است که موهایش را زد. آسیب‌پذیر به نظر می‌رسد و با وجود تمام اتفاقات، دوست دارید کمکش کنید.

می‌گویید: «چیزی نیست.» سعی می‌کنید دستمال‌گردن قرمز را بغل کنید. این اشتباه بزرگی است. او با هر دو دست شما را به‌سمت دیوار هل می‌دهد.

«دست به من نزن، عوضی!»

دستمال‌گردن سیاه می‌گوید: «یا خدا! جاش[۴۳۵]!»

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «اسمم رو نگو، لعنتی!»

در این لحظه... آخر با خودش چه فکر می‌کرد؟... انت از پله‌ها پایین و به دفتر می‌آید. دستانش را به‌نشانهٔ تسلیم بالا گرفته است. صدا می‌زند: «مارکس، انتم. حالت خوبه؟»

دستمال‌گردن قرمز اسلحه‌اش را به‌سمت انت می‌گیرد.

دستمال‌گردن قرمز می‌گوید: «این بابا میزره؟ بهم دروغ گفتی؟» رو به شما می‌گوید: «این‌همه مدت این‌جا بوده؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

می‌گویید: «این میزر نیست. یکی دیگه از کارمندهای ماست. اسمش انتونی ریزه.»
دستمال‌گردن قرمز اصرار دارد: «به‌نظر من که میزره.» شاید واقعاً باور دارد انت سم است. آن روز، انت متأسفانه از سر بدشانسی پیراهن قرمز چهارخانه‌ای مانند آواتار سم میپل‌ورلد به تن کرده است. سم و انت آن‌قدرها شبیه هم نیستند؛ به‌جز ریزه‌میزه‌بودن و مومشکی‌بودن و سبزه‌بودن. آن‌ها از یک نژاد نیستند. متوجه می‌شوید که به چشم پسرک مسلح، احتمالاً اهمیتی ندارد به چه آدم «دیگری» دارد نگاه می‌کند.

یا شاید هم انت را با سم اشتباه نگرفته است. شاید فقط از ظاهر انت خوشش نیامده است. با موی موهاک و شلوار لی تنگش، انت بلافاصله تبدیل می‌شود به نماد گفتمان آزادی‌خواه در شرکت‌های بازی‌سازی.

شاید او فقط می‌خواهد به کسی شلیک کند.

صدای حرکت انگشت دستمال‌گردن قرمز روی ماشه را می‌شنوید و می‌پرید بین انت و اسلحه. می‌گویید: «جاش، شلیک نکن!»

زیادی دیر جنبیده‌اید. دستمال‌گردن قرمز به‌نوبهٔ خود پنج گلوله شلیک می‌کند. یکی به انت می‌خورد... نمی‌دانید کجا.

سه تا به شما می‌خورد.

حس کردم

شلیک

تشییع‌جنازه‌ای

شلیک

در ذهنم

شلیک

برقرار است

شلیک

دستمال‌گردن قرمز از آخرین تیر برای شلیک‌کردن به سر خودش استفاده می‌کند.

دستمال‌گردن سیاه می‌گوید: «خدای من، جاش! چی‌کار کردی؟! چرا اون کار رو کردی؟! ما که گفتیم فقط قراره یه خرده بترسونیمشون.» دستمال‌گردن سیاه زانو می‌زند، دستانش را به هم گره

@Roman_Ahang رمانیکو

می‌زند و شروع می‌کند به دعاخواندن.

چند ثانیه قبل از این‌که بیهوش شوید...

تلفنتان زنگ می‌خورد. سیدی است.

راستی، سیدی حامله است. شما بچه دوست دارید؛ اما موضوع، بدنِ سیدی بود و شما نیز تابع تصمیم او بودید. راجع به موانع سر راه حرف زده بودید: که بچه‌دارشدن چه تأثیری روی کار و زندگی‌تان خواهد داشت. شما تهیه‌کنندهٔ بازی هستید؛ برای همین، مشابه زمانی که داشتید به تهیه‌کنندگی بازی فکر می‌کردید، فایل اکسلی باز کردید و جنبه‌های مثبت و منفی، تقسیم کار، خطرات احتمالی، هزینه‌ها، مزایا، تاریخ‌ها و نتایج قابل‌ارائه را فهرست کردید.

فهرستی را که در لپ‌تاپتان نوشته بودید، به سیدی نشان دادید. سیدی گفت: «اسم بچهٔ فرضی‌مون نمی‌تونه Sheet1.xls باشه.» اسم فایل را تغییر داد: «بازی ۲۰۰۶ گرین واتانابه.»

از شما خواست از آن پرینت بگیرید و یکی‌دو روز بعد، گفت که می‌خواهد بچه‌دار شود. سیدی گفت: «هیچ‌وقت فرصت مناسبی برای این کار نیست؛ ولی حس می‌کنم الان فرصت مناسبیه. مسئول تشریفات کارش تموم شده. می‌تونم بهار روی بستهٔ تکمیلی بازی کار کنم و بچه هم تابستون به دنیا بیاد. اگه شانس بیاریم، بهتر از تاماگوچیِ تو می‌شه.»

شما و سیدی از آن به بعد بچه را با نام تاماگوچی واتانابه گرین صدا می‌کردید.

در بیمارستان هستید.

انتهای راهرو، گروه سرود کریسمس در حال خواندن است؛ اما نمی‌توانید صدای سرود را بشنوید. همین طور که به اتاقتان نزدیک‌تر می‌شوند، تشخیص می‌دهید آن آهنگ از جونی میچل[۴۳۶] است که باعث می‌شود همه بخواهند خودشان را بکشند و بدتر از آن، وقتی آهنگ را گروه سرود کریسمس در بیمارستان بخواند، افسرده‌کننده‌تر نیز می‌شود. اسم آهنگ یادتان نمی‌آید که این اعصابتان را خرد می‌کند.

همیشه اسم آهنگ‌ها یادتان بود.

یک نفر اتاق بیمارستان را با یک رشته چراغ کریسمسی ستاره‌ای‌شکل تزیین کرده است. نمی‌توانید تصورش را هم بکنید کار چه‌کسی است. همهٔ افراد نزدیک شما یهودی، بودایی، آتئیست یا ندانم‌گرا هستند.

@Roman_Ahang رمانیکو

اگر کریسمس است، یعنی سه هفته است که در کما هستید.

اگر کریسمس است، یعنی به ورث‌ها زنگ نزدید.

اگر کریسمس است، یعنی مسئول تشریفات آمده به بازار و برای دانلود در دسترس است.

اگر کریسمس است، یعنی سیدی تقریباً در سه ماه دومش است.

مادروپدرتان این‌جا هستند. آن‌قدر به‌ندرت کنار همدیگر دیدیدشان که می‌دانید اوضاع حتماً بحرانی است.

یادتان می‌آید که اسم آهنگ «رودخانه» بود.

مادرتان روی صندلی کنار تخت نشسته است. لباسی با طرح توت‌فرنگی و پرنده دارد. با استفاده از سوزن دراژی، دارد دُرناهای اریگامی رنگارنگی را به‌صورت حلقه‌تاج درمی‌آورد. می‌دانید دارد چه‌کار می‌کند: سنتی ژاپنی است به‌نام سِن‌بازورو.[۴۳۷] اگر هزار درنای کاغذی درست کنید، می‌توانید فردی را به سلامت کامل برگردانید.

گرچه نمی‌توانید پدرتان را ببینید، آگاه می‌شوید که پدرتان روی زمین نشسته است. دارد درناها را تا می‌کند تا مادرتان بتواند نخشان کند.

این یعنی زندگی زناشویی.

بعد از مدتی، پدرتان می‌رود. مادرتان به نخ‌کردن درناها ادامه می‌دهد؛ اما بدون پدرتان، کاغذهایش به‌سرعت تمام می‌شود. نخ‌کردن درناها سریع‌تر از ساختنشان است.

وقتی سم از راه می‌رسد، خودش را معرفی می‌کند: «شما باید مادر مارکس باشین.»

می‌گوید: «آنام.»

سم می‌گوید: «اسم مادر منم آناست. مارکس هیچ‌وقت نگفته بود اسم کوچیک مادرهامون یکیه. فکر کردم یه اسم دیگه دارین.»

مادرتان توضیح می‌دهد: «اسم کره‌ایم اِرانه. وقتی امریکام، همه آنا صدام می‌کنن.»

«آنا واتانابه.»

«واتانابه فامیلی شوهرمه. من آنا لی هستم.»

«آنا لی اسم و فامیل مادر منم بود.»

«شبیه مادرت هم هستم؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

«نه، اصلاً. عجیبه که مارکس و من هیچ‌وقت راجع بهش حرف نزدیم.»

مادرتان حدس می‌زند: «شاید فکر نمی‌کرد خیلی مهم باشه. لی اسم رایجیه، آنا هم همین طور.»

مادرتان راجع به هیچ‌چیز به‌جز پارچه احساسات به خرج نمی‌دهد: «شاید نمی‌دونست.»

سم می‌آید به‌سمت تخت و به چهره‌تان چشم می‌دوزد: «نه، مارکس همیشه همه‌چی رو راجع به همه‌چی می‌دونست.»

وقتی از اسم مادر مرحوم سم باخبر شدید، نتیجه گرفتید که کار سرنوشت است و از آن روز به بعد، سم عین برادرتان شد. اگر بخواهید این‌طور فکر کنید، حتی یک اسم هم می‌تواند تقدیر باشد.

سم به‌سمت مادرتان برمی‌گردد: «درناهاتون انگار تموم شده. اگه بهم یاد بدین چطور درست می‌شن، می‌تونم کمکتون کنم.» مادرتان نشان می‌دهد و بعد سم کف زمین بیمارستان می‌نشیند و او نیز شروع به تاکردن درناها می‌کند.

شما هنوز زنده‌اید.

سیدی دارد موهایتان را شانه می‌زند و به شما می‌گوید که مسئول تشریفات پرفروش‌ترین بازی در امریکا شده است. سیدی می‌گوید: «به‌گمونم حتی از بازیه خوششون هم نمیاد. فکر کنم ملت دلشون به حالم سوخته.»

دوست دارید به او بگویید اگر چنین شده، باید این خودترحمی مصنوعی را ول کند. هیچ‌کس از روی ترحم شصت دلار خرج یک بازی نمی‌کند. بدون هشدار، ذهنتان پرواز می‌کند.

شما هنوز زنده‌اید.

سم می‌گوید: «انت از بیمارستان مرخص شده. خوب می‌شه.»

با خود فکر می‌کنید: خدا را شکر!

«گوردن این‌جا بود. برات اسطوخدوس آورده بود.»

نمی‌توانید گل‌ها را ببینید؛ اما حس می‌کنید احتمالاً بویش را می‌توانید حس کنید. بخش خودخواه وجودتان آرزو می‌کند ای کاش گوردن را در لابی تنها گذاشته بودید و همراه بقیه به پشت‌بام رفته بودید.

بازی‌های ویدئویی باعث خشونت آدم‌ها نمی‌شوند؛ اما شاید به‌اشتباه این فکر را در ذهن مردم می‌اندازند که می‌توانند قهرمان باشند. بدون هشدار، ذهنتان دوباره پرواز می‌کند.

@Roman_Ahang رمانیکو

شما هنوز زنده‌اید.

نصفه‌شب بیدار می‌شوید. یکی در اتاق کنارتان است. موی قرمزش را می‌بینید. صدای کشیده‌شدن مداد روی کاغذ را می‌شنوید.

زوئی است. از خود می‌پرسید دارد روی چه کار می‌کند.

انگار که سؤالتان را شنیده باشد، پاسخ می‌دهد: «موسیقی متن یه فیلمه. از این فیلم ترسناک‌های مزخرف؛ اما درآوردنش کار سختیه. یه ایدهٔ روشن‌فکرانه داشتم؛ اما نمی‌دونم جواب بده یا نه. می‌خوام سازهای موسیقی محدود بشه به پرکاشن و سازهای برنجی؛ اما نگرانم یه‌کم زیادی شبیه گروه سرودهای دبیرستانی بشه. احتمالاً مجبور شم تمام کارهایی رو که تا الان انجام دادم، بریزم دور و از اول شروع کنم. تازه دارن حدوداً سی سنت بهم می‌دن. و تازه قراره دستمزد رو بعد از اکران بدن که یعنی فکر کنم هیچ‌وقت پولی بهم ندن. اسم فیلمه هست بادکنک‌های خونی.»[۴۲۸] زوئی چشم می‌گرداند: «چشمم آب نمی‌خوره بادکنک‌های خونی درآمد و دستمزد بعد از اکرانی داشته باشه.» به شما لبخند می‌زند: «مارکس، بهتره زود خوب شی. شک نکن که یه لحظه هم نمی‌تونم دنیایی بدون تو رو تحمل کنم.» دستتان را می‌فشرد و بعد گونه‌تان را می‌بوسد: «نه، تحملش نمی‌کنم. نمی‌خوام تحملش کنم. دیوونه‌وار دوست دارم، دوست عزیزم.»

دیوونه‌وار دوست دارم.

روش تبدیل‌کردن معشوقهٔ سابق به دوست این است که هیچ‌وقت دست از دوست‌داشتنشان برندارید. بدانید که وقتی یک فاز رابطه تمام می‌شود، می‌شود به فازی دیگر تبدیل شود. راه‌حل این است که قبول کنید عشق، هم‌زمان هم ثابت است، هم متغیر.

شما دارید می‌میرید.

چند ساعت، روز یا هفته بعد، دارید به دکتر گوش می‌دهید که به مادروپدرتان با لحن شدیداً آرام می‌گوید که شما، مارکس واتانابه، شهروند دنیا، دارید می‌میرید.

شما اهل بازی‌کردن هستید؛ یعنی از آن نوع افرادید که معتقدید گیم‌اور[۴۲۹] شدن نوعی ساختار است. بازی فقط زمانی تمام است که شما دست از بازی‌کردن بردارید. همیشه یک جان دیگر دارید. حتی وحشیانه‌ترین مرگ‌ها هم نهایی نیستند. می‌توانید سم بخورید، داخل خمرهٔ اسید بیفتید، سر از تنتان جدا شود، صد بار تیر بخورید؛ با این حال بازهم اگر روی شروع مجدد کلیک کنید، می‌توانید از اول همه‌چیز را از سر بگیرید. دفعهٔ بعد، شاید حتی برنده شوید.

@Roman_Ahang رمانیکو

اما نمی‌توان نادیده‌اش گرفت.

بدنتان را حس می‌کنید. خون لخته شده و با سرعتِ ترافیک بزرگ‌راه آی‌۱۰- در ساعت شلوغی، در سیستم گردش‌خونتان جاری است. قلبتان خودش قادر به تپیدن نیست. ذهنتان دارد

کُند

می‌شود.

رفته‌رفته، ذهنتان دارد با سرعت بیشتری

پرواز

می‌کند.

دیری نمی‌گذرد که شما دیگر شما نخواهید بود. شما، مانند همهٔ ما، اشاری و وابسته به بافت متن اطرافتان هستید.

شما رام‌کنندهٔ اسب‌ها هستید.

برای تولد سی‌ویک‌سالگی‌تان، سم پلاک نامی برایتان درست می‌کند که رویش نوشته:

مارکس واتانابه

رام‌کنندهٔ اسب‌ها

وقتی می‌بینیدش خنده‌تان می‌گیرد. می‌گویید: «تخصصی بخوای نگاه کنی، تو بعضی از منابع ترجمه کردن: افسارزننده به اسب‌ها.»

سم می‌گوید: «اما تو این نیستی.»

اولین باری که با این اسم صدایتان زد، قرار بود توهین محسوب شود؛ ولی در طول سال‌ها، این اسم تبدیل شد به شوخی دوست‌داشتنی بین دوستان.

برای همین آن را پذیرفتید. این چیزی است که هستید.

وقتی بچه بودید، هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردید تهیه‌کنندهٔ بازی‌های ویدئویی شوید. باید اعتراف کنید یک‌زمان‌هایی با خودتان فکر می‌کردید نکند نوعی انفعال شرم‌آور بود که منجر به این شغل شد. آیا تهیه‌کنندهٔ بازی‌های ویدئویی شده بودید چون سم و سیدی می‌خواستند بازی ویدئویی بسازند و شما در آن زمان هیچ کار دیگری نداشتید؟ آیا تهیه‌کنندهٔ بازی‌های ویدئویی شده بودید چون عاشق آدم‌هایی بودید که دوست داشتند بازی‌های ویدئویی بسازند؟ چه مقدار از زندگی‌تان همه‌اش اتفاقی است؟ چقدر از زندگی‌تان فقط انداختن یک تاس چندوجهی بزرگ در آسمان

@Roman_Ahang رمانیکو

است؟ اما مگر تمام زندگی‌ها این‌طوری نیست؟ چه‌کسی می‌تواند در انتهای عمرش بگوید که همه‌چیز انتخاب خودش بوده است؟ تازه حتی اگر واقعاً تهیه‌کنندگی بازی ویدئویی هم انتخاب شما نبود، در آن خوب عمل کرده‌اید.

دارید به روزهای تمام‌نشدنی ما فکر می‌کنید. چقدر آرزو داشتید می‌توانستید بازی‌اش کنید. انتظار مشکلاتی در بازی را دارید و می‌خواهید به ورث‌ها در حل‌کردنشان کمک کنید. برای مثال، باید بین خون‌آشام و زامبی یکی را انتخاب کنند. باید یک افسانه را انتخاب کنند یا این‌که یک افسانهٔ جدید بسازند. یا...

اما این دیگر مشکل شما نیست.

سم یک دست و سیدی دست دیگرتان را گرفته است. پدرومادرتان هم آن‌جا هستند؛ اما پشتِ دوستانتان ایستاده‌اند که منطقی است؛ چون سم و سیدی به‌اندازهٔ خانواده‌تان، خانوادهٔ شما بوده‌اند. پشت‌سرشان، هزار درنای کاغذی به‌صورت حلقهٔ گل در اتاق آویزان است.

سیدی می‌گوید: «عیبی نداره، مارکس. می‌تونی رها کنی.»

همین طور که ذهنتان دارد از جسمتان جدا می‌شود، به این فکر می‌کنید که چقدر دلم برای اسب‌ها تنگ می‌شه.

شما در باغ هلو هستید.

این‌جا یک روز فوق‌العاده است. هم‌کلاسی دوران دبیرستانتان، سوآن، در شهر است و پسری را می‌شناسد که در مزرعهٔ خانوادگی ماسوموتو[۴۴۰] در نزدیکی فرزنو،[۴۴۱] سرپرستی درخت هلویی را تقبل کرده است. آن پسر می‌گوید که شما و دوستانتان می‌توانید هرقدر می‌خواهید، از آن درخت میوه بچینید؛ اما تنها روزی که مجاز به رفتن هستید، شنبه صبح است.

می‌پرسید: «مگه می‌شه درخت هلو رو به سرپرستی قبول کرد؟!»

سوآن به شما می‌گوید: «این‌ها هلوهای معمولی نیستن. این مویه حساس‌تر از اونه که بفرستن خواربارفروشی‌ها. از سال ۱۹۴۸، درست بعد از بازداشت دسته‌جمعی ژاپنی تو امریکا، این خانواده صاحبش بودن. دوستم مجبور بود انشا بنویسه و فرم درخواست پر کنه تا بهش اجازه بدن این درخت رو به سرپرستی بگیره.»

به زوئی می‌گویید و زوئی قبول می‌کند بیاید. او سیدی را هم دعوت می‌کند که سیدی هم آلیس را

@Roman_Ahang رمانیکو

دعوت می‌کند. شما هم سم را دعوت می‌کنید که لولا دختری را که با او دوست شده، دعوت می‌کند. سپس سایمن و انت را دعوت می‌کنید؛ چون باید هر از چند گاهی از ساخت همزادهای عشق مرخصی بگیرند. گروه ساعت شش صبح لس‌آنجلس را ترک می‌کند و ساعت نُه‌ونیم به فرزنو می‌رسد؛ اما انگار آن‌جا یک جهان دیگر است.

هلوها به‌شکلی باورنکردنی گنده و تقریباً پشمالو هستند. جوری مهندسی نشده‌اند که بتوانند سختی‌های حمل‌ونقل و رفتن به قفسه‌های خواربارفروشی را تحمل کنند. زوئی یکی را امتحان می‌کند و می‌گوید شبیه خوردن گل می‌ماند. سپس یکی به دست شما می‌دهد. گازش می‌زنید. می‌گویید شبیه نوشیدن هلو می‌ماند. بعد هلویی دست سم می‌دهید که گاز می‌زند و می‌گوید شبیه آهنگی دربارهٔ هلو می‌ماند تا خودِ هلو.

سپس دوستانتان شروع می‌کنند به گفتن تشبیهات و استعارات به‌شدت مسخره و مسخره‌تر دربارهٔ هلوها.

«شبیه پیداکردن عیسی می‌مونه.»

«شبیه این می‌مونه که بفهمی چیزهایی که تو بچگی باورشون داشتی، همه‌شون حقیقت دارن.»

«شبیه خوردن قارچ توی سوپرماریو می‌مونه.»

«شبیه خوب‌شدن بعد از بیماری دیسانتری می‌مونه.»

«شبیه صبح کریسمس می‌مونه.»

«شبیه هشت شب حانوکا می‌مونه.»

«شبیه تماشای یه فیلم محشر می‌مونه.»

«خوندن یه کتاب قشنگ.»

«بازی‌کردن یه بازی فوق‌العاده.»

«شبیه اتمام عیب‌یابی بازی جدید آدم می‌مونه.»

«خودِ طعم جوانیه.»

«حس بهبودی بعد از یه بیماری طولانیه.»

«دوییدن توی ماراتونه.»

«احتمالاً دیگه مجبور نیستم هیچ کار دیگه‌ای تو زندگی‌م انجام بدم؛ چون طعم این هلو رو چشیدم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

آخرین نفری که می‌خواهد بچشد، سیدی است. به‌نحوی، هلو... هرچه از آن باقی مانده... دوباره از دستان شما سر در می‌آورد. شما آن را به‌سمت درخت بالا می‌گیرید تا به دست سیدی بدهید. او تا همین الآن سخت مشغول چیدن هلوها بوده.

سیدی کلاه حصیری بزرگی به سر دارد. از نردبان بالا رفته و سبد حصیری بزرگی روی پلهٔ بالا گذاشته است، بسیار زیبا و قبراق، شبیه دخترهای پوستر برنامه‌های مدیریت پروژه. سیدی دارد به شما لبخند می‌زند و فاصلهٔ باریک بین دندان‌هایش هویدا شده است. می‌پرسد: «امتحانش کنم؟»

«امتحانش کن.»

شما در مزرعهٔ توت‌فرنگی هستید.

شما مرده‌اید.

پیغامی روی صفحه ظاهر می‌شود: بازی از ابتدا شروع شود؟

فکر می‌کنید: آره. چرا نشه؟! اگر دوباره بازی کنید، ممکن است برنده شوید.

ناگهان آن‌جایید، نوی نو، با پرهای ترمیم‌شده، استخوان‌های نشکسته، سرحال و قبراق با خونی تازه.

آهسته‌تر از دفعهٔ قبل دارید پرواز می‌کنید؛ چون نمی‌خواهید هیچ‌چیزی را از دست بدهید: گاوها، اسطوخدوس‌ها، زنی که دارد بتهوون زمزمه می‌کند، زنبورها در دوردست، مرد غمگین و زوج در برکه، ضربان قلبتان قبل از رفتن روی صحنه، حس آستین توری روی پوستتان، آوازخواندن آهنگ‌های بیتل مادرتان که سعی می‌کند لهجه‌اش شبیه لیورپولی‌ها باشد، اولین دست بازی ایچیگو، پشت‌بام خانهٔ خیابان ابت کینی، طعم سیدی در ترکیب با آب‌جوی هفه‌وایزن، سر گرد سم در دستانتان، هزار درنای کاغذی، عینک‌آفتابی‌های زردرنگ، هلوی بی‌نظیر.

فکر می‌کنید: چه دنیایی!

دارید بر فراز مزرعهٔ توت‌فرنگی پرواز می‌کنید؛ اما می‌دانید یک تله است.

این بار به پروازکردن ادامه می‌دهید.

@Roman_Ahang

رمانیکو

@Roman_Ahang
رمانیکو

فصل اول

اولین باری که سم مردن مارکس را دید، اکتبر ۱۹۹۳ بود. مارکس برای بازی در نقش بانکوی نمایش مکبث در یک سالن تئاتر جعبهٔ سیاه انتخاب شده بود. مارکس توضیح داد: «خب، داستان از این قراره: من و فلیانس[۴۴۲] داریم می‌ریم مهمونی شام خونهٔ مکبث. از اسب‌هامون پیاده می‌شیم که شک دارم اسبی در کار باشه؛ چون این تئاتر دانشجوییه. مشعل روشن می‌کنم؛ وگرنه قاتل‌ها چطوری می‌خوان من رو ببینن؟ سه تا قاتل نزدیک می‌شن! حمله می‌کنن. به‌طرز خارق‌العاده‌ای می‌میرم و هرچی رو باعث‌وبانی‌شه، به فحش می‌کشم: آه خیانت! و غیره و غیره.»

مارکس صدایش را پایین آورد: «همین الانشم می‌دونم کارگردانش خل‌وضعه. مجبورم کل میزانسن رو خودم انجام بدم؛ وگرنه کل نمایش مزخرف از آب درمی‌آد. سم، تو نقش قاتل‌ها رو بازی کن، باشه؟ من از دست‌شویی می‌آم بیرون و تو من رو غافل‌گیر کن.» مارکس نمایشنامهٔ مکبث را که روی صفحهٔ پردهٔ سوم، صحنهٔ سوم باز بود، به سم داد.

سم فقط بیست‌وسه روز با مارکس زندگی کرده بود و حس می‌کرد مارکس را به‌اندازهٔ کافی نمی‌شناسد که نقش قاتلش را بازی کند یا حتی با او دیالوگ بخواند. دلش نمی‌خواست قاتی درام کس دیگر و زندگی کس دیگر شود. هرچه کمتر راجع به این هم‌خانه می‌دانست و هرچه هم‌خانه‌اش کمتر راجع به او می‌دانست، بهتر بود.

اصلی‌ترین چیزی که سم دوست نداشت مارکس راجع به او بفهمد، معلولیتش بود؛ گرچه سم آن را معلولیت نمی‌دانست. بقیهٔ مردم معلولیت داشتند؛ اما سم «یه مسئله‌ای با پاش» داشت. سم بدنش را نوعی اهرم بازی قدیمی می‌دانست که تنها می‌توانست در چهار جهت اصلی حرکت کند. راهکار پنهان‌کردن معلولیت این بود که از موقعیت‌هایی که آدم ممکن بود معلول به نظر برسد، دوری کند: زمین ناهموار، پله‌های ناآشنا و بیشترِ انواعِ جست‌وخیزهایی شامل حرکات پیوسته. سم با دودلی گفت: «من خیلی استعداد بازیگری ندارم.»

مارکس گفت: «بازیگری نیست که. ادای قاتل‌ها رو درآوردنه.»

«کلی هم درس دارم که باید بخونم. تا چهارشنبه هم باید یه مسئله‌ای رو حل کنم.»

مارکس چشمانش را گرداند. کوسنی را از مبل برداشت: «این بالش می‌شه فلیانس.»

«فلیانس کیه؟»

«پسر کوچیکمه. فرار می‌کنه.»»

@Roman_Ahang رمانیکو

مارکس کوسن را پرت کرد سمت در: «بگریز، فلیانس عزیز. بگریز، بگریز، بگریز!»

سم گفت: «هیچ‌وقت فکر خوبی نیست که بذاری پسر کسی که کشتی‌ش، فرار کنه. چون فلنگ رو می‌بنده، اسمش رو گذاشتن فلیانس؟[۴۴۳]»

«یعنی اسم من بانکوئه، چون دارم می‌رم بانک؟! عجب سؤال‌های پرمغزی، سم!»

«با چی قراره بکشمت؟»

«خنجر؟ شمشیر؟ فکر نکنم اشاره‌ای کرده باشه. او... یا اون، هر ضمیری که شکسپیر بود، مبهم می‌نویسه، کمکی نکرده. فقط نوشته: "حمله می‌کنند".»

«خب، به‌نظر من نوع سلاح خیلی مهمه.»

«انتخاب اسلحه رو می‌ذارم به‌عهدهٔ خودت.»

«چرا از خودت دفاع نمی‌کنی؟ مگه مبارزی، جنگجویی، چیزی نیستی؟!»

«چون انتظار ندارم کسی بهم حمله کنه. این‌جاس که تو وارد می‌شی. غافل‌گیرم کن.»

مارکس توطئه‌گرانه به سم لبخند زد: «کمکم کن. این صحنهٔ اصلی‌مه. می‌دونی، می‌خوام باحال به نظر برسم.»

«آخرین صحنه‌ت هم هست، نه؟ می‌میری دیگه.»

«نه، به‌صورت روح برمی‌گردم؛ ولی دیگه دیالوگی ندارم. فقط توی مهمونی حاضر می‌شم. اصلاً مطمئن نیستم می‌ذارن توی اون صحنه باشم یا فقط یه صندلی خالی می‌ذارن. بستگی به این داره که چقدر از زاویهٔ دید مکبث به داستان نگاه کنیم.»

«بانکو نقش خوبیه؟ من خیلی با مکبث آشنایی ندارم.»

«نقش بهترین دوست رو داره. مکبث نیست. «زندگی افسانه‌ای است کز لبِ شوریده‌مغزی گفته آید، سربه‌سر هیاهو و خشم، لیک بی‌معنا» نیست. ولی لحظات خودش رو داره. من اسم دارم! می‌تونم بمیرم! روح دارم! تازه فقط یه سال‌اولی‌ام؛ واسه همین کلی وقت دارم تا به نقش اصلی برسم. فقط حیف که همیشه دوست داشتم نقش مکبث رو بازی کنم؛ ولی شک دارم دیگه تا قبل از فارغ‌التحصیلی‌م مکبث رو دوباره روی پرده ببره.

تا یک ساعت آینده، مارکس به انواع روش‌ها مرد: افتاد روی مبل، به زانو افتاد، توی اتاق نشیمن تلوتلو خورد و بخش‌های مختلف بدنش را محکم می‌گرفت: گلویش، بازویش، مچش، موی

@Roman_Ahang رمانیکو

زیبایش. دیالوگ‌هایش را زمزمه می‌کرد. یک بار هم آن‌قدر بلند دیالوگ‌هایش را داد زد که انتظامات آمد ببیند نکند مارکس دارد واقعاً به قتل می‌رسد. سم متوجه شد که این مدت، ثانیه‌ای به پایش فکر نکرده است. از گفتن دیالوگ‌های قاتل، قایم‌شدن پشت در و بعد حمله‌کردن به مارکس با کوسن از پشت، از وانمودکردن به گذاشتن دستانش دور گردن مارکس لذت می‌برد. اگر مارکس متوجه شده بود که حملات سم همیشه متمایل به راست است، به روی خودش نیاورده بود.

مارکس پرسید: «کارت بدک نیست ها. قبلاً بازیگری کردی؟»

سم گفت: «نه.» فکر کرد همین جا تمامش می‌کند؛ ولی بعد، نفس‌بریده و ذوق‌زده و بی‌احتیاط، دید که دارد ادامه می‌دهد: «مامانم بازیگر حرفه‌ای بود؛ برای همین گاهی باهاش دیالوگ‌خوانی می‌کردم.»

«الان مشغول چه‌کاریه؟»

«اون... راستش، فوت کرده.»

«متأسفم!»

سم گفت: «خیلی سال می‌شه.» اعتراف‌کردن به این‌که مادرش فوت کرده، یک چیز بود؛ اما گفتن داستان مرگش به آدمی به این خوش‌تیپی که اصلاً نمی‌شناختش... سم گفت: «راستی، داشتن حیوانات زنده در کل فکر خوبی واسه تئاتر نیست.»

«درسته.»

«نه‌فقط تئاتر دانشجویی. قبلاً هم گفته بودی...»

«کاملاً باهات هم‌عقیده‌م، سم. چطوره ترم بعد تو هم تست هنرپیشگی بدی.

سم سرش را تکان‌تکان داد.»

«چرا نه؟!»

سم شروع کرد به گفتن: «من یه مشکلی دارم... شاید دیده باشی... این‌جا. خوبه همه‌چی ها، فقط نمی‌خوام روی صحنه باشم. دوباره اجرا کنیم؟»

سم مطمئن نبود دقیقاً کی با مارکس دوست شده؛ ولی حدس می‌زد آن شب احتمالاً آغاز دوستی‌شان بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

برای محاسبهٔ مجموع روزهای دوستی‌شان، به نقاط دادهٔ آغازین نیاز بود. به‌محض این‌که شب تمرین مرگ مارکس را شب آغاز دوستی‌شان حساب کرد، مجموع روزها به تقریباً چهارهزاروهشتصدوهفتادوسه روز رسید. اعداد معمولاً به سم آرامش می‌دادند؛ اما با توجه به حضور پررنگ مارکس در زندگی‌اش، از این عددِ کم ناراحت شد. برای اطمینان دوباره محاسبه کرد. بله، چهارهزاروهشتصدوهفتادوسه روز بود. سم موقع‌هایی که خوابش نمی‌برد، از این تمرین‌های ریاضی کودکانه انجام می‌داد.

سم با خود فکر کرد: چهارهزاروهشتصدوهفتادوسه! دلارهای حساب بانکی نوجوان هفده‌سالهٔ خرپول، دو برابر تعداد مسافرهای تایتانیک، جمعیت شهری که همه همدیگر را می‌شناسند، هزینهٔ تورم تعدیل‌شدهٔ لپ‌تاپ در سال ۱۹۹۰، وزن یک فیل نوجوان، شش ماه یا بیشتر از روزهایی که مادرش در زندگی‌اش بود.

یک بار وقتی پانزده‌سالش بود، آن‌قدر بزرگ شده بود که زندگی‌های خصوصی افراد دیگری به غیر از خودش را درک کند؛ ولی نه آن‌قدر بزرگ که گواهی‌نامه داشته باشد. سم از مادربزرگش پرسیده بود چطور با مرگ مادرش کنار آمده است. مادربزرگش کسب‌وکاری برای اداره‌کردن داشت، نوه‌ای مریض برای مراقبت داشت، غم خودش را داشت که باید با آن کنار می‌آمد؛ گرچه به‌شدت بی‌احساس بود و هیچ‌وقت حرفی از آن نمی‌زد. در ماشین مادربزرگش بودند و داشتند از مسابقات ریاضی در سن‌دیه‌گو برمی‌گشتند. سم ذوق داشت از این‌که حس می‌کرد در چیزی که اصلاً برایش مهم نبوده، بهتر از بقیه عمل کرده است.

با وجود این‌که نزدیک بود جانش را در یک تصادف اتومبیل از دست بدهد، سم بازهم از این سفرهای با ماشین لذت می‌برد. بهترین مکالماتش با مادربزرگش را شب‌ها در ماشین داشت. گرچه بونگ چا و دونگ هیون به‌نوبت وظیفهٔ رانندگی را به عهده می‌گرفتند، سم مواقعی را ترجیح می‌داد که مادربزرگش رانندگی می‌کرد. او سریع رانندگی می‌کرد و سفرها دوسوم زمانی طول می‌کشید که بونگ چا پشت فرمان بود.

«چطور کنار اومدیم؟»

بونگ چا از سؤال سم گیج شده بود. در نهایت گفت: «صبح بیدار شدیم. رفتیم سر کار. رفتیم بیمارستان. اومدیم خونه. خوابیدیم. دوباره از اول انجامش دادیم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم اصرار کرد: «ولی حتماً خیلی سخت بوده.»

بونگ چا گفت: «اوایل از همه سخت‌تر بود؛ اما با گذر روزها و سال‌ها و بهترشدنِ تو، دیگه اون‌قدرهام سخت نبود.»

سم فکر کرد حرف مادربزرگش دراین‌باره تمام شده که مادربزرگش در ادامه گفت: «بعضی وقت‌ها با آنا حرف می‌زنم و اینم یه‌کم کمکم می‌کنه.»

«یعنی مثلاً با روح؟»

کمترین احتمال را داشت که مادربزرگش روح ببیند.

«سم، مسخره‌بازی درنیار. روح وجود نداره.»

«باشه. پس باهاش حرف زدی. صددرصد هم روح نبود. اصلاً جوابت رو داد؟»

بونگ چا چشمانش را ریز کرد و به سم نگاه کرد. داشت بررسی می‌کرد آیا نوه‌اش دارد گولش می‌زند که او را مسخره کند یا نه: «آره، توی ذهنم، جوابم رو داد. این‌قدر مادرت رو خوب می‌شناختم که می‌تونستم نقشش رو بازی کنم. همین کار رو با مادر خودم و مادربزرگم و بهترین دوست دوران کودکی‌م، یونا،[۲۲۲] می‌کنم که توی برکهٔ خونهٔ پسرعموش غرق شد. روحی وجود نداره؛ اما این‌جا... (به سرش اشاره کرد...) یه خونهٔ روح‌زده‌س.

دست سم را فشرد و ناشیانه موضوع بحث را عوض کرد: «دیگه وقتشه خودت رانندگی یاد بگیری.»

در پوشش تاریکی، سم احساس راحتی کرد که به بونگ چا اعتراف کند از این‌که تنهایی رانندگی کند، هنوز خیلی می‌ترسد.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل دوم

هفتادودو روز بعد از تیراندازی، دو روز بعد از تشییع جنازهٔ مارکس، سایمن به سم زنگ زد: «می‌دونم اوضاع خرابه.» آن سال همه حرفشان با سم را با این جمله شروع می‌کردند: «اما می‌خوایم با دفتر چی‌کار کنیم؟ انت یه‌کم حالش بهتره. وقتی اون اتفاق‌ها افتاد، تازه بازی آزمایشی و عیب‌یابی سی‌پی‌اچ ۴ رو شروع کرده بودیم. اگه برنگردیم سرش، هیچ‌وقت سر موعد انتشار در آگوست نمی‌تونیم منتشرش کنیم... اصلاً هنوز قراره بازی رو آگوست منتشر کنیم؟ مردم هم می‌پرسن هنوز شغلشون سر جاش هست یا نه. منم خدایی نمی‌دونم چی جوابشون رو بدم... نمی‌خوام پام رو از گلیمم فراتر بذارم؛ ولی باید بدونیم قراره چی‌کار کنیم.»

گفتن ندارد که همیشه کارهای عملی اداره‌کردن شرکت به دوش مارکس بود. سم و سیدی ذهن خلاق بودند! مسئول برنامه‌های بزرگ و چشم‌انداز کلی بودند! مارکس قبض‌ها را پرداخت می‌کرد، چراغ‌ها را روشن نگه می‌داشت، گل‌ها را آب می‌داد. مارکس کسی بود که با مردم حرف می‌زد. نه این‌که سم فکر می‌کرد این‌ها کار مارکس است. این قرارمدارها کاملاً نامحسوس بود: مارکس مارکس بود تا سم و سیدی بتوانند سم و سیدی باشند. البته مارکس دیگر این‌جا نبود.

سم سعی کرد تصور کند اگر مارکس بود، به سایمن چی می‌گفت. سم گفت: «خوش‌حالم زنگ زدی. کاملاً هم حق با توئه. بذار با سیدی صحبت کنم. تا آخر امروز جوابت رو می‌دم.»

سم به سیدی زنگ زد. وقتی جواب نداد، پیام داد: دفتر رو چی‌کارش کنیم؟ پنج دقیقه بعد سیدی جواب داد: هر کاری دوست داری، بکن.

سم به این فکر کرد که جواب تندی به سیدی بدهد، چون کاری که سم دوست داشت بکند، این بود که در تخت‌خواب بماند، احتمالاً درست مانند سیدی. کاری که سم دوست داشت بکند، این بود که به‌شدت بالا برود... مواد خوبی پیدا کند که مغزش را یک سال خاموش کند؛ اما او را به کشتن ندهد.

دردش همچون یک بادنمای اختلال روان‌تنی خجالت‌آور برگشته بود و هیچ‌کدام از روش‌های معمولش برای تسکین‌دادن جواب نمی‌داد. انگار وقتی به عمیق‌ترین مراحل خواب می‌رسید، وقتی ذهن انسانی احمقش در آسیب‌پذیرترین حالت در برابر رؤیادیدن بود، درد سروکله‌اش پیدا می‌شد. در این حین، رؤیاهای سم معمولاً دربارهٔ وظیفه‌ای عادی بود که پشت گوش انداخته بود:

@Roman_Ahang رمانیکو

برمی‌گشت به خانه‌اش در خیابان کندی و می‌دید یادش رفته بخش خاصی از ایچیگو را عیب‌یابی کند. یا داشت در بزرگ‌راه چهارصدوپنج رانندگی می‌کرد و درست زمانی که می‌خواست ترمز کند، متوجه می‌شد پایش نیست. خیس عرق بیدار می‌شد؛ در حالی که پای خیالی‌اش زق‌زق می‌کرد و حس هراس و گناه به سم دست داده بود. آن‌قدر سختش می‌شد که دیگر نمی‌توانست بخوابد. از دسامبر به بعد نتوانسته بود بیشتر از دو ساعت پشت‌سرهم بخوابد.

با این حال، برعکس سیدی، سم تلفنش را جواب می‌داد. سم به ایمیل‌ها پاسخ می‌داد. سم با مردم حرف می‌زد.

داشت دکمهٔ ارسال پیامکی با لحن تند برای سیدی را می‌زد که دید دارد بار دوم در آن روز از خودش می‌پرسد: مارکس بود، چی می‌گفت؟ سم به این نتیجه رسید که مارکس یک لحظه درنگ می‌کرد تا اوضاع سیدی را بهتر درک کند. سیدی حامله بود. نه‌تنها همکارش، که شریک زندگی‌اش را از دست داده بود. برخلاف سم، سیدی هیچ تجربهٔ مهمی از غم و فقدان نداشت. برای سیدی سخت‌تر بود. سم نتیجه گرفت که مارکس خودش دست‌به‌کار می‌شد و کارها را دست می‌گرفت.

تا سه ماه بعد از تیرخوردن مارکس، سم به دفتر بلوار ابت کینی برنگشته بود و وقتی بالأخره برگشت، تصمیم گرفت تنها برود. نمی‌خواست دستیار یا پدربزرگش یا لولا یا سایمن یا حتی تیوزدی را در معرض هرچیز وحشتناکی که داخل دفتر بود، قرار دهد. تنها کسی که می‌خواست کنارش باشد، سیدی بود. گرچه به سیدی گفته بود دارد می‌رود، حس کرد ظالمانه است که رک‌وراست از سیدی بخواهد همراهش بیاید. سیدی هم داوطلب نشد.

روبه‌روی آستانهٔ در دفتر، آرامگاهی مردمی درست شده بود: عروسک‌های پولیشی از شهردار میزر و ایچیگو، میخک و رزهای پلاسیده لای پلاستیک و روبان‌های ساتنی که دور هرجا که می‌شد، بسته شده بود، کارت‌پستال‌های باران‌خورده‌ای که انگار نه هفته‌ها که ده‌ها سال بیرون مانده بودند، جعبه‌های بازی، شمع‌های نذری. از همان تلنبارهای بی‌فایده‌ای بود که بعد از هر بار حادثهٔ تیراندازی یک جا جمع می‌شد. تمام این‌ها هدفشان این بود که بگویند: ما کنارت هستیم. دوستت داریم. هر اتفاقی را که این‌جا افتاد، محکوم می‌کنیم. با دیدن این منظره، هیچ حسی به سم دست نداد؛ به‌جز حس گذرای لگدزدن به صورت یکی از عروسک‌های شهردار میزر. وقتی از کنار آرامگاه رد شد، یادداشت ذهنی برداشت:

@Roman_Ahang رمانیکو

۱. آرامگاه را جمع کن.

بعد کلیدش را در قفل انداخت. سم تقریباً انتظار داشت کلیدش کار نکند؛ اما راحت باز شد. یادداشت ذهنی برداشت:

۲. قفل‌ها؛

۳. حراست جدید.

هوای داخل اندکی از حد معمول سردتر بود و نموری خاصی داشت؛ گرچه به مشام سم، بوی مرگ یا کلاً بویی نمی‌داد. سم که در لابی ایستاده بود، حس کرد وارد اتاق کم‌ترددی در موزه شده است. می‌توانست پلاک کوچک و باسلیقه‌ای را تصور کند که رویش نوشته: شرکت بازی‌سازی، ونیز، کالیفرنیا، حدود سال ۲۰۰۵. درختچهٔ لابی داشت خشک می‌شد:

۴. گل‌وگیاه.

سم با خستگی و با هوشیاری، شبیه شخصیت بازی مخفی‌کاری، در اتاق به راهش ادامه داد. در یکی از ستون‌های چوبی، حفرهٔ گلوله‌ای دید:

۵. پرکردن حفره.

بدترین آسیب، چندین لکهٔ خون مهیب بود که روی زمین جایی که مارکس تیر خورده بود، دیده می‌شد. خون مارکس جذب کف صیقلی شده بود. خیلی وقت بود که قرار بود کف زمین را بازسازی کنند و خون خیلی وقت بود که همین طوری به امان خدا مانده بود. سم سعی کرد با شوینده‌هایی که رفته‌رفته قوی‌تر می‌شد، پاکش کند: آب، شیشه‌شوی ویندکس، یُد، پودر شویندهٔ کامِت، وایتکس. لکه خیلی عمقی بود. کف زمین را باید حرفه‌ای بازسازی می‌کردند:

۶. کف زمین.

نوار زرد پلیس پاره شده بود و حس شرشره‌های جشن را به اتاق می‌داد. سم آن‌ها را در سطل آشغال انداخت. به دفتر مارکس رفت. گرچه شرکت بازی‌سازی آنفر را نچرخانده بود، از پدربزرگ و مادربزرگش اطلاعاتی عملی دربارهٔ گرداندن کسب‌وکار یاد گرفته بود. لای پرونده‌های مارکس، اطلاعات تماس با شرکت بیمه‌شان را پیدا کرد. مسئولی که با او صحبت کرد، گفت بیمهٔ آن‌ها مستقیماً تیراندازی دسته‌جمعی را پوشش نمی‌دهد. سم با خود فکر کرد مگر دو نفر دسته‌جمعی محسوب می‌شود؟ بنابراین احتمال این که بیمه هزینه‌ها را بدهد، اندک بود.

@Roman_Ahang

رمانیکو

«ولی حتماً عکس بگیرید، آقای میزر. پرونده‌درست‌کردن ضرر نداره.»

سم شمارهٔ خدمات نظافتی و همچنین پیمانکار تعمیر کف را که در بدو ورودشان به شرکت کف را تعمیر کرده بود، پیدا کرد و برای این هزینه‌ها شمارهٔ حسابدارشان را پیدا کرد. حسابدار ظاهراً از ۱۹۹۷ از کمبریج حسابدارشان بود؛ گرچه سم تابه‌حال نیازی به مراوده با او حس نکرده بود. حسابدار گفت: «خوش‌حالم که پشت تلفن باهاتون آشنا می‌شم. اتفاق خیلی بدی افتاد؛ اما چقدر خوب که دارین برمی‌گردین سر کار. آنفر فعلاً یه‌کم تو مضیقهٔ مالی قرار داره.»

سم گفت: «واقعاً؟»

«اکتبر گذشته پول نقد زیادی برای خرید ساختمان بلوار ابت کینی پرداخت کردین و این یه هزینهٔ اساسی بود. در طولانی‌مدت از این کار پشیمون نمی‌شین.»

سم برای اولین بار در زندگی‌اش، نمی‌خواست به طولانی‌مدت فکر کند. از دفتر مارکس بیرون آمد و به دفتر خودش رفت که با قتل‌عام گرنیکایی[۴۲۵] محصولات تجاری ایچیگو مواجه شد: سرهای با مدل موی کاسه‌ای از تن جداشده، دست‌ها و پاهای تپلی، چشم‌های درشت کودکانه، امواج، قایق‌ها، نیم‌تنه‌های پیراهن‌ورزشی‌پوشیده. سم سر سرامیکی ایچیگو را از زمین برداشت. سر زمانی به بدنی وصل بود و با همدیگر قلکی را می‌ساختند که محصول تبلیغاتی بازی برای انتشار در دانمارک بود. سم به سر سرامیکی لب‌پرشده فکر کرد و به خود لرزید: آن مردها می‌خواستند او را بکشند. می‌خواستند او را بکشند و در عوض به نابودکردن محصولات تجاری ایچیگو و کشتن مارکس راضی شده بودند.

خاطره‌ای از مارکس در بیمارستان یادش می‌آید: بی‌مقدمه، سیدی سر سم داد زد: «تو رو می‌خواستن! تو رو می‌خواستن! تو رو می‌خواستن!» با مشت به سینهٔ سم کوبید و سم هیچ کاری نکرد. با خود فکر کرد: محکم‌تر، خواهش می‌کنم. فردای آن روز، یا هفتهٔ بعدش، سیدی معذرت‌خواهی کرد؛ ولی معذرت‌خواهی حس واقعی مشت‌زدن‌هایش را نداشت.

سم سر ایچیگو را در سطل زباله انداخت. از دفترش بیرون رفت و در را پشت‌سرش قفل کرد. اصلاً حال‌وحوصلهٔ مرتب‌کردن موزهٔ ایچیگوی مرده را نداشت و شاید اصلاً دیگر نیازی به دفتری پر از یادگاری‌های ایچیگو نداشت. آخر این یادگاری‌ها چه‌چیزی را ثابت می‌کردند، مگر؟ آن‌ها بازی درست کرده بودند. بعضی از افراد آن بازی‌ها را تبلیغ کرده بودند و سعی کرده بودند با درست‌کردن اسباب‌بازی‌هایی که هیچ‌کس نمی‌خواست، از آن پول دربیاورند.

@Roman_Ahang رمانیکو

یادداشت ذهنی برداشت:

۷. آشغال‌های دفتر میزر.

برگشت سمت دفتر مارکس. در جیبش، موبایلش صدا داد. سیدی بود. صدایش گرفته و ضعیف بود: «الان اون‌جایی؟ خیلی افتضاحه؟!»

«اون‌قدرهام بد نیست.»

«توصیفش کن.»

«من... چیز توصیف‌کردنی‌ای وجود نداره.»

«باید راستش رو بگی. نمی‌خوام غافل‌گیر شم.»

«هنوز همون دفتره. فقط بیشتر دفتر من رو بهم ریختن. دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم اون قلک ایچیگو رو درست کنم. کف زمین هم آسیب دیده. توی ستون هم سوراخ گلوله‌س.»

سیدی یک لحظه هیچی نگفت: «آسیب مبهمه. منظورت از آسیب چیه؟»

«خون رو می‌گم. نفوذ کرده توی کف زمین.»

«لکه‌ش چقدر بزرگه؟»

«نمی‌دونم. بزرگ‌ترین لکه محیطش شصت سانته.»

«منظورت اینه که جایی که مارکس اون‌قدر ازش خون رفت و مرد، لکهٔ نیم‌متری وجود داره؟»

«آره، فکر کنم.»

سم به‌لحاظ وجودی احساس خستگی می‌کرد. بخش مخالفی در وجودش دوست داشت اصرار کند که مارکس در آن‌جای زمین تا حد مرگ خون‌ریزی نکرده بود؛ بلکه در بیمارستان مرده بود، ده هفته بعد. اما سم خسته‌تر از آن بود که به معناشناسی اهمیتی بدهد.

«با پیمانکار برای تعمیر کف زمین حرف زدم. می‌تونه بازسازی‌ش کنه.»

«شاید من دلم نخواد بازسازی شه.»

«یعنی می‌خوای بذارم همین طوری بمونه؟»

«نه، ولی نباید پاک بشه. مارکس نباید همین طوری الکی پاک بشه.»

«بی‌خیال، سیدی! اون لکه که مارکس نیست. اون...»

سیدی وسط حرفش پرید: «جاییه که مرده.»

«اون...»

@Roman_Ahang رمانیکو

«جاییه که به قتل رسیده.»

«فکر کنم واسه بقیه سخت می‌شه که دور یه لکهٔ خون گنده راه برن.»

«آره، سخت می‌شه.»

«چطوره یه قالیچهٔ سنتی خوشگل بخریم پس؟ مارکس عاشق گلیم بود.»

«این حرفت یه ذره هم خنده‌دار نیست.»

«ببخشید. خنده‌دار نیست. خسته‌م. جدی می‌گم، سیدی. واقعاً نمی‌خوای ملت برگردن سر کارشون؟»

«نمی‌دونم.»

سم امیدوارانه گفت: «می‌خوای خودت بیای یه نگاه بندازی؟ می‌تونیم با همدیگه تصمیم بگیریم. می‌تونم بیام دنبالت.»

«نه، نمی‌خوام نگاهش کنم، سم. نمی‌خوام بیام خیر سرم نگاهش کنم! چه مرگته تو؟!»

«باشه، باشه.»

«فقط درستش کن.»

«همین کار رو می‌خواستم بکنم، سیدی.»

مکثی طولانی شد. سم می‌توانست صدای نفس‌کشیدن سیدی را بشنود؛ برای همین می‌دانست هنوز گوشی دستش است.

سیدی گفت: «با توجه به این، با توجه به این اوضاع حال‌به‌هم‌زن، شاید بهتر باشه دفترمون رو عوض کنیم. حتی اگه زمین رو هم تمیز کنیم، اصلاً کسی حاضره دوباره توی اون دفترها کار کنه؟»

«نمی‌دونم بتونیم از پس هزینهٔ عوض‌کردن جامون بربیایم یا نه. تمام پروژه‌هامون عقب افتاده و سه ماهه داریم به کارمندها حقوق می‌دیم بدون این‌که کاری پیش بره. سایمن و انت باید الان سی‌پی‌اچ ۴ رو تموم کنن. بستهٔ تکمیلی تشریفات هم باید واسه دسامبر آماده بشه.»

«انت داره برمی‌گرده؟»

«آره. سایمن این‌طور می‌گفت.»

سیدی گفت: «چقدر شجاعانه!» ولی در لحن صدایش نوعی بدجنسی حس می‌شد و سم می‌توانست حدس بزند که سیدی می‌خواهد بحث دیگری پیش بکشد: «داری می‌گی نمی‌تونیم

@Roman_Ahang رمانیکو

جامون رو عوض کنیم؛ چون نمی‌خوای زحمت اسباب‌کشی روی دوشت بیفته؟ یا واقعاً نمی‌تونیم اسباب‌کشی کنیم؟»

«سیدی، دارم راستش رو بهت می‌گم. امروز صبح با حسابدارمون صحبت کردم. می‌تونی خودت بهش زنگ بزنی.»

«آخه تو عادت داری واقعیت رو به‌نفع خودت تغییر بدی.»

«چه نفعی دارم من الان؟ جز این‌که کارمندهامون رو برگردونم سر کار.»

«نمی‌دونم، سم. چه نفعی می‌تونی داشته باشی؟»

«من نمی‌خوام شرکتمون بسته شه. حرفم اینه. مارکس هم بود، همین رو می‌خواست.»

«مارکس دیگه هیچی نمی‌خواد. اصلاً می‌دونی چیه، سم؟ هر کاری دوست داری، بکن. همیشه همین کار رو کردی.»

«حالت خوبه؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟»

سیدی گوشی را قطع کرد.

۸. سیدی...

تنها کاری که می‌توانست برای سیدی بکند، این بود که تا زمان آماده‌شدنش برای بازگشت به کار، اداره را بچرخاند.

روز به‌شکلی باورنکردنی کش می‌آمد؛ گرچه هنوز ساعت تازه یازده بود و تا رسیدن تعمیرکار کف زمین دو ساعت دیگر مانده بود. سم روی مبل سفت و نارنجی دفتر مارکس دراز کشید و چشمانش را بست؛ ولی خواب نرفت.

تلفن دفتر مارکس زنگ خورد و سم بدون توجه به این‌که چه‌کسی ممکن است پشت خط باشد یا اصلاً موقعیت پاسخ‌گویی به تلفن‌های مارکس را دارد یا نه، جواب داد.

صدای زنی گفت: «خدا رو شکر! یکی این‌جاست! پیغام‌گیر کاملاً پر شده. ایمیل هم فرستادم؛ ولی تنها آدرسی که داشتم، مال مارکس بود و...»

سم بی‌حوصله پرسید: «میزر هستم. شما؟»

«میزر؟ خدایا، چه افتخاری که تونستم پشت تلفن باهاتون صحبت کنم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«شما؟»

«اوه، شرمنده! اسم من شارلوت ورثه. من و شوهرم با مارکس سر جلسه دربارهٔ بازی‌مون بودیم که... که... راستش، مارکس نظرش این بود که بازی رو بسازیم. شاید بهتون گفته باشه. راجع به یه مادر و دخترش بعد از آخرالزمانه. مادره فراموشی داره و دختره بچه‌ای مثل ایچیگوئه. خون‌آشام‌ها هم هستن؛ ولی خون‌آشام‌های واقعی نیستن. توضیحش سخته و...»

سم وسط حرفش پرید: «من چیزی دراین‌باره نمی‌دونم.»

«می‌دونم زمانش نیست؛ ولی چند تا از طرح‌های مفهومی‌مون برای روزهای تمام‌نشدنی ما دست مارکسه... این اسم بازی‌مونه... اون‌ها رو گذاشتیم دفترش و اگه امکانش باشه، می‌خوایم پسشون بگیریم.»

سم تکرار کرد: «من چیزی دراین‌باره نمی‌دونم.»

«خب، اگه احیاناً دیدی‌شون... یا بگین یکی دنبالشون بگرده. تو یه پوشهٔ مشکی بود. روش هم نوشته ای‌دابلیو. ای اول اسم شوهرم آدامه.»

«واقعاً که شما چه مرگتونه؟ مارکس مرده. من نه وقت دارم، نه علاقه‌ای دارم که دنبال پوشهٔ شوهرتون بگردم یا دربارهٔ بازی مزخرفتون بشنوم.»

«معذرت می‌خوام.»

صدایش بغض‌دار بود و این بیشتر از قبل سم را عصبانی کرد. سیدی پشت تلفن لحنش بد بود؛ اما گریه نکرده بود. این غریبه چه حقی داشت که گریه کند؟

«می‌دونم اصلاً فرصت مناسبی نیست. می‌دونم. فقط وسایلمون رو می‌خوام. اگه بتونین...»

سم گوشی را قطع کرد.

در نمایش مکبث پاییز ۱۹۹۳ گروه نمایشی هاروارد-ردکلیف،[۴۴۶] کارگردان در نهایت تصمیم گرفت مارکس به‌صورت روح بانکو ظاهر نشود. کارگردان به هنرپیشهٔ نقش مکبث گفت که به صندلی خالی پشت میز دراز ضیافت زل بزند... به مارکسی نامرئی که فقط مکبث می‌توانست ببیند... و بعد به مکبث گفت که به‌سمت صندلی خالی، رول‌های نانی را پرتاب کند که شبانه از سالن غذاخوری خوابگاه آدامز دزدیده شده بود. مارکس شکایت کرد: «کارمون رسیده به رول نون، سم! آبرومون رفته!» ولی شب افتتاحیه، مارکس با این تصمیم کنار آمده بود. همان طور که به سم گفت: «اگه

@Roman_Ahang رمانیکو

تأثیرگذار باشم توی صحنه‌هام، بعداً من رو توی صحنه‌هایی که نیستم هم حس می‌کنن به هر حال.»

تلفن سم زنگ خورد. تعمیرکار کف زمین زود رسیده بود. سم رفت پایین تا در را برایش باز کند. سم لکه را به او نشان داد و آن آقا هم با سرخوشی شروع کرد به کارکردن. گفت: «یادمه وقتی این زمین رو کار کردم. کی بود، پنج‌شش سال پیش، نه؟ عجب جای قشنگی! چقدر نورگیر! یه دختر رنگ‌پریدهٔ موقرمز در رو برام باز کرد. این‌جا گفتین شرکت چیه؟ راجع به تکنولوژی این‌هاست، آره؟»

سم گفت: «بازی‌های ویدئویی.»

«حتماً باید سرگرم‌کننده باشه.»

سم جواب نداد.

«این‌جا چه اتفاقی افتاد؟»

سم گفت: «ببخشید.» دور شد و وانمود کرد که دارد جواب تلفن می‌دهد: «بله، میزر هستم. الان پیش تعمیرکارم.» ناشیانه بداهه‌گویی کرد: «بله، بله.» دید که روبه‌روی ستونی قرار گرفته که حفرهٔ گلوله دارد. فردا تعمیرکار دیگری داشت می‌آمد؛ ولی سم با نگاه‌کردن به حفره فکر کرد شاید بهتر است بگذارد این جای زخم باقی بماند. این مثل کف خونین، خیلی مهیب نبود. حفره کاملاً متقارن، گرد و تمیز بود. چوب به‌طرز معجزه‌آسایی متلاشی نشده بود و لبه‌هایش تیره‌تر بود؛ مانند گرهی که انگار همیشه آن‌جا بود. به چشم غریبه، لزوماً به‌معنای مرگ همکارش نبود.

فقط یک حفره بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل سوم

قرار بود بستهٔ تکمیلی مسئول تشریفات برای ماه دسامبر منتشر شود، یک سال بعد از بیرون‌آمدن بازی اصلی؛ ولی آخر آپریل، هیچ کار اساسی‌ای انجام نشده بود. مُری[۴۴۷] که سیدی مسئول پروژه قرارش داده بود، مایل نبود پیش سم از سیدی شکایت کند؛ اما بالأخره اعتراف کرد که کار کُند پیش می‌رود؛ چون سیدی عملاً در دسترس نیست.

مری گفت: «من باهاش هم‌دردی می‌کنم. اوضاع خیلی سختی رو داره می‌گذرونه.»

سم پرسید: «نمی‌شه کار رو بدون اون پیش ببرین؟»

مری قبل از پاسخ‌دادن به این سؤال، فکر کرد: «می‌شه؛ اما من ترجیح می‌دم این کار رو نکنیم.»

سم دقیقاً احساس مری را درک می‌کرد. گفت: «باهاش صحبت می‌کنم.»

در حالت نظری، سیدی داشت از خانه کار می‌کرد. زنگ‌زدن به او که بی‌فایده بود؛ برای همین سم به او پیام فرستاد. کم‌کم داشت از ذات حذفی و مبهم پیامک‌دادن به سیدی خسته می‌شد، از این‌که سیدی نصف چیزی که گفته بود و اغلب بخش مهم حرف‌هایش را نادیده می‌گرفت: «تیم تکمیلی تشریفات به نظرت نیاز داره.»

سیدی حدوداً یک ساعت بعد جواب داد: «امروز بعدازظهر باهاشون چک می‌کنم.»

سم جواب داد: «یعنی می‌آی شرکت؟»

«نه، زنگ می‌زنم.»

«یه‌کم انگار بدون تو سردرگمن.»

سیدی جواب نداد.

روز بازگشایی رسمی آنفر، سم دلش می‌خواست دونفری شبیه «سخنرانی روز سنت کریسپین»، در باب «زندگی ادامه دارد» برای کارمندهای بازگشته‌شان سخنرانی کنند. وقتی سیدی با این برنامه موافقت کرد، سم محتاطانه امیدوار شد: خدا کنه بتونن برگردن سر کار. خدا کنه سیدی بتونه برگرده سر کار.

یک ساعت قبل از رسیدن کارمندها، بیرون دفتر قرار گذاشته بودند. کلیدها عوض شده بود و مسائل امنیتی ارتقا یافته بود؛ برای همین سم باید در را برای سیدی باز می‌کرد.

وقتی سیدی یک دقیقه قبل از ساعت قرار سر رسید، خیال سم راحت شد. پیراهن آستین‌دار جلوبستهٔ مشکی پوشیده بود و برای اولین بار سم می‌توانست ببیند که سیدی حامله است. در

@Roman_Ahang رمانیکو

کمال تعجب دید ناگهان هوس کرده کار زشت و نادرستی که مردم با خانم‌های حامله می‌کنند، انجام دهد: قدم‌گذاشتن به درون فضای شخصی و لمس‌کردن شکمش. اما این کار را با سیدی نمی‌کرد. برایش دست تکان داد. سیدی هم دست تکان داد و از خیابان رد شد و سم با خود فکر کرد: با هم می‌ریم تو. با هم یه بار دیگه از این در رد می‌شیم. همه‌چی درست می‌شه.

سم دستش را به‌طرف سیدی دراز کرد و گفت: «سلام غریبه.»

سیدی انگار می‌خواست با سم دست بدهد؛ اما بعد اخم کرد. شانه‌هایش اندکی خم شدند، سوراخ‌های بینی‌اش لرزیدند، سیدی رو به دیوار کرد و گفت: «یه دقیقه وقت بده.»

صدای نفس‌کشیدنش تند و منقطع بود. برگشت و رو به سم کرد؛ گرچه به چشمانش نگاه نکرد. پیشانی سیدی پوشیده از قطرات ریز عرق بود. گفت: «نمی‌تونم.»

سم در را باز کرد: «بیا فقط بریم تو. خودت می‌بینی. اگه بریم تو، حالت بهتر می‌شه.»

«باید بدون من این کار رو بکنی.»

«سیدی، من...»

به‌دلایل معمول، نتوانست خود را راضی کند که از واژهٔ «نیازداشتن» استفاده کند: «مردم می‌خوان ببیننت.» سم مکث کرد: «می‌دونم خواهش بزرگیه؛ ولی قضیهٔ شرکتمونه، شرکت ما و مارکس و آدم‌هایی که رومون حساب کردن. اگه دوست نداری، لازم نیست هیچی بگی. فقط بیا تو و آدم‌ها رو ببین. انت الان اون‌جاست.»

صورت سیدی رنگ‌پریده بود و داشت می‌لرزید. گفت: «معذرت می‌خوام، سم. واقعاً نمی‌تونم. من...» ناگهان در پیاده‌رو بالا آورد. دستش را روی دیوار گرفت تا تعادلش را حفظ کند. سم می‌توانست صدای کشیده‌شدن ناخن‌هایش روی آجرها را بشنود.

سیدی گفت: «استفراغ تند بارداری. هرچی حامله‌تر می‌شم، ظاهراً بدتر می‌شه؛ گرچه دکترم اصرار داره همین روزهاست که تموم بشه.» روی لباسش و صورتش استفراغی شده بود. سم نمی‌دانست چطور کمکش کند. سیدی گفت: «نمی‌تونم برم اون تو.»

سیدی شش‌ماهه حامله بود. سم قرار نبود به‌زور سیدی را از در رد کند. گفت: «عیبی نداره. باشه یه روز دیگه.» سم دلش می‌خواست سیدی را برساند خانه؛ اما باید می‌رفت پیش کارمندان و برایشان سخنرانی می‌کرد: «خودت می‌تونی رانندگی کنی؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

«پیاده اومدم.»

سم ردشدنِ سیدی از خیابان را تماشا کرد؛ بعد تنهایی برگشت به شرکت بازی‌سازی آنفر. نمی‌توانست خودش را راضی کند از دستیارش بخواهد استفراغ سیدی را تمیز کند؛ اما از طرفی نمی‌خواست کارمندهای ترسویش اولِ کاری آن را ببینند. سم از کمد انباری تی و سطل آورد و آستین‌هایش را بالا زد.

همین طور که داشت پیاده‌رو را می‌شست، پیش خودش تصور کرد چه حرف‌هایی به کارکنان درب‌وداغون آنفر بزند. غیبت سیدی را برایشان توضیح بدهد؟ حرفش را با این شروع کند که سیدی هم دلش می‌خواست این‌جا باشد؟ یا بهتر بود بگذارد خودشان به نتیجه برسند؟ مارکس بود، چی می‌گفت؟

سم، اون‌قدرها که فکر می‌کنی، پیچیده نیست. مردم می‌خوان یکی آرومشون کنه و بعد راستش، می‌خوان به کار و زندگی‌شون ادامه بدن. بهشون بگو برگشتن به دفتر دیگه امنه و شغلِ به‌ظاهر ناچیزشون حتی در مواجهه با دنیای تصادفی و خشن، هنوز ارزش انجام‌دادن داره.

سم آب ریخت روی پیاده‌رو و استفراغ‌ها را شست و ریخت به جوی آب.

با یه داستان شروع کن، یه خاطرهٔ بامزه دربارهٔ من. ازشون بابت برگشتن تشکر کن، اونم از ته دل. این تمام کاریه که باید بکنی. همه‌چی رو سخت‌تر از چیزی که هست، می‌کنی. همیشه همین کار رو می‌کنی.

***

صبح فردای آن روز، سیدی به سم پیام داد: «می‌خوام مرخصی بارداری‌م رو زودتر شروع کنم. تلفنی با تیم بازی تشریفات هماهنگ می‌کنم و از خونه به کارشون نظارت می‌کنم.»

سم جواب داد: «باشه.» می‌دانست این کار جواب نمی‌دهد؛ اما با این حال مخالفتی نکرد.

آن مال یک ماه پیش بود. سم بار دیگر به سیدی پیام داد: «به‌نظرم باید بشینیم درست‌وحسابی با هم صحبت کنیم. می‌شه بیام اون‌جا؟»

«بیا تلفنی حرف بزنیم.»

«قول بده زنگ زدم، جواب بدی.»

سیدی جواب نداد.

@Roman_Ahang رمانیکو

سم زنگ زد.

سیدی جواب نداد.

سم نه درک می‌کرد، نه زمان داشت که عمیقاً فکر کند چه اتفاقی دارد درون سیدی می‌افتد. چیزی که می‌خواست، این بود که روی مسئول تشریفات کار بشود، یا دست‌کم سیدی هدایت گروه را برعهده بگیرد. سه ماه از فوت مارکس گذشته بود و این تنها کاری بود که اصرار داشت سیدی انجام دهد.

بستهٔ تکمیلی مسئول تشریفات از زمان شروع ایده‌پردازی سیدی در دست اقدام بود. مسئول تشریفات تقریباً به‌اندازهٔ بوث سایدز هزینه برداشته بود: محتویات بیشتر و استفاده از موتور بازی یکسان. در حالت نظری قرار بود باعث سوددهی چشمگیر بازی شود. گیم‌پلی اصلی مسئول تشریفات متمرکز بر نمایشی از هملت بود. برنامهٔ بستهٔ تکمیلی حول محور مکبث می‌گذشت. به چند دلیل مختلف، بستهٔ تکمیلی باید کمتر از یک سال بعد از بازی اول به بازار می‌آمد.

سم با ماشین به خانهٔ سیدی رفت، دم درشان ایستاد، در زد. وقتی سیدی جواب نداد، بلندتر در زد؛ بعد صدایش کرد: «سیدی!»

از وقتی مارکس و سیدی این خانه را خریده بودند، سم کینه‌ای به دل گرفته بود. اولین حسی که به سم دست داده بود بعد از دیدن آگهی آنلاین این خانه که مارکس نشانش داده بود، حس خانه‌های شبح‌زده و درب‌وداغون بود. اما وقتی شنید دارند آن خانه را می‌خرند (مدتی نه‌چندان طولانی بعد از این‌که اعتراف کردند با هم‌اند)، سم تا حدی وسواس‌گونه علاقه‌مند به این خانه شده بود. از دستش دررفته بود و چند بار آگهی آنلاین را نگاه کرده بود. نقشهٔ طبقه و عکس‌ها را با دقت دیده بود؛ انگار قرار بود از او امتحان گرفته شود. چشم‌بسته می‌توانست نقشهٔ خانهٔ کرشنت[۴۴۸] ۱۳۱۲ را بکشد. بر اساس املاک مشابه در آن منطقه، مطمئن بود که زیاده از حد پول داده‌اند و گرچه بهترین دوستانش بودند، بی‌صبرانه منتظر بی‌ارزش‌شدن ناگزیر سرمایه‌گذاری آن‌ها بود. چندین ماه بعد از فروش، آگهی و عکس‌ها از وب‌سایت برداشته شد و سم دچار هراس و بعد اندوهی ملموس شد. وقتی سیدی و مارکس اولین بار برای شام به خانه دعوتش کردند، حس می‌کرد انگار دارد با آدم مشهوری ملاقات می‌کند؛ اما آدم مشهوری که یک‌جورهایی لیاقت شهرتش را ندارد. خانه، از نزدیک، دل‌ربا بود. خانهٔ مارکس و سیدی بود... البته که دل‌ربا بود.

تمام پرده‌ها کشیده شده بود؛ اما سم می‌توانست در اتاقی که می‌دانست اتاق‌خواب است، چراغی

@Roman_Ahang رمانیکو

روشن ببیند. سیدی خانه بود.

سم دوباره داد زد: «سیدی!»

چند دقیقه بعد، سیدی با همان ظاهر همیشگی، منتها خیلی حامله و خیلی رنگ‌پریده، آمد دم در.

«چیه؟»

«می‌تونم بیام تو؟»

سیدی در را باز کرد، فقط تا حدی که سم به‌زور بتواند وارد شود. خانه خفه بود و کمی بوی رنگ تازه می‌داد.

«داری نقاشی می‌کنی؟»

«آلیس. یه اتاق دادم به انگل.»

سیدی سم را به اتاق نشیمن برد. اتاق کثیف نبود؛ ولی به گل‌وگیاه خانه رسیدگی نشده بود.

سیدی گفت: «خب؟ اومدی دیگه.»

«تیم بستهٔ تشریفات باید بدونه واسه بستهٔ تکمیلی باید چی‌کار کنه.»

«گفتم بهشون زنگ می‌زنم دیگه.»

«اگه امسال ندیمش بازار، مجبور می‌شیم موتور رو ارتقا بدیم؛ چون تکنولوژی‌ش عقب‌افتاده می‌شه...»

سیدی وسط حرفش پرید: «خودم می‌دونم بازی‌ها چطوری کار می‌کنن، سم.»

«خیلی خوب می‌شه اگه کار تا قبل از روز زایمانت تموم بشه.»

«آره.»

«می‌خوای یکی دیگه رو بذارم مسئولش؟ تو می‌تونی ایده‌های اصلی رو بهم بدی، منم نظارت کنم.»

«بازی منه، سم. خودم بستهٔ تکمیلی‌ش رو تموم می‌کنم.»

«آره، ولی همه درک می‌کنن. با وجود این اوضاع پیش‌اومده.»

«تو که اصلاً بدت نمی‌آد، مگه نه؟ دوباره اثرانگشتت رو بذاری رو کل بازی من. راه‌های بیشتری پیدا کنی که اون رو بازی خودت بدونی.»

«سیدی، قضیه اصلاً این نیست. من می‌خوام کمکت کنم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«اگه می‌خواستی کمکم کنی، تنهام می‌ذاشتی.»

«با کمال میل حاضرم تنهات بذارم؛ ولی یکی باید شرکتمون رو بچرخونه.»

سیدی دستانش را کرد در آستین سوییشرتش و گفت: «چرا؟ چرا باید این کار رو بکنیم؟»

«محض رضای خدا! چون شرکتمونه.»

سم ایستاد و یک لحظه فکر کرد دارد زمین می‌خورد. پای خیالی‌اش مثل قلب ضربان می‌زد. عوض نشستن یا اشاره‌کردن به دردی که داشت حس می‌کرد، اجازه داد درد و کم‌خوابی باعث شعله‌ورترشدن خشمش شود: «من از این وضعیت گه خسته شده‌م. واقعاً فکر می‌کنی بیشتر از هرکس دیگه‌ای داری زجر می‌کشی؟ فکر می‌کنی داری بیشتر از من زجر می‌کشی؟ فکر می‌کنی اولین نفری هستی که حامله شدی؟ یا یکی رو از دست دادی؟ فکر می‌کنی مثلاً از پیشگام‌های حوزهٔ فقدان و غم هستی، خیر سرت؟!»

سیدی به‌جلو خم شد و سم می‌توانست شتاب دعوایشان را حس کند. می‌توانست حرف‌های ظالمانه‌ای را که سیدی قرار بود در جواب حرف‌های ظالمانه‌ای که زده بود بگوید، حس کند. اما از حرف‌های ظالمانه خبری نشد. به‌طرز ناراحت‌کننده‌ای، سیدی قوز کرد به جلو و شروع کرد به هق‌هق گریستن.

سم تماشایش کرد؛ اما به‌سمتش نرفت: «بس کن دیگه، سیدی! بیا دفتر. با وجود داغ‌داربودن کار می‌کنیم. این کاریه که همه می‌کنن. دردمون رو می‌ذاریم توی کارمون و کارمون بهتر می‌شه. اما تو هم باید بیای شرکت. باید باهام حرف بزنی. نمی‌شه من و شرکتمون رو و تمام چیزهای گذشتهٔ زندگی‌ت رو نادیده بگیری. همه‌چی تموم نشده فقط چون مارکس از دنیا رفته.»

«نمی‌تونم برگردم اون‌جا، سم.»

«پس ضعیف‌تر از چیزی هستی که فکر می‌کردم.»

خورشید داشت غروب می‌کرد و هوا ناگهان مثل سردشدن‌های ناگهانی سواحل ال‌ای سرد شد. سیدی با صدای بمی گفت: «راستش، تو همیشه من رو خیلی بیشتر از چیزی که بودم، تصور می‌کردی.»

سم به‌سمت در رفت: «بیا. نیا. هر کاری می‌کنی، برام مهم نیست. فقط کار تشریفات رو تموم کن. اون بازی توئه. ان‌قدر دوست داشتی درستش کنی که حاضر بودی رابطه‌مون رو سرش تموم کنی، اگه اتفاقات قبل از دسامبر رو بتونی به خاطر بیاری. این رو به من، به مارکس، به خودت بدهکاری.

@Roman_Ahang رمانیکو

این رو به بازی بدهکاری، سیدی.»

وقتی سم رسید دم در، سیدی صدا زد: «سم، لطفاً دیگه این‌جا نیا.»
سیدی نه اعتراف کرد حق با سم بود، نه به‌جز چند پیام زورکی با سم حرف زد. یک بار هم به دفتر نرفت؛ گرچه یک کامپیوتر اضافی به خانه‌اش آورد. مرتب با مُری صحبت می‌کرد و مری به سم گزارش داد که سیدی بخش اعظمی از کار را به عهده گرفته است. به‌طریقی، مسئول تشریفات: بستهٔ اسکاتلندی یک هفته قبل از زایمان سیدی تکمیل شد و بستهٔ تکمیلی سر موعد به بازار آمد.

سم شنید بازی خوب بود؛ ولی خودش بشخصه نمی‌دانست. چندین ماه طول می‌کشید تا خودش را راضی به بازی کردن کند.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل چهارم

نایومی واتانابه گرین[۲۲۹] در ماه جولای به‌دنیا آمد. او مانند بازی‌ای که مادرش داشت رویش کار می‌کرد، دقیقاً به‌موقع رسید.

سم نمی‌دانست آیا سیدی می‌خواهد او به دیدنش برود یا نه. همیشه هم وقتی مطمئن نبود که از حضورش استقبال می‌شود یا نه، نمی‌دانست باید برود یا نه. تازه، سم خیلی دلش نمی‌خواست این بچه را ببیند. در کل از بچه‌ها می‌ترسید... معصومیتشان برای سم تهدیدآمیز بود. مخصوصاً با این بچه، می‌ترسید که صورت مارکس را در چهره‌اش ببیند.

مارکسِ خیالی او را سرزنش کرد و گفت: باید بری این بچه رو ببینی. بهم اعتماد کن و حرفم رو گوش کن.

اما سم به حرفش گوش نداد.

ولی هر کاری می‌توانست، برای سیدی انجام داد. رفت سر کار، حتی وقتی دلش نمی‌خواست، حتی وقتی درد داشت. به آلیس که خیلی از او خوشش نمی‌آمد، زنگ زد تا حال سیدی را بپرسد. از روبه‌روی خانهٔ سیدی رد می‌شد تا مطمئن شود چراغ‌هایش روشن است؛ اما فاصله‌اش را حفظ می‌کرد، چون این چیزی بود که سیدی از او خواسته بود. شاید کافی نبود؛ اما همین قدر از دستش برمی‌آمد.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل پنجم

روزی که عیب‌یابی دبیرستان همتا: سال آخر تمام شد، سایمن به سم اعلام کرد: «این مناسبت رو باید جشن گرفت، میزر.»

سم اعتراف کرد حتی به ذهنش هم خطور نکرده است که جشنی برگزار کند.

«شوخی می‌کنی دیگه، نه؟ خدایا، دلم واسه مارکس تنگ شده. چرا مهمونی بگیریم؟ نمی‌دونم؛ چون بازی رو تموم کردیم. چون پارسال رو دَووم آوردیم. سعی کردن بکشنمون. تقریباً از بین بردنمون؛ اما هنوز این‌جاییم لعنتی! اصلاً پس مردم برای چی مهمونی می‌دن؟

مهمانی‌ها، مانند خیلی چیزهای دیگر، عمدتاً بر عهدهٔ مارکس بود و سم هیچ‌وقت قبلاً مهمانی برگزار نکرده بود. پیشنهاد مارکس این بود که برپاکنندهٔ مهمانی استخدام کند: «محض رضای خدا، سم! مجبور نیستی همهٔ کارها رو خودت انجام بدی.»

از آن‌جا که دبیرستان همتا با مراسم فارغ‌التحصیلی تمام شده بود، ایدهٔ برپاکنندهٔ مهمانی برای مهمانی، موضوع شب فارغ‌التحصیلی بود. مهمان‌ها می‌توانستند ردا و کلاه‌های فارغ‌التحصیلی یا لباس‌هایی را بپوشند که در دوران دبیرستان به تن می‌کردند. اتاقی مخفی برای سرو الکل و آب‌میوهٔ الکلی، باجهٔ عکاسی، میز امضای کتابچهٔ سالنامه وجود خواهد داشت. به‌نظر سم، سطحی گرایانه بود. برپاکنندهٔ مهمانی به سم اطمینان داد: «همه مهمونی سطحی دوست دارن.»

سم سیدی را دعوت کرده بود؛ گرچه می‌دانست سیدی نخواهد آمد. سیدی به‌نقل از آلیس، حسابی سرش شلوغ بود: «جونم برات بگه که افسردگی بعد از زایمان درست‌وحسابی گرفته. افسردگی خودش هم از قبل بود که قوزِبالاقوز.» سم هنوز هم هر روز فکر رفتن به خانهٔ سیدی به سرش می‌زد؛ درست مانند وقتی که در دانشگاه بودند. اما سیدی یک آدم‌بزرگ بود که بچه داشت. سم هم یک آدم‌بزرگ بود که کسب‌وکاری برای اداره‌کردن داشت، آن‌هم عمدتاً تنهایی.

چهارصدوسیزده روز بعد از فوت مارکس، شرکت بازی‌سازی آنفر به‌مناسبت انتشار دبیرستان همتا: سال آخر جشنی برپا کرد.

سایمن که ردا و کلاه آبی سرمه‌ای پوشیده بود، کمی مست کرد و بعد طبق روال عادیِ مست‌کردن، کمی ناراحت و احساساتی شد و بعد برای سرحال‌آوردن خودش، یک لاین کوکائین زد. بعد یاد دورانی کرد که مارکس کشفشان کرده بود: «اون‌قدرها چیزی نداشتیم. هنوز دانشجو

@Roman_Ahang رمانیکو

بودیم. مزخرف‌ترین دمو رو داشتیم. روش اجرای دویست‌صفحه‌ای فوق‌العاده دمده و دوسه صفحه هنر مفهومی.»

انت اضافه کرد: «عنوانش رو نگو.» کت‌شلوار جلیقهٔ آبی آسمانی پوشیده بود و شال حمایلی که رویش نوشته بود پادشاه مراسم رقص.

سایمن گفت: «آره، که سم بلافاصله انداختش توی سطل آشغال.»

سم گفت: «نه بلافاصله.» سم هم کلاه و ردا پوشیده بود؛ گرچه مال او سرخ و طلایی بود. برپاکنندهٔ مهمانی برای کسانی که لباس فرم نداشتند، چندین دست دم در تدارک دیده بود. سم پرسید: «خب، به‌نظرتون چرا مارکس تصمیم گرفت بازی‌ای رو بسازه که قبلاً اسمش همزادهای عشق بود؟»

سایمن گفت: «نمی‌دونم والا! من یکی اگه جاش بودم، به خودمون پول واسه ساختن اون بازی نمی‌دادم. این قطعیه.»

سم گفت: «اما مارکس کار درستی کرد، مگه نه؟ اگه به سرانجام داستان نگاه کنین. با اختلاف، موفق‌ترین بازی شرکتمونه. بهتون چی گفت؟ چی دید؟ دوست دارم بدونم.»

سایمن به سؤال سم فکر کرد: «گفت نوشته‌هامون رو خونده و علاقه‌مند شده. بعدش گفت... این رو قشنگ یادمه. گفت: خب بهم بگو خودت چطوری می‌بینی‌ش؟»

تا چند ساعت آینده، سم با افرادی که به مهمانی آمده بودند، جوری خوش‌وبش کرد که انگار جزو وظایف کاری‌اش است و در حقیقت یک‌جورهایی بود. حول‌وحوش نیمه‌شب، سم از معاشرت خسته شده بود و دید دارد دربه‌در دنبال جایی برای شارژشدن می‌گردد. برای رفتن به دفتر خودش یا مارکس باید دوباره از وسط مهمانی با هزار زحمت رد می‌شد... از بین جماعت خبرنگار، بازیکن‌ها، کارمندها و خیرخواهانِ مدعو از شرکت‌های دیگر می‌گذشت... برای همین به دفتر سیدی رفت که از همه‌چیز دورتر بود. دفترش خالی نبود: انت پشت میزش نشسته بود.

سم پرسید: «پادشاه مراسم رقص این‌جا چی‌کار می‌کنه؟»

انت گفت: «پادشاه خسته‌س. بعدشم، از کوکائین‌کشیدن سایمن بدم می‌آد.» با شرمندگی توضیح داد وقت‌هایی که نیاز دارد از سایمن که دفتری بزرگ با هم در طبقهٔ دوم دارند فاصله بگیرد، اغلب به دفتر سیدی پناه می‌آورد. سم شخصاً از قبلِ تیراندازی، به دفتر سیدی نیامده بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

انت داشت پوشهٔ آثار هنری را که روی میز سیدی بود، ورق می‌زد. پرسید: «داشتین دو تایی روش کار می‌کردین؟»

«نه. این رو قبلاً ندیده‌م.»

«راستش، بدک نیست.»

سم یک صندلی کنار انت گذاشت و دوتایی برگه‌ها را ورق زدند. چند نقاشی و فیلم‌نامهٔ مصور از سرزمین آخرالزمانی جایی در جنوب غرب امریکا بود. نقاشی‌ها با مداد و آبرنگ بودند.

در صفحهٔ اول، عنوان: روزهای تمام‌نشدنی ما نوشته شده بود. گل‌های وحشی روی حروف سنگی رشد کرده بود.

عنوان برای سم آشنا بود؛ ولی هنوز نمی‌توانست بگوید چرا.

انت متن را با صدای بلند خواند: «روزهای اول تا صدونهم: فصل خشک. باران بیش از یک سال است نباریده. دریاچه‌ها خشک شده است. سطح آب پایین آمده و تضمینی برای دسترسی به آب شیرین نیست. طاعون که قحطی به‌همراه آورده است، کل امریکا را درنوردیده و چهار نفر از پنج نفر و بخش اعظمی از حیات جانوری و گیاهی را نابود کرده است. از کسانی که زنده مانده‌اند، بسیاری به‌عنوان خون‌آشام‌های بیابانی باقی مانده‌اند. کارکرد مغزشان به‌خاطر بیماری و کم‌آبی تغییر کرده است. بعضی از خون‌آشام‌ها وحشی هستند: تشنه‌ها. بعضی از زامبی‌ها رام هستند؛ ولی حافظه ندارند: رام‌ها. بدون هشدار، رام‌ها می‌توانند به تشنه‌ها و بالعکس تبدیل شوند.»

سم خندید: «البته که می‌تونن.»

انت صفحه را ورق زد تا به نقاشی بعدی نگاه کنند که نقاشی آبرنگ با جزئیات دقیقی از خون‌آشام بیابانی زنی در پروسهٔ خوردن بود. خون‌آشام بیابانی بر سر مردی پریده است و زبانش شبیه خرطومی شده است که زن به داخل بینی مرد پرتاب کرده است. زیر نقاشی نوشته شده: بیش از شصت‌درصد بدن انسان از آب تشکیل شده است. قلب و مغز هفتادوسه‌درصد آب هستند؛ ریه‌ها، هشتادوسه‌درصد، پوست، هفتادوچهاردرصد؛ استخوان‌ها، سی‌ویک‌درصد. خون‌آشام بیابانی به‌دنبال خون نیست، به‌دنبال آب است.

انت گفت: «از لحاظ مفهومی، تا حدی جالبه.» صفحه را ورق زد. دختر کوچکی با مادرش در حال قدم‌زدن در بیابانی هستند که مانند نقاشی‌های دالی به‌طرز فراواقع‌گرایانه‌ای زیباست. ردپایشان

@Roman_Ahang رمانیکو

روی شن‌های کاراملی به جا می‌ماند. مادر تفنگی دارد و دختر، خنجر. زیر تصویر نوشته شده: گرچه دخترک همیشه برای توصیف موقعیت واژه‌ای برای گفتن ندارد، دخترک شش‌ساله حافظ خاطرات است. به همین خاطر، با عنوان حافظ معروف است. بازیکن باید بین نقش مامان و حافظ جا عوض کند؛ ولی باید هر دو شخصیت را با مهارت بازی کند، اگر می‌خواهد به خلیج که حافظ باور دارد برادرها و پدرش آن‌جا منتظرش هستند، برسد.

سم گفت: «هنرمندی که این رو کشیده، خیلی استاد بوده. اما این ایده‌ها خیلی کلیشه‌ای‌ان.»

انت پافشاری کرد: «با این حال، به‌نظرم این بازی پتانسیل زیادی داره. این نقاشی‌ها باعث می‌شن حس... نمی‌دونم با چه واژه‌ای توصیفش کنم... یه‌جورهایی باعث می‌شن حس کنم.»

انت صفحه را ورق زد. حافظ و مامان دارند در برابر حملهٔ خون‌آشامی از خود دفاع می‌کنند. زیر تصویر نوشته شده: روز دویست‌وهشتادونهم: سنگینی خاطره. وقتی رؤیا می‌بینیم، رؤیای جهان باستان را می‌بینیم. رؤیای باران، وان حمام، کف صابون، پوست تمیز، استخرهای شنا، دویدن از زیر فواره‌های آب‌پاش در تابستان، ماشین لباس‌شویی، دریایی دوردست که ممکن است رؤیایی بیش نباشد.

یک نقاشی دیگر: حافظ با ماژیک روی ساق پایش خطی کشیده است. خط به ردیف خطوط دیگری می‌پیوندد: اگر روزهایمان را علامت نگذاریم، نمی‌دانیم چند وقت است زنده‌ایم.

سم گفت: «شاید یه چیز جالبی این‌جا باشه. من این رو با خودم می‌برم خونه.» پوشه را بست و از روی میز برداشت. یادداشت برچسبی سبزی از پوشه کنده شد و روی زمین افتاد. دستخط مارکس بود... حروف الفبای ریز و با فواصل منظم، همه با حروف بزرگ: «اس. نظرت رو بهم بگو. ام.»

بلافاصله، سم یاد زنی افتاد که آن روز به دفتر زنگ زده بود: «فکر کنم بدونم این مال کیه. مال یه گروهه: یه خانمه با شوهرش.»

«اگه قرار شد باهاشون جلسه بذاری، خبرم کن. شاید منم اومدم. به‌طرز عجیبی من رو یاد ایچیگو می‌ندازه.»

سم پوشه را داد زیر بغلش و پرسید: «با سیدی خیلی صحبت می‌کنی؟»

«بعضی وقت‌ها. نه اون‌قدر که دلم می‌خواد. بچه فوق‌العاده بامزه‌س، با موی پریشت، شبیه سیدی و مارکسه.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم با خود فکر کرد: همهٔ بچه‌ها بامزه‌ان! پرسید: «به‌نظرت بالأخره برمی‌گرده سر کار؟»

«نمی‌دونم به خدا!»

سم بیشتر به خودش تا به انت گفت: «یکی مثل سیدی که این‌قدر عاشق بازی‌های ویدئویی بود، امکان نداره تا آخر عمرش دیگه کاری باهاشون نداشته باشه.»

«من خودم هم گاهی وقت‌ها به کارهای دیگه فکر می‌کنم. بازی‌های ویدئویی رو دوست دارم؛ ولی آیا ارزشش رو دارن که به‌خاطرشون تیر بخوری؟»

«اما تو که برگشتی سر کار.»

انت شانه بالا انداخت: «چی از کار بهتر؟!» مکث کرد: «چی از کار بدتر؟!»

سم سر تکان داد. یک لحظه مکث کرد تا به انت نگاه کند. در ذهنش، همیشه انت و سایمن را بچه تصور می‌کرد؛ چون وقتی کار روی همزادهای عشق را با مارکس شروع کردند، خیلی جوان بودند. اما انت دیگر بچه نبود. چشمانش سم را یاد خودش می‌انداخت. پتینه‌کاری آدمی را داشتند که درد را حس کرده بود و انتظار حس‌کردن دوباره‌اش را نیز داشت. سم به‌تقلید از حرکتی که از مارکس دیده بود، دستش را روی بازوی انت گذاشت: «اگه قبلاً بهت نگفتم، الان می‌خوام بهت بگم واقعاً از این‌که برگشتی سر کار تا بازی رو تموم کنی، ازت ممنونم. می‌دونم حتماً برات خیلی سخت بوده.»

«راستش رو بخوای سم، من ممنونِ دبیرستان همتا بودم. ممنون بودم از این‌که مجبور نبودم توی این دنیا باشم... (مکث کرد.) بعضی وقت‌ها، وقتی دارم روی سی‌پی‌اچ کار می‌کنم، اون دنیا واسه‌م واقعی‌تر از به‌اصطلاح این دنیای واقعیه. فکر کنم اون دنیا رو بیشتر از این دوست دارم؛ چون کامل‌شدنیه، چون خودم کاملش کرده‌م. دنیای واقعی یه آتیش بزرگ و آشغال و تصادفیه که همیشه بود. واسه کدنویسی دنیای واقعی هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم.

با خودش خندید و بعد به سم نگاه کرد: «تو اوضاعت چطوره؟»

سم اعتراف کرد: «خسته‌م. با این اتفاقاتی که افتاده، می‌تونم بگم احتمالاً دومین یا سومین سال بد کل زندگی‌م بوده.»

«برای من که قطعاً بدترین سال بود. تو حتماً سال‌های به‌شدت مزخرف زیادی رو به چشم دیدی.»

سم موافقت کرد: «به‌شدت!»

آن‌ها می‌خواستند دوباره بروند وسط مهمانی که انت اضافه کرد: «راست و دروغش با خودش؛ ولی

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی اشاره کرد به این‌که شب‌ها بازی می‌کنه. شاید گفت با کامپیوترش، یا حتی با موبایلش! یه بار اسم یه بازی تو یه رستوران رو برد، بازی‌ای که تو غرب وحشی انجام می‌شه. چیز اصلاً پیچیده‌ای نیست. سیدی بهش گفت از اون بازی‌های احمقانهٔ مزخرف و گفت که باعث می‌شه استرسش کمتر شه. یعنی دارم می‌گم صددرصد بازی‌کردن رو نبوسیده بذاره کنار.»

سم لحظه‌ای به این خبر فکر کرد و بعد سر تکان داد: «هی انت، نظرت راجع به عنوان روزهای تمام‌نشدنی ما چیه؟»

انت گفت: «قشنگه؛ ولی هیچ‌وقت تو مونتانا نمی‌فروشه.»

دی‌جی صدا زد: «همه پیش به‌سوی پشت‌بام!» دو دسامبر پیش، همین دستور معنایی کاملاً متفاوت داشت و سم با برپاکنندهٔ مهمانی دربارهٔ درست‌بودن فرستادن همه به پشت‌بام بحث کرده بود. در نهایت، تصمیم بر این شد که دوباره آن فضا را از آنِ خود کنند. پشت‌بام همیشه از بهترین بخش‌های ساختمان ابت کینی بود. مارکس عاشق پشت‌بام بود.

سم گفت: «بریم؟»

انت دست سم را گرفت و گذاشتند سیل جمعیت آن‌ها را با خود از پله‌ها بالا ببرد.

«وقت پرتاب‌کردن کلاه‌ها به هواست. با شمارش من! ۳... ۲... ۱...»

سم کلاهش و انت تاجش را به هوا پرت کرد.

«تبریک به همهٔ دبیرستانی‌های همتا، سال تحصیلی ۲۰۰۷!

سم گفت: «موفق شدیم.»

انت فریاد زد: «موفق شدیم!»

دی‌جی آهنگ «همه آزادن تا کرم ضدآفتاب بزنن»[۴۵۰] را پخش کرد، آهنگ عجیب و گفتاری از باز لورمن[۴۵۱] در سال ۱۹۹۹ که بر اساس متن سخنرانی جشن فارغ‌التحصیلی‌ای بود که بعدها معلوم شد نه کرت ونه‌گات[۴۵۲] بلکه ستون‌نویس شیکاگو تریبون[۴۵۳] به‌نام ماری اشمیک[۴۵۴] آن را نوشته است. بی‌توجه به این مسائل مربوط به حق نشر، سم و انت داشتند از آهنگ لذت می‌بردند؛ همان طور که به دیوار ساختمان تکیه داده بودند و گردن‌هایشان را دراز کرده بودند تا باریکهٔ اقیانوس برفراز ابت کینی را مشاهده کنند.

انت گفت: «یه چیز خنده‌دار برات بگم؟ من واقعاً از سال آخرم زدم تا دبیرستان همتا رو بسازم.»

سم گفت: «منم همین طور. البته برای من ایچیگو بود.»

@Roman_Ahang رمانیکو

مهمانی حدوداً دوونیم صبح تمام شد که برای مهمانی لس‌آنجلسی، شهری که می‌خوابید، دیروقت بود. سم همهٔ کسانی را که جا مانده بودند، بیرون کرد و بعد همهٔ درها را قفل کرد، سوار ماشینش شد و به خانه رفت. از خانهٔ سیدی گذشت؛ تقریباً درست مانند هر روز بعد از کار. فقط اندکی خارج از مسیرش به خانه بود. می‌توانست چراغ روشنی در طبقهٔ دوم ببیند که اتاق مهمان بود و سم حدس زد باید اتاق بچه شده باشد. می‌توانست خودش را تصور کند که از ماشین پیاده می‌شود و به‌سمت در می‌رود؛ اما هیچ‌وقت این کار را نکرد. امشب تصمیم گرفت بیرون خانه‌اش پارک کند و پیامی به سیدی بفرستد.

«توی مهمونی جات خالی بود. می‌تونی تصور کنی، من، سم میزرِ انسان‌گریز، مهمونی بگیره؟ ظاهراً به همه خوش گذشت.»

سیدی جواب نداد. سم پیام دیگری فرستاد.

«دارم به ساخت یه بازی جدید فکر می‌کنم، شاید چیزی که تو هم بهش علاقه داشته باشی. یه جور ترکیب بین ایچیگو و دد سی. می‌تونم کار رو بیارم دم خونه‌ت تحویل بدم؟ به‌نظرم چیزیه که مارکس هم می‌خواست روش کار کنه.»

سیدی بدون مکث جواب داد: «سم، نمی‌تونم.»

روز ملاقات سم با ورث‌ها باران می‌بارید.

دستیار سم به او گفت که ورث‌ها در لابی هستند. سم گفت خودش به استقبالشان می‌رود.

سم گفت: «ممنون که دوباره تشریف آوردین. شرمنده این‌قدر طول کشید تا جوابتون رو بدیم. فکر کنم از جلسه‌تون با مارکس حدوداً یک سال و نیم می‌گذره، نه؟»

آدام ورث گفت: «بیشتر به نظر می‌آد.»

شارلوت غلو کرد و گفت: «در عین حال انگار همین دیروز بود.»

سم متوجه شد که چقدر ساده جملات همدیگر را کامل می‌کنند و دلش برای عضوی از تیم بودن پر زد.

در دفترش، پوشه را دوباره به آدام برگرداند: «این مال شماست. ببخشید که خیلی طول کشید. کارتون خوبه. چندین بار تا حالا نگاهش کردم و...»

شارلوت سریع پراند: «اگه از این یکی خوشتون نیومد، فکرهای دیگه هم داریم...»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم گفت: «نه، خوشم اومد ازش. فقط نمی‌دونم هنوز درکش می‌کنم یا نه. چطوره بهم بگین خودتون چطور می‌بینینش؟»

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل ششم

پانصدوسه روز بعد از تیرخوردن مارکس، شارلوت و آدام ورث شروع به کار روی روزهای تمام‌نشدنی ما کردند.

سم برای آماده‌سازی فضا قبل از رسیدنشان، شب قبل دفتر سیدی را خالی کرد و لوازم شخصی سیدی را به دفتر خودش برد. یکی از دستیارها برنامه داشت جعبه‌ها را آن روز بعدازظهر به خانهٔ سیدی ببرد. بعد از آن، شرکت آنفر می‌شد محل کاری رسماً خالی از دو تا از همکارانش.

سم به دفتر سیدی رفت تا ببیند ورث‌ها چطور جابه‌جا شده‌اند. آدام آن‌جا نبود؛ ولی شارلوت پشت میز نشسته بود. بازی روی لپ‌تاپش بالا آمده بود. توضیح داد: «دارم دنبال ارجاع خاصی از بستهٔ اسکاتلندی می‌گردم. سیدی گرین روشی تو نشون‌دادن خون داره که حرف نداره. شاید تصور منه؛ ولی حس می‌کنم کاری می‌کنه هرکی خونش یه رنگ خاصی باشه و حتی غلظت‌های مختلفی داشته باشه. چیز کوچیکیه این‌که خون بتونه شخصیت داشته باشه؛ ولی من بدجور درگیرشم.»

سم اعتراف کرد: «هنوز بازی‌ش نکرده‌م.»

شارلوت گفت: «واقعاً؟! خب حرف نداره. خیلی از اولیه خونی و خشن‌تره. مرحلهٔ قتل‌عام سالن نمایش از خونین‌ترین و مهیج‌ترین چیزهاییه که تا حالا بازی کرده‌م.»

«آره، راجع بهش خونده‌م.»

سم رفت که از در بیرون برود: «من می‌رم که به کارتون برسین.»

شارلوت گفت: «صبر کنین. اگه تا حالا بازی‌ش نکردین، یعنی اینم تا حالا ندیدین. صبر کنین. یه پیام پنهان‌شده‌س. فکر کنم یه پیام پنهان‌شده‌س.»

سم اظهارنظر کرد: «سیدی از رمزهای پنهان‌شده خوشش نمی‌آد.» به‌نظر سیدی آن‌ها به واقعی‌بودن دنیای بازی خدشه وارد می‌کنند.

«داستان بازی لو بره، ناراحت می‌شین؟»

«نه.»

سم معتقد بود امکان ندارد بتوان بازی را لو داد. نکتهٔ بازی اتفاقی که می‌افتاد نبود؛ بلکه پروسهٔ رسیدن به آن اتفاقات بود. سم از قبل موضوع داستان بستهٔ اسکاتلندی را می‌دانست: هنرپیشه‌ها در سرتاسر لندن یکی‌یکی دارند کشته می‌شوند. شما باید بتوانید با موفقیت، گروه بازیگران تئاتر

@Roman_Ahang رمانیکو

خود را مدیریت کنید و معمای قتل هنرپیشگان را حل کنید.

شارلوت گفت: «آهان، ایناهاش!» صفحهٔ لپ‌تاپ را به‌سمت سم برگرداند: «بعد از صحنهٔ قتل‌عام تئاتر، هنرپیشهٔ بازیگر مکبث به قتل می‌رسه. شما مدیر هستید و باید تصمیم بگیرین آیا نمایش طبق برنامه ادامه داشته باشه یا لغو بشه. برای همین، بازی بهتون هشدار می‌ده که حضار کم خواهد بود؛ اما بهترین تصمیم به‌وضوح ادامه‌دادن نمایش طبق برنامه‌س، درسته؟ نمایش باید ادامه داشته باشه. در این لحظه، می‌تونین از بین سه تا هنرپیشه انتخاب کنین: ۱. هنرپیشهٔ شبه‌کارگری که نقش بانکو رو بازی می‌کنه و هنرپیشهٔ ذخیرهٔ مکبثه؛ ۲. ریچارد باربج که پول بیشتر و بیشتری تقاضا می‌کنه و ممکنه طاعون داشته باشه؛ ۳. هنرپیشه‌ای ناشناخته و کشف‌نشده از گروه نمایشی دوره‌گرد بی‌نام‌ونشون.»

سم گفت: «منطقی‌ترین گزینه گزینهٔ اوله. اون نقش رو از همه بهتر بلده و هیچ‌کس هم به هر حال شب بعد از قتل‌عام قرار نیست بره تئاتر. اما گزینهٔ دو و سه باحال‌تره.»

«خب، من درگیر این بازی‌ام؛ برای همین هر سه تا گزینه رو بازی کرده‌م. پیام پنهان‌شده پشت در شمارهٔ سه قرار داره.» شارلوت روی گزینهٔ سوم کلیک کرد: «در طی گیم‌پلی عادی، می‌تونین به اجرا سر بزنین یا این‌که به‌فرض شبیه‌بودن زیاد به میان‌پرده‌هایی که قبلاً دیدین، بزنین جلو. اما هی، طراح بازی، سیدی گرین یه چیزی این‌جا گذاشته؛ پس چطوره یه کوچولو از اجرا رو ببینیم، هان؟»

شارلوت لپ‌تاپ را برمی‌گرداند سمت سم.

روی صحنه، وسط انگلستان الیزابتی سفیدپوست، به‌طرز تعجب‌آوری، مرد آسیایی خوش‌تیپی در نقش مکبث دیده می‌شود. مکبث تازه خبر مرگ همسرش را شنیده و دارد تک‌گویی معروفش در نمایش را اجرا می‌کند: سخنرانی معروف «فردا و فردا و فردا.»

وقتی داشتند تصمیم می‌گرفتند آن‌همه سال پیش اسم شرکتشان را چه بگذارند، مارکس پیشنهاد کرده بود اسم شرکت بازی‌های فردا باشد، اسمی که سم و سیدی به‌خاطر «زیادی لطیف‌بودن» درجا ردش کردند. مارکس توضیح داد که اسم اشاره‌ای دارد به سخنرانی موردعلاقه‌اش در نمایشنامهٔ شکسپیر که اصلاً هم لطیف نبود.

سیدی گفت: «تو اصلاً تا حالا ایده‌ای داشتی که از شکسپیر نباشه؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

برای به‌کرسی‌نشاندن حرفش، مارکس پرید روی صندلی آشپزخانه و سخنرانی «فردا» را که از حفظ بود، برایشان گفت:

فردا و فردا و فردا،
می‌خَزَد با گام‌های کوچک از روزی به روزی،
تا به پایانِ آخرین هجای روزگار.
و تمامی دیروزها ابلهان را بر راه غبارآلود مرگ نشانده‌اند.
فرو میر آی، ای شَمعک، فرو میر، آی،
که نباشد زندگانی هیچ اِلا سایه‌ای لغزان و بازی‌پیشه‌ای نادان
که بازَد چند گاهی پُرخروش‌وجوش نقشی اَندرین میدان و آنگه هیچ.
زندگی افسانه‌ای است کز لبِ شوریده‌مغزی گفته آید،
سربه‌سر هیاهو و خشم، لیک بی‌معنا.

سیدی گفت: «چه غم‌انگیز!»

سم به‌شوخی گفت: «چرا شرکت بازی‌سازی تأسیس کنیم؟ بیاین همه با هم خودمون رو بکشیم.»

سیدی گفت: «تازه‌شم، این‌ها چه ربطی به بازی داره؟»

مارکس گفت: «واضح نیست؟»

نه برای سم واضح بود، نه برای سیدی.

مارکس گفت: «بازی چیه؟ فردا و فردا و فرداست. بازی یعنی بی‌نهایت تولد دوباره، بی‌نهایت رستاخیز. هدف اینه که اگه به بازی ادامه بدی، می‌تونی برنده شی. هیچ فقدان و باختی دائمی نیست؛ چون هیچ‌چیز هیچ‌وقت دائمی نیست.»

سیدی گفت: «تلاشت خوب بود، خوش‌تیپ. بعدی.»

سم تا آخر میان‌پرده را تماشا کرد. از شارلوت بابت این‌که نشانش داده بود، تشکر کرد؛ بعد به دفتر خودش رفت و در را پشت‌سرش بست.

به‌محض این‌که سم رفت، شارلوت شروع کرد به خودخوری‌کردن: نکنه نشون‌دادن پیام پنهان‌شده به میزر اشتباه بود! شارلوت سعی کرده بود در تجربه‌ای که هر دو داشتند، سهیم باشد. گرچه اصلاً قابل‌مقایسه با تأثیرش روی میزر نبود، مرگ مارکس برای او و آدام هم شوک روحی محسوب می‌شد و ظاهرشدن مارکس در بستهٔ اسکاتلندی، آرامشی برای شارلوت به‌همراه آورده بود. اما

@Roman_Ahang رمانیکو

راستش، می‌خواست پیش رئیس جدیدش هم خودی نشان دهد، می‌خواست میزر ببیند که شارلوت چه دانش وسیعی دربارهٔ بازی‌ها دارد، می‌خواست بداند که تصمیمش بابت درست‌کردن روزهای تمام‌نشدنی ما اشتباه نبوده.

آخر شارلوت چه با خودش فکر کرده بود؟ البته که کار درستی نکرده بود. شارلوت اصلاً سم را نمی‌شناخت. اولین روزشان بود. آدام اغلب گله می‌کرد از این‌که شارلوت چقدر زود با غریبه‌ها صمیمی می‌شود.

وقتی آدام برگشت، شارلوت سرش را روی میز گذاشته بود. آدام پرسید: «چی شده؟»

شارلوت گفت: «من یه احمقم!» و ماجرا را تعریف کرد.

آدام گفت: «شاید کار درستی نبوده؛ اما آخرش که ازت تشکر کرد، مگه نه؟»

«آره؛ اما اصلاً حرف دیگه‌ای نزد. شاید فقط از روی ادب تشکر کرده.»

«نه، من این حس رو ندارم که ادب برای میزر مهم باشه.»

سم که پشت میزش نشسته بود، نمی‌دانست دقیقاً سر دربیاورد دیدنِ مارکس در بازی سیدی چه حسی به او داده بود. فقط حس درد یا ناراحتی یا شادی یا نوستالژی یا دل‌تنگی یا عشق نبود. آنچه از همه بیشتر تحت‌تأثیر قرار داده بودش، صدای سیدی بود که داشت واضح و رسا از طریق بازی با او فراتر از فضا و زمان صحبت می‌کرد. بقیه، مانند شارلوت ورث، ممکن است مارکس را در سکانس بشناسند؛ اما سیدی داشت با سم صحبت می‌کرد. بعد از سکوتی طولانی، سم می‌توانست دوباره صدای سیدی را بشنود و به این نتیجه رسید که آنچه حس کرده، امید است.

در جعبه‌ای باز، سیدی بازی‌های موردعلاقه‌اش را نگه می‌داشت، آن‌هایی که همیشه در قفسه‌هایش بودند. بالاترین بازی در جعبه، بازپخش بازی دهه‌نودی ارگان تریل بود. سم تصمیم گرفت بازی‌اش کند.

سم خود را غرق در خطرات ناچیز دنیای غرب وحشی کرد. چند بخش واگن؟ چند دست لباس؟ با کلک به آن‌طرف رودخانه می‌روید یا صبر می‌کنید شرایط رودخانه آرام شود؟ گاومیش را برای خوردن می‌کشید با این‌که می‌دانید بیشتر گوشت فاسد می‌شود؟ چه مدت طول می‌کشد که جای زخم مار زنگی بهبود یابد؟ چه اتفاقی می‌افتد وقتی به ارگان برسید؟

یادآوری این‌که چرا این بازیِ آسان در جوانی این‌قدر سرگرمشان کرده بود، کار سختی نبود.

@Roman_Ahang رمانیکو

بعدازظهرهای بسیاری کنار همدیگر روی تخت بیمارستان دراز می‌کشیدند، با یک هویت با هم تصمیم می‌گرفتند و لپ‌تاپ هفت‌کیلویی را با هم دست‌به‌دست می‌کردند.

سم با خود فکر کرد: ولی این‌طوری حتی بهتر می‌شد اگه بازی واسه یه بازیکن طراحی نشده بود.

در اتاق خالی با صدای بلند گفت: «هی سیدی، نظرت چیه ارگان تریل رو به‌عنوان یه بازی ام‌ام‌آرپی‌جی جهان‌باز درست کنیم؟»

سیدی خیالی جواب داد: من که حاضرم بازی‌ش کنم. اما آیا ارگان تریل چیزیه که می‌خوای یا مدنظرت چیزی تو مایه‌های نسخهٔ استیم‌پانکی سیمز[۴۵۵] یا انیمال کراسینگ[۴۵۶] یا اورکوئست تو دنیای غرب وحشیه؟

سم سر تکان داد.

سیدی گفت: پیچیده‌ش نکن. ساده‌نگه‌داشتن همه‌چیز همیشه به‌نفعت تموم شده. من اونی هستم که همیشه بازی‌ها رو زیادی پیچیده می‌کنه. شاید حتی بتونی از موتورهای بازی میپل‌ورلد استفاده کنی. دلیلی وجود نداره نتونی. احتمالاً یکی‌دو تا بازی دیگه می‌شه تا قبل از کاملاً منسوخ‌شدن ازشون درآورد.

سم گفت: «بذار یادداشت بردارم.»

در این دو سال گذشته، سم تقریباً هیچ کار خلاقانه‌ای نکرده بود. بدون سیدی تابه‌حال بازی درست نکرده بود. گرچه به دلایل سیدی برای تنها کارکردن رضایت داده بود، هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست بدون سیدی کار کند.

درِ دفترش را قفل کرد. دفترچهٔ یادداشتی درآورد. مدادش را تیز کرد.

سم پرسید: «چطوری شروع شه؟» دستانش کمی می‌لرزید. از آخرین باری که قلم روی کاغذ گذاشته بود، خیلی وقت می‌گذشت.

سیدی گفت: یه قطار از راه می‌رسه.

سم گفت: «دلم واسه این کار تنگ شده بود.»

یه مسافر از قطار پیاده می‌شه. زمین پوشیده از لایهٔ نازک برفه و زیر چکمه‌های مسافر خش‌خش صدا می‌ده. با دقت نگاه کنین: آیا اون علفه که از لای برف سبز شده؟ شکوفهٔ سفید گل زعفرونه؟ آره، تقریباً بهار از راه رسیده. کادر متنی روی صفحه ظاهر می‌شه: خوش اومدی، غریبه.

@Roman_Ahang رمانیکو

بخش نهم: پیشگامان

فردی روستایی در فاگلند شمالی[۴۵۷] مشاهده شد

غریبه اوایل بهار از راه رسید، وقتی برف‌های در حال آب‌شدن به زمین، بافت سیلیکون کریستالی داده بود. موهای سیاهش به‌صورت گیس طراحی شده بود و عینک گرد و نقره‌ای به چشم داشت که به نظر می‌رسید انگار متعلق به شخص دیگری است. غریبه مشکی پوشیده بود و از دور، پالتوی تمیزدوخته‌شده‌اش تقریباً حامله‌بودنش را مخفی می‌کرد.

وقتی سردبیر مجلهٔ آینهٔ دوستی[۴۵۸] سؤال کرد، غریبه جواب داد نامش امیلی بی. مارکس[۴۵۹] است. دوستی شهرِ نام‌های مستعار بود؛ برای همین هیچ‌کس فرض هم نکرد که این اسم اصلی‌اش است.

سردبیر با امیلی دست داد و به‌طرز مشهودی به شکم امیلی نگاه کرد و پرسید: «همسرتون کی بهتون ملحق می‌شه، خانم مارکس؟»

امیلی گفت: «دوشیزه مارکس هستم. تنهام و قصد دارم همین طور هم بمونم.»

سردبیر گفت: «بهتون هشدار می‌دم: در این حوالی خانم جوان زیبایی مثل شما هیچ‌وقت بی‌همدم نمی‌مونه. زندگی این‌جا خیلی سخته و حتی مستقل‌ترین‌ها بین ما زوج‌بودن رو به‌نفعشون می‌دونن. اگه از پرسشم ناراحت نمی‌شین، قراره کجا بمونین؟»

امیلی پاسخ داد که قطعه‌زمینی در دورترین بخش شمال غربیِ دوستی انتخاب کرده است. گفت: «بهم گفته‌ن روی یه صخرهٔ بلند کنار دریاس.»

سردبیر گفت: «فاگلند شمالی؟ امیدوارم از سنگ و صخره خوشتون بیاد! هیچ‌کس تا جایی که من یادمه، توی فاگلند شمالی مزرعه نگه نداشته. تنها همسایه‌هاتون هم...» سردبیر در ذهنش جست‌وجو کرد: «آلاباستر براون،[۴۶۰] تاجر شرابه که ده‌دوازده بار تا حالا ازدواج...»

امیلی گفت: «علاقه‌ای به شنیدن شایعات شهر ندارم. بزن جلو.»

«اگه نظرتون عوض شد، حتماً قبل از رفتن، یه سر به تابلوی اعلانات شهرمون بزنین. جدیدترین رویدادهای دوستی اون‌جا نوشته شده.

سردبیر اشاره کرد به این‌که اخبار و پیشنهادهای دوستی کجا قرار داده شده است: «به‌محض تموم‌شدن صحبتمون، داستان رسیدنتون رو رو تابلوی اعلانات می‌زنیم.»

امیلی پرسید: «امکانش هست از چنین اطلاعیه‌ای صرف‌نظر کنین؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

سؤال ظاهراً برای روزنامه‌نگار زیادی پیچیده بود؛ برای همین نشنیده گرفت: «حتی تاکستان آلاباستر براون هم از زمین شما به فاگلند نزدیک‌تره. اگه من جای شما باشم، خانم، اگه فرصتش پیش بیاد، زمینی نزدیک‌تر به شهر پیدا می‌کنم. سبزدره[۴۶۱] قطعاً جای خوبی برای بزرگ‌کردن...»

«بزن جلو.»

امیلی خواست که به‌سمت اسطبل‌ها هدایت شود تا بتواند اسبی بخرد. سردبیر اطاعت کرد و امیلی تا نیمه‌های خیابان آمده بود که سردبیر دوباره او را نگه داشت. گفت: «بفرمایین.» انگار از توی هوا، یک نصفه‌نان باگت که رویش سس قرمز و نوارهای چرب پنیر ریخته شده بود، به او داد: «مهمون ما. تا کمکتون کنه شروع کنین.»

امیلی گفت: «خیلی لطف کردین. این چی هست؟»

«بهش می‌گن پانِم اِت کِیسیوم مورسو.[۴۶۲] بر اساس غذاییه که پدربزرگم توی کشور زادگاهش درست...»

«بزن جلو.»

در طول مدتی که امیلی داشت غذا را در وسایلش ذخیره می‌کرد، سردبیر ناپدید شده بود.

زن محلی هدیهٔ سنگی می‌دهد

او قطعه‌زمین فاگلند شمالی را برای انزوایش انتخاب کرده بود؛ اما خود را برای این‌قدر دورافتاده‌بودن و ناسازگاربودن زمین آماده نکرده بود. هوا سرد و مرطوب بود. خاک شور و مه دائمی باعث می‌شد تقریباً هیچ نور مستقیمی به آن نخورد. ساعات بیداری‌اش مختص زنده‌ماندن بود: خرید دانه از بازار، شخم‌زدن زمین سرسخت و سفت، آبیاری محصولات، سفرهای تمام‌نشدنی روی اسب لاجوردی‌اش، پیکسل[۴۶۳] به شهر و از شهر.

هر از چند گاه، اتفاقی یکی از همشهری‌هایش را می‌دید. حتی وقتی او را نمی‌شناختند هم به او هدایای کوچکی می‌دادند: شلغم یا یک تکه پنیر. هدیه‌دادن بخش مهمی از فرهنگ دوستی بود و امیلی نیز به‌ناچار مجبور بود این کار را بکند. او به همسایه‌هایش سنگ هدیه می‌داد، تنها محصولی که مزرعه‌اش به‌وفور تولید می‌کرد.

اولین باری که توانست هویج پرورش دهد، اشک شوق ریخت. هویج را شست و تمیز کرد؛ بعد آن را در بشقاب سفیدی گذاشت. نشست روی پله‌های ایوانش و به هویج فکر کرد و کرم‌های شب‌تاب

@Roman_Ahang رمانیکو

تابستانی را تماشا کرد. هویج را نخورد... عزیزتر از این حرف‌ها بود؛ اما... الهام‌بخش نوشتن یک شعر شد.

در برخی فصول،
بیشتر از خودِ هویج
ممکن است از تصور هویج
سیر شویم.

افسوس، شعرسرایی چه فایده‌ای دارد اگر هیچ‌کس را نداشته باشی که با آن سهیم شوی؟ او تصمیم گرفت به نزدیک‌ترین همسایه‌اش سر بزند. آلاباستر براون خانه نبود؛ برای همین شعر را زیر سنگی گذاشت و یادداشت مرسوم شهر دوستی را برایش نوشت: «هدیه‌ای از طرف همسایه‌تان، خانم امیلی بی. مارکس، از مزرعهٔ مایر.»

چند روز بعد، فردی چشم‌یاسی و مویاسی با لباس یکسره به خانه‌اش سر زد. آلاباستر براون گفت: «هوم، یه سنگ! شایعاتی از بانویی زیبا رو شنیده بودم که هدیهٔ سنگی می‌ده. آدم‌های زیادی توی این شهر نیستن که هدیه‌ای به صاف‌وسادگی سنگ بدن. با کمال میل اضافه‌ش می‌کنم به مجموعه‌م. اما باید بهتون هشدار بدم بانو مارکس، اگه قصدتون این بوده که با سنگ‌هاتون جادو کنین، باید بهتون بگم من دوازده بار ازدواج کرده‌م و قرار نیست دوباره ازدواج کنم.»

امیلی گفت: «من دنبال چنین قراری نیستم. ولی مزرعهٔ شما نزدیک‌ترین به مزرعهٔ منه و واسه همین امیدوار بودم با هم دوست بشیم.»

«آفرین به شما! اشتیاق مردم این شهر به زوج‌شدن تمومی نداره. من از ترکیب‌کردن املاک که به‌ناچار جدایی املاک رو در پیش داره، خسته شده‌م. توی این معاملات هم یه نفر ناچاره ضرر کنه.

آلاباستر دستانش را کرد در جیبش و روی زمین تف کرد. گفت: «حالا برام یه جام نوشیدنی بریزین. می‌تونیم سیگار هم بکشیم؛ بعد داستان زندگی‌تون رو برام تعریف کنین.»

«من حامله‌م.»

«اگه ناراحت نمی‌شین، صبر کنین نوشیدنی رو بریزم توی تنگ؛ بعد داستان رو شروع کنین.»

«منظورم این بود که خانم‌های باردار عموماً سیگار نمی‌کشن و نوشیدنی نمی‌خورن.»

«شاید جایی که ازش اومدین، این‌طوری باشه. اما به‌زودی می‌بینید که این‌جا هیچی هیچ تأثیری

@Roman_Ahang رمانیکو

روی کسی نداره. مطمئن شین واسه امروزتون جون کافی دارین و این تنها چیزیه که واسه زنده‌موندن بهش نیاز دارین.»

«اگه هیچی هیچ تأثیری نداره، چرا زحمت سیگارکشیدن و نوشیدن به خودتون می‌دین؟»

«از اون بدخلق‌هایی ها! زن هفتمم این‌طوری بود: خوار و ذلیلِ واقعیت. فکر کنم واسه همون دلایلی سیگار می‌کشیم و نوشیدنی می‌خوریم که همه‌جا همین کار رو می‌کنن. باید روزهای تموم‌نشدنی‌مون رو با یه چیزی پر کنیم دیگه.»

قبل از این‌که آن شب از هم جدا شوند، امیلی به آلاباستر اعتراف کرد که سنگ هدیه نبود: «هدیه شعرِ زیر سنگ بود.»

آلاباستر براون خندید: «یه شعر! مونده بودم چیه. فکر کردم تبلیغ هویجه. چند تا از زن‌هام بهم گفته بودن که ممکنه از لحاظ احساسی کندذهن باشم؛ اما امیدوارم این موضوع مانع دوستی‌مون نشه.»

کتاب‌فروشی‌ای برای فروش کارت‌پستال و بازی

آلاباستر براون با وجود خصوصیات عجیب‌وغریبش یکی از اندک افرادی بود که امیلی حس می‌کرد می‌تواند با او مکالمه کند و کم‌کم مهمان‌های همیشگی خانه‌های هم شدند.

امیلی اعتراف کرد: «حس می‌کنم واسه این زندگی ساخته نشده‌م. ماه‌ها صرف کاشتن یه دونه هویج کرده‌م و هیچ وقتی واسه مطالعه ندارم. حتماً توی این زندگی باید به‌غیر از کشاورزی چیزهای دیگه‌ای هم باشه.»

آلاباستر پیشنهاد کرد: «مجبور نیستی مزرعه داشته باشی.»

«واقعاً مجبور نیستم؟

«همه این‌جا مزرعه‌دارن و همه این‌جا به‌عنوان کشاورز زندگی‌شون رو شروع می‌کنن. بیشتر از حد نیازمون این‌جا توی دوستی محصول داریم. چطوره عوضش توی شهر مغازه باز کنی. یه بازار بی‌رقابت واسه چیزی که نیاز داری، درست کن. من خودم هم این‌طوری شراب‌سازی رو شروع کردم. هیچ‌کس این‌جا واسه‌ش مهم نیست قبلاً چه‌کاره بودی. می‌تونی هرچی دوست داری، باشی.

«به‌شرط این‌که یا کشاورز باشی یا مغازه‌دار.»

امیلی پنج‌ماهه باردار بود که تصمیم گرفت کتاب‌فروشی باز کند. دوستی کتاب‌فروشی نداشت و

این‌طوری امیلی هم فرصت برای مطالعهٔ بیشتر و کشاورزی کمتر به دست می‌آورد. تجهیزات کشاورزی‌اش را با پنجاه‌درصد ضرر فروخت و زمین بلااستفاده‌اش را به آلاباستر اجاره داد. امیلی بیشتر طلاهای باقی‌مانده‌اش را صرف ساختن ساختمان کوچکی در شهر کرد. نام فروشگاه را «کتاب‌های دوستی» گذاشت.

سردبیر برای مجلهٔ آینهٔ دوستی از امیلی دربارهٔ افتتاح مغازه مصاحبه کرد: «خوانندگان ما دوست دارن بدونن چرا تصمیم گرفتین یه...» سردبیر در ذهنش دنبال واژهٔ مناسب گشت: «کتاب‌فروشیه دیگه، نه؟»

امیلی گفت: «من هر از چند گاه شعر می‌گم و کتاب‌خون قهاری هم هستم.»

سردبیر گفت: «بله البته، شما این‌طور هستین؛ اما این به زندگی‌های روزمره و سختی‌های ساکنین دوستی چه ربطی داره؟»

«من معتقدم دنیاهای مجازی می‌تونن به حل مشکلات مردم توی دنیای واقعی کمک کنن.»

«مجازی یعنی چی؟»

«یعنی شبیه به واقعیت در ظاهر. مثل خودتون.»

«معمایی حرف می‌زنین.»

در ماه ششم بارداری، امیلی فهمید چرا دوستی کتاب‌فروشی ندارد: آن شهر، شهر کتاب‌خوان‌ها نبود. به‌خاطر تقاضای کشاورزی و هدیه‌دهی، مردمِ دوستی وقت آزاد اندکی داشتند و همان وقت آزاد کم را هم نمی‌خواستند به خواندن والدن[۴۶۲] زیر نور شمع اختصاص دهند.

در ماه هفتم بارداری، امیلی در آستانهٔ بستن مغازه و شاید حتی برای همیشه رفتن از دوستی بود. قصد نداشت مثل مبلغان مذهبی متعصب، مردم را به کیش کتاب‌خوانی درآورد. آلاباستر بود که پیشنهاد کرد کسب‌وکارش را با فروش کارت‌پستال گسترش دهد. آلاباستر گفت: «البته در کنار کتاب‌ها.»

امیلی با گارد دفاعی پاسخ داد: «مگه فرقی هم می‌کنه؟ آدم‌ها از کارت‌پستال خوششون می‌آد؟»

«آره، به‌نظرم همین طوره. کلی جوونهٔ کلم و تولد واسه تبریک‌گفتن هست.» تقریباً بعد از اندکی درنگ، آلاباستر افزود: «بازی هم می‌تونی بفروشی. مطالعه مثل کارکردن زحمت داره؛ اما شنیده‌م می‌گن توی صنعت سرگرمی، کلی پول خوابیده.»

@Roman_Ahang رمانیکو

امیلی اسم مغازه را به «کتاب، لوازم‌التحریر و بازی‌های دوستی» تغییر داد و شروع کرد به پُرکردن مغازه از این‌ها. معلوم شد که بازی‌های تخته‌ای و نوشت‌افزار، اندکی محبوب‌تر از کتاب‌ها به‌تنهایی هستند. امیلی همواره دو یا کمتر جان داشت؛ ولی می‌توانست زندگی‌اش را بچرخاند.

یک شب، آلاباستر دید امیلی روی پله‌های ورودی خانه‌اش غش کرده است. آلاباستر بلندش کرد: «به‌خاطر بچه‌س؟»

امیلی سرش را تکان داد؛ ولی نتوانست صحبت کند.

«فکر کنم به‌خاطر اینه که غذای کافی نمی‌خوری. به‌وضوح می‌تونم ببینم که گذاشتی جون‌هات زیادی کم بشن.»

آلاباستر از ذخایرش یک قوطی کمک‌پیشگام به او داد: «بنوش.»

وقتی اندکی حال امیلی جا آمد، گفت: «دردی دارم که توی سرمه. کل زندگی‌م باهام بوده. اما وقتی اون درد رو حس می‌کنم، همهٔ توانم رو می‌گیره و مطمئنم که دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.»

آلاباستر با دقت به امیلی نگاه کرد: «فکر کنم مشکل از عینکته. زیادی واسه صورتت کوچیکه. باید بری پیش چشم‌پزشک.»

«دوستی مگه چشم‌پزشک هم داره؟»

«آره، اسمش دکتر ددالوسه[۴۶۵] و مغازه‌ش چند در پایین‌تر از مغازهٔ خودته. تعجب می‌کنم قبلاً ندیدی‌ش.»

چشم‌پزشک جدید معاملهٔ کالابه‌کالای جالبی انجام می‌دهد

صبح امیلی به مطب دکتر ادنا ددالوس رفت که واقعاً سه در پایین‌تر از کتاب‌ها و غیرهٔ دوستی بود. دکتر ددالوس مشغول مریض دیگری بود؛ برای همین امیلی وقتش را به گشتن اطراف گذراند.

علاوه بر عینک، در مطب اشیای شیشه‌ای رنگارنگی نیز وجود داشت: دکوری‌های شیشه‌ای و ظروف شیشه‌ای کاربردی‌تر. امیلی اسب شیشه‌ای کوچکی را برداشت تا از نزدیک نگاهش کند.

«ای‌هی‌هی‌هی!»

امیلی از شنیدن صدای شیههٔ اسب جا خورد. متوجه شد که صدا از دکتر بود. دکتر ددالوس گفت: «از شما خوشش اومده!»

امیلی گفت: «خانم، این بازساخته دقیقاً عین اسب من پیکسله. دقیقاً همین رنگ لاجوردی رو

@Roman_Ahang رمانیکو

داره.»

دکتر ددالوس گفت: «خب، اسب خودتونه دیگه؛ منتها هیچ‌وقت اسمش رو بهم نگفته بود. همیشه بیرون مغازه منتظرتونه. اسب شما و من دوست‌های خوب هم هستیم. گفتین پیکسل؟ پی آی اکس ال ای؟»

«نه، پی آی اکس ای ال.» امیلی تصدیق کرد: «شما خیلی هنرمندین، دکتر ددالوس.» با دقت اسب را گذاشت در ویترین.

دکتر گفت: «سرگرمیِ منه. شغل اصلی‌م البته ساخت لنزه. فکر کنم شما واسه همین اومدین این‌جا.»

امیلی به دکتر ددالوس نگاه کرد. لباس‌هایشان عین هم بود: لباس‌های عادی صاحبان کسب‌وکار در دوستی: دامن سیاه، بلوز سفید با کراوات سیاه. دکتر ددالوس کوتاه‌قدتر از امیلی بود و پوستش رنگ‌پریده و ته‌چهره‌اش در مایه‌های زنگار مسی بود.

موی فری به رنگ مشکی پرکلاغیِ شخصیت کتاب‌های کمیک داشت و چشمان گردش زیر عینک گردش، زمردی و درشت بود. امیلی فکر کرد: برای کشیدنش به کلی دایره نیاز خواهم داشت! گفت: «چشم‌هاتون من رو یاد کسی می‌ندازه که قبلاً می‌شناختم. اهل کجایین؟»

دکتر ددالوس گفت: «مگه این سؤالی نیست که نباید توی این شهر از بقیه بپرسیم؟»

«ببخشید، اشتباه شد! البته هر دو همون روزی که وارد دوستی شدیم، به دنیا اومدیم!»

دکتر ددالوس امیلی را به پشت مطب برد و آن‌جا به امیلی گفت چارتی را بخواند؛ بعد چراغ‌قوهٔ باریکی را به چشمان امیلی تاباند.

دکتر ددالوس پرسید: «می‌تونم ریشهٔ اسم اسبتون رو بپرسم؟ تا حالا اسم پیکسل رو نشنیده بودم.»

«تکواژ مرکبیه که خودم ساخته‌مش. ترکیبی از پیکسی[۴۶۶] و اکسل.[۴۶۷] پیکسل بلده سریع بچرخه و خیلی تندوتیزه.»

«پیکسل! چه هوشمندانه! من فکر کردم ربطی به یه تصویر خیلی کوچولو داره.»

«من این واژه رو اختراع کرده‌م؛ اما اگه بخواین، می‌تونین معنای دومش رو شما ابداع کنین.»

«ممنون. به‌عبارت دیگه: پیکسل. تعریف اول: اسم. حیوانی که تیرپاست. تعریف دوم: بازهم اسم. کوچک‌ترین بخش از یک تصویر روی صفحه‌نمایش.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«صفحه‌نمایش چیه؟»

«واژهٔ من‌درآوردی خودم واسه طول زمینه. خیلی به کار می‌آد؛ برای همین امیدوارم بتونم بیارمش توی مکالمات روزمره. برای مثال، خونهٔ شما تو فاگلند شمالی سه صفحه‌نمایش از خونهٔ آلاباستر براون فاصله داره.»

امیلی و دکتر به هم لبخند زدند.

@Roman_Ahang

رمانیکو

انگار رازی را با هم شریک شده بودند.

رازی را با هم شریک شده بودند.

راز حس شادی ناشی از کشف انسانی بود که به زبان مادری خودِ آدم حرف می‌زد.

«شما و آلاباستر با هم دوستین؟»

«می‌شناسمش. عینکتون درست تجویز نشده. شک دارم این عینک‌ها اصلاً واسه شما درست شده باشن. انگار از بین عینک‌های غیرطبی و ازپیش‌تعیین‌شده انتخاب شدن و عینک رو هرگز نباید این‌طوری خرید. حتی با وجود این فرض که خانم‌ها توی بارداری دیدشون تغییر می‌کنه هم باید یه عینک جدید بخرین... (مکث کرد.) حامله‌این دیگه، درسته؟»

«نه. چی باعث شد این رو بگین؟»

«شرمنده! نباید حدس می‌زدم.»

امیلی خندید: «بله، واقعاً هشت‌ماهه باردارم. حالا هر معنایی که توی دوستی داره.»

«مگه زمان این‌جا متفاوته؟»

«فکر کنم می‌دونین که همین طوره.»

«دوسه روز بهم وقت بدین...»

«هر چند روزی که می‌شه.»

«دوسه روزی بهم وقت بدین تا عینک جدید براتون درست کنم. طولی نمی‌کشه که می‌تونین تمام پیکسل‌ها رو ببینین.»

امیلی سرزنش‌کنان گفت: «آیا این روش درست استفاده از پیکسله؟»

«آره، فکر کنم. توی این مفهوم، دیدن تمام پیکسل‌ها یعنی داشتن دید خوب.»

«پس لازمه معنی سومی بهش اضافه بشه. چقدر باید تقدیم کنم؟»

دکتر ددالوس پیشنهاد معاملهٔ کالابه‌کالا داد: «تابلوی مغازه‌تون می‌گه بازی هم می‌فروشین. مدت‌هاس می‌خواستم یه نسخه از بازی گو[۴۶۸] داشته باشم. بعضی وقت‌ها بهش شطرنج چینی هم می‌گن. بچه که بودم، با دایه‌م بازی می‌کردم. دلم می‌خواد دوباره بازی کنم. این بازی رو بلدین؟»

امیلی اسم بازی گو را شنیده بود؛ اما هیچ‌وقت نه بازی‌اش کرده بود، نه نسخهٔ فروشی‌اش را دیده بود: «بذارین ببینم می‌تونم براتون پیداش کنم یا نه. یه مأموریت فرعی واسه‌م می‌شه. ممکنه چند هفته طول بکشه. امکانش هست کمی صبر کنین؟»

@Roman_Ahang

رمانیکو

دکتر ددالوس گفت: «هر چند هفته که می‌شه.»

امیلی از طریق شبکه‌های ارتباطی معمولش نتوانست برای دکتر ددالوس گو پیدا کند؛ گرچه کتابی با عنوان بازی‌های کهن برای تفریح و سرگرمی پیدا کرد که در آن، توصیفی از بازی گو نوشته شده بود: تخته‌ای با ابعاد نوزده در نوزده و سیصدوشصت‌ویک مهره (نیمی سیاه و نیمی سفید). امیلی تصمیم گرفت خودش بازی را بسازد. درخت سکویایی قطع کرد و از چوبش تخته‌ای درست کرد. کشویی مخفی برای مهره‌ها تعبیه کرد؛ بعد طرح ظریف و پیچیده‌ای از عینک و اسم دکتر ددالوس را در دیواره‌اش حکاکی کرد.

وقتی به بینایی‌سنجی برگشت، دکتر با مریض نبود؛ ولی داشت روی مجسمهٔ شیشه‌ای کوچکی کار می‌کرد که هنوز شکلش نامفهوم بود. ناگهان امیلی هنگام عرضه‌کردن سازه‌اش به دکتر ددالوس، احساس آسیب‌پذیری کرد: «گفتم اگه براتون مقدوره، خودتون از شیشه مهره‌هاش رو بسازین.»

دکتر ددالوس مکث کرد تا به تخته نگاه کند: «چه تختهٔ قشنگی! هیچ‌کس دیگه چیزی شبیه این نداره. خیلی از این پیشنهادت خوشم اومد. اما چطوره مهره‌های سیاه رو از شیشه و مهره‌های روشن رو از سنگ درست کنم؟ شنیدم شما توی مزرعه‌تون به‌وفور سنگ دارین.»

امیلی قبول کرد سنگ‌ها را جمع‌آوری کند و دکتر ددالوس به امیلی دست داد: «پس معامله‌مون انجام شد.»

امیلی با شرمندگی گفت: «معاوضهٔ درستی نیست، دکتر ددالوس. فکر کنم متأسفانه زحمتی که شما باید بکشین، خیلی بیشتره.»

دکتر ددالوس مخالفت کرد: «هیچ معاملهٔ بی‌نقصی وجود نداره. تازه من از این سرگرمی لذت می‌برم.»

«می‌تونم بپرسم دارین چی درست می‌کنین؟ ظاهراً عینک نیست.»

«در نهایت تبدیل می‌شه به جایزه‌ای برای خیّرترین آدم دوستی.»

«خیّرترین آدم دوستی چطوری مشخص می‌شه؟»

«فکر کنم به تعداد هدایای داده‌شده ربط داره.»

امیلی سرش را تکان داد: «از دست این شهر! می‌دونستم این هدیه‌دهی بوداره. همیشه حس می‌کردم یه انگیزهٔ پنهانی پشتش هست.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«خانم مارکس، چه طرز فکر بدبینانه‌ای دارین! به‌نظرتون جسمی شیشه‌ای به‌عنوان جایزه می‌تونه انگیزهٔ کافی برای یه آدم باشه که کل سال کار خیر کنه؟

دکتر ددالوس مجسمه را تمام کرد: «نمی‌خوام استعدادم رو کوچیک نشون بدم؛ ولی فکر نکنم این انگیزهٔ کافی محسوب بشه.» قلب را به امیلی داد: «هنوز گرمه.»

به‌دلایلی که امیلی نمی‌توانست به ددالوس توضیح دهد، قلب بلوری عمیقاً او را تحت‌تأثیر قرار داد و حس کرد بغض کرده است، با این‌که نمی‌دانست گریه‌کردن برایش ممکن هست یا نه.

آن شب، شعری سرود:

آه ای قلب بلوری،

ای عزیز نتپیده:

چنین شیء زیبایی

حتماً عواقبی دارد.

صبح، امیلی شعر را زیر کیسه‌ای پر از سنگ روی ایوان مغازهٔ دکتر ددالوس گذاشت.

دکتر به‌دنبال گیمر

در نهمین ماه بارداری، امیلی آگهی‌ای رو تابلوی اعلانات دوستی دید:

دکتر به‌دنبال گیمر، فردی با هوش زیاد، به‌منظور شرکت در مسابقات رقابتی بازی راهبردی گو. در صورت لزوم، آموزش‌های لازم برای این کار داده می‌شود. لطفاً شب‌های سه‌شنبه، ساعت هشت شب به‌وقت غرب ایالات متحدهٔ امریکا، به خانه‌ام در سبزدره تشریف بیاورید.

سه‌شنبه‌شب، امیلی با پیکسل به سبزدره رفت. روی کاغذ، اسب‌سواری داشت برایش سخت و سخت‌تر می‌شد. زمانی خوانده بود که زنان باردار نباید سوار اسب شوند؛ ولی مطمئن بود این قوانین برای او صدق نمی‌کند.

وقتی رسید، دکتر ددالوس دم در منتظرش بود. دکتر ددالوس با صدای بلند گفت: «خوش اومدی، غریبه.» دکتر ظاهراً نه از دیدن امیلی تعجب کرده بود و نه از این‌که هیچ کس دیگری به آگهی‌اش پاسخ نداده بود.

خانهٔ دکتر به‌سبک اسپانیایی بود با سقف کاشی‌آجرهای قرمز. پیچک گل‌های کاغذی به گچ دیوار چسبیده بود و دو درخت نخل باریک جلوی خانه بود. امیلی گفت: «خونه و گل‌وگیاهاتون اصلاً

@Roman_Ahang رمانیکو

مشابه این منطقه نیست، دکتر.»

دکتر امیلی را به کتابخانه‌اش دعوت کرد که کاغذدیواری‌اش طرح موج‌های شرقی بود. فنجان چای برای امیلی ریخت و بعد بازی گو را برایش توضیح داد. دکتر گفت: «قوانینش ساده‌س. دور مهره‌های حریفت رو با مهره‌های خودت محاصره کن. درون این سادگیِ کم‌وبیش، بی‌نهایت پیچیدگی نهفته‌س؛ واسه همین هم هست که ریاضی‌دان‌ها و برنامه‌نویس‌ها عاشقش هستن.» دکتر ددالوس مهره‌های سفید را به امیلی داد و مهره‌های سیاه را خودش گرفت.

امیلی پرسید: «برنامه‌نویس چیه؟»

«برنامه‌نویس پیشگوی نتایج احتمالی و غیب‌گوی جهان‌های نادیدنیه...»

«خدای من! آیا جایی که ازش اومدین، مردم شغلشون اینه؟»

«بله. من از بین مردمی خرافی اومدم.»

دکتر ددالوس تعلل کرد: «اما این‌طوری با گو آشنا نشدم. تفننی ریاضی کار می‌کردم؛ ولی هیچ استعدادی توش نداشتم.»

امیلی سه دست اول بازی را باخت؛ گرچه هربار به بردن نزدیک‌تر شد. گفت: «دیگه باید برگردم سمت فاگلند. فکر کنم واسه یه شب حسابی باختم.»

دکتر ددالوس پیشنهاد کرد: «همراهت میام.»

«خیلی دوره ها! شاید مثلاً یازده صفحه‌نمایش مسافت داشته باشه و مسیرش پیچ‌درپیچه. راستش من با اسب اومدم.»

«از اسب‌سواری حین بارداری نمی‌ترسین؟»

«نه نمی‌ترسم.»

«پس سه‌شنبهٔ بعد هم میای؟»

«اگه آب‌وهوا بذاره، دکتر ددالوس. می‌تونم ادنا یا حتی اد صداتون کنم؟ اگه دوست هم هستیم، مایهٔ زحمته هر بار بگم دکتر ددالوس.»

برای تجربهٔ بدون تبلیغات، ارتقا دهید و عضو ممتاز پیشگامان شوید

«ترجیح می‌دم ددالوس صدام کنین.»

«دو هجا کمتره؛ پس همینم پیروزی به حساب می‌آرم.»

کل پاییز و زمستان بازی کردند. امیلی آهسته و پیوسته در گو پیشرفت کرد و اولین بار در دسامبر، ددالوس را شکست داد.

در این زمان، شکم امیلی به‌شدت بزرگ شده بود و ددالوس اصرار کرد که پیاده به خانه برود.

ددالوس پرسید: «چرا یه نفر باید به‌انتخاب خودش تو فاگلند شمالی زندگی کنه؟»

«بهم می‌خوره.»

«چه جواب کوتاهی! باید اعتراف کنم که راجع بهت خیلی کنجکاوم. آدم دوست داره پیش‌زمینهٔ زنی رو که توی گو شکستش داده، بدونه.»

«ددالوس، ددالوس! من یاد گرفته‌م که حریم خصوصی توی صمیمی‌ترین رابطه‌ها یه نقش خیلی بزرگی داره.»

ددالوس پافشاری نکرد و در سکوت، مدتی را با هم قدم زدند. امیلی گفت: «تا مدت‌ها زندگی برام آسون بود. دروغ بود اگه وانمود می‌کردم بیشتر از هرکس دیگه‌ای زجر کشیده‌م. شغلی داشتم که دوسش داشتم و تا حدی توش خوب بودم؛ اما همکارم فوت کرد و حالا از کارم متنفرم و افسرده شده‌م. فراتر از افسرده، راستش. در بدترین حالت روحی‌م بودم. پدربزرگم، فِرد که عاشقش بودم، به‌تازگی از دنیا رفته. کم‌کم داره به‌نظرم می‌رسه زندگی چیزی نیست جز یه‌سری باخت و فقدان‌های پشت‌سرهم و همون طور که احتمالاً تا الان فهمیدین، از باختن متنفرم. فکر کنم واسه این اومدم به دوستی؛ چون دیگه نمی‌خواستم توی محل زندگی خودم باشم و گاهی اوقات حتی دوست ندارم توی جسم خودم باشم.»

«همکار چیه؟ مثل شوهر یا زن می‌مونه؟»

«آره، یه‌جورهایی.»

«یه یارویاور.»

«آره.»

از مزرعه‌ای گذشتند که ده‌دوازده گاومیش امریکایی پشت پرچین مشغول چرا بودند. تابلویی جلوی مزرعه بود که رویش نوشته بود: «به گاومیش‌ها شلیک نکنید.»

امیلی گفت: «قبلاً یادم نمی‌آد از جلوی چنین مزرعه‌ای رد شده باشم.» رفت سمت پرچین و گذاشت گاومیش دستش را بو کند: «وقتی بچه بودم، کلی گاومیش مرده تو ارگان تریل دیدم و

@Roman_Ahang رمانیکو

یادمه خیلی خشمگین شدم. مردم می‌کشتنشون؛ چون کند حرکت می‌کردند و شکارکردنشون آسون بود؛ اما بعد گوشتشون فقط فاسد می‌شد.»

«آره.»

«جهان بزرگ‌تر بعضی وقت‌ها خیلی به‌نظرم ظالم می‌رسه؛ واسه همین خوش‌حالم که توی دنیایی زندگی می‌کنم که توش از گاومیش‌ها حفاظت می‌شه.

امیلی رو به دکتر کرد؛ اما همین که به نزدیکی فاگلند رسیدند، مه غلیظ باعث شد نتوانند خوب همدیگر را ببینند.»

«خانم مارکس، مایلم پیشنهادی بهتون بدم.»

«بفرمایین.»

«اگه کمکتون می‌کنه، می‌خوام همکارتون باشم. می‌دونم جایگزین ناقصی برای هرکسی که از دست دادین، هستم؛ ولی هر دو تنهاییم و به‌نظرم می‌تونیم به همدیگه کمک کنیم. غم‌ها رو هم می‌شه به‌آسونیِ بازی گو با هم سهیم شیم.»

دست امیلی را گرفت و روی یک زانو نشست: «می‌خوام بهت پیشنهادی بدم. فاگلند رو رها کن. به سبزدره بیا.»

«منظورت ازدواجه؟»

«لازم نیست اسم روش گذاشته بشه. اگه می‌خوای اسمی روش بذاری، می‌تونی.»

«پس چی قراره باشه؟»

«قراره یه بازی خیلی طولانی گو باشه که بی‌وقفه قراره بازی شه.»

در گذشته، امیلی دلایل زیادی برای تمایل‌نداشتن به ازدواج‌کردن داشت... . در زندگی قبلی‌اش دو خواستگار را رد کرده بود؛ اما در این برهه، می‌توانست سهولت شروع مسیری جدید را ببیند.

دربارهٔ این موضوع با آلاباستر صحبت کرد. آلاباستر به‌تمسخر گفت: «سبزدره حاصلخیزتره؛ ولی به‌طرز چندش‌آوری پرجمعیته. واقعاً دوست داری اون‌جا زندگی کنی؟! مدام باید جواب شلغم‌های کادویی رو بدی ها.»

«آلاباستر، من نیومدم این‌جا که راجع به مزایای زندگی تو دره صحبت کنم.»

«پس هدفت از اومدن چی بوده؟»

@Roman_Ahang

رمانیکو

«من اصلاً ددالوس رو نمی‌شناسم. چندین دست با هم گو بازی کردیم، همین و بس. حتی بهم اجازه نمی‌ده با اسم کوچیک صداش کنم.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

«اوه! خب، اگه نگرانی‌ت اینه، من باشم، زیاد ناراحت نمی‌شم. مهم‌ترین چیز اینه که یکی رو پیدا کنی تا باهات بازی کنه. در هر حال، ازدواج این‌جا یه رابطهٔ کاربردی‌تره. ملک‌هاتون رو شریک می‌شین و اگه جواب نداد، ملک‌هاتون رو جدا می‌کنین. من این کار رو...»

«دوازده بار کردی، می‌دونم.»

«و عین روز اولم هستم.»

«صدوهشتاد درجه با چیزی که چند ماه پیش بهم گفتی، فرق داره که.

همین طور مدت‌ها به بحث راجع به خسته‌کننده‌بودن پیوندزدن و جداکردن ملک بحث کردند.

«پیوندزدن ملک توش یه لذتی هم هست؛ وگرنه چرا مدام همین کار رو می‌کنیم؟ "لذت" ممکنه واژهٔ بزرگی باشه. حالا نگیم لذت، بذار اسمش رو علاقه بذاریم. باعث جلورفتن داستان می‌شه.»

آلاباستر به شکم روبه‌رشد امیلی زل زد: «الان چند وقتته؟»

«شاید یازده. مطمئن نیستم. به‌زودی می‌تونم از فاگلند به شهر قِل بخورم و برم.»

«حس می‌کنم بیشتر از یازده ماهه این‌جایی و وقتی رسیدی، حامله بودی. آیا احتمالش هست بچهٔ به‌دنیانیومده‌ت منتظره که تو ازدواج کنی؟»

«نه، امکان نداره این‌قدر سنتی بچه‌دار شم.»

«پس امکانش هست کار نیرویی بزرگ‌تر از ارادهٔ بچه‌ت باشه؟ حتی بزرگ‌تر از زیست‌شناسی؟»

«از چه نیروهایی داریم حرف می‌زنیم؟»

«الگوریتم.»

آلاباستر دور اتاق چشم گرداند، انگار کسی گوش وایستاده است؛ بعد صدایش را پایین آورد و گفت: «می‌دونی، نیروی نامرئی الخوارزمی که تمام زندگی‌هامون رو داره هدایت می‌کنه.»

«خرافاتی هستی.»

«شاید آره؛ ولی اگه الگوریتم این باشه که اجازه نمی‌ده بچه‌ت قبل از ازدواج به دنیا بیاد، چی؟»

«اوه، محض رضای خدا! باورم نمی‌شه دوستی این‌طور اعتقادات اخلاقی‌ای توی کنهش داشته باشه. حالا کی قوانین این دنیا رو تعیین می‌کنه؟»

با این حال، آن شب امیلی رؤیایی شفاف دربارهٔ کودکی پیکسل‌شده دید که در رحمی پیکسل‌شده گیر افتاده بود. به آلاباستر به‌خاطر کاشتن چنین افکار آزاردهنده‌ای در ذهنش، فحش داد.

@Roman_Ahang رمانیکو

تا چند هفتهٔ بعد، امیلی که نه می‌خواست پیشنهاد ددالوس را رد کند نه قبول کند، کلاً از او فاصله گرفت. رفت‌وآمد طولانی و طولانی‌تر حس می‌شد و به‌خاطر وزنی که حمل می‌کرد، جان‌هایش سریع‌تر تمام می‌شد.

وقتی ددالوس بالأخره به مغازه آمد، حرفی از پیشنهادش نزد. ددالوس گفت: «یه چیزی برات درست کرده‌م. اسمش رو گذاشته‌م درگاه زیزی. بهت کمک می‌کنه توی دوستی طی‌الارض کنی.»

دکتر درگاهی نصب کرد که مغازهٔ امیلی را به خانه‌اش وصل می‌کرد و اجازه می‌داد مسیر رفت‌وآمد را دور بزند. درگاه سبز خاکستری بود و سه نقطه پهلویش داشت:

امیلی به نقطه‌ها نگاه کرد: «آیا این، نمادِ "بنابراین" برعکسه؟»

ددالوس گفت: «وقتی نقطه‌ها این‌شکلی نوشته بشن، یعنی "زیرا". می‌دونم خونه‌م نسبت به خونهٔ تو به شهر نزدیک‌تره. اگه یه زمانی تصمیم گرفتی باهام ازدواج کنی، نمی‌خوام راحتی رفت‌وآمد یکی از معیارهای تصمیم‌گیری‌ت باشه.»

آن شب، امیلی درگاه را به آلاباستر نشان داد. آلاباستر قدم در آن گذاشت؛ بعد یک لحظه بعد برگشت. اعلام کرد: «کار می‌کنه. نوشیدنی می‌خوام. خسیس‌بازی درنیار.» امیلی نوشیدنی را از بطری توی تنگ ریخت و بعد به ایوان رفتند.

«خب امیلی، اون دکتر عجیب‌غریب هرچی نباشه، رومانتیک هست.»

«آره، فکر کنم حق با توئه.»

«در آخر، عشق چیه؟ جز اشتیاق غیرمنطقی برای کنارگذاشتن رقابت‌طلبی تکاملی برای آسان‌کردن سفر یک نفر دیگه توی زندگی‌ش؟»

اعلامیهٔ ازدواج

خانم امیلی بی. مارکس و دکتر ادنا ددالوس توسط بندهٔ حقیر، در مراسمی با جمعی کوچیک از دوستان صمیمی، از جمله پیکسل اسب لاجوردی و شراب‌فروش آلاباستر براون، با هم ازدواج کردند. دسته‌گل خانم مارکس دسته‌گلی با دوازده گل شیشه‌ای بود که شخصاً دکتر ددالوس دمیده بود. وسط مراسم، برف شروع به باریدن کرد؛ گرچه خانم مارکس که دوساله حامله است، گزارش داد که احساس سرما نکرده. ماه‌های منتهی به ازدواجشان، زوج مشغول بازی گو بودند و خانم مارکس اعلام کرد که انگیزهٔ اولیه‌اش برای ازدواج، اشتیاق به پرهیز از قطع‌کردن روند

@Roman_Ahang رمانیکو

بازی‌شان با رفت‌وآمد یازده صفحه‌نمایشی زمستانی بود.

به‌عنوان کادوی عروسی به خانم مارکس، دکتر ددالوس حصار درخت‌آرایی‌شده هزارتویی در باغ خانه‌اش درست کرد. وقتی از او پرسیده شد چرا چنین کادویی درست کرده، دکتر مرموزانه جواب داد: «بازی‌درست‌کردن یعنی تصورکردن فرد در حال انجام اون بازی.»

اعلامیهٔ تولد

امیلی بی. مارکس و دکتر ادنا ددالوس مفتخرند تولد پسرشان لودو کوئینتوس مارکس ددالوس[۴۶۹] را اعلام دارند. دکتر ددالوس می‌گوید پسربچه سالم و مساحتش ۱۷ پیکسل مربع است.

دکتر و همسر خوش‌حال‌اند، و کسل

حتی بعد از ازدواج و تولد فرزندشان، امیلی و ددالوس تصمیم بر جدانگه‌داشتن محل‌های زندگی‌شان داشتند. دکتر درگاهی دیگر بین خانه‌هایشان ساخت تا ضرورتی واقعی برای ترکیب‌کردن املاکشان پیش نیاید. بچه، لودو کوئینتوس، با زندگی‌کردن در هر دو خانه بزرگ شد.

ال‌کیو روحیه‌ای عجیب شاد داشت. نه هیچ‌وقت گریه می‌کرد، نه بدخلقی. می‌شد مدت‌ها تنهایش گذاشت. دنبال دوستی با بچه‌های دیگر نبود و ظاهراً از تنهابودن راضی بود. برخلاف دوران جنینی، نوزادی‌اش کوتاه‌مدت بود. وقتی دوساله بود، ال‌کیو رفتار و هیکل پسربچه‌ای هشت‌ساله را داشت. ال‌کیو آن‌قدر بچهٔ آسانی بود که به‌نظر امیلی، گاهی اوقات بیشتر شبیه عروسک بود تا انسان. خاطرنشان کرد: «بزرگ‌کردن ال‌کیو از کاشت و برداشت هویج آسون‌تره.»

خانهٔ فاگلند شمالی کنار دریا بود و به‌محض این‌که ال‌کیو آن‌قدر بزرگ شد که بشود، امیلی شناکردن به او یاد داد. ال‌کیو عین آب‌خوردن شنا یاد گرفت و هر بار که بیرون می‌رفتند، دلش می‌خواست فاصلهٔ بیشتری شنا کند.

«حتماً همیشه باید جون‌هات رو چک کنی و مطمئن بشی بیشتر از نصفشون رو قبل از برگشتن استفاده نکنی.»

«چشم مامان.»

ال‌کیو و امیلی دقیقاً دو صفحه‌نمایش شنا می‌کردند؛ بعد برمی‌گشتند.

«اقیانوس چند صفحه‌نمایشه؟»

«نُه یا ده صفحه‌نمایش عمق داره.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«از کجا می‌دونی؟»

«تا تهش شنا کرده‌م.»

«تهش چیه؟»

«یه جور مه؛ بعد پوچی‌ای وجود داره که عین دیواره. وقتی بهش برسی، گروک می‌کنی.»

ال‌کیو سر تکان داد: «خیلی ترسناکه، مامان؟!»

«نه، چیزی واسه ترسیدن وجود نداره. فقط پایانه.»

«دوست دارم ببینمش.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. چون هیچ‌وقت ندیده‌مش.»

«یه روز، وقتی شناگر قوی‌تری شدی و جون‌های بیشتری داشتی.»

آن شب وقتی ال‌کیو خوابیده بود، امیلی این مکالمه را با ددالوس مطرح کرد و پرسید: «نظرت چیه؟»

ددالوس گفت: «به‌نظرم طبیعیه که بخوای مرزهای دنیات رو بدونی. باید توی این اکتشافات تشویقش کنیم. اون بچهٔ قوی‌ایه و نمی‌تونه خیلی بد به خودش آسیب برسونه. برم تختهٔ گو رو بیارم؟»

در اکثر جوانب، ازدواجشان ازدواجی معمولی بود و نقاط عطفش دست‌های رقابت‌جویانهٔ گو بود. در واقع، امیلی موقع بازی‌کردن با ددالوس حس صمیمیت عمیقی با او می‌کرد.

امیلی پیش آلاباستر اعتراف کرد: «زندگی حتماً باید چیزی فراتر از کارکردن و شناکردن و گو بازی‌کردن باشه.»

«داری از خسته‌شدن و کسلی حرف می‌زنی. این چیزیه که اکثر ما اسمشون رو خوشبختی می‌ذاریم.»

«راست می‌گی.»

آلاباستر آه کشید: «بازی همینه، امیلی.»

«چه بازی‌ای؟»

آلاباستر چشم گرداند: «هم خوشبختی، هم کسل. باید سرگرمی جدیدی پیدا کنی.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«تا حالا بهت گفته بودم قبلاً موتور می‌ساختم؟»

«نه، فکر نکنم.»

«یه بار، یه موتور ساختم که نور خورشید تولید می‌کرد. یکی دیگه هم ساختم که مه تولید می‌کرد.»

«چه جالب! نمی‌دونستم موتورها از این توانایی‌های پرومتئوسی[۴۷۰] دارن. چطوره دوباره برگردی سراغ اون کار، هان؟»

اتفاق مهم: ابر کولاکی دوستی را در وحشت فرومی‌برد

پایان ماه مارس، ددالوس به آیدتیک بلافس[۴۷۱] رفت تا دانش‌آموزان مدرسهٔ کوهستان را معاینهٔ چشم کند. امیلی غر زد: «یه روز کامل طول می‌کشه تا به بلافس بری. اگه این‌قدر عینک می‌خوان، چرا خودشون نمی‌آن پیش تو؟»

«سی تا بچه‌ن. اگه ال کیو جزو کسایی بود که نمی‌تونست ببینه، چی؟»

«خیلی دل‌رحمی!»

مدت زیادی از رفتن ددالوس به بلافس نگذشته بود که کولاک شروع شد. امیلی خیلی نگران دکتر نشد؛ چون بدترین اتفاقی که در دوستی می‌افتاد، این بود که یکی جان‌هایش تمام می‌شد. حتی اگر ددالوس در طوفان گیر می‌افتاد، در نهایت دوباره جان‌هایش شارژ می‌شد؛ بعد برمی‌گشت.

سه روز بعد از کولاک، ددالوس هنوز برنگشته بود. برف شروع به آب‌شدن کرده بود؛ برای همین امیلی لودو کوئینتوس را پیش آلاباستر گذاشت و خودش با اسب به آیدتیک بلافس رفت. در آن‌جا خبردار شد که ددالوس هیچ‌وقت نرسیده است.

روز چهارم، اسب ددالوس بدون سوارش به اسطبل سبزدره برگشت.

امیلی با سردبیر صحبت کرد و با وجود تنفرش از پُست‌گذاشتن، به سردبیر گفت اعلامیه‌ای راجع به گم‌شدن ددالوس روی تابلوی اعلانات دوستی نصب کند. سردبیر گفت: «خانم مارکس، وقت‌هایی پیش می‌آد که آدم‌ها بدون توضیح از دنیای ما می‌رن. ما باید...»

«بزن جلو.»

روز پنجم، امیلی دوباره به جست‌وجو پرداخت. این بار، فقط از جاده‌هایی رفت که قبلاً از آن‌ها عبور نکرده بود. این جاده‌ها او را به بخش جنوب غربی دوستی که کشف نشده بود، کشاند. آن‌جا زمین ارزان و خشکیده بود. از چندین مزرعه، باغ پرندگان، گلخانهٔ گل‌های عجیب، پیانوفروشی، اسپا،

@Roman_Ahang رمانیکو

شهربازی کوچک، موزهٔ تکنولوژی‌های قدیمی، رام‌کنندهٔ اسب، آرکید بازی، کازینو، انبار مواد منفجره و کسب‌وکارهای دیگری که زیادی بزرگ، بی‌مصرف یا از لحاظ زیبایی‌شناختی برای بودن در مرکز شهر نامناسب بودند، گذشت. هیچ‌یک از افرادی که دید، ددالوس را ندیده بودند. در آرکید، مردی با کت‌شلوار شیرشکری پیشنهاد کرد غارها را بگردد؛ چون گاهی اوقات مردم در آن‌ها پناه می‌گرفتند. هشدار داد: «پیداکردن ورودی‌ش سخته. بعضی‌ها می‌گن جاش عوض می‌شه.»

امیلی دور کوهستان گشت زد. خورشید غروب کرده بود؛ ولی نور کم‌سویی باقی مانده بود. تصمیم گرفت قبل از برگشتن، تا تاریک‌شدن کامل هوا به گشتن ادامه دهد. در آخرین لحظات گرگ‌ومیش، وقتی دیگر داشت تسلیم می‌شد، صدای ضعیفی گفت: «من این‌جام.»

«دارم می‌آم!»

امیلی دهنهٔ پیکسل را گرداند و آهسته از مسیری که آمده بود، برگشت. جایی را در صخره‌ها دید که به‌طرز عجیبی برق می‌زد. از اسبش پیاده شد و بعد از ردشدن از ابری، وارد غار کوچکی شد. ددالوس داخل غار به‌زور زنده بود و دست راستش به‌رنگ ترسناک سیاه درآمده بود. ددالوس گفت درست بعد از شروع‌شدن کولاک، اسبش ترسیده و او را به زمین انداخته. برای درامان‌ماندن به این غار پناه آورده. ددالوس قبل از این‌که بیهوش شود، گفت: «فکر کنم دستم زخمی شده.»

امیلی از ددالوس پرستاری کرد تا بهبودی یابد. طولی نکشید که برای امیلی واضح شد اگر ددالوس قرار بود زنده بماند، باید دستش قطع شود. ددالوس گفت ترجیح می‌دهد بمیرد تا این‌که یک دست نداشته باشد. امیلی جواب داد اگر هر دو دستش را نگه دارد، خواهد مرد. قطع عضو اجتناب‌ناپذیر بود.

نقاهت جسمی کوتاه بود؛ اما نقاهت احساسی طولانی. ددالوس کاملاً افسرده شده بود و حاضر نمی‌شد خانه‌اش یا حتی اتاق‌خوابش را ترک کند. تا مدتی، نه با لودو کوئینتوس حرف می‌زد، نه حتی می‌دیدش.

امیلی گفت: «واقعاً نمی‌دونستم همچین اتفاقی هم ممکنه این‌جا بیفته.»

ددالوس گفت: «باید من رو بذاری بری. من الان دیگه یه آدم بی‌مصرفم. هیچ‌وقت دیگه نمی‌تونم عینک درست کنم.»

«فکر نکنم برام ممکن باشه که تو رو بذارم و برم.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«پس من تو رو می‌ذارم و می‌رم. تا ته اقیانوس شنا می‌کنم و دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گردم.»

«اگه بری، من با کی گو بازی کنم؟»

امیلی شروع کرد به چیدن مهره‌ها روی میز کنار تخت ددالوس.

«دوست ندارم بازی کنم.»

ولی با این حال، وقتی امیلی اولین مهرهٔ سفید را روی تخته گذاشت، ددالوس ناخودآگاه مهرهٔ سیاه بعدی را روی تخته گذاشت. هر بعدازظهر، امیلی تختهٔ گو را اندکی دورتر از تخت ددالوس قرار می‌داد. این‌طوری، ددالوس دوباره به جهان پیوست؛ گرچه راضی نمی‌شد از خانه بیرون برود یا به بینایی‌سنجی برگردد.

چند هفته بعد، امیلی با پیشنهادی نزد ددالوس آمد: «نزدیک‌های کریسمسه و داشتم فکر می‌کردم چقدر اون موقع از درست‌کردن تختهٔ گو برات لذت بردم. نظرت چیه واسه آدم‌های دیگه تو دوستی هم بازی درست کنیم؟ حتی با وجود ازدست‌دادن دستت، مطمئنم می‌تونی مهره‌ها رو درست کنی... فکر کنم درست‌کردن مهره‌ها نسبت به درست‌کردن عدسی عینک مهارت کمتری لازم داره. ال‌کیو دیگه بزرگ‌تر شده و می‌تونه شاگردت باشه. من می‌تونم تخته‌ها رو درست کنم. تعطیلات و اعیاد هم می‌تونیم چیزهای رو که درست کردیم، بفروشیم. نظرت چیه؟»

«فکر کنم داری با من عین بچه‌ها رفتار می‌کنی. اما فکر کنم بتونم این کار رو امتحان کنم.»

آن‌ها چند دست چکرز چینی، چکرز، شطرنج و گو درست کردند. بازی‌ها، با تخته‌های کارشده و مهره‌های دست‌ساز و سفارشی، آثار هنری محسوب می‌شد. آن‌ها اسم شرکت بازی‌سازی‌شان را «بازی‌های ددالوس و مارکس» گذاشتند. بازی‌ها موفقیت زیادی به‌همراه داشتند و آن‌ها توانستند تمام تخته‌هایی را که ساخته بودند، بفروشند.

امیلی گفت: «دلم واسه بازی‌ساختن تنگ شده بود.»

@Roman_Ahang رمانیکو

دکتر ددالوس پرسید: «قبلاً هم درست کرده بودی؟»

«آره، وقتی دختربچه بودم، با برادرهام درست کرده بودم. اما نه از اون بازی‌هایی که تو درک کنی.»

«راجع به یکی‌شون بهم بگو.»

«یکی از بازی‌ها راجع به بچه‌ای بود که توی دریا گم می‌شد.»

«تصورکردنش روی تختهٔ بازی سخته واقعاً.»

امیلی به شیارهای چهارخانهٔ تختهٔ گوی ددالوس اشاره کرد و گفت: «فرض کن این تخته یه جهانه و هرکدوم از این نقاطی که با گذشتن خطوط از روی هم ایجاد می‌شه، زیرمجموعهٔ اون جهانه. فرض کن که این مهره‌های گو همه‌شون آدمن.»

«دست‌هات استعاره از چی‌ان؟»

«دست راستم بچهٔ گم‌شده‌س. دست چپم هم خداس.»

ددالوس دستش را به آن‌سوی میز دراز کرد؛ ولی نمی‌توانست آن‌طور که می‌خواهد، دست‌های امیلی را بگیرد. ددالوس گفت: «دوستِ دارم. گفتنش برام سخته؛ چون بعضی وقت‌ها به‌نظر می‌رسه کافی نیست.»

صبح کریسمس، ددالوس و ال‌کیو تخته‌بازی ویژه‌ای را که برای امیلی ساخته بودند، به او هدیه دادند. تخته شبیه جاده بود و مهره‌های شیشه‌ای درشکه‌های سرپوشیدهٔ کوچک بودند. یک تاس چندوجهی و یک دسته کارت هم داشت. در کنارهٔ تخته، ددالوس اسم پسرشان لودو کوئینتوس را حکاکی کرده بود. ددالوس گفت: «اسم بازی هم همینه.»

امیلی پرسید: «نحوهٔ بازی لودو کوئینتوس چطوریه؟»

ال‌کیو گفت: «آسونه مامان. می‌تونی کشاورز، تاجر یا بانکدار بشی و باید تلاش کنی از ماساچوست بری به کالیفرنیا. اما روی کارت‌ها کلی موانع و مشکلات نوشته شده.»

امیلی پرسید: «چرا اسمش لودو کوئینتوسه؟»

ال‌کیو گفت: «چون این اسم منه! و چون مادر می‌گه لودو به لاتین یعنی بازی.»

ددالوس مسئول انتخاب اسم برای بچه‌شان بود و با این‌که ممکن است عجیب به نظر برسد، امیلی هیچ‌وقت به معنای اسم لودو کوئینتوس فکر نکرده بود.

«کوئینتوس یعنی چی؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

امیلی تقریباً مطمئن بود جواب را از قبل می‌داند.

ددالوس یک لحظه بعد گفت: «پنجم. بازی پنجم.»

پیشگامان چت

شما اکنون در چت خصوصی با ددالوس ۸۴ هستید.

امیلی‌بی‌مارکس: خودتی؟

ددالوس ۸۴: آره، همسر عزیزت دکتر ادنا ددالوس.

امیلی‌بی‌مارکس: مسخره‌بازی درنیار. سمسن، تویی؟ برای یک بار هم که شده، توی زندگی‌ت راستش رو بگو.

ددالوس ۸۴:... آره.

امیلی‌بی‌مارکس: از کجا پیدام کردی؟

ددالوس ۸۴: پیدات کردم؟! من این‌جا رو برای تو ساختم. پیشگامان بستهٔ تکمیلی تاریخی میپل‌ورلده. یه جوری ساختمش که شبیه ارگان تریل باشه؛ چون می‌دونستم خوشت می‌آد.

امیلی‌بی‌مارکس: می‌خواستی گیرم بندازی؟

ددالوس ۸۴: نه، منظورم این نبود. بعد از مرگ مارکس، می‌خواستم بهت اون روزهای خوش و خودت رو یادآوری کنم. امیدوارم بودم به پیشگامان ملحق بشی؛ ولی نمی‌دونستم هیچ‌وقت این کار رو می‌کنی یا نه. وقتی هم فهمیدم امیلی بی. مارکس تویی، باید دوستت می‌شدم. خیلی تنها به نظر می‌رسیدی. تنهایی داشتی یه نقطهٔ دورافتاده از دوستی زندگی می‌کردی.

امیلی‌بی‌مارکس: اصلاً گیریم حرف تو درست؛ ولی این هویت‌ها قراره خصوصی باشه. با ایمیل مشخصی هم ثبت‌نام نکردم؛ اما تو احتمالاً خودت این رو می‌دونی. از آدرس آی‌پی من استفاده کردی؟

ددالوس ۸۴: آره.

امیلی‌بی‌مارکس: بهت گفتم تنهام بذار. نمی‌شه یه بار به خواسته‌های من احترام بذاری؟!

ددالوس ۸۴: نگرانت بودم.

امیلی‌بی‌مارکس: گولم زدی.

ددالوس ۸۴: چطور گولت زدم؟

امیلی‌بی‌مارکس: به حریم خصوصی‌م تجاوز کردی. وانمود کردی غریبه‌ای.

@Roman_Ahang رمانیکو

ددالوس ۸۴: نه، این کار رو نکردم. به‌جز اسمم و چند تا نکات جزئی، دقیقاً خودم بودم. تو هم خودت بودی. به‌نظر من که خودت هم مدت‌ها پیش متوجه شدی. شاید فقط دلت نمی‌خواست بهش اعتراف کنی.

امیلی‌بی‌مارکس: می‌دونی که الان دیگه مجبورم از دوستی برم. این رو می‌دونی دیگه، نه؟

ددالوس ۸۴: مرگ مارکس فقط بلایی نبود که سر تو اومد. دوست منم بود. همکار منم بود. شرکت ما بود. این اتفاق واسه هر دومون افتاد.

امیلی‌بی‌مارکس:...

ددالوس ۸۴: دلم برات تنگ شده، سیدی. می‌خوام توی زندگی‌ت باشم... این اشتباه رو منم توی گذشته کردم. تنهایی تحمل‌کردن درد هیچ فضیلتی نیست.

امیلی‌بی‌مارکس گفت‌وگو را ترک کرده است.

***

امیلی در چشم‌انداز آشنای دوستی قدم زد. چیزی که زمانی زیبا و آرامش‌بخش بود، اکنون دروغی بی‌شرمانه شده بود.

سوار پیکسل شد و به پایین تپه و خانهٔ آلاباستر رفت.

آلاباستر در را باز کرد و امیلی را به داخل خانه دعوت کرد. امیلی پیش دوستش اعتراف کرد که فکر می‌کرد به‌زودی مجبور خواهد شد از دوستی برود. امیلی توضیح داد: «ادنا اونی نیست که ادعا می‌کرد.»

آلاباستر پرسید: «کدوممون هستیم؟»

«آخه مشخص شد کسیه که قبلاً می‌شناختم و این، بازی رو واسه من خراب می‌کنه.»

آلاباستر سر تکان داد و گفت: «چیزی که به‌نظر من باید در نظر بگیری‌ش، نادربودن پیداکردن هم‌بازی چه توی این دنیا و چه دنیاهای دیگه‌س.»

امیلی به آلاباستر، به چشم‌های یاسی و موهای یاسی‌اش نگاه کرد: «سم؟»

«سم کیه؟»

«تو هم سم هستی؟»

آلاباستر زانو زد و گفت: «سیدی.»

@Roman_Ahang رمانیکو

شکل امیلی از خانهٔ آلاباستر محو شد.

کادر متنی روی صفحه ظاهر شد:

امیلی از دوستی رفته است.

پسر به انتها می‌رسد

چند روز یا ماه یا سال بعد، امیلی دوباره وارد بازی شد تا ال‌کیو را چک کند. از غیبتش به آن‌طرف، سه سال بزرگ‌تر شده بود و حالا پسر تنومند یازده‌ساله‌ای بود.

ال‌کیو پرسید: «مامان، کجا بودی؟ مادر و من نگرانت بودیم.»

امیلی پرسید: «دوست داری بریم شنا؟»

امیلی و ال‌کیو دو صفحه‌نمایش شنای معمولشان را کردند. ال‌کیو پرسید آیا می‌تواند به شناکردن ادامه دهد و امیلی یک لحظه به این موضوع فکر کرد. گفت: «چرا که نه؟ دیگه خیلی بزرگ شدی.»

آن‌قدر شنا کردند که به انتهای اقیانوس رسیدند.

ال‌کیو گفت: «آخرش چقدر قشنگه!»

امیلی موافقت کرد: «چقدر آرومه!»

ال‌کیو گفت: «مامان، من نگرانم. فکر کنم جون کافی واسه برگشتن ندارم.»

«نگران نباش، عزیز دلم. تو واقعی نیستی؛ واسه همین نمی‌تونی بمیری».

وصیت‌نامهٔ تاجر محلی خوانده می‌شود

در طول کولاک دههٔ هشتاد، موقع گشتن به‌دنبال ددالوس، امیلی در بخش‌های دورافتادهٔ دوستی به مرزعه‌ای برخورد کرد. روی تابلوی یخ‌بستهٔ مزرعه نوشته بود: «رام‌کنندهٔ اسب‌ها» و تابلوی کوچک‌تری زیرش نوشته بود: «تیمار، نعل‌گذاری، رام‌کردن اسب و سایر خدمات مرتبط با اسب. هیچ اسبی زیادی سخت نیست.» امیلی آن زمان مشغول حل معمای بحرانی‌تری بود؛ برای همین توقف نکرده بود.

ماه‌ها بعد، حتی پس از قطع رابطه با ددالوس، آن تابلو هنوز در ذهنش مانده بود. آن اسم او را یاد جایی می‌انداخت که در بچگی رفته بود یا شاید یک بار خوابش را دیده بود. در روز آخرش در دوستی یا نزدیکی‌های آن روز، تصمیم گرفت دیگر وقتش است ببیند پشت آن دروازه‌ها چه‌چیزی است. حتی اگر تابلویی بی‌معنا بود، دست‌کم می‌توانست قبل از ترک دوستی برای همیشه، پیکسل

@Roman_Ahang رمانیکو

را نعل‌گذاری کند.

وقتی نقشهٔ شهر را بزرگ‌تر کرد، دید که موقعیت مکانی رام‌کنندهٔ اسب‌ها نشانه‌گذاری نشده و بعد از کلی پیمایش معکوس غیرعلمی و دورزدن در جاده‌های پرپیچ‌وخم توانست دوباره آن‌جا را پیدا کند. زمانی که او و پیکسل بالأخره از دروازه رد شدند، خورشید داشت غروب می‌کرد.

امیلی از باغ درختان میوه عبور کرد و بعد از مسیر سنگ‌فرش، از اسطبل‌ها و مزارع رد شد و در انتهای مزرعه، به خانهٔ سفید و مثلثی‌شکلی رسید که کم‌وبیش شبیه کلیسا بود. از پیکسل پیاده شد و زنگ در را زد. مردی با کلاه گاوچرانی سفید در را باز کرد.

حدوداً شصت‌ساله بود، بسیار مسن‌تر از تقریباً همهٔ اهالی دوستی. کمی پاپرانتزی بود که برای آدمی که بیشتر عمرش را روی اسب بوده، چیز عجیبی نبود. اصلاً قوزی نبود.

زیر کلاهش، موی سیاه و سفید و پرپشتی داشت. امیلی با خود فکر کرد شبیه پدر مارکس، ریو است. شخصیت غیرقابل‌بازی کلاهش را به‌نشانهٔ احترام برداشت و گفت: «سلام‌علیکم مسافر. با اسبت مشکل داری؟»

امیلی توضیح داد که اسبش به نعل نیاز دارد و قبل از به‌توافق‌رسیدن با هم، راجع به مواد اولیه و هزینهٔ نعل اسب صحبت کردند. شخصیت غیرقابل‌بازی به او دست داد و امیلی گونه‌اش را بوسید.

او گفت: «با این کار تخفیف نمی‌گیری ها.»

امیلی گفت: «دلم برات تنگ شده.»

«ای بابا خانم، خجالتم می‌دین!»

«بخش موردعلاقه‌ت توی نمایشنامهٔ ایلیاد چیه؟»

«ایلیاد چیه؟»

مکث کرد، کلاهش را برداشت و یک ثانیه بعد، انگار که تسخیر شده باشد، تبدیل شد به نسخه‌ای متفاوت از خودش: «سپس اول از همه آندرماخه،[۴۷۲] همسرش، آمد، و فریاد زد: "اوه همسرم، در جوانی از بین رفتی و من را بیوه رها ساختی و کودکمان، فرزند من و تو، نوزادی بیش نیست!... غم و اندوه والدینت بزرگ است، ای هکتور؛ ولی غم و اندوه من بزرگ‌ترین است. نه از بستر بیماری برایم دستی تکان دادی و خداحافظی کردی، نه وقتی شب و روز گریه می‌کردم کلامی آرامش‌بخش به من گفتی".» وقتی حرفش تمام شد، تعظیم کرد و کلاهش را دوباره به سر گذاشت.

@Roman_Ahang رمانیکو

«خیلی خوش‌حال شدم دیدمت.»

«هر موقع دوست داشتی برگرد، خانم کوچولو.»

امیلی برخورد با شخصیت غیرقابل‌بازی را ناخوشایند یافت؛ ولی خب، همهٔ برخوردها با شخصیت‌های غیرقابل‌بازی همین طور است. ولی با این حال، اگر به‌خاطر رام‌کنندهٔ اسب‌ها نبود، سیدی هیچ‌وقت کارهای امیلی را راست‌وریس نمی‌کرد.

یکی از خلاقیت‌های سم در پیشگامان، نحوهٔ ترک‌کردن بازی توسط گیمر بود. سم اصلاً از این خوشش نمی‌آمد که گیمری، حتی کسی که سال‌ها ساکن میپل‌ورلد بود، می‌توانست همین طوری بگذارد و برود.

شهروندی ممکن است یک روز تصمیم بگیرد دیگر وارد بازی نشود. سم حس کرد سالم‌تر است این امکان را برای افراد قائل باشد که بخواهند از بازی بروند. هرچه هم یک ام‌ام‌آرپی‌چی خوب بود، گیمرها در نهایت می‌گذاشتند و می‌رفتند. می‌رفتند سراغ بازی‌های دیگر، جهان‌های دیگر و گاهی حتی جهان واقعی. وقتی سم پیشگامان را ساخت، طلاق و وصیت‌نامه‌خوانی و تشییع‌جنازه را نیز به دسته‌بندی مناسبت‌ها اضافه کرد.

سردبیر وصیت‌نامهٔ امیلی را خواند: «پسر عزیزم، لودو کوئینتوس، در جست‌وجوی انتهای اقیانوس شنا کرده است و حدس می‌زنم تا سال‌های سال به جست‌وجویش ادامه دهد. من چیزی جز آواتار زنی میرا نیستم و از غیبت ال‌کیو دچار ناراحتی معدهٔ شدیدی شده‌ام. تنها می‌توانم به این فکر کنم که بدنم دارد می‌گوید دیگر نمی‌خواهد بدون ال‌کیو به زندگی ادامه دهد. بنابراین تصمیم گرفته‌ام از دوستی بروم. برای دوستم، آلاباستر براون، مزرعه و مغازه و محتویات هر دو را به ارث می‌گذارم. برای همسرم دکتر ددالوس، اسبم پیکسل و مجسمهٔ شیشه‌ای‌اش را به یادگار می‌گذارم. دوست دارم اضافه کنم که نه کاملاً از وقتی که در دوستی گذراندم پشیمانم، نه از زمانی که با دکتر ددالوس گذراندم. از فریب‌کاری مداومش متنفرم. خودش خوب می‌داند که چه‌کار کرده است. اما همیشه آن شب‌هایی را که با جان‌ودل گو بازی کردیم، به یاد خواهم داشت. وقتی به این‌جا آمدم، قلبم در خالی‌ترین حالت ممکنش بود و یکنواختی دوستی و مهربانیِ ناغریبه‌هایش به من جان تازه داد. خدا را شکر می‌کنم که به چنین مکان آرامی آمدم که گاومیش‌ها می‌توانند در امن‌وامان بچرند.»

سردبیر وصیت‌نامه را تا کرد و گفت: «چقدر معمایی حرف می‌زنه!»

سنگ قبری برای امیلی در قبرستان دوستی گذاشته شد که رویش نوشته بود:

@Roman_Ahang رمانیکو

امیلی مارکس ددالوس

۱۸۷۵ - ۱۹۰۹

از دیسانتری دار فانی را وداع گفت.

@Roman_Ahang

رمانیکو

@Roman_Ahang

رمانیکو

داو گفت: «آخه سیدی، با خودت روراست باش. حتماً تا حدودی خودت هم می‌دونستی خودشه.»

در یک سن خاص که برای سیدی سی‌وچهارسالگی بود، زمانی می‌رسد که زندگی عمدتاً شامل وعده‌های غذایی با رفقای قدیمی‌ای می‌شود که گذرشان به شهر افتاده است. داو و سیدی داشتند در کلیفس اِج[۴۷۳] در سیلورلیک چاشت می‌خوردند. رستوران شبیه خانهٔ درختی بود. درخت انجیر اِنت‌مانندی[۴۷۴] وسط رستوران روییده بود و میزها روی سکوهای چوبی پلکانی دور درخت بودند. گارسون‌هایی که آن‌جا کار می‌کردند، به‌خاطر ساق پای قوی و مهارت در حفظ تعادل مشهور بودند. سیدی اغلب فکر می‌کرد گارسون‌بودن در کلیفس اج باید شبیه شخصیتی در یک مرحلهٔ کسل‌کنندهٔ بازی ویدئویی ژانر سکوبازی است. همان طور که داو داشت حرف می‌زد، درخت توجهش را جلب کرد و داو یکی از شاخه‌های کلفت و نرمش را با دستش گرفت. گفت: «این کالیفرنیایی‌ترین جاییه که تا حالا بوده‌م. حتماً فکر می‌کنن هیچ‌وقت بارون نمی‌باره.»

سیدی گفت: «هیچ‌وقت نمی‌باره دیگه.»

داو پرسید: «به‌نظرت این رستوران رو دور این درخت درست کردن؟»

«فکر کنم باید همین‌طور باشه.»

داو اصرار کرد: «ولی ممکنه درخت رو بعد آورده باشن.»

«درختِ به این بزرگی! حتی تصورکردن این‌که کسی درخت به این بزرگی رو تکون بده هم سخته.»

«سیدی، تو توی کالیفرنیایی. بیابونه. عملاً هیچی نباید این‌جا دربیاد. اگه یه نفر رؤیای داشتن رستورانی شبیه خونه‌درختی رو داره، کالیفرنیایی‌ها اون رو محقق می‌کنن. عاشق این کالیفرنیای کوفتی‌ام من.»

«فکر کردم از کالیفرنیا متنفری.»

«کی من همچین حرفی زده‌م؟»

«وقتی داشتیم به هم می‌زدیم. به‌وضوح یادمه دربارهٔ تمام روش‌های آخرالزمانی که قرار بود این‌جا بمیرم، واسه‌م سخنرانی کردی.

«اوه، خب دیگه! من چرت‌وپرت زیاد می‌گم. نمی‌خواستم بری. بیا وقتی گارسون اومد، راجع به درخت ازش بپرسیم. مارکس کار هوشمندانه‌ای کرد وقتی آنفر رو آورد این‌جا. اگه من یه اپسیلون شعور داشتم، وقتی رفتی، دنبالت می‌اومدم، زانو می‌زدم جلوت و التماس می‌کردم دوباره قبولم

@Roman_Ahang رمانیکو

کنی.»

«تو از اون آدم‌های زانوبزن نیستی.»

وقتی گارسون آمد تا سفارش‌هایشان را بگیرد، داو راجع به تاریخچهٔ درخت سؤال کرد. گارسون گفت مدت زیادی نیست در این رستوران مشغول به کار شده؛ ولی از صاحبش می‌پرسد.

داو گفت: «خدایی می‌گم، حتماً خودت هم می‌دونستی کار اونه.»

«هم می‌دونستم، هم نه. فکر کنم عین تماشای سریال تلویزیونی راجع به معماهای واقعی پلیسی می‌مونه. همیشه به‌نظر آدم‌ها، پلیس‌ها بی‌عرضه‌ن. چطور وقتی این‌همه سرنخ داره به جهت قاتل اشاره می‌کنه، باز نمی‌تونن بفهمن قاتل کیه؟ ولی در واقع توی بیننده با زاویه‌دید دونستن جواب داری بهش نگاه می‌کنی. اما وقتی وارد موقعیتی می‌شی که تاریکه و همه‌جا رو خون گرفته، اون‌قدرها هم واضح نیست.»

«آخه از بین این‌همه بازی تو دنیا، چطور رفتی سراغ بازی معمولی و احمقانه‌ای مثل پیشگامان؟»

«خب برعکس تو، من هر بازی‌ای دستم بیاد، امتحانش می‌کنم. تازه المان‌هایی داشت که دوست داشتم.»

«مثلِ...؟»

«شنیده بودم یه بازی جهان‌باز و جمع‌آوری‌منابع با رویکرد اجتماعیه. شنیدم تا حدی الهام‌گرفته از ارگان تریل و سیمز و هاروست مونه. واسه همین دوست داشتم بازی کنم. سم احتمالاً می‌دونست من طعمهٔ راحتی‌ام.»

«همیشه یه علاقهٔ بچگانه به ارگان تریل داشتی.»

«آره داو. کاملاً ممکنه که من عاشق بازی‌ای باشم که تو درکش نکنی.»

«خب، پس سم به ام‌ام‌آرپی‌جی می‌سازه واسه به‌دام‌کشوندن یه گیمر؟ چه هوشمندانه! دیوونگیه؛ ولی هوشمندانه‌س.»

«نه، ادعا کرد بازی رو ساخته چون اون رو یاد بازی‌هایی می‌نداخته که بچگی‌هامون بازی می‌کردیم.»

«بازی‌های کشاورزی و منابع جاودانن.»

«همین طوره. مطمئنم پیشگامان از لحاظ مالی موفق بوده.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی مکث کرد: «و خب، راستش، نمی‌خوام دروغ گفته باشم، بعد از فوت مارکس و اتفاقات بعدش، دقیقاً دلم پر می‌زد واسه چیزی شبیه بازی‌ای که سم ساخته بود. ولی فکر کنم سم منتظر بود ببینه من عضو می‌شم یا نه؛ بعد به‌محض این‌که عضو شدم، چندین هویت درست کرد که من رو به ادامهٔ بازی وادار کنه.»

«داستان بازی چی بود؟»

«اوه، خدایا! یه عاشقانهٔ مضحک. من امیلی مارکس بودم، زن حامله‌ای با گذشتهٔ سیاه و سم... اگه بگم از تعجب شاخ درمی‌آری... دکتر ادنا ددالوس، چشم‌پزشک شهر بود.»

«به‌شدت جذاب به نظر می‌رسه.»

«بیشتر لطیف و ناراحت‌کننده بود.»

«دکتر ددالوس! بی‌خیال سیدی! چطور نفهمیدی کار سمه؟»

«خب، یه دلیلش این‌که اون زن بود.»

«فکر می‌کنی چرا این کار رو کرد؟»

«نمی‌دونم، شاید واسه ردگم‌کنی؟ شاید می‌خواست والت ویتمن‌بازی[۴۷۵] دربیاره و بگه همه‌مون کثرت هستیم. تو وقتی بازی می‌کنی، مگه همیشه با یه جنسیت بازی می‌کنی؟»

سیدی به چشم خود دیده بود که اگر داو حق انتخاب داشت، همیشه شخصیت دختر را بازی می‌کرد.

«ولی در نهایت، فهمیدم خودشه. شاید همیشه می‌دونستم؛ ولی به خودم اجازه ندادم بدونه. حالا که نگاه می‌کنم، می‌بینم سم مدام بهم سرنخ‌هایی می‌داد: ادنا تو یه برهه یه دستش رو از دست می‌ده.»

«زندگی تو غرب وحشی سخته.»

«وحشتناکه! نمی‌دونست دوباره می‌تونه عدسی عینک درست کنه یا نه.»

داو خندید: «عاشق بازی‌هام من. خب حالا چی می‌شه؟»

«هنوز با هم حرف نمی‌زنیم.»

«یعنی تو هنوز باهاش حرف نمی‌زنی؟»

«فکر کنم منظورم همینه، آره.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

«سیدی، محض رضای خدا! چرا؟!»

«چون گولم زد.»

اما البته خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود.

«اوه، کاش سطح معیارهای سیدی گرین نصیب ما هم بشه!»

«مردی داره این حرف رو می‌زنه که با دست‌بند من رو می‌بست به تخت!»

«دقیقاً حرفم همینه. من اون کار رو کردم و باز هر موقع می‌آم ال‌ای، باهام چاشت می‌خوری. وقتی اون کار رو کردم که دیگه دانشجوم نبودی تازه. من از این موضوع کاملاً مطمئنم.»

«معیارهای من مگه چی‌ان و این چه ربطی به حرف‌نزدن من و سم داره؟»

«سیدی، چند سالته تو؟»

«سی‌وچهار.»

«به‌اندازهٔ کافی بزرگ شدی که دست از بچه‌بازی برداری. فقط جوون‌ها معیارهای اون‌قدر بالا دارن. آدم‌های میان‌سال...»

«مثل تو.»

داو اعتراف کرد: «مثل من. من چهل‌وسه سالمه. تکذیب نمی‌کنم.» با مشت کوبید به سینه‌اش: «اما هنوز جذابم.»

«بدک نیستی.»

عضلهٔ بازویش را نشان داد: «دست بزن به این عضله. این عضله بدک نیست؟!»

سیدی خندید: «ترجیح می‌دم این کار رو نکنم.» اما بعد این کار را کرد.

«حال کردی، آره؟ از بیست سال پیش بیشتر وزنه می‌زنم.»

«تبریک می‌گم، داو!»

«شلوارلی‌های دوران دبیرستانم هنوز تنم می‌شه.»

«که واسه قرارگذاشتن با دختردبیرستانی‌ها به کارت می‌آد.»

«هیچ‌وقت با دختردبیرستانی دوست نشدم. به‌جز وقتی که خودم بچه‌دبیرستانی بودم. دخترهای دانشجو، چرا. عاشقشونم. ازشون سیر نمی‌شم.»

«این رو که چطور اخراج نشدی، من یکی نمی‌فهمم.»

«چون استاد فوق‌العاده‌ای‌ام. همه دوسم دارن. تو دوسم داشتی. اما اگه برگردیم سر اصل مطلب،

@Roman_Ahang رمانیکو

میان‌سال‌ها...»

«منظورت اون ارواح نفرین‌شده‌س که از سازش‌های تمام‌نشدنی زندگی به تنگ اومدن؟»

«این رو بهت می‌گم و اگه توانش رو داری، توی دلت اعتراف کن درسته: هیچ‌وقت دیگه تو زندگی آدمی پیدا نمی‌کنی که قد سم برات مهم بشه. پس بهتره دست از این لج‌بازی...»

«موضوع فقط لج‌بازی نیست، داو.»

«خب، پس بهتره دست از این آه‌وناله‌های کاملاً بحق برداری. دکتر ددالوس مرموز رو پیدا کنی، باهاش دست بدی...»

«با خانم دکتر...»

«با خانم دکتر دست بدی و با همدیگه برگردین سراغ کار بسیار جدیِ ساخت بازی‌های ویدئویی.

گارسون آمد و غذایشان را روی میز گذاشت. قبل از رفتن گفت: «مدیر می‌گه درخت هفتاد ساله این‌جاست.»

داو گفت: «آه، اینم جوابی که دنبالش بودیم. رستوران دور درخت ساخته شده. ممنون.» داو روی املت تونسی‌اش سس تند ریخت.

«از کجا می‌دونی به سس تند نیاز داره؟ هنوز که مزه‌ش نکردی.»

«خودم رو می‌شناسم. تند دوست دارم. راستی این روزها مشغول چه‌کاری هستی؟»

«کار زیادی ندارم. بچه‌م رو می‌برم مهدکودک. سعی می‌کنم دچار جنون نشم.»

«اصلاً از این جملات خوشم نیومد. تو باید مشغول کار باشی.»

«آره، در نهایت برمی‌گردم سر کار.»

سیدی موضوع بحث را عوض کرد: «چی باعث شد بیای ال‌ای؟»

«طبق معمول، چند تا جلسه. کارگردان فیلمی بر اساس یکی از سواری‌های پارک دیزنی علاقه‌مند به تبدیل‌کردن دد سی به فیلم سینماییه.»

داو چنگالش را پایین گذاشت تا با دستش حرکت زشتی انجام دهد: «این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افته. تازه، من دارم طلاق می‌گیرم.»

«متأسفم که می‌شنوم.»

«اجتناب‌ناپذیر بود. من آدم به‌شدت مزخرفی‌ام. هیچ‌وقت حاضر نیستم با آدمی مثل خودم باشم.

@Roman_Ahang رمانیکو

تنها چیز خوبش اینه که این دفعه وسط این اوضاع قاراشمیش، بچه نیاوردیم.»

«حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟»

«برمی‌گردم اسرائیل پیش پسرم. تلی الان شونزده سالشه، باورت می‌شه؟ روی بازی جدید کار می‌کنم.»

داو لحظه‌ای مکث کرد تا املتش را بخورد و مشغول پاشیدن سس قرمز و زردهٔ تخم‌مرغ روی نان شد: «اوه راستی، می‌خواستم این رو ازت بپرسم: حالا که فعلاً بازی جدیدی دستت نیست، مایلی یه ترم توی ام‌آی‌تی به‌جای من تدریس کنی؟ اگه این کاریه که بهش علاقه داری، من با کمال میل حاضرم اسم تو رو بهشون بدم.»

«بذار راجع بهش فکر کنم.»

«تصمیم با خودته.»

«وقتی اولین بار کلاس تو رو برداشتم، از خودم پرسیدم چی باعث شده تدریس رو انتخاب کنی.»

«چون تدریس خیلی کار باحالیه.»

«واقعاً؟»

«البته. کیه که بدش بیاد برای توجهش له‌له بزنن؟ تازه هر از چند گاهی دری به تخته‌ای می‌خوره و یه سیدی گرینی از راه می‌رسه که مغز کوفتی‌ت رو می‌پوکونه.»

سرش را به عقب داد و صندلی‌اش لحظه‌ای نزدیک بود بیفتد: «بوم!»

سیدی حس کرد گونه‌هایش سرخ شده است. هنوز هم به‌طرز شرم‌آوری از تعریف‌های داو لذت می‌برد: «چقدر فحش می‌دی!»

بعد از چاشت، سیدی داو را به هتلش در حوضهٔ آبریز تپه‌های هالیوود رساند. داو قبل از پیاده‌شدن، گونهٔ سیدی را بوسید و گفت: «می‌دونم میان‌سالم و آدم‌به‌دور و ظاهراً اصلاً نمی‌دونم زن‌ها چی می‌خوان. دو بار طلاق گرفته‌م و از این حرف‌ها. اما باید بهت بگم ساختن یه جهان واسه یه نفر دیگه، از نظر من خیلی عاشقانه‌س.» داو سرش را تکان‌تکان داد: «سم میزر، پسرهٔ رومانتیک خل‌وچل!»

@Roman_Ahang

رمانیکو

فصل دوم

کلاس بازی‌های پیشرفته هفته‌ای یک بار، پنجشنبه‌ها ساعت یک تا چهار بود. سیدی ساختار کلاس را از ساختار کلاس خودش وقتی شانزده سال پیش دانشجو بود، تغییر نداد. هر هفته، دو تا از هشت دانشجوی کلاس بازی ارائه می‌دادند، یک بازی کوچک یا بخشی از یک بازی طولانی‌تر، هرچیزی که می‌شد با توجه به محدودیت‌های زمانی به‌موقع آماده‌اش کرد. دانشجوها بازی می‌کردند؛ بعد نقدش می‌کردند. در طول ترم، همه باید دو بازی می‌ساختند.

تفاوتش با زمان دانشجویی سیدی این بود که نیمی از دانشجوها خانم بودند یا دست‌کم این‌طور به نظر می‌رسید.

سیدی انتظاراتش از کلاس را برای دانشجوهایش روشن کرد: «برام مهم نیست از کدوم زبان برنامه‌نویسی استفاده می‌کنین؛ با این‌که خوش‌حال می‌شم دراین‌باره راهنمایی‌تون کنم. برام مهم نیست اگه از موتور گرافیک استفاده کنین؛ با این‌که به‌نظرم بهتره با دنگ‌وفنگ‌های ساختش آشنا باشین. برام مهم نیست چه‌جور بازی‌ای می‌سازین. بازی‌های خوب و بازی‌های بد مربوط به یه ژانر خاص نیستن. بازی‌های معمولی هوشمندانه‌ای هستن که همیشه ساخته می‌شن؛ با این‌که مردم با نگاه تحقیرآمیز به این بازی‌های معمولی نگاه می‌کنن. من خودم همه‌جور بازی رو امتحان می‌کنم. بازی‌های خوبی رو می‌شه برای موبایل درست کرد؛ درست مثل بازی‌های خوبی که می‌شه برای کامپیوترهای شخصی و کنسول‌ها درست کرد. انتظار ندارم کارتون بی‌نقص باشه. انتظار دارم همه‌مون روراست باشیم و با احترام با هم رفتار کنیم. شجاعت زیادی می‌خواد که بازی‌ت رو در معرض نقد قرار بدی. به‌عنوان طراح، من شاید بیشتر از اون‌که موفق شده باشم، طعم شکست رو چشیده‌م. یه چیزی که وقتی هم‌سن‌وسال شما بودم نمی‌دونستم، این بود که چقدر قراره توی زندگی شکست بخورم. ببخشید که صحبت‌هام رو با این جملهٔ ناامیدکننده تموم می‌کنم.» سیدی خندید: «اما آره، قطعاً شکست رو تجربه می‌کنین. هیچ ایرادی نداره. پیش‌پیش همه‌تون رو می‌بخشم. این کلاس نمره‌ش ردی / قبولیه؛ پس فقط باید یه کوچولو بیشتر از این‌که شکست بخورین، موفق بشین.»

کلاس به شوخیِ سیدی خندید. در این لحظات حساس آغاز هر کلاسی، سیدی موفق شده بود به دانشجویان نشان دهد که طرف آن‌هاست.

دختری موسیاه و چشم‌سیاه به نام دستینی[۴۷۶] گفت: «شما بازی ایچیگو: اُومِه نُه کومودو[۴۷۷] رو توی

@Roman_Ahang رمانیکو

همین کلاس طراحی کردین، درسته؟»

«عنوان ژاپنی‌ش! باریکلا! با همکارم، سم...»

«میزر، درسته؟»

دستینی رزومهٔ سیدی را قورت داده بود: «میزر هم توی همین کلاس بود؟ می‌دونم هاروارد درس خونده؛ ولی بچه‌ها گاهی انتقالی می‌گیرن این‌جا، درسته؟»

«میزر توی این کلاس نبود. به‌عنوان طراح بازی، کاملاً خودآموز همه‌چی رو یاد گرفته بود. من هم ایچیگو رو بعد از این کلاس درست کردم. بازی‌هایی که برای این کلاس ساختن، یه‌خرده ساده‌تر بودن. تنهایی دو تا بازی درست‌کردن تو یه ترم، کار سختیه.»

دستینی سر تکان داد: «عاشق ایچیگوام. راست می‌گم. وقتی بچه بودم، بازی موردعلاقه‌م بود. قراره یه روزی ایچیگوی ۳ رو بسازین؟»

سیدی گفت: «قبلاًها راجع بهش حرف می‌زدیم؛ ولی شک دارم این اتفاق یه روزی بیفته. خیلی خب، پس برگردیم سراغ پرسش اول دستینی. یکی از بازی‌هایی رو که درست کردم، واسه این کلاس آوردم. اسمش سولوشنه. از اون‌جا که ازتون خواسته‌م آسیب‌پذیر باشین، گفتم کمترین کاری که خودم می‌تونم بکنم، اینه که بهتون نشون بدم وقتی هم‌سن‌وسال شما بودم، چه‌جور بازی‌هایی درست می‌کردم. گرافیکش قدیمیه؛ ولی یه بار بازی‌ش کنین و نظرتون رو بهم بگین. تو ذهنتون درنظر بگیرین که نوزده سالم بوده و این بهترین کاری بوده که می‌شده توی حدوداً چهار هفته توی ۱۹۹۴ بدون یه قرون پول درست کرد. تازه فکر کنم باید بهتون بگم که الهام‌بخش این بازی مادربزرگمه.»

سیدی لینک بازی سولوشن را برای دانشجوهایش ایمیل کرد. بچه‌ها لپ‌تاپ‌هایشان را باز کردند و شروع کردند به بازی‌کردن بازی دوران نوجوانی سیدی. سیدی خودش هم چند مرحله بازی کرد. بازی از لحاظ فنی منسوخ شده بود؛ ولی سیدی حس می‌کرد مفهومش همچنان حرفی برای گفتن دارد.

وقتی بچه‌ها شروع به کشف راز سولوشن کردند، با سروصداهای مؤدبانه خشم خودشان را اعلام کردند. سر ساعت، سیدی پایان بازی را اعلام کرد.

سیدی گفت: «نظراتتون رو بهم بگین. می‌خوام روراست باشین. من انتقادپذیرم. بیاین با

@Roman_Ahang رمانیکو

زیبایی‌شنایی بازی شروع کنیم.»

آن‌ها تمام جوانب بازی را نقد کردند. سیدی تشویقشان کرد که بی‌رحم باشند و دید که دارد از دفاع‌کردن از خودش و توضیح‌دادن محدودیت‌های ۱۹۹۴ لذت می‌برد. در کل، کلاس از گرافیک سیاه‌وسفید بازی خوشش آمد؛ گرچه پسری با کلاه بِرِی از سیدی پرسید آیا تمام بازی‌های سال ۱۹۹۴ سیاه‌وسفید بودند. اسم او هَری بود و سیدی نامش را با اسم رمز هَرِی بر وزن کلاه برِی به خاطر سپرده بود. سیدی قرار نبود داو باشد. همان هفتهٔ اول اسم همهٔ دانشجوهایش را یاد می‌گرفت.

سیدی گفت: «نه هری، توی سال ۱۹۹۴ هم بازی‌های رنگی داشتیم. یه انتخاب زیبایی‌شناختی بود. یه چیزی که یاد گرفتم، اینه که وقتی منابع یا پول زیادی نداری، باید توی انتخاب‌هات دقیق‌تر عمل کنی. اگه هوشمندی به خرج بدی، محدودیت‌ها می‌تونن تبدیل به سبک بشن.»

هری گفت: «منم همین نظر رو دارم. واقعاً فکر نمی‌کردم همهٔ بازی‌های ۱۹۹۴ سیاه‌وسفید باشن. منظورم اینه که آیا چیز رایجی بود؟» سیدی در دفترنمره‌اش یادداشت کرد: هری سیاه‌وسفید.

دستینی (اومه نه دستینی) شروع به صحبت کرد: «من که از ایده‌ش خوشم اومد. از اینم خوشم اومد که بازی سیاسیه. اما اگه بخوام یه انتقاد ازش بکنم، اینه که بازی زیادی پوچ‌گرایانه‌س. بعد از این‌که می‌فهمی کارخونه چی داره تولید می‌کنه، بازی یه‌جورهایی...» دستینی دنبال واژهٔ مناسب گشت: «... خب، تکراری می‌شه، گمونم. در عوض بازی باید به‌سمت بخش دیگه‌ای بره.»

«می‌دونی دستینی، تو اولین نفری نیستی که این حرف رو زده. زیرکی و هوش زیادت رو نشون می‌ده و به‌نظرم اگه وقت بیشتری داشتم، دقیقاً کاری رو می‌کردم که تو می‌گی. اما بعضی وقت‌ها باید توی زمانی که داری، بازی‌ت رو بسازی. اگه همیشه دنبال ایدئال باشین، اصلاً دست به ساخت چیزی نمی‌زنین. من و میزر بهترین دوست همدیگه از زمان بچگی بودیم و عاشق بازی‌کردن با همدیگه. بدجور گیر ساختن بازیِ بی‌نقص بودیم. فکرمون این بود که باید راهی باشه که هر بازی‌ای بتونه حداقلِ تعداد خطا، کمترین حد مصالحهٔ اخلاقی، سریع‌ترین سرعت و بیشترین تعداد امتیاز رو داشته باشه. می‌خواستیم بتونیم یه بازی رو بدون مردن یا شروع دوباره بازی کنیم.

وقتی داشتیم سوپر ماریو بازی می‌کردیم، اگه حتی یه دونه سکه رو جا می‌نداختیم یا اگه یه لاک‌پشت کوپا[۴۷۸] می‌خورد بهمون، دوباره از اول شروع می‌کردیم. آره، احتمالاً به‌طرز بیمارگونه‌ای

@Roman_Ahang رمانیکو

قفلی بودیم و آره، کلی وقت آزاد داشتیم. به هر حال، تا مدت‌ها با این فکر کار طراحی‌م رو انجام می‌دادم و قطعاً فلج‌کننده بود.

ناچار می‌شین بازی‌هایی به این کلاس بیارین که صددرصد ازشون راضی نیستین؛ اما هیچ عیبی نداره. ازتون می‌خوام مغزم رو بترکونین. ازتون می‌خوام بهترین کارتون رو ارائه بدین؛ ولی از طرفی فقط ازتون می‌خوام تلاشتون رو بکنین.

دانشجویی به‌نام جوجو که لباس ورزشی وصله‌پینه‌شدهٔ میپل‌ورلد پوشیده بود، دستش را بالا برد. سیدی یادداشت کرد: جوجو اهل میپل‌تاون. سیدی گفت: «چه پیرهن قشنگی!»

جوجو سر تکان داد؛ انگار پوشیدن آن لباس یک اتفاق محض بود یا که نیروهایی برتر و قدرتمندتر از خودش پوشیدنش را دستور داده بودند. گفت: «من یه سؤال داشتم: اون موقع نظر هم‌کلاسی‌هاتون راجع به سولوشن چی بود؟»

سیدی گفت: «اوه، خوش‌حالم که این سؤال رو پرسیدی. ازش متنفر بودن. یکی‌شون حتی سعی کرد من رو از دانشگاه بندازه بیرون.»

«واسه خاطر این؟!

«آره، آدم‌ها دوستِ ندارن وقتی نازی صداشون می‌کنی. این چیزیه که استادم بهم گفت که احتمالاً نصیحت خوبیه. دیگه بازی‌ای نساختم که به بازیکنش بگه نازی.

همهٔ دانشجوهای کلاس به این شوخی سیدی خندیدند.»

«خب دیگه، ساعت چهار شده. هفتهٔ بعد می‌بینمتون. جوجو، راب، اولین ارائه با شماست. تا یکشنبه‌شب نهایتاً بازی‌تون رو برامون ایمیل کنین تا همه فرصت داشته باشیم قبل از کلاس بعدی بازی‌ش کنیم.»

دستینی تا آخر کلاس ماند تا همه رفتند: «ایرادی نداره موندم؟ می‌خواستم یه سؤال دیگه ازتون بپرسم؛ ولی نه جلوی بقیه.»

«آره، البته. با من بیا تا دفتر. باید ساعت پنج برم دنبال دخترم پیش پرستار بچه.»

«بچه دارین؟ چه باحال! فکر نمی‌کردم کسی تو صنعت بازی‌سازی به‌خاطر ساعات کاری فشرده، بچه داشته باشه.»

«این چیزها دیگه داره عوض می‌شه. منم همیشه صاحب شرکت بودم؛ واسه همین...»

@Roman_Ahang رمانیکو

«واسه همین یعنی تنها کاری که باید بکنی، اینه که صاحب شرکت بشی؟»

«درسته. بعدش مردها باید کاری رو که می‌خوای، انجام بدن.»

«اجازه هست بگم؟ خیلی هیجان‌زده‌م که شما استاد این کلاس هستین. هنوز اون‌قدرها خانم یا آدم‌های با نژادهای رنگین‌پوست تو بخشمون نداریم. من عاشق تمام بازی‌هاتون هستم، نه‌فقط ایچیگو. تک‌تکشون رو بازی کرده‌م. مسئول تشریفات! اون بازی که خوراکمه. به‌نظرم شما صددرصد نابغه‌این.»

به دفتر سیدی رسیدند که پلاک کنار در هنوز رویش نوشته شده بود: داو میزراه. سیدی گفت: «خب، رسیدیم. سؤالی که می‌خواستی جلوی بقیهٔ کلاس ازم نپرسی، چی بود؟»

«راستش، نمی‌خواستم خجالت‌زده‌تون کنم. وقتی سولوشن بازی کردم، واقعاً به‌نظرم فوق‌العاده بود.»

«خب؟»

«اما اصلاً در حدواندازه‌های ایچیگو نیست. توهین نباشه! من واقعاً خیلی براتون احترام قائلم، استاد گرین.»

«هیچ ایراد نداره. می‌دونم راستش رو می‌گی. واسه همینه که اون بازی رو آوردم سر کلاس. می‌خواستم ببینین از کجا شروع کردم.»

«فکر کنم سؤالی که داشتم، این بود که چطوری از ساختن چیزی مثل سولوشن رسیدین به ساختن چیزی مثل ایچیگو، اونم به‌فاصلهٔ نه خیلی زیاد؟ چطور از اون‌جا رسیدین به این‌جا؟ این رو نمی‌دونم چطوری باید انجام بدم.»

«داستانش طولانیه.»

سیدی نگاه درون چشمان دستینی را شناخت. خوب می‌فهمید طمع و آرزوهای جاه‌طلبانه داشتن ولی آن‌ها را دور از دسترس دیدن، چه حسی دارد. سیدی اعتراف کرد: «مطمئن نیستم پاسخ ساده‌ای برات داشته باشم. می‌شه بهش فکر کنم و بعد جوابت رو بدم؟»

آن شب سیدی سعی کرد خودش را در سال ۱۹۹۶ به یاد بیاورد. سه چیز به او انگیزه بخشیده بود و در هیچ‌کدام از انگیزه‌هایش اثری از خوش‌بینی یا دید مثبت دربارهٔ اطرافیان و نیاتشان نبوده است:

@Roman_Ahang رمانیکو

۱. می‌خواست در حوزهٔ کاری به‌قدری سرشناس شود که همه در ام‌آی‌تی بدانند سیدی گرین به‌خاطر زن‌بودن در دانشگاه قبول نشده است؛

۲. می‌خواست داو بداند که نباید با او به هم می‌زد؛

۳. می‌خواست سم بداند که شانس آورده با سیدی کار می‌کند، که او برنامه‌نویس عالیِ تیمشان است، که ایده‌های بزرگ مال اوست.

اما چطور این‌ها را به دستینی توضیح دهد؟! چطور به دستینی توضیح دهد در ۱۹۹۶ قدم خیلی بلندی برداشت؛ چون قسم‌خوردهٔ راه خودخواهی و نفرت و فقدان اعتمادبه‌نفس بود؟ سیدی عزمش را جزم کرده بود که عالی باشد: هنر معمولاً به‌واسطهٔ آدم‌های خوش‌حال و خوش‌بخت خلق نمی‌شود.

سیدی دوست داشت سؤال دستینی را برای سم مطرح کند. سم همیشه برای همه‌چیز جوابی در آستینش داشت و سیدی در طول این سال‌ها دیده بود که یکی از استعدادهای سم، توانایی‌اش در به‌تصویرکشیدن دنیا یا دست‌کم دنیای سیدی به‌صورت مهربانانه‌تر و لطیف‌تر بود. اولین باری نبود که سیدی به تماس‌گرفتن با او فکر کرده بود. از وقتی به کمبریج برگشته بود، تک‌تک سنگ‌ریزه‌های سنگ‌فرش او را یاد سم و مارکس می‌انداخت. اما به‌نحوی، به‌نظر غیرممکن می‌رسید رابطه‌ای که این‌قدر بار واگن‌هایش سنگین شده، فقط با برداشتن گوشی تلفن از سر گرفته شود. سیدی می‌دانست سم زنده است. اغلب نامش را در ایمیل‌های گروهی از تیم تجاری آنفر می‌دید؛ اما از پیشگامان به بعد، مستقیم با او ارتباط نگرفته بود.

وقتی پیشگامان را دانلود کرده بود، اصلاً توجه نکرده بود سازندهٔ بازی کیست یا مدنظرش نبود که بازی چه می‌تواند باشد. سیدی دچار افسردگی پس از زایمان و ذهن مغشوش و تنهایی شده بود و برای حس آرامش، به بازی‌ها پناه آورده بود، مشابه آدم‌هایی که به غذا پناه می‌برند. سراغ بازی‌های معمولی می‌رفت، از آن نوع بازی‌ها که می‌شد با وجود مشغولیت‌های ذهنی، برای زنده‌نگه‌داشتن خودش و موجودی نورسیده و سیری‌ناپذیر بازی کرد. یک بازی جمع‌آوری منابع دربارهٔ غرب وحشی، یک بازی دربارهٔ ساختن قبیله‌ای از روستاییان در یک جزیره، چندین بازی دربارهٔ سرو غذا در رستوران، یک بازی دربارهٔ هتلداری، یک بازی دربارهٔ گل‌های جادویی، یک بازی دربارهٔ شهربازی بازی کرده بود و در آخر، سیدی دوباره برگشته بود به پیشگامان.

@Roman_Ahang رمانیکو

میزان زمان و انرژی‌ای که برای پیشگامان می‌گذاشت، با اختلاف، بیشتر از بازی‌های دیگر بود. جهان بازی، از ابتدا، آرامش‌بخش و آشنا به نظر رسیده بود؛ ولی البته که این‌طور به نظر می‌رسید: پیشگامان با استفاده از موتور خودش ساخته شده بود. اگر بازیکن‌ها به‌طرز غیرعادی باهوش به نظر رسیده بودند، سیدی این موضوع را ربط داد به این‌که پیشگامان آدم‌هایی مثل خودش را جذب می‌کرد، آدم‌هایی در اواسط دههٔ سی زندگی‌شان که به‌دنبال حس نوستالژی بازی‌های دههٔ هشتاد بودند.

روزی که ددالوس را موقع دمیدن قلب شیشه‌ای دیده بود، شک کرده بود کار سم باشد؛ اما از آن‌طرف به خودش اجازه داده بود که نداند. دلش بیشتر از دانستن، بازی‌کردن می‌خواست. سیدی به سم گفت که گولش زده است؛ اما حقیقت این بود که سیدی خودش خودش را گول زده بود. شرم‌آور بود که چقدر آن دنیای احمقانه و منحصربه‌فرد برایش عزیز شده بود.

یک سال و نیم بعد، سیدی می‌توانست ماجرای این بازی را به‌عنوان خاطره‌ای جالب سر چاشت تعریف کند و متوجه شد که دیگر از دست سم عصبانی نیست. قلب سیدی کم‌کم با سم نرم و نرم‌تر شد و حتی دلش برایش سوخت. سم آن بازی را برای او ساخته بود؛ اما احتمالاً آن را برای خودش هم درست کرده بود. چقدر بعد از فوت مارکس احساس تنهایی کرده بود! چقدر سیدی بار مسئولیت ادارهٔ آنفر را گردن سم انداخته بود! سیدی هیچ‌وقت به دفتر برنگشته بود و هیچ‌وقت هم از سم تشکر نکرده بود.

چند هفته بعد از آغاز ترم بهاره، سیدی در زیرزمین کتاب‌فروشی هاروارد بود که کتاب‌های دست‌دوم در آن‌جا نگهداری می‌شد. دنبال کتاب‌های تصویری دست‌دوم برای دخترش می‌گشت که در قفسه‌ای اشتباهی، کتاب چشم جادو را پیدا کرد. کتاب او را یاد سم در ایستگاه مترو آن‌همه سال پیش انداخت. گرچه کتاب تصویری نبود، بازهم سیدی تصمیم گرفت آن را برای نایومی که چهارساله بود، بخرد.

سیدی و نایومی کتاب چشم جادو را در تخت‌خواب با هم خواندند. نایومی گفت: «می‌تونم ببینمش!»

«چی می‌بینی؟»

«یه پرنده. درست این‌جاست. انگار دوروبرمه. چقدر قشنگه! می‌شه یه دونه دیگه هم امتحان کنیم؟

@Roman_Ahang رمانیکو

فکر کنم این، کتاب موردعلاقه‌م باشه، مامان.»

دو هفته بعد، نایومی چندین بار بیست‌ونه تمرین چشم جادو را انجام داده بود و آمادهٔ چالشی جدید بود. سیدی تصمیم گرفت کتاب را برای سم بفرستد. قرار بود یادداشتی بگذارد؛ ولی بعد نظرش عوض شد. سم می‌دانست از طرف چه‌کسی است.

وقتی انت داشت از بوستون می‌گذشت، سیدی او را برای سخنرانی به کلاسش دعوت کرد. هفتمین نسخه از دبیرستان همتا بیرون آمده بود و اکثر دانشجوهایش به‌شدت درگیرش بودند. برای نسل آن‌ها هری پاترِ دنیای بازی‌های ویدئویی بود. از ایچیگو بسیار محبوب‌تر بود و محبوبیتش با میپل‌ورلد فرق داشت. از آن بازی‌ها بود که قادر بود خودِ حس جوانی را در افرادی که بازی‌کردنش را به خاطر می‌آوردند، زنده کند.

بعد از کلاس، سیدی انت را به شام دعوت کرد. سر شام پشت‌سر آدم‌هایی که در صنعت بازی‌سازی می‌شناختند، حرف زدند: چه‌کسی درگیر اتهام جنجالی آزار جنسی بود؟ چه‌کسی دوباره سر از بازپروری درآورده بود؟ کدام شرکت در آستانهٔ ورشکستگی بود؟ کدام دنبالهٔ بازی واقعاً مزخرف بود و به‌وضوح به گروه برنامه‌نویس بی‌علاقه‌ای در خارج از کشور سپرده شده بود؟

هر دو یواشکی از پیش‌کشیدن موضوعاتی که زیادی شخصی یا سنگین بود، دوری کرده بودند. اما سر دسر، سیدی پرسید: «سم در چه حاله؟» دو یا سه هفته‌ای از ارسال کتاب چشم جادو گذشته بود و سیدی هنوز خبری از سم نشنیده بود.

«همون طوریه. آخر امسال می‌خواد پیشگامان رو جمعش کنه.»

«بیچاره پیشگامان!»

«من اصلاً نمی‌دونم چرا سم خواست اون بازی رو درست کنه. اون موقع‌ها توی شرکت جزو اسرار محرمانه بود. تا حالا بازی‌ش کردی؟ یه بازی عجیب‌غریب قدیمی و نوستالژیک بود.»

سیدی دروغ گفت: «هیچ‌وقت بازی‌ش نکردم.»

«شهردار میزر از میپل‌ورلد هم استعفا داد. سم داره واسه جانشینش رأی‌گیری عمومی برگزار می‌کنه.»

«چه هوشمندانه!»

«حس می‌کنه هرکی برنده بشه، پُستش دیگه کلاً افتخاری و فرمالیته می‌شه. سم داره روی چند تا

@Roman_Ahang رمانیکو

ایدهٔ واقعیتِ افزوده هم کار می‌کنه. نمی‌دونم چی‌ان دقیقاً. پدرش هفتهٔ پیش فوت کرد.»

«جرج مدیر برنامه؟»

تا جایی که سیدی می‌دانست، سم هیچ‌وقت او را ندیده بود.

انت گفت: «نه. پیتزافروش توی کی‌تاون.»

«نه! دونگ هیون؟ اون پدربزرگشه.»

«آره، فکر کنم پدربزرگش سرطان داشت. می‌دونم که یه مدتی مریض بود. سم خیلی از سر کار مرخصی می‌گرفت. چه عجیب! همه‌ش فکر می‌کردم پدرشه.»

سیدی و انت جلوی رستوران با همدیگر خداحافظی کردند. انت سیدی را بغل کرد و قبل از رفتن گفت: «هر روز به مارکس فکر می‌کنم.»

«من هم همین طور.»

«هیچ‌کس به‌اندازهٔ مارکس ما رو باور نداشت. تا قبل از این‌که بازی‌مون رو قبول کنه، دو تا بچه‌دانشجو بیشتر نبودیم.»

«ما هم همین طور.»

«ای کاش می‌تونستم نجاتش بدم. اون روز رو بارها و بارها توی ذهنم بازسازی می‌کنم. اگه از پله‌ها پایین نرفته بودم... اگه اجازه نداده بودم بره توی لابی... اگه...»

سیدی متوقفش کرد: «این، کارِ گیمر درونته. داره سعی می‌کنه بفهمه چطوری می‌تونستی اون مرحله رو پیروز بشی. ذهن منم همین طوری بهم خیانت می‌کنه. ولی هیچ کاری از دست تو برنمی‌اومد، انت. اون بازی پیروزشدنی نبود.»

بعد از پنج سال، سیدی بالأخره می‌توانست اسم مارکس را بشنود و هق‌هق نزند زیر گریه.

یک بار در کتابی راجع به ضمیرناخودآگاه خوانده بود که ذهن انسان در طول سال‌ها نسخهٔ هوش مصنوعی از عزیزان آدم درست می‌کند. ذهن داده جمع‌آوری می‌کند و درون ذهن، میزبان نسخهٔ مجازی آن شخص می‌شوید. با مرگ آن شخص، ذهنتان همچنان باور دارد که آن شخص مجازی زنده است؛ چون به‌طریقی، آن آدم هنوز وجود دارد. ولی بعد از مدتی، حافظه کم‌رنگ می‌شود و هر سال، آن نسخهٔ هوش مصنوعی که هنگام زنده‌بودن آن فرد ساخته بودید، رفته‌رفته کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شود.

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی می‌توانست حس کند که داشت تمام جزئیات دربارهٔ مارکس را از یاد می‌برد: صدایش، حس انگشتانش و نوع حرکتشان، دمای دقیق بدنش، عطر تنش روی لباس‌هایش، جوری که موقع راه‌رفتن از پشت یا بالارفتن از پله به نظر می‌رسید. در نهایت، سیدی تصور کرد مارکس تبدیل می‌شود به فقط یک تصویر: تنها مردی که زیر دروازهٔ توری‌ئی ایستاده، کلاهش را به دست گرفته و منتظرش است.

سیدی بعد از شام، حول‌وحوش ساعت یازده‌ونیم به خانه رسید. پول پرستار بچه را داد و او را سوار آژانس کرد. نایومی به تخت‌خواب رفته بود؛ ولی سیدی بازهم رفت تا ببیند خوابیده یا نه. سیدی عاشق تماشای نایومی موقع خواب بود.

سیدی آن‌چنان غریزهٔ مادرانه‌ای نداشت؛ گرچه این چیزی نبود که اعتراف‌کردن به آن آسان باشد. او زیادی عاشق تنهایی و حریم شخصی بود. اما با وجود این، بازهم عاشق این دختر بود. تمام تلاشش را می‌کرد تا هویت دخترش را آرمانی و خیالی تصور نکند. نمی‌خواست خصلت‌هایی را به او نسبت دهد که حقیقتاً مال او نبود. یک طراح بازی خوب می‌داند که چسبیدن به چند ایدهٔ ابتدایی دربارهٔ یک پروژه، پتانسیل اثر را کم می‌کند.

سیدی حس می‌کرد نایومی هنوز یک انسان کامل نشده است که بازهم یکی از آن چیزهایی بود که اعتراف‌کردن به آن آسان نبود. خیلی از مادرهایی که می‌شناخت، می‌گفتند بچه‌هایشان دقیقاً از لحظهٔ ورودشان به این جهان، خودشان هستند؛ اما سیدی مخالف بود. چه آدمی بدون زبان می‌توانست آدم باشد؟ بدون سلیقه؟ ترجیحات؟ تجارب؟ و در آن‌سوی کودکی، کدام بزرگ‌سالی دوست داشت باور کند که کاملاً تکمیل‌یافته از شکم مادرش زاییده شده است؟ سیدی می‌دانست خودش بشخصه تا همین چند سال پیش آدم کامل نشده بود. غیرمنطقی بود که انتظار داشت بچه به‌صورت انسان کامل پا به این دنیا بگذارد. نایومی اکنون پیش‌طراحی مدادی از یک آدم بود که زمانی به شخصیتی کاملاً سه‌بعدی تبدیل می‌شد.

سیدی به خودش یاد داده بود در چهرهٔ نایومی دنبال مارکس نگردد. گاهی اوقات، بی‌مقدمه، سم را در آن می‌دید. نایومی نیمه‌آسیایی و نیمه‌یهودی اروپای شرقی بود؛ برای همین، پس‌زمینهٔ نایومی بیشتر شبیه سم بود تا سیدی یا مارکس.

سیدی درِ اتاق‌خواب نایومی را بست و به اتاق‌خواب خودش رفت. تصمیم گرفت به سم زنگ بزند.

@Roman_Ahang رمانیکو

ساعت تازه هشت شب در کالیفرنیا بود. شمارهٔ موبایل سم تغییر نکرده بود. تلفنش را جواب نداد. هیچ‌کس دیگر جواب تلفن نمی‌داد. برای همین سیدی پیغامی گذاشت. گفت: «منم.» بعد محض احتیاط که سم نداند «منم» کیست، اضافه کرد: «سیدی. داشتم این‌جا توی بوستون با انت شام می‌خوردم. نمی‌دونم شنیدی یا نه؛ ولی الان این‌جا زندگی می‌کنم. بگذریم. متأسف شدم خبر دونگ هیون رو شنیدم. می‌دونم چقدر دوستِ داشت. مهربون‌ترین و متشخص‌ترین مرد دنیا بود.»

سیدی خبری از سم نشنید.

یکی‌دو روز بعد، به پیتزافروشی زنگ زد تا ببیند آیا برنامه‌ای برای یادبود دونگ هیون قرار است برگزار شود یا نه. مرد جوانی که تلفن را جواب داد، به او گفت مراسم همین آخر هفته است. اصلاً به خودش زحمت نداد از سیدی بپرسد چه‌کسی است؛ آخر دونگ هیون با همهٔ اهالی کی‌تاون رفاقت داشت.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل سوم

سم به این نتیجه رسید که بهترین آرزویی که می‌شود برای کسی کرد، مرگِ بازی ویدئویی است. به‌عبارت دیگر، مرگی باشکوه و کوتاه.

وقتی آخرین سکه‌اش را در دستگاه انداخت، دونگ هیون تقریباً یک سالی می‌شد که مریض بود. سرطان... ابتدا در ریه و سپس بدخیم در جایی دیگر، در همه‌جای بدن... پدربزرگ قوی و خارق‌العادهٔ سم را به یک جسم ضعیف از سلول‌های بدسوز تبدیل کرده بود. سم تصمیم گرفته بود طی دوران مراقبت از دونگ هیون، از آنفر استعفا بدهد. چطور می‌توانست این کار را نکند؟ دونگ هیون سال‌ها عمرش را صرف مراقبت از سم کرده بود.

سم زجرکشیدن‌های دونگ هیون را تماشا کرد، وقتی بخش‌هایی از بدنش قطع می‌شدند. در نهایت، وقتی دیگر چیزی از او برای قطع‌کردن باقی نماند، دونگ هیون برای همیشه رفت.

سم دوبه‌شک مانده بود. این‌که دونگ هیون به مرگ بازی ویدئویی نمرده بود، یعنی سم توانسته بود تا آخرین لحظه کنارش باشد. زمانی که طول کشیده بود دونگ هیون از دنیا برود هم به این معنا بود که هرآنچه را می‌خواست بگوید، به سم و عموزاده‌هایش و مادربزرگش گفته بود. آیا این‌ها ارزش زجرکشیدن‌های دونگ هیون را داشت؟ سم نمی‌دانست.

در آخرین هفته‌های زندگی‌اش، دونگ هیون دیگر خیلی حرف نمی‌زد. ساکت و ساکت‌تر شده بود؛ برای همین سم تعجب کرد وقتی دونگ هیون روی تخت نشست و دستش را گرفت. دونگ هیون با صدایی کاملاً واضح و شفاف به سم گفت: «سمسن، تو پسر خوش‌شانسی هستی. توی زندگی‌ت تراژدی زیاد داشتی، درست؛ ولی دوست‌های خوب زیادی هم داشتی.»

دونگ هیون از بیمارستان مرخص شده بود تا در خانهٔ نورگیر روستایی که چهل سال آخر عمرش را در آن زندگی کرده بود، از دنیا برود. برای سم اذیت‌کننده بود که بوی آشنای پیتزای دونگ هیون تبدیل شده بود به بوهای ناخوشایند داروهای مختلف.

«واقعاً؟»

«آره، مارکس و سیدی. اون‌ها دوستِ داشتن.»

«دو تا یعنی زیاد؟!»

دونگ هیون گفت: «بستگی به میزان خوب‌بودن دوستی داره. لولا چی؟ اون چی شد؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

«ازدواج کرد. تورنتو زندگی می‌کنه... (مکث کرد.) ای کاش اون چیزی رو که تو و مادربزرگ داشتین، من هم داشتم.»

«تو چیزهای دیگه‌ای داری. دنیایی که تو توش به دنیا اومدی با مال من فرق داشت. شاید تو به چیزی که من و مادربزرگت داریم، نیاز نداری.»

گونهٔ سم را نوازش کرد. شروع کرد به سرفه‌های تمام‌نشدنی‌اش.

«مارکس مرده.»

«می‌دونم. مغزم هنوز کار می‌کنه.»

«مارکس مرده و سیدی الان بچه داره. منم اصلاً بچه‌هه رو نمی‌شناسم.»

«می‌تونی کم‌کم با اون بچه آشنا بشی.»

«منظورم اینه که وقتی آدم‌ها بچه‌دار می‌شن، رابطه‌داشتن باهاشون سخت می‌شه. من واقعاً بچه‌ها رو درک نمی‌کنم.»

«تو کارت درست‌کردن بازیه. حتماً چیزهایی راجع به بچه‌ها می‌دونی.»

«آره؛ ولی این فرق می‌کنه. به‌نظرم از بچه‌ها خوشم نمی‌آد؛ چون از بچه‌بودن بدم می‌اومد.»

«تو که هنوز بچه‌ای.»

«خب، سیدی الان توی بوستون زندگی می‌کنه. واسه همین...»

«می‌تونی بری دیدنش.»

«فکر نکنم بخواد من برم دیدنش.»

«دیگه رفتن به بوستون اون‌قدرهام طول نمی‌کشه.»

«با هواپیما شش ساعت طول می‌کشه. همیشهٔ خدا همین قدر طول می‌کشیده.»

«سریع‌تر از رفتن از ونیز به اکوپارک توی ترافیکه.»

«نه این‌طور نیست.»

«دارم از اون شوخی‌های درجه‌یک دربارهٔ ترافیک لس‌آنجلس بهت می‌گم!»

«اوه، آهان!»

دونگ هیون پافشاری کرد: «شوخی باحالی بود!»

«هیچی این اواخر دیگه به‌نظرم اون‌قدرها خنده‌دار نمی‌آد.»

«شوخی می‌کنی؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

دونگ هیون خندید و دوباره سرفه‌کردنش شروع شد: «همه چی الان خنده‌داره.» دونگ هیون چشمانش را بست: «وقتی با سیدی حرف زدی، بهش بگو پیتزا مهمون من. رفیق‌های سیدی مهمون منن.»

«بهش می‌گم.»

اسم پیتزافروشی دو سال پیش عوض شده بود و صاحبان جدید داشت.

دونگ هیون گفت: «دوستِ دارم، سمی.»

«منم دوست دارم، بابابزرگ.»

گفتنِ «دوستت دارم» در اکثر عمر سم برایش کار سختی بود. او باور داشت نشان‌دادن عشق به کسانی که دوست دارید، مغرورانه است. اما الآن، ظاهراً یکی از کارهای ساده‌ای بود که سم می‌توانست انجام دهد. چرا به کسانی که دوست دارید، نگویید دوستت دارم؟ وقتی یک نفر را دوست دارید، آن‌قدر تکرارش می‌کنید که از شنیدنش خسته شود. آن‌قدر «دوستت دارم» می‌گویید که معنایش را از دست بدهد. چرا نگویید؟ البته که از ته دل دوستشان دارید.

***

مراسم در مرکز فرهنگی کره‌ای برگزار شد و علاوه بر خانواده و دوستان دونگ هیون، بسیاری از همکاران و رستوران‌دارها نیز شرکت کردند. ساعت‌ها مردم از سم و مادربزرگش تشکر کردند و به آن‌ها تسلیت گفتند.

با گذر بعدازظهر، سم قدرت دیدش را تضعیف کرد و به خود اجازه داد هم آن‌جا حضور داشته باشد، هم نداشته باشد. ترفندی بود که از دوران‌های طولانی نقاهتش در جوانی یاد گرفته بود. هم می‌توانست در جسمش باشد، هم نباشد. به آدم‌ها نگاه می‌کرد، مکرراً بابت آمدن ازشان تشکر می‌کرد و بدون این‌که به نظر برسد، به دوردست زل می‌زد؛ انگار دیوار پشتی مرکز فرهنگی کره، پوستر چشم جادوی ایستگاه مترو بود.

بلافاصله نگاهش به چیزی دوخته شد. در جهانی که همه‌چیزش دوبعدی بود، کسی سه‌بعدی شده بود. سیدی بود. سم تقریباً پنج سالی می‌شد که سیدی را ندیده بود و حضورش جلوی چشمانش شبیه توهم بود. سیدی دو یا سه روز پیش به سم زنگ زده بود؛ اما سم فکرش را نمی‌کرد سیدی خودش بیاید.

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی برای او دست تکان داد.

سم برای او دست تکان داد.

سیدی چیزی گفت؛ ولی سم دورتر از آن بود که بشنود.

به‌نشانهٔ این‌که فهمیده، سر تکان داد.

سیدی رفت.

***

دو هفته بعد، وصیت‌نامهٔ دونگ هیون خوانده شد. همان طور که انتظار می‌رفت، اکثر اموالش به بونگ چا رسیده بود. یک استثنای قابل‌توجه وجود داشت: «دستگاه دانک کانگم را که سال‌ها در پیتزافروشی‌ام بود، به سیدی گرین به ارث می‌دهم؛ برای محبت و قدردانی بابت آن‌همه سال دوستی بین او و نوه‌ام.»

سم سال‌ها بود که به سیدی زنگ نزده بود. بلافاصله به او زنگ نزد؛ ولی شب، سیدی به تماس او پاسخ داد. سم بابت آمدن به مراسم از سیدی تشکر کرد: «ولی واسه این بهت زنگ نزدم. دونگ هیون یه چیزی تو وصیت‌نامه‌ش برات گذاشته.»

«واقعاً؟! چی هست؟»

«دستگاه دانکی کانگ.»

«چی؟!»

صدای سیدی ناخودآگاه پر از شوروشوق کودکانه شد: «عاشق دانکی کانگم! چقدر حسودی‌م می‌شد وقتی بهم گفتی می‌تونستی هرقدر دلت می‌خواد، بازی کنی. به‌نظرت چرا این کار رو کرده؟»

«خب می‌دونی، خیلی بهمون افتخار می‌کرد. به بازی‌هامون افتخار می‌کرد. همیشه توی دونگ و بونگ پوسترهاشون رو نصب می‌کرد. و تو هم... خب، توی دوران کودکی تنها دوست واقعی من بودی؛ همون طور که مطمئنم خودت هم می‌دونستی. واسه همین... فکر کنم شاید فکر می‌کرد من مثلاً بدون تو کم بیارم یا همچین چیزی. شاید هم کم می‌آوردم، نمی‌دونم. از تو ممنون بود.»

سیدی به این حرف‌های سم فکر کرد: «نه، نمی‌تونم قبولش کنم. دستگاه باید مال تو باشه.»

«من چرا بخوامش؟! تویی که عاشق دانکی کانگی. فقط بهم بگو می‌خوای چی‌کارش کنم. می‌تونیم بذاریمش خونهٔ مادربزرگم، اگه نمی‌خوایش. فکر کنم قشنگ یه تُن وزنشه.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«می‌دم برام بیارنش. قطعاً می‌خوامش. خیلی خاص و باارزشه. یکی‌دو روز بهم وقت بده، ببینم چی‌کارش کنم. احتمالاً بذارمش توی دفترم توی ام‌آی‌تی.»

«دونگ هیون خوش‌حال می‌شد اگه می‌فهمید دستگاهش سر از یکی از دانشگاه‌های عالی کشور درمی‌آره.»

«حالت چطوره؟»

«خیلی خوب نیستم. به این نتیجه رسیدم که... روی‌هم‌رفته مرگِ بازی ویدئویی رو ترجیح می‌دم.»

«کوتاه، شیرین، با امکان رستاخیز آنی.»

«شخصیت‌های بازی ویدئویی هیچ‌وقت نمی‌میرن.»

«راستش، مدام در حال مردنن. اما معناش یکی نیست.»

«داری رو چی کار می‌کنی؟»

«بچه‌بزرگ‌کردن، تدریس‌کردن. همین.»

«همیشه حس می‌کنم باید در ادامه بگم داو معلم خوبی بود. نمی‌دونم چه مرضی دارم توی وجودم که باید ازش دفاع کنم.»

«معلمی رو دوست داری؟»

«آره. یکی از دانشجوهام روز اول پیراهن میپل‌ورلد رو پوشیده بود.»

«چه حسی بهت داد؟»

«منظورت اینه که چون میپل‌ورلد ققنوسی بود که از خاکسترهای شکستم بلند شد؟»

«یه چی تو همین مایه‌ها.»

«پسره نمی‌دونست. حمل بر تعریف کردم. فکر می‌کنن میپل‌ورلد بازی منه.»

«بازی تو بود دیگه. مگه نبود؟»

«بیشتر مال تو بود. فکر کنم این قضیه دیگه اثبات شده. باتوجه به نگرانی‌هام راجع به اعتبار بازی، از قرار معلوم هیچ‌کس یادش نمی‌مونه کی مسئول چی بوده.»

«یه نفر توی اینترنت احتمالاً حقیقت رو می‌دونه.»

«وای، این دیگه ته بچه‌بازی بود. اعتقاد به این‌که یه نفر توی اینترنت هست که حقیقت همه‌چی رو می‌دونه.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سم اعتراف کرد: «اواخر خیلی افسرده بودم و با خودم فکر کردم آدم چطور با این‌جور مسائل کنار می‌آد.»

«کارکردن کمک می‌کنه. بازی‌کردن کمک می‌کنه. اما بعضی وقت‌ها وقتی واقعاً حالم گرفته‌س، یه تصویر بخصوص رو تو ذهنم نگه می‌دارم.»

«چه تصویری؟»

«تصویر بازی‌کردن آدم‌ها رو. بعضی وقت‌ها یکی از بازی‌های خودمونه؛ ولی بعضی وقت‌ها هر بازی‌ای ممکنه باشه. چیزی که وقت‌هایی که افسرده‌م عمیقاً امیدوارم می‌کنه، تصور بازی‌کردن آدم‌هاس، باور این‌که هرقدر هم دنیا بد و تاریک بشه، همیشه آدم‌هایی هستن که بازی می‌کنن.»

همین طور که سیدی داشت حرف می‌زد، سم یاد بعدازظهر زمستانی سال‌ها پیش و تجمع مسافران مترو افتاد که راهش را بند آورده بودند. آن موقع، مردم به‌نظرش موانع بودند؛ اما شاید داشت با نگاه اشتباه به آن‌ها می‌نگریست. چه باعث می‌شود یک نفر بخواهد به‌خاطر فقط قول دیدن تصویری پنهان‌شده، در ایستگاه مترو بلرزد؟ اما بعد، چه باعث می‌شود یک نفر از جاده‌ای بی‌نام‌ونشان نیمه‌شب بگذرد؟ شاید اشتیاق به بازی‌کردن بود که اشاره به بخش لطیف و تا ابد تازه‌متولدشدهٔ تمام انسان‌ها داشت. شاید اشتیاق به بازی‌کردن بود که یک نفر را از ناامیدی نجات می‌داد.

سم گفت: «راستی، کتاب چشم جادو به دستم رسید.»

«خب...؟ انجامش دادی؟»

«نه.»

«بی‌خیال، سم! یعنی چی؟! باید انجامش بدی. برو کتاب رو بردار بیار.»

سم به‌سمت قفسهٔ کتاب رفت و کتاب را آورد.

«اون‌قدر پشت تلفن می‌مونم تا ببینی‌ش. دختر پنج‌ساله‌م می‌تونه. خودم کمکت می‌کنم.»

«جواب نمی‌ده.»

سیدی راهنمایی کرد: «کتاب رو نزدیک صورتت نگه دار، درست روبه‌روی دماغت.»

«باشه، باشه.»

«حالا بذار چشم‌هات از حالت تمرکز دربیاد و آهسته کتاب رو بیار عقب‌تر.»

«جواب نداد.»

@Roman_Ahang رمانیکو

سیدی دستور داد: «دوباره انجام بده.»

«سیدی، این چیزها روی من جواب نمی‌ده.»

«چقدر اداواطوار داری برای این‌که چه‌چیزهایی روت جواب می‌ده یا نمی‌ده. یالا دوباره انجامش بده ببینم!»

سم دوباره تلاش کرد و سیدی به نفس‌کشیدن‌های سم گوش داد.

«سم؟»

تقریباً یک دقیقه گذشته بود. سم گفت: «می‌تونم ببینمش. یه پرنده‌س.» صدایش می‌لرزید؛ ولی سیدی مطمئن نبود داشت گریه می‌کرد یا نه.

«آفرین! آره، پرنده‌س.»

«حالا چی؟»

«حالا به تصویر بعدی نگاه کن.»

سیدی صدای خش‌خش ورق‌زدن کتاب را شنید.

«باید با همدیگه یه چی درست کنیم.»

«اوه خدایا! سم، چرا باید این کار رو بکنیم؟! ما همدیگه رو بیچاره می‌کنیم.»

«نه‌خیرم، این‌طور نیست. نه همیشه.»

«مشکل فقط تو نیستی، منم، مارکسه. تازه به‌نظرم کلی اتفاق افتاده. مطمئن نیستم دیگه طراح بازی هستم یا نه.»

«سیدی، این واقعاً احمقانه‌ترین چیزیه که توی عمرم شنیده‌م.»

«ممنون.»

«تازه امکان نداره حقیقت داشته باشه. خب، باید ازت می‌پرسیدم. همیشه باید ازت بپرسم. اگه نظرت عوض شد، خبرم کن.»

نایومی آمد به اتاق‌خواب سیدی. با صدای بلند اعلام کرد: «وقت خوابه!» سیدی یک بازی ابداع کرده بود که اگر نایومی هفت شب پشت‌سرهم قبل از خودش وقت خواب را اعلام کند، نایومی جایزه بگیرد. بله، سوءاستفاده‌گرانه و عملاً رشوه‌دهی بود؛ اما در خواباندن یک بچهٔ پنج‌ساله مؤثر بود. نایومی پرسید: «با کی حرف می‌زنی؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

«دوستم، سم. می‌خوای بهش سلام کنی؟»

«نه، من که نمی‌شناسمش.»

«خیلی خب. بدو برو اتاقت، چند لحظه دیگه میام پیشت.»

سیدی به سم گفت: «باید بچه‌م رو بخوابونم. شب به‌خیر، دکتر ددالوس.»

«شب به‌خیر، خانم مارکس.»

دستگاه دانکی کانگ حدوداً صدوسی‌وشش کیلوگرم است. محفظه‌اش که باید جدا ساخته شود، بیست‌ودو کیلوگرم دیگر به وزنش اضافه می‌کند. حمل‌ونقل بار از خانه‌ای در منطقهٔ پستی ۹۰۰۲۶ به دفتر دانشگاهی در منطقهٔ پستی ۰۲۱۳۹ حدوداً چهارصد دلار برایتان آب می‌خورد، یا اندکی بیشتر، اگر بخواهید کسی دستگاه را تا دم در بیاورد.

ممکن است در همان منطقه‌ای که هستید، با قیمت ارزان‌تر دستگاه عتیقهٔ دانکی کانگ پیدا شود. این کار باعث پس‌انداز هزینهٔ سنگین حمل‌ونقل می‌شود؛ اما دستگاه همان حافظه را نخواهد داشت. برای مثال، نخواهد دانست که بهترین بازیکن دانکی کانگی که در پیتزافروشی نیویورکی دونگ و بونگ در بلوار ویل‌شایر در کی‌تاون لس‌آنجلس بازی کرده بود، سرواژه‌اش اس. ای. ام. است.

وقتی دستگاه به کمبریج رسید، هنوز کار می‌کرد؛ اما بالاترین امتیازها پاک شده بود! حافظهٔ آن دستگاه‌های قدیمی ناپایدار بود؛ حتی وقتی قرار بود پایدار باشد. باتری پشتیبان، اگر از اول وجود داشت، احتمالاً مدت‌ها پیش تمام شده بود.

وقتی دستگاه دونگ هیون صفحهٔ خالی امتیازهای بالا را بارگذاری کرد، سیدی هنوز می‌توانست سرواژهٔ محو اس. ای. ام. را ببیند. آن امتیاز آن‌قدر مدت‌ها آن‌جا بود که روی صفحهٔ نمایش تا ابد ثبت شده بود!

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل چهارم

هنوز یک سال از فوت دونگ هیون نگذشته بود که ریوژو،[۴۷۹] شرکت بازی‌سازی نیویورک‌پاریسی، با پیشنهاد ساخت ایچیگوی سوم با سم و سیدی تماس گرفتند. ریوژو چندین بازی موفق در کارنامه‌اش داشت که مشهورترینش اصول سامورایی[۴۸۰] بود، یک بازی مخفی‌کاری و پارکوری دربارهٔ گروه بی‌جنسیتی از سامورایی‌ها. سیدی و سم هر دو عاشق این بازی بودند؛ برای همین تصمیم گرفتند برای شرکت در جلسه به نیویورک پرواز کنند.

گروه ریوژو مانند اکثر شرکت‌های بازی‌سازی دیگر جوان بودند و طبق حدس سیدی، سم و خودش با اختلاف پنج سال پیرترین آدم‌های اتاق بودند. سیدی با خود فکر کرد چقدر سریع آدم از جوان‌ترین فرد اتاق به پیرترین فرد تبدیل می‌شود!

ریوژو خود را از «طرف‌داران پروپاقرص» ایچیگو می‌نامیدند و می‌خواستند سبک و احساس بازی اصلی را حفظ کنند و در عین حال، از قدرت‌های تکنولوژی روز بهره ببرند. ماری،[۴۸۱] خانم فرانسوی مشتاقی که ظاهراً تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود، مدیر گروه بود. او با شوروشوق زیاد دربارهٔ ایچیگو صحبت کرد: «ازتون می‌خوام بدونین که ایچیگو جاش توی قلب منه. اما از وقتی نوجوون بودم و ایچیگو بازی می‌کردم، همیشه حس می‌کردم داستان ایچیگو ناتموم مونده. بیشتر از هرچیز دیگه، می‌خوام بزرگ‌شدن ایچیگو رو ببینم.»

ماری پیشنهادش این بود که در ایچیگوی سه، ایچیگو اکنون حقوق‌بگیر باشد، نسخهٔ ژاپنی یک آدم کت‌شلواری که هر روز سوار مترو می‌شود و از نه تا پنج کار می‌کند. ایچیگو زن و یک دختر کوچک دارد. وقتی دخترش گم می‌شود، ایچیگو باید از پوستهٔ حقوق‌بگیرش دربیاید تا او را پیدا کند. باید بار دیگر پیراهن ورزشی شمارهٔ پانزدهش را به تن کند و ماجراجویی دیگری را از سر بگیرد. داستان ایچیگو بین زاویهٔ دید ایچیگو و دختر ایچیگو خواهد بود. ماری ایچیگو را مشابه شخصیت پیترپن در نظر می‌گرفت و می‌خواست داستان مانند آنچارتد[۴۸۲] یا جورنی[۴۸۳] بسیار احساسی و عمیق باشد.

ماری گفت: «باید بدونم چرا هیچ‌وقت ایچیگوی سه رو نساختین. بازی خیلی هوشمندانه‌س. شماها هر دو نابغه‌این.»

همکار ماری، مردی با عینک‌های آبی دریایی، به‌جایشان جواب داد و به ماری گفت: «به‌نظر من، مشغول کارهای دیگه بودن.» در نگاه دوم، سیدی به این نتیجه رسید که مرد عینکی احتمالاً باید

@Roman_Ahang رمانیکو

هم‌سن‌وسال خودش و سم باشد.

اگر موافقت می‌کردند که ریوژو دنبالهٔ ایچیگو را بسازد، سیدی و سم به‌عنوان تهیه‌کنندگان اجرایی، درگیر ساختش می‌شدند و بازی محصول مشترک هر دو شرکت می‌شد. سیدی و سم مشاوره می‌دادند؛ ولی کار را عمدتاً گروه ریوژو پیش می‌بردند.

در پایان جلسه، ماری فایل فشرده‌ای با مرحلهٔ آزمایشی از ایچیگوی سه که تیمش ساخته بودند، به آن‌ها داد. ماری هشدار داد: «هنوز کامل نشده. می‌خوام بدونین اگه به من افتخار ساختن ایچیگوی جدید رو بدین، مثل بچهٔ خودم باهاش رفتار می‌کنم.»

در تاکسی موقع برگشت به هتل، سم از سیدی پرسید: «خب، نظرت چیه؟ می‌خوای بهشون اجازهٔ کار رو بدی؟»

سیدی گفت: «نمی‌دونم. شرکتِ خیلی خوبی‌ان. از ماری خوشم اومد، از حرفی که داشت می‌زد هم خوشم اومد. ایچیگو سال بعد شونزده سالش می‌شه. می‌دونم همیشه به آی‌پی‌های قدیمی مجوز می‌دن؛ ولی بازهم عجیبه که فکر کنم یکی دیگه بازی ما رو بسازه.»

سم موافق بود: «آره عجیبه!»

«اما راجع بهش دودلم. ممکنه کار خوبی باشه. اگه بازی سوم رو بسازن، می‌تونیم از این فرصت استفاده کنیم و ایچیگوهای قبلی رو هم ارتقا و بازنشرش بدیم و به مخاطب‌های جدید معرفی‌ش کنیم.»

سم سر تکان داد.

سیدی گفت: «خیلی گشنه‌مه. بیا غذا بخریم و راجع بهش فکر کنیم.»

سال‌ها بود که با هم وقت نگذرانده بودند و اوایل، مکالماتشان عین مکالمات سر شام صاحبان کسب‌وکار، قلمبه‌سلمبه بود. پر بود از مکث‌های طولانی؛ چون سم یا سیدی تلاش می‌کردند موضوع احتمالی بحث بعدی را انتخاب کنند.

سم گفت: «شنیده‌م داری بازی داستانی تعاملی یا همچین چیزی درست می‌کنی.»

سیدی گفت: «اوه آره. تفننی مشغولشم. سر کلاس داو به یکی از هم‌کلاسی‌هام برخوردم که داشت سعی می‌کرد بازی‌های رمان تصویری رو وارد بازار امریکا کنه و ازم خواست بهش مشاوره بدم. واسه همین، منم فکر کردم چرا که نه. همه‌چی خیلی سریع اتفاق افتاد و فرصت نکردم فکر کنم. و

این در حال حاضر چیز خوبی واسه منه. تو چی؟»

«من در تلاشم کاری تو زمینهٔ ای‌آر انجام بدم. کارکردن توی حوزهٔ ای‌آر کار سختیه؛ ولی یه نفر بالأخره قراره این کار رو بکنه و بعد آدم‌های دیگه سراغ هیچ بازی دیگه‌ای غیر از ای‌آر نمی‌رن.»

«من موافق نیستم. آدم‌ها واسه شخصیت‌هاش بازی می‌کنن، نه به‌خاطر تکنولوژی‌ش. این اواخر بازی خوبی رو بازی کردی؟»

«بایوشاک ۲.[۴۸۴] جهان‌سازی‌ش حرف نداره. بصری‌ش خوبه. از اون سبک‌های غیرواقعیه. هوی رین[۴۸۵] کارهای خلاقانهٔ زیادی با زاویه‌دید انجام داده. بِرِید[۴۸۶] هم عالیه. کل مدتی که داشتم بازی می‌کردم، حسودی‌م شد. هی آرزو می‌کردم ای کاش ما درستش کرده بودیم. تا حالا بازی‌ش کردی؟»

«توی برنامه‌هام هست؛ ولی از وقتی بچه‌دار شدم، وقت زیادی واسه بازی‌کردن ندارم. نایومی عاشق وی[۴۸۷] شده؛ مخصوصاً بازی‌های ورزشی. واسه همین یه‌کم وی بازی می‌کنیم.»

«عکس ازش داری؟»

سیدی موبایلش را درآورد. سم به صفحهٔ گوشی نگاه کرد و سر تکان داد. گفت: «شبیه مارکسه. و تو.»

«بردمش سر کلاس و بچه‌های کلاس همه گفتن شبیه ایچیگوئه.»

«این رو راجع به من هم می‌گفتن.»

«یادمه. چقدر می‌رفت روی اعصابم.»

«اما حالا دیگه پیر شده‌م.»

«پیر نشدی.»

«سی‌وهفت سال. از همه تو ریوژو بزرگ‌تر بودم.»

«منم داشتم به همین فکر می‌کردم. منظورم راجع به خودمه ها.»

داشتند به‌سمت آسانسور می‌رفتند که سم گفت: «هنوز دیروقت نیست. می‌تونیم مرحلهٔ آزمایشی ایچیگو ۳ رو با هم بازی کنیم.»

«به‌نظرت فکر خوبیه؟»

«فکر کنم باید این کار رو بکنیم. این رو به ایچیگو بدهکاریم.»

@Roman_Ahang

رمانیکو

سیدی و سم به اتاق سم رفتند. سم بازی را روی لپ‌تاپش بارگذاری کرد و با هم مرحلهٔ آزمایشی را بازی کردند. دوستانه لپ‌تاپ را بین هم دست‌به‌دست می‌کردند، درست مانند وقتی سم دوازده‌ساله و سیدی یازده‌ساله بود.

مرحلهٔ اول را تمام کردند. با سکانسی از جمعیت تمام شد که بینشان آواتارهای دیجیتال گروه ریوژو و سم و سیدی نیز دیده می‌شد.

سم لپ‌تاپ را بست: «جلوه‌های بصری‌ش حرف نداره. این‌ها واقعاً کارشون جدیه. به‌نظرم احتمالاً چیز خوبیه. شکایتی ندارم. نظر تو چیه؟»

«منم همین نظر رو دارم... (مکث کرد.) ولی یه کوچولو حوصله‌م سر رفت. می‌دونم زدنِ این حرف منصفانه نیست. هنوز کارشون تموم نشده و شاید ما مخاطب این بازی نیستیم، ها؟»

«احتمالاً حق با توئه.»

سم رو به سیدی گفت: «می‌دونی من همه‌ش به چی فکر می‌کنم؟ مدام به این فکر می‌کنم که چقدر ساختن ایچیگوی اول آسون بود. اون موقع‌ها عین ربات کار می‌کردیم... این، این، این. وقتی جوونی و هیچ تجربه‌ای نداری، بازیِ موفق ساختن کاری نداره.»

«منم به همین فکر می‌کنم. دانش و تجربه‌ای که ما داریم... لزوماً توی این راه کمک چندانی نمی‌کنه.

سم خندید و گفت: «چقدر ناراحت‌کننده! پس این‌همه خودمون رو به آب‌وآتیش زدیم، واسه چی بود؟»

«احتمالاً باید نسخه‌هایی دیگه‌ای ازمون وجود داشته باشه که بازی‌ساز نیستن.»

«یعنی عوضش چی‌کار می‌کنن؟»

«رفیقن. زندگی می‌کنن!»

سم سر تکان داد: «اوه آره! اسمش رو شنیده‌م. به چیزی می‌گن که توش ساعات منظم می‌خوابی و تک‌تک لحظات بیداری‌ت دنیاهای خیالی شکنجه‌ت نمی‌کنن.»

سیدی رفت سمت مینی‌بار و یک لیوان آب برای خودش ریخت. سم با دیدن پشت سیدی، با خود فکر کرد سیدیِ حقیقی را از این منظر نمی‌بیند، نه آن‌طور که یک گیمر همیشه لارا کرافت را از گیسش می‌شناسد.

@Roman_Ahang رمانیکو

سم گفت: «شاید بهتره منم امتحانش کنم: زندگی کنم.»

«من الان دارم زندگی می‌کنم. اون‌قدرهام تعریفی نیست. آب می‌خوری؟»

سم سر تکان داد: «می‌شه یه چیزی ازت بپرسم که اغلب ذهنم رو درگیر کرده؟»

«اوه خدایا! چه جدی شد!»

«فکر می‌کنی چرا ما هیچ‌وقت با هم نبودیم؟»

سیدی کنار سم روی تخت نشست. گفت: «سمی، ما با هم بودیم. حتماً خودت هم می‌دونی. وقت‌هایی که با خودم روراستم، می‌بینم که مهم‌ترین بخش‌های وجودم مال تو بودن.»

«ولی منظورم با هم بودنه، می‌دونی؟ همون جوری که با مارکس یا داو بودی.»

«چطور ممکنه این رو ندونی؟ عاشق‌ومعشوق‌بودن یه چیزِ... پیش‌پاافتاده‌س.»

سیدی به چهرهٔ سم نگاه کرد: «چون بیشتر از تصور عشق‌بازی‌کردن با تو، عاشق کارکردن باهات بودم. چون همکاری‌های حقیقی و از ته دل توی این زندگی کم پیدا می‌شن.»

سم به دستانش و به پینه‌هایی که به‌خاطر سال‌ها بازی روی انگشت اشارهٔ راستش ایجاد شده بود، نگاه کرد: «فکر کردم به‌خاطر بی‌پول‌بودنم بوده. بعدش، وقتی دیگه بی‌پول نبودم، فکر کردم به‌خاطر این بوده که بهم علاقه نداشتی، به‌خاطر نیمه‌آسیایی‌بودن و معلولیتم.»

«تو فکر می‌کنی من چقدر آدم بدی هستم؟ اون‌ها مشکلات درونی خودت بودن، نه من.»

«آره، احتمالاً حق با توئه.»

«من هنوزم خسته نیستم. شاید به‌خاطر هیجان دوربودن از بچه‌کوچیکه‌س. می‌خوای بریم یه قدمی بزنیم؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

«آره حتماً.»

هتلشان در میدان کلمبوس بود. به‌سمت بالاشهر و منطقهٔ آپروست‌ساید رفتند. پایان مارس بود و هوا هنوز سوز داشت؛ گرچه آدم می‌توانست نزدیک‌شدن بهار را حس کند.

سم گفت: «قبلاًها با مامانم این‌جا زندگی می‌کردم.»

«مال قبل از این بود که من بشناسمت.»

سم سر تکان داد: «آره، اگه می‌تونی باور کنی یه زمانی بود که ما دو تا همدیگه رو نمی‌شناختیم. به‌نظر من که ممکن نیست. آیا تا حالا بهت گفته‌م چرا مامانم از نیویورک رفت؟»

«فکر نکنم.»

«یه زن از ساختمون پرید پایین و درست جلوی پای ما، بوم، افتاد زمین.»

«مُرد؟»

«آره مرد. مامانم سعی کرد وانمود کنه نمرده؛ اما خیلی دیر شده بود. ده سال راجع به اون زن کابوس می‌دیدم.»

«هیچ‌وقت این داستان رو بهم نگفتی. فکر می‌کردم همهٔ داستان‌هات رو بلدم.»

«نه همه‌شون رو. خیلی چیزها رو ازت پنهان کردم.»

«چرا؟»

«فکر کنم چون دلم می‌خواست یه جور خاصی که دلم می‌خواست، به نظرت برسم.»

«چقدر جالب که این حرف رو زدی؛ چون اگه یکی از دانشجوهام بودی، دردت رو عین نشان افتخار به سینه‌ات می‌زدی. این نسل هیچی رو از هیچ‌کس پنهان نمی‌کنه. دانشجوهای من خیلی راجع به ضربه‌های روانی‌شون حرف می‌زنن. و این‌که ضربه‌های روانی‌شون چه تأثیری روی بازی‌هاشون می‌ذارن. به خدا اون‌ها فکر می‌کنن ضربه‌های روانی‌شون جالب‌ترین چیز دربارهٔ خودشونه. می‌دونم به نظر می‌آد دارم مسخره‌شون می‌کنم که تا یه حدی هم آره، می‌کنم؛ ولی قصدم تمسخر نیست. اون‌ها خیلی با ما فرق می‌کنن. راست می‌گم. معیارهاشون بالاتره. اون‌قدر به جنسیت‌زدگی و نژادپرستی می‌تازن؛ ولی دست‌کم من که راحت باهاشون زندگی می‌کردم و جیکم درنمی‌اومد. اما همین باعث شده اون‌ها یه جورهایی، خب، خشک و جدی باشن. متنفرم از مردمی که یه جوری از تفاوت نسل‌ها می‌گن، انگار یه چیز واقعیه؛ بعد الان خودم دارم توی حرفم همین رو می‌گم. با عقل جور درنمی‌آد. خودت چقدر وجه مشترک با هم‌نسل‌هات داشتی که حالا به همه‌مون یه

@Roman_Ahang رمانیکو

برچسب نسل بزنن؟»

«اگه این ضربه‌های روانی جالب‌ترین چیز راجع به اون‌هاست، چطوری باهاشون کنار می‌آن؟»

«فکر نکنم باهاش کنار بیان. یا شاید مجبور نیستن باهاش کنار بیان. نمی‌دونم... (مکث کرد.) از وقتی تدریس رو شروع کردم، مدام دارم به این فکر می‌کنم که چقدر ما خوش‌شانس بودیم! خوش‌شانس بودیم که اون موقع به دنیا اومدیم.»

«چطور؟»

«خب، اگه یه‌خرده زودتر به دنیا اومده بودیم، نمی‌تونستیم ان‌قدر آسون بازی‌هامون رو بسازیم. دسترسی به کامپیوتر سخت‌تر بود. عضوی از یه نسلی می‌شدیم که هنوز داشت فلاپی می‌ذاشت توی کیسه‌های زیپ‌دار و بازی‌ها رو دستی می‌برد به فروشگاه‌ها. اگه هم یه‌خرده دیرتر متولد شده بودیم، دسترسی به اینترنت و یه‌سری ابزارها خیلی بهتر می‌شد؛ ولی راستش، بازی‌ها خیلی پیچیده‌تر شده بودن و صنعت بازی‌سازی خیلی حرفه‌ای شده بود. نمی‌تونستیم اون‌قدر که تونستیم، کار انجام بدیم. هیچ‌وقت نمی‌تونستیم با بودجه‌ای که داشتیم، یه بازی بسازیم که بتونیم به شرکتی مثل اپاس بفروشیم. نمی‌تونستیم ایچیگوی ژاپنی رو بسازیم؛ چون نگران این بودیم که خودمون ژاپنی نیستیم. و فکر می‌کنم به‌خاطر اینترنت، هول می‌کردیم از دونستن این‌که چقدر آدم‌های زیادی داشتن سعی می‌کردن دقیقاً کار ما رو انجام بدن. ما کلی آزادی داشتیم... چه از لحاظ خلاقیت، چه فنی. هیچ‌کس حواسش به ما نبود و حتی خودمون هم حواسمون به خودمون نبود. چیزی که ما داشتیم، معیارهای بیش از حد بالامون و اعتقاد کاملاً فرضی تو دربارهٔ این بود که می‌تونستیم یه بازی بی‌نقص بسازیم.»

«سیدی، توی هر دوره‌ای که به دنیا اومده بودیم، بازهم بازی می‌ساختیم. می‌دونی از کجا این رو می‌دونم؟»

سیدی سرش را به‌نشانهٔ نفی تکان داد.

«چون دکتر ددالوس و خانم مارکس هم طراحان بازی درجه‌یکی شدند.»

«اون‌ها تخته‌های چکرز درست کردن. اون فرق می‌کنه. خودت هم می‌دونستی توی پیشگامان کی بودی؛ واسه همین این حساب نمی‌شه. تو انگشتت رو گذاشته بودی روی ترازو.»

«تو هم می‌دونستی کی بودی.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«هم می‌دونستم، هم نه. ولی فکر کنم تا حدی ضربهٔ روانی تأثیرگذار بود... دوباره این واژه اومد وسط... که تونستم اون بازی رو تا آخر تجربه کنم. من خودم هم نمی‌تونم توضیحش بدم. هیچی آرومم نمی‌کرد. خیلی افسرده بودم و تازه بچه‌دار شده بودم. حتی فریدا هم... خدایا، چقدر دلم واسه فریدا تنگ شده... از من خسته شده بود. هی بهم می‌گفت: "سیدی جانم، اتفاقات بد واسه همه پیش میاد. بس کن دیگه". اما بعد از پیشگامان، دیگه راجع به اتفاقات نمی‌تونستم حس خیلی بدی داشته باشم. مهم‌ترین حسی که به من داد، این بود که دیگه احساس تنهایی نمی‌کردم. فکر کنم هیچ‌وقت درست‌وحسابی ازت تشکر نکرده‌م.»

سیدی به چهرهٔ سم نگاه کرد. هنوز هم برایش عین چهرهٔ خودش آشنا بود: «ممنونم ازت، دوستم.»

سم دستش را دور شانهٔ سیدی گذاشت: «یه نظریه دارم دربارهٔ این‌که چرا بعد از لورفتن بازی پنجم، توی روم آوردی و باهام مواجه شدی. می‌خوای بشنوی؟»

«فکر کنم بخوام نخوام، قراره بشنوم.»

«فکر کنم طراح درونت بود که امکان وجود یه مرحلهٔ پایانی باشکوه رو حس کرد. ابتدا و وسط‌ها رو خودم نوشتم، پایانش رو تو نوشتی.»

«این هم یه نظریه‌س. می‌خوای برگردیم؟»

«نه، من مشکلی ندارم. بیا یه‌خرده دیگه بیرون بمونیم.»

تا خیابان نودونهم و آمستردام رسیده بودند. سم به آپارتمانی با پلکان مخصوص فرار در حریق خارجی اشاره کرد: «این‌جا جاییه که من و مامانم زندگی می‌کردیم. طبقهٔ هفتم. اون موقع توی ۱۹۸۴، بخش پایین و خطرناک شهر بود؛ اما الان اون‌قدرهام به‌نظرم بد نمی‌آد.»

«نیویورک دیگه بخش پایین و خطرناک نداره.»

سیدی به آپارتمان نگاه کرد. سم را وقتی کودک بود، تصور کرد که داشت از پنجره به او نگاه می‌کرد. او بی‌نقص و عادی است؛ درست مثل دختر خودش. اما اگر سم آن‌قدری ضربهٔ روحی نخورده بود که سیدی اکنون می‌دانست همین طور بوده، آیا آن‌قدر سفت‌وسخت آن‌ها را وادار به کار می‌کرد؟ آیا بدون آرزوهای سم برای جفتشان، سیدی طراحی می‌شد که حالا بود؟ و آیا سم بدون ضربات روحی دوران کودکی، آن آرزوها را در سر می‌پروراند؟ سیدی نمی‌دانست. زحمت کار با او بود، درست؛ اما به همان اندازه با سم نیز بود. با هر دویشان بود و یکی بدون دیگری وجود نداشت. سیدی راحت دو دهه از بهترین بخش زندگی‌اش را صرف درک‌کردن این همان‌گویی

@Roman_Ahang رمانیکو

کرده بود.

از وقتی مادر شده بود و تدریس را شروع کرده بود، احساس پیری می‌کرد؛ ولی آن شب متوجه شد اصلاً پیر نشده است. ممکن نبود آدم پیر باشد و هنوز راجع به این همه‌چیزی که اشتباه راجع بهشان فکر می‌کرد، در اشتباه باشد. تازه خود را پیردانستن قبل از واقعاً پیرشدن، به‌نوعی نشانهٔ ناپختگی است.

بعد از آپارتمان، به آسمان چشم دوخت. شب سرمه‌ای مخملی بود و ماه سنگین و به‌شکلی ماوراءالطبیعی گرد در آسمان آویزان بود. سیدی گفت: «موندم این موتور گرافیک رو کی ساخته!»

سم گفت: «کارش عالیه! خدا پرتوهاش رو خوب کشیده؛ ولی ماهش یه‌کم زیادی خوشگله. مقیاسش انگار درست نیست.»

«چطور این‌قدر بزرگ و پایینه؟ به بافت بیشتری هم نیاز داره. یه کوچولو اختلال پرلین لازم داره. باید یه‌کم زمخت‌تر به‌نظر برسه؛ وگرنه واقعی به‌نظر نمی‌رسه.»

«اما شاید اصلاً هدفش همین بوده که این‌طوری به نظر برسه.»

«شاید.»

***

پرواز سیدی به بوستون یک ساعت قبل از پرواز سم به لس‌آنجلس از زمین بلند شد؛ اما تصمیم گرفته بودند با یک آژانس به فرودگاه بروند. از آن‌جا که سم وقت آزاد داشت، با سیدی تا دم گیت رفت. سیدی به‌نظر سم آشفته و مغشوش می‌رسید، مشابه همهٔ آدم‌ها قبل از سفر. گرچه حرف‌های زیادی برای گفتن با سیدی داشت، حال‌وهوای پُرتکاپوی فرودگاه اجازهٔ مکالمه به کسی نمی‌داد. وقتی به گیت سیدی رسیدند، کلاس پروازی سیدی را برای سوارشدن به هواپیما صدا زده بودند.

سیدی گفت: «خب، دارن صدا می‌زنن.»

سم گفت: «آره، دارن صدات می‌زنن.»

سم سیدی را تماشا کرد که به صف پیوست و به ذهنش خطور کرد که ممکن است سال‌ها طول بکشد تا سیدی را دوباره ببیند. صدا زد: «سیدی، فقط ازت می‌خوام بدونی به‌نظرم باید بازم بازی درست کنی. با من یا بدون من. خیلی خوب‌تر از اونی هستی که بکشی کنار.»

سیدی از صف بیرون آمد و برگشت جایی که سم ایستاده بود.

@Roman_Ahang رمانیکو

«هنوز صددرصد نکشیدم کنار. یعنی مدت‌ها این‌طور بود. ولی الان دارم کار می‌کنم یه خرده. اگه فکر نکنی کاری که داری انجام می‌دی عالیه، چرا بسازی‌ش؟»

«موافقم. تازه، دوست دارم دوباره باهات بازی بسازم، اگه زمانی وقت آزاد داشتی.»

«به‌نظرت فکر خوبیه؟»

سم خندید و گفت: «احتمالاً نه. ولی با این حال بازم می‌خوام این کار رو بکنم. نمی‌دونم چطوری جلوی خودم رو بگیرم که این رو نخوام. تا آخر عمرمون هر بار که ببینمت، ازت می‌خوام باهام بازی درست کنی. یه چیزی تو ذهنم هست که اصرار داره این کار فکر خوبیه.»

«مگه این تعریف دیوونگی نیست: انجام‌دادن یه کار بارها و بارها و هر بار انتظار نتیجهٔ متفاوت داشتن؟»

«زندگیِ یه شخصیت بازی هم همینه دیگه. جهانی از بی‌نهایت شروع دوباره. دوباره از اول شروع کن، شاید این دفعه برنده بشی. این‌طوری هم نبود که همهٔ کارهایی که کردیم، بد باشه. از چیزهایی که درست کردیم، خوشم می‌آد. ما یه تیم خفن بودیم.

سم دستش را دراز کرد و سیدی با او دست داد. سیدی سم را در آغوش کشید و گونهٔ سم را بوسید. سم گفت: «دوستِ دارم، سیدی.»

«می‌دونم، سم. منم دوستِ دارم.»

سیدی برگشت به صف. برای بار دوم تقریباً جلوی صف رسیده بود که برگشت و نیم‌نگاهی به پشت‌سرش انداخت. گفت: «سم، هنوزم پایه‌ای، آره؟» صدایش شاد و چشمانش پر از شیطنت بود. سم دعوت‌نامه‌ای را که داشت به او تعارف می‌شد، تشخیص داد؛ آن‌قدر واضح که انگار عنوان بازی ویدئویی روی صفحه‌نمایش بود. سریع و با اشتیاق بیش از حد جواب داد: «معلومه! می‌دونی که هستم.»

سیدی جیب بیرونی کیف لپ‌تاپش را باز کرد و فلش کوچکی درآورد. دستش را دراز کرد سمت طنابی که جدایشان کرده بود و فلش را در دست سم گذاشت. گفت: «وقت کردی، یه نگاه به این بنداز به‌خاطر من. تازه شروعش کردم و هنوز اون‌قدرهام خوب نیست. حداقل نه هنوز. شاید تو بدونی چی‌کارش کنیم.»

سیدی کیفش را بست و کارت پروازش را به مأمور گیت تحویل داد. سم پرسید: «بهترین راه واسه

@Roman_Ahang رمانیکو

تماس گرفتن باهات چیه؟»

«پیام بده. یا ایمیل بزن. یا بیا دفترم، اگه اومدی کمبریج. ساعات اداری توی دفترم هستم. سه‌شنبه تا جمعه، دو تا چهار.»

«مشکلی نیست. از لس‌آنجلس تا اون‌جا پروازش شش ساعت بیشتر نیست، کمتر از زمانی که می‌شه از ونیز رفت اکوپارک.»

«اگه بیای، یه دستگاه دانکی کانگ هم توی دفترم دارم. رفقای قدیمی می‌تونن مجانی بازی کنن.»

سم سیدی را دید که در راهرو ناپدید شد؛ بعد به فلش توی دستش نگاه کرد: اسم بازی لودو سکستوس[۴۸۸] بود. سیدی با دستخط خودش عنوان را نوشته بود. می‌توانست هرجایی دستخط سیدی را تشخیص دهد.

@Roman_Ahang

رمانیکو

یادداشت‌ها و سپاس‌گزاری

بزرگ‌راه‌های مخفی وجود ندارند. حداقل من اطلاعی از وجودشان ندارم. اما اگر هم‌سفر درستی انتخاب کنید یا با کسی که مدت زیادی ساکن لس‌آنجلس بوده به مهمانی بروید، ممکن است داستانی درباره‌اش بشنوید.

مانند سم، من هم زمانی در خانه‌ای روی تپهٔ رو به بیلبورد پای خوش‌حال پای غمگین زندگی می‌کردم. بیلبورد پای خوش‌حال پای غمگین در سال ۲۰۱۹ پایین آورده شد؛ اما به من گفته شد که بقایایش را هنوز می‌توان در کادوسرایی در سیلورلیک پیدا کرد. آن‌سوی شهر، کلونرینا، ساخته‌شده توسط جاناتان باروفسکی[۴۸۹] چند سال پیش بازسازی شد و اکنون چندین ساعت در روز لگد می‌زند؛ گرچه خودم بعینه ندیده‌ام.

کارخانهٔ ویفر نکو سال‌هاست در کمبریج نبوده؛ اما برج آب هنوز با رنگ‌های پاستیلی نقاشی شده است. تا آن‌جا که من مطلعم، هیچ‌وقت در ایستگاه مترو میدان هاروارد برای مجموعه‌تصاویر چشم جادوی شِری اسمیت[۴۹۰] و تام باشِی[۴۹۱] تبلیغاتی در ایام کریسمس نصب نشده است. حالا که صحبتش به میان آمد، تا سال‌ها تصاویر چشم جادو روی چشم من جواب نمی‌داد؛ ولی الآن می‌توانم آن‌ها را ببینم.

کتابی دربارهٔ ضمیر ناخودآگاه که سیدی موقع صحبت‌کردن دربارهٔ ساختن نسخهٔ هوش مصنوعی از عزیزان ازدست‌رفته توسط ذهن به آن اشاره می‌کند، من یک حلقهٔ عجیب هستم[۴۹۲] نوشتهٔ داگ هافستدر[۴۹۳] است. این منبع را هانس کانوسا به من پیشنهاد داد. جزئیات پرتاب‌کردن رول نان به‌سمت صندلی خالی بانکو توسط مکبث، برگرفته از نمایش مکبث در سال ۲۰۱۸ توسط گروه نمایشی سلطنتی شکسپیر به‌کارگردانی پالی فیندلی و هنرپیشگی کریستوفر اکستون در نقش اصلی است.

رام‌کنندهٔ اسب‌ها در دوستی ترجمه‌ای از ایلیاد توسط آلفرد جان چرچ در سال ۱۸۹۵ را از بر می‌خواند.

گرچه پدرومادرم هر دو در حوزهٔ کامپیوتر بودند و خودم هم تمام عمرم گیمر بودم، این منابع به‌ویژه در آشناشدنم با اندیشه و فرهنگ بازی‌ها و طراحان دههٔ نود و دوهزار کمک زیادی کردند: خون، عرق و پیکسل‌ها: داستان‌های موفقیت و شکست پشت‌پردهٔ ساخت بازی‌ها، نوشتهٔ جیسون شرایر،

@Roman_Ahang رمانیکو

اربابان فنا: چگونه دو نفر امپراتوری ساختند و فرهنگ عامه را تغییر دادند؟، نوشتهٔ دیوید کوشنر؛ هکرها: قهرمانان انقلاب کامپیوتر، به‌خصوص بخش سیرا آنلاین، نوشتهٔ استیون لیوای؛ ذهن همواره در سفر: تاریخ داستان‌سرایی در بازی‌های ویدئویی، نوشتهٔ دیلن هولمز؛ زندگی‌های اضافه: چرا بازی‌های ویدئویی اهمیت دارند؟، نوشتهٔ تام بیسل؛ تمام پایگاه‌های شما متعلق به ماست: چگونه پنجاه سال بازی ویدئویی بر فرهنگ عامه غالب شد، نوشتهٔ هارولد گلدبرگ؛ و مستندهای بازی‌های ایندی: فیلم سینمایی به‌کارگردانی جیمز سوئیرسکی و لیزان پاجوت و جی‌تی‌افاُ به‌کارگردانی شانون سان‌هیگینسون. بعد از پایان نگارش کتاب، بازی‌های ایندی نوشتهٔ بونتاوی سوویلی را خواندم که کتابی بسیار زیبا برای کسانی است که می‌خواهند ببینند بازی‌ها را چقدر می‌توان اثر هنری محسوب کرد.

با وجود تکرار عبارت «تو از دیسانتری مردی» در کتاب، این عبارت هرگز در نسخهٔ ۱۹۸۵ ارگان تریل نیامده است. این همان نسخه‌ای است که سم و سیدی و من در بچگی بازی می‌کردیم. چیزی که آن‌ها و من در نسخهٔ دههٔ هشتاد می‌دیدیم، «تو دیسانتری داری» بود و بعد بر فرض این‌که از دیسانتری خوب نشدند، «شما مردید» بود. این و سایر حقایق دربارهٔ ارگان تریل را می‌توانید در شما از دیسانتری مردید: ساخت ارگان تریل، بازی نمادین آموزشی دههٔ هشتاد، نوشتهٔ آر. فیلیپ بوکارد پیدا کنید که طراح اصلی نسخهٔ ۱۹۸۵ بازی بود. همچنین دوست دارم یادی کنم از تمام بازی‌های دیگری که الهام‌بخش پیشگامان بودند؛ از قبیل: ارگان تریل، ساختهٔ دان راویش و بیل هاینمان و پل دیلنبرگر؛ استاردیو ولی، ساختهٔ اریک بارون؛ انیمال کراسینگ، ساختهٔ کاتسویا اگوچی، هیساشی نوگامی، شیگرو میاموتو و تاکاشی تسوکا؛ هاروست مون، ساختهٔ یاسوهیرو وادا؛ سیمز، ساختهٔ ویل رایت؛ اورکوئست، ساختهٔ برد مک‌کوئید، جان اسمدلی، بیل تراست و استیو کلاور. عمدتاً از طراحان بازی نام برده‌ام؛ اما همان طور که خوانندهٔ این کتاب می‌داند، نام‌بردن از کسی که مسئول ساخت هر بازی یا المانی از بازی باشد، دشوار است؛ مگر اینکه خودتان آن‌جا باشید. آنچه قطعی است، این است: من در زندگی، بیش از چند گاومیش را سر بریده‌ام و زمین‌های زیادی را از شر سنگ‌های پیکسلی خلاص کرده‌ام.

احتمال این‌که داو نسخهٔ بتای متال گیر سالید را در ژانویهٔ ۱۹۹۶ بازی کند یا سیدی کینگ کوئست چهار: خطرات رزلا را در آگوست ۱۹۸۸ بازی کند، کم است. در این کتاب، بازی‌هایی را انتخاب کرده‌ام که بیشترین مفهوم و ارتباط را با داستان داشته باشد؛ حتی وقتی تاریخ‌ها اندکی اشتباه

@Roman_Ahang رمانیکو

است. برای مثال، کینگ کوئست چهار یکی از اندک بازی‌های مهم آن دوران با شخصیت اصلی زن است و جای تعجب ندارد که از اولین بازی‌های موردعلاقهٔ من نیز هست.

فردا و فردا و فردا رمانی دربارهٔ کار است و کوته‌فکری خواهد بود اگر از همکارانی تشکر نکنم که ایده‌ها، مهارت‌ها، پرسش‌ها، مشاهدات، انگیزه‌بخشی‌ها، تشویق‌ها، شوخی‌ها، نامه‌ها، تماس‌ها، تماس‌های ویدئویی، پیام‌ها، ارائه‌های پاورپوینت و تصحیحات گهگاهی‌شان به هرچه‌بهترشدن این کتاب کمک کرده است. تشکر ویژه می‌کنم از ویراستار امریکایی‌ام جنی جکسون و مدیر برنامه‌هایم داگلاس استیوارت. همچنین تشکر می‌کنم از استورات گلوارگ، دانا اسپکتور، بکی هاردی، لارا هینچ‌برگر، بردلی گرت، دنیلا بوکوفسکی، زیلویا مالنور، ماریا بل، کاسپین دنیس، نیکول وینستنلی، رگان آرتور، ماریس درایر، لوئیز کولازو، نورا رایچارد، کاترینا نورثرن، امیلی ریردون، جولیان کلنسی، وایک گادفری، آیزاک کلازنر، آویتال سایجل، برایان اوه، داریا سرسک، الی واکر، کتی پوریس، تایاری جونز، ربکا سرلی و جنیفر ولف.

فردا و فردا و فردا به همان اندازه دربارهٔ عشق است. تشکر می‌کنم از هانس کانوسا، انسان و هم‌بازی موردعلاقه‌ام حتی وقتی بداخلاق است. از پدرومادرم هر بار تشکر می‌کنم؛ اما چرا نکنم؟ پدرومادرم نمونه‌اند. اسمشان ریچارد و اران زوین است.

نوشته‌هایم را می‌توانم به دوران‌های مختلف سگی تقسیم‌بندی کنم. فردا و فردا و فردا در دورهٔ ادی و فرنک آغاز شد و در دورهٔ لایلا و فرنک به اتمام رسید. همگی‌شان دوستان خوبی هستند.

@Roman_Ahang رمانیکو

یادداشت‌ها

[←۱]

Mazer Samson

[←۲]

Masur

[←۳]

Kong Donkey

[←۴]

Marx

[←۵]

Store Surplus Navy Army

[←۶]

Frogger

[←۷]

Green Sadie

[←۸]

league Games Academic the

[←۹]

دتانت (détente) موقعیت یا زمانی است که در آن دو کشوری که روابط حسنه ندارند، توافق می‌کنند که روابط دوستانه‌تری با هم داشته باشند.

[←۱۰]

Orchestra Cafe Penguin

[←۱۱]

سه‌پا (race three-legged) نوعی بازی است که دو نفر، پاهایشان را به هم می‌بندند و مجبورند عین آدمی که سه پا دارد، مسافتی را طی کنند.

[←۱۲]

@Roman_Ahang

رمانیکو

دیسانتری (Dysentery) نام بیماری اسهال خونی.

[←۱۳]

Heterochromia

[←۱۴]

گروک (grok) کلمهٔ اختراعی رابرت آنسون هاین‌لاین برای کتاب غریبه‌ای در غربت است به‌معنای درک چیزی صرفاً از طریق درک شهودی یا از راه حس همدلی.

[←۱۵]

tea Chai

[←۱۶]

Matcha

[←۱۷]

Snapple

[←۱۸]

Green Steven

[←۱۹]

Friedman-Green Sharyn

[←۲۰]

سولوشن (Solution) به معنای راه‌حل و راهکار.

[←۲۱]

Larsson Anders

[←۲۲]

Telluride

[←۲۳]

Kombat Mortal

[←۲۴]

Tekken

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۲۵]

Fighter Street

[←۲۶]

Dragons & Dungeons

[←۲۷]

Ajda

[←۲۸]

Nintendoconsole

[←۲۹]

Tollbooth Phantom The

[←۳۰]

!Button That Press

[←۳۱]

Right Is Price The

[←۳۲]

Trail Oregon

[←۳۳]

Bros Mario Super

[←۳۴]

Disneyland at Mansion Haunted The

[←۳۵]

Hunt Duck

[←۳۶]

Pizza of House Style York New Bong"s and Dong

[←۳۷]

K-town in Wilshire

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۳۸]

Flats The

[←۳۹]

Kotaku

[←۴۰]

Escher .C .M

[←۴۱]

Freda

[←۴۲]

بابه (Bubbe) در زبان ییدیش (زبان یهودیان اشکنازی) به‌معنای مادربزرگ.

[←۴۳]

Temple El Beth

[←۴۴]

هداسا (Hadassah) انجمنی متشکل از بانوان است که نام خیریه‌ای برای یهودیان آمریکاست.

[←۴۵]

Mizrah Dov

[←۴۶]

Carmack

[←۴۷]

Romero

[←۴۸]

Keen Commander

[←۴۹]

Doom

[←۵۰]

Sea Dead

@Roman_ Ahang

رمانیکو

[←۵۱]

Ulysses

[←۵۲]

Levin Hannah

[←۵۳]

RPGs Turn-based

[←۵۴]

Florian

[←۵۵]

EmilyBlaster

[←۵۶]

Amherst

[←۵۷]

Invaders Space

[←۵۸]

Tetris

[←۵۹]

Games Door Cellar

[←۶۰]

Tybalt

[←۶۱]

IV Quest King"s

[←۶۲]

Zelda

[←۶۳]

Hyun Dong

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۶۴]

Trigger Chrono

[←۶۵]

Martens Doc

[←۶۶]

Basement Filene"s

[←۶۷]

Batia

[←۶۸]

Kojima Hideo

[←۶۹]

III Gear Metal

[←۷۰]

Solid Gear Metal

[←۷۱]

(NPC) character Non-player

[←۷۲]

Silverburgh Meryl

[←۷۳]

Snake Solid

[←۷۴]

Snake Liquid

[←۷۵]

wafer Necco

[←۷۶]

action to call

@Roman_ Ahang

رمانیکو

[←۷۷]

Hanson Duane

[←۷۸]

Hokusai

[←۷۹]

Lumograph Mars Staedtler

[←۸۰]

Eastside

[←۸۱]

Park Echo

[←۸۲]

Westside

[←۸۳]

Hollywood West

[←۸۴]

City Studio

[←۸۵]

Hollywood East

[←۸۶]

Feliz Los

[←۸۷]

Lake Silver

[←۸۸]

Mid-City

[←۸۹]

Bass

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۹۰]

Albert

[←۹۱]

Watanabe

[←۹۲]

Wigglesworth

[←۹۳]

Who Doctor

[←۹۴]

Tourister American

[←۹۵]

Boy Astro

[←۹۶]

Dodger Artful

[←۹۷]

Lennon John

[←۹۸]

sandals Teva

[←۹۹]

هلمونی و هالابوجی (Halabeoji and Halmeoni) در زبان کره‌ای به‌معنای مادربزرگ و پدربزرگ.

[←۱۰۰]

Tamagotchi

[←۱۰۱]

۲.۲ Galatea

[←۱۰۲]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Ichigo

[←۱۰۳]

Flowers Glass

[←۱۰۴]

Yard Harvard

[←۱۰۵]

Plants of Models Glass Blaschka of Collection Ware The

[←۱۰۶]

Games Unfair

[←۱۰۷]

Lovelace of Descendants

[←۱۰۸]

۳D Wolfenstein

[←۱۰۹]

Coop Harvard The

[←۱۱۰]

Night Twelfth

[←۱۱۱]

Theater Repertory American

[←۱۱۲]

Orsino

[←۱۱۳]

Laertes

[←۱۱۴]

Macbeth

[←۱۱۵]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Boo and Bette of Marriage The

[←۱۱۶]

Mikado The

[←۱۱۷]

Lear King

[←۱۱۸]

Tempest The

[←۱۱۹]

Watanabe Ryu

[←۱۲۰]

سان (san) پیشوندی است به‌نشانهٔ احترام که در زبان ژاپنی به انتهای اسامی افراد می‌چسبد.

[←۱۲۱]

Hanafuda

[←۱۲۲]

Stop-Go

[←۱۲۳]

Koi Koi

[←۱۲۴]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Science New a Making :Chaos

[←۱۲۵]

Time of History Brief A

[←۱۲۶]

Hackers

[←۱۲۷]

Entertainment Sierra

[←۱۲۸]

Larry Suit Leisure

[←۱۲۹]

Art of Museum Metropolitan

[←۱۳۰]

Kanagawa at Wave Great The

[←۱۳۱]

Nara Yoshitomo

[←۱۳۲]

Miyazaki

[←۱۳۳]

Service Delivery Kiki"s

[←۱۳۴]

Mononoke Princess

[←۱۳۵]

Akira

[←۱۳۶]

Shell the in Ghost

[←۱۳۷]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Fuji Mount of Views Thirty-Six

[←۱۳۸]

appropriation

[←۱۳۹]

Mayuzumi Toshiro

[←۱۴۰]

Glass Philip

[←۱۴۱]

Close Chuck

[←۱۴۲]

photography time-lapse

[←۱۴۳]

house Craftsman-style

[←۱۴۴]

bulgogi

[←۱۴۵]

banchan

[←۱۴۶]

هانگول (hangul) نام الفبای کره‌ای است.

[←۱۴۷]

مانهوا (manhwa) به کتاب‌های کمیک کره‌ای گفته می‌شود.

[←۱۴۸]

Wired

[←۱۴۹]

Line Chorus A

[←۱۵۰]

@Roman_Ahang

رمانیکو

mandu

[←۱۵۱]

Retton Lou Mary

[←۱۵۲]

machine Goldberg Rube

[←۱۵۳]

Scala La

[←۱۵۴]

Schwarz FAO

[←۱۵۵]

Zoo Bronx

[←۱۵۶]

Rockettes the

[←۱۵۷]

Song Drum Flower

[←۱۵۸]

neko maneki

[←۱۵۹]

اشتتل (shtetl) شهری در اروپا که در گذشته جمعیت یهودی زیادی داشته.

[←۱۶۰]

Murakami Takashi

[←۱۶۱]

Foujita Tsuguharu

[←۱۶۲]

Eno Brian

[←۱۶۳]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Cage John

[←۱۶۴]

Riley Terry

[←۱۶۵]

Davis Miles

[←۱۶۶]

Odyssey The

[←۱۶۷]

Wild the of Call The

[←۱۶۸]

Courage It Call

[←۱۶۹]

Journey Hero"s The

[←۱۷۰]

Instinct Language The

[←۱۷۱]

typhoon

[←۱۷۲]

crash

[←۱۷۳]

Soundgarden

[←۱۷۴]

Cornell Chris

[←۱۷۵]

ساتیر (satyr) موجودی افسانه‌ای است که نیمه‌انسان و نیمه‌اسب است.

[←۱۷۶]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Face North

[←۱۷۷]

Cadogan Zoe

[←۱۷۸]

Antigone

[←۱۷۹]

House Adams

[←۱۸۰]

Weltschmerz

[←۱۸۱]

Croft Lara

[←۱۸۲]

tundra

[←۱۸۳]

Matsumoto Max

[←۱۸۴]

palimpsest

[←۱۸۵]

دای‌جوبو سموچن (Samu-chan ,Daijoubu) به‌ژاپنی یعنی «حالت خوبه؟ همه چی روبه‌راهه، سم جان؟»

[←۱۸۶]

Army Salvation

[←۱۸۷]

Rink The

[←۱۸۸]

Minelli Rivera/Liza Chita

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۱۸۹]

gargoyle

[←۱۹۰]

Pollock Jackson

[←۱۹۱]

Equity

[←۱۹۲]

Wong Connie

[←۱۹۳]

Lee Baayork

[←۱۹۴]

Pac-Man .Ms

[←۱۹۵]

Building State Empire

[←۱۹۶]

Quad Radcliffe

[←۱۹۷]

General Mass

[←۱۹۸]

Gomibako

[←۱۹۹]

!Attacks Mars

[←۲۰۰]

Pond Fresh Sony

[←۲۰۱]

Gamedepot

@Roman_ Ahang

رمانیکو

[←۲۰۲]

release shareware

[←۲۰۳]

آنفر گیمز (Games Unfair) به‌معنای «بازی‌های غیرمنصفانه» است.

[←۲۰۴]

Walmart

[←۲۰۵]

Wraith

[←۲۰۶]

Interactive Opus

[←۲۰۷]

Computers Opus

[←۲۰۸]

Austin

[←۲۰۹]

Lippman Jonas

[←۲۱۰]

Wizardware Opus

[←۲۱۱]

Opus Aaron

[←۲۱۲]

Connecticut

[←۲۱۳]

Yale

[←۲۱۴]

Macy"s

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۲۱۵]

Stearns Bear

[←۲۱۶]

Raton Boca

[←۲۱۷]

talk-show

[←۲۱۸]

Hanami

[←۲۱۹]

Letterman

[←۲۲۰]

Sides Both

[←۲۲۱]

Street Brattle

[←۲۲۲]

Adventure Cave Colossal

[←۲۲۳]

Album White

[←۲۲۴]

Didion Joan

[←۲۲۵]

Venice

[←۲۲۶]

Sunset

[←۲۲۷]

Auto Theft Grand

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۲۲۸]

Nicks Stevie

[←۲۲۹]

Dean James

[←۲۳۰]

Observatory Griffith

[←۲۳۱]

Cemetery Forever Hollywood

[←۲۳۲]

Dome Cinerama The

[←۲۳۳]

Greek The

[←۲۳۴]

Bowl Hollywood The

[←۲۳۵]

Getty The

[←۲۳۶]

LACMA

[←۲۳۷]

Botanicum Theatricum The

[←۲۳۸]

Theater Marionette Baker Bob The

[←۲۳۹]

Towers Watts The

[←۲۴۰]

Technology Jurassic of Museum The

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۲۴۱]

Castle Magic

[←۲۴۲]

Pink"s

[←۲۴۳]

Go Go a Whisky The

[←۲۴۴]

Palladium The

[←۲۴۵]

Troubadour The

[←۲۴۶]

Monica Santa

[←۲۴۷]

Eames Ray and Charles

[←۲۴۸]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Mansion Meniac

[←۲۴۹]

JjokJjok

[←۲۵۰]

سواروفسکی (Swarovski) نام کارخانهٔ تولید کریستال‌ها و جواهرات شیک و تزیینی در اتریش است.

[←۲۵۱]

Waterford

[←۲۵۲]

Pacific South

[←۲۵۳]

Hospital General

[←۲۵۴]

Ximena

[←۲۵۵]

LaToya

[←۲۵۶]

Meimei

[←۲۵۷]

!Button That Press

[←۲۵۸]

Right Is Price The

[←۲۵۹]

Willingham Chip

[←۲۶۰]

Anne

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۲۶۱]

Mulholland

[←۲۶۲]

Oakland

[←۲۶۳]

Harvard-Westlake

[←۲۶۴]

.Crossroads

[←۲۶۵]

Wilshire

[←۲۶۶]

Myst

[←۲۶۷]

Diablo

[←۲۶۸]

Fantasy Final

[←۲۶۹]

Bequest Colonel"s The

[←۲۷۰]

Ultima

[←۲۷۱]

Warcraft

[←۲۷۲]

Island Monkey

[←۲۷۳]

lune de Clair

@Roman_ Ahang

رمانیکو

[←۲۷۴]

HaFoSaFo

[←۲۷۵]

هپی فوت سد فوت (Foot Sad Foot Happy): به‌معنای پای خوش‌حال پای ناراحت.

[←۲۷۶]

Inn Comfort

[←۲۷۷]

(Ballerina + Clown) Clownerina

[←۲۷۸]

Oneiric

[←۲۷۹]

Landing Myre

[←۲۸۰]

refresh tile adaptive

[←۲۸۱]

Communicate to Failure

[←۲۸۲]

Mapletown

[←۲۸۳]

Ma Alice

[←۲۸۴]

Mighty the Rose

[←۲۸۵]

Garfunkel and Simon

[←۲۸۶]

Mac

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۲۸۷]

Abe

[←۲۸۸]

Rocket

[←۲۸۹]

Ikea

[←۲۹۰]

LP

[←۲۹۱]

B-side

[←۲۹۲]

A-side

[←۲۹۳]

McCartney Paul

[←۲۹۴]

Goodbye Hello

[←۲۹۵]

Walrus the Am I

[←۲۹۶]

Knows Only God

[←۲۹۷]

Boys" Beach the

[←۲۹۸]

Nice Be It Wouldn"t

[←۲۹۹]

Maldonado Lola

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۳۰۰]

Matrix The

[←۳۰۱]

Arclight

[←۳۰۲]

Janes Mary

[←۳۰۳]

Prize Scholars Family Leipzig

[←۳۰۴]

Ruiz Ant"" Antonio

[←۳۰۵]

Freeman Simon

[←۳۰۶]

CalArts

[←۳۰۷]

Persona

[←۳۰۸]

Doppelgängers Love

[←۳۰۹]

(Arts Electronic) EA

[←۳۱۰]

Football Madden

[←۳۱۱]

Bay Back

[←۳۱۲]

Russian White

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۳۱۳]

seven and seven

[←۳۱۴]

sinsemilla

[←۳۱۵]

Bunny Bugs

[←۳۱۶]

Kitten Magic

[←۳۱۷]

Rollergirl

[←۳۱۸]

Kafka

[←۳۱۹]

Suikoden

[←۳۲۰]

Bandicoot Crash

[←۳۲۱]

Fandango Grim

[←۳۲۲]

Half-Life

[←۳۲۳]

Kart Mario

[←۳۲۴]

Publishing Morikami

[←۳۲۵]

School Ghost Osaka

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۳۲۶]

Moon Harvest

[←۳۲۷]

EverQuest

[←۳۲۸]

MMORPG

[←۳۲۹]

D&D

[←۳۳۰]

theater Noh

[←۳۳۱]

i Katsushika

[←۳۳۲]

Shrine Nezu

[←۳۳۳]

توری‌ئی (torii): نوعی دروازهٔ ژاپنی است که در معابد شینتو دیده می‌شود.

[←۳۳۴]

شینتو (Shinto): یکی از ادیان باستانی در ژاپن.

[←۳۳۵]

Thief Strawberry

[←۳۳۶]

Morris William

[←۳۳۷]

کانبینی (conbini): نام یکی از سوپرمارکت‌های بیست‌وچهارساعته در ژاپن.

[←۳۳۸]

اینا‌ری (inari): نوعی سوشی گرد سرخ‌شده است که معمولاً از توفو و سبزیجات درست می‌شود.

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۳۳۹]

شیرچای رویال (Tea Milk Royal): نوعی نوشیدنی محبوب در ژاپن که ترکیب چای دارجیلینگ و آسام با شیر است.

[←۳۴۰]

ایزاکایا (izakaya): معادل بار یا کافه است که ژاپنی‌ها معمولاً بعد از کار به آن‌جا می‌روند و نوشیدنی یا اسنک می‌خورند.

[←۳۴۱]

Midori

[←۳۴۲]

Swan

[←۳۴۳]

یاکی‌توری (yakitori): به‌معنای کباب پرنده است که معمولاً با گوشت، جگر یا حتی پوست مرغ درست می‌شود.

[←۳۴۴]

Market Flea Bowl Rose

[←۳۴۵]

Speed for Need

[←۳۴۶]

Westinghouse

[←۳۴۷]

Experience Mapleworld The :Sides Both

[←۳۴۸]

Carmel-by-the-Sea

[←۳۴۹]

Monterey

[←۳۵۰]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Canyon Laurel

[←۳۵۱]

Palisades

[←۳۵۲]

Borzoi

[←۳۵۳]

Rosella

[←۳۵۴]

Tuesday

[←۳۵۵]

Stones Rolling The

[←۳۵۶]

Beatles The

[←۳۵۷]

Bowie

[←۳۵۸]

Dylan

[←۳۵۹]

cherimoya

[←۳۶۰]

Park Griffith

[←۳۶۱]

shepherd German

[←۳۶۲]

Inu Shiba

[←۳۶۳]

@Roman_Ahang

رمانیکو

greyhound

[←۳۶۴]

Tuesday Ruby

[←۳۶۵]

Prozac

[←۳۶۶]

Akita

[←۳۶۷]

bichon

[←۳۶۸]

.pivot

[←۳۶۹]

Rampart

[←۳۷۰]

Filipinotown

[←۳۷۱]

Mazer Mayor

[←۳۷۲]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Cricket Jiminy

[←۳۷۳]

Griffith Andy

[←۳۷۴]

Guthrie Woody

[←۳۷۵]

AdWeek

[←۳۷۶]

Sheep Counting Serta the

[←۳۷۷]

Etsy

[←۳۷۸]

Talk TED

[←۳۷۹]

Tiburon

[←۳۸۰]

Highway Coast Pacific

[←۳۸۱]

Simeon San

[←۳۸۲]

لی هاروی آزوالد (Oswald Harvey Lee): شخصی که جان‌اف‌کندی را ترور کرد.

[←۳۸۳]

Castle Hearst

[←۳۸۴]

Zeroes for Heroes

[←۳۸۵]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Iliad The

[←۳۸۶]

Hector

[←۳۸۷]

Achilles

[←۳۸۸]

Masur Samson

[←۳۸۹]

Mazer Sam

[←۳۹۰]

Madonna

[←۳۹۱]

Prince

[←۳۹۲]

Breton

[←۳۹۳]

umma

[←۳۹۴]

مسئول تشریفات (Revels the of Master): لقب درباری انگلیسی که به مسئول برپایی جشن‌ها و نمایش‌ها گفته می‌شد.

[←۳۹۵]

Marlowe Christopher

[←۳۹۶]

Dream Boho

[←۳۹۷]

Fuyu

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۳۹۸]

تُرش‌لُس‌پانیک (Torschlusspanik): واژه‌ای آلمانی به‌معنای هراس از دیررسیدن.

[←۳۹۹]

Culver

[←۴۰۰]

کوچلا (Coachella): نام جشنوارهٔ بزرگ موسیقی که هر سال در کالیفرنیا برگزار می‌شود.

[←۴۰۱]

نیوپورت جز (Jazz Newport): جشنوارهٔ سالانهٔ موسیقی جز آمریکایی که در ردآیلند برگزار می‌شود.

[←۴۰۲]

Street Grove

[←۴۰۳]

دیم سام (sum dim): نوعی دامپلینگ چینی.

[←۴۰۴]

داپل گنگر (doppelgänger): واژه‌ای آلمانی به‌معنای همزاد.

[←۴۰۵]

اسوایزام کایت (Zweisamkeit): واژه‌ای آلمانی به‌معنای نوعی تنهایی که دو نفر که رابطهٔ خاصی با هم دارند، تجربه می‌کنند.

[←۴۰۶]

فرش‌لیم‌بسرونگ (Verschlimmbesserung): واژه‌ای آلمانی به‌معنای تلاش برای انجام‌دادن کاری که در نهایت بی‌فایده و عبث است.

[←۴۰۷]

Sacramento

[←۴۰۸]

McLuhan Marshall

[←۴۰۹]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Olga

[←۴۱۰]

Park Hancock

[←۴۱۱]

Worth Dallas-Fort

[←۴۱۲]

Grapevine

[←۴۱۳]

B&B

[←۴۱۴]

Barrow and Parker

[←۴۱۵]

Robinson Family Swiss

[←۴۱۶]

GameStop

[←۴۱۷]

Story Game

[←۴۱۸]

Beach Silicon

[←۴۱۹]

Jersey

[←۴۲۰]

Concerto Emperor

[←۴۲۱]

AeRan

[←۴۲۲]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Bruhilda

[←۴۲۳]

Charlotte

[←۴۲۴]

Worth Adam

[←۴۲۵]

Mormon

[←۴۲۶]

Utah

[←۴۲۷]

Days Infinite Our

[←۴۲۸]

Gordon

[←۴۲۹]

Pikachu

[←۴۳۰]

(character Non-player) NPC

[←۴۳۱]

۲ Halo

[←۴۳۲]

Tournament Unreal

[←۴۳۳]

Duty of Call

[←۴۳۴]

water Fiji

[←۴۳۵]

@Roman_Ahang

رمانیکو

Josh

[←۴۳۶]

Mitchell Joni

[←۴۳۷]

سن‌بازورو (senbazuru): در زبان ژاپنی به‌معنای هزار درنای کاغذی.

[←۴۳۸]

Balloons Bloody

[←۴۳۹]

over Game

[←۴۴۰]

Farm Family Masumoto

[←۴۴۱]

Fresno

[←۴۴۲]

Fleance

[←۴۴۳]

به‌دلیل شباهت آوایی ابتدای کلمهٔ فلیانس با کلمهٔ فلای (fly) که یکی از معانی آن گریختن است.

[←۴۴۴]

Euna

[←۴۴۵]

گرنیکا (Guernica): نام تابلویی معروف اثر پابلو پیکاسو که تصویر بمباران روستای گِرنیکا توسط نازی‌ها را نشان می‌دهد.

[←۴۴۶]

Harvard-Radcliffe

[←۴۴۷]

Mori

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۴۴۸]

Place Crescent

[←۴۴۹]

Green Watanabe Naomi

[←۴۵۰]

(Sunscreen Wear to) Free Everybody"s

[←۴۵۱]

Luhrmann Baz

[←۴۵۲]

Vonnegut Kurt

[←۴۵۳]

Tribune Chicago

[←۴۵۴]

Schmich Mary

[←۴۵۵]

Sims The

[←۴۵۶]

Crossing Animal

[←۴۵۷]

Foglands Upper

[←۴۵۸]

Mirror Friendship

[←۴۵۹]

Marks .B Emily

[←۴۶۰]

Brown Alabaster

@Roman_ Ahang

رمانیکو

[←۴۶۱]

Valley Verdant

[←۴۶۲]

پانم ات کیسیوم مورسو (morsu caseum et panem): در زبان لاتین به‌معنای لقمهٔ نان و پنیر.

[←۴۶۳]

Pixel

[←۴۶۴]

Walden

[←۴۶۵]

Daedalus Edna .Dr

[←۴۶۶]

پیکسی (pixie): موجودی افسانه‌ای که پریزاد نیز نامیده می‌شود.

[←۴۶۷]

اکسل (axle): به‌معنای محور.

[←۴۶۸]

گو (Go): بازی راهبردی کهن که مشابه شطرنج است و ریشه در شرق آسیا دارد.

[←۴۶۹]

(LQ) Daedalus Marks Quintus Ludo

[←۴۷۰]

پرومتئوس (Prometheus): خدای آتش در یونان باستان.

[←۴۷۱]

Bluffs Eidetic

[←۴۷۲]

Andromaché

[←۴۷۳]

Edge Cliff"s

@Roman_ Ahang

رمانیکو

[←۴۷۴]

انت (Ent) به‌معنای غول، به موجودات خیالی درخت‌مانند در ارباب حلقه‌ها نوشتهٔ جی. آر. آر. تالکین گفته می‌شود.

[←۴۷۵]

والت ویتمن (Whitman Walt) شاعر آمریکایی که بیت معروفی با همین مضمون دارد.

(.multitudes contain I ,large am I) ,myself contradict I then well Very

[←۴۷۶]

Destiny

[←۴۷۷]

Kodomo no Ume

[←۴۷۸]

Koopa

[←۴۷۹]

ReveJeux

[←۴۸۰]

Code Samurai"s The

[←۴۸۱]

Marie

[←۴۸۲]

Uncharted

[←۴۸۳]

Journey

[←۴۸۴]

۲ Bioshock

[←۴۸۵]

Rain Heavy

@Roman_Ahang

رمانیکو

[←۴۸۶]

Braid

[←۴۸۷]

Wii

[←۴۸۸]

Sextus Ludo

[←۴۸۹]

Borofsky Jonathan

[←۴۹۰]

Smith Cheri

[←۴۹۱]

Baccei Tom

[←۴۹۲]

Loop Strange a Am I

[←۴۹۳]

Hofstadter Doug

@Roman_Ahang

رمانیکو

اگر زندگی واقعیِ من و تو بازی بود، می‌توانستی آن‌قدر ادامه دهی تا برنده شوی...
می‌توانستی هر لحظه خواستی دکمه‌ی توقف را بزنی، می‌توانستی همه‌چیز را پاک کنی و از اول شروع کنی، می‌توانستی حرف‌های دیگری بزنی؛ نه از آن‌هایی که همیشه گفته‌ای، می‌توانستی انتخاب‌هایی را که نکردی، تجربه کنی و آن روزهایی را که نصفه‌نیمه زندگی کرده‌ای تکرار کنی. می‌توانستی مثل شخصیت‌های بازی زندگی کنی که دائم می‌میرند و هرگز نمی‌میرند!
بازی می‌توانست زندگی‌ات را به هم‌بازی‌ات گره بزند. درست مثل سَم و سیدی که در کودکی سرِ بازی‌های ویدیویی دوست می‌شوند و در یک روز سرد زمستانی، دوباره همدیگر را می‌بینند. سم که همیشه سیدی برایش مثل یک فرمول ریاضی بود که نمی‌توانست او را درک کند، بازی جدیدی را با او آغاز می‌کند.
آن‌ها از دیگران کمک می‌گیرند و قرض می‌کنند و بالاخره اولین بازی ویدیویی‌شان را می‌سازند و در این مسیر، دوست‌داشتن و دوست‌داشته‌شدن، رسیدن به شهرت، شکست، عشق و خشم و حسادت و در نهایت جاودانگی و آرامش را تجربه می‌کنند.
اگر می‌خواهی داستان عاشقانه بخوانی، اما نه از آن عاشقانه‌ها که همیشه خوانده‌ای، با سم و سیدیِ عاشق، البته نه همیشه عاشق، همراه شو. حتی اگر هیچ نقطه‌ی اشتراکی با آن‌ها نداشته باشی و آن‌چنان طرفدار بازی‌های ویدیویی نباشی، آن‌ها تو را در داستان جذاب زندگی‌شان غرق خواهند کرد؛ داستانی چندلایه، تفکربرانگیز و عمیق که مدت‌ها در خاطرت خواهد ماند.
آن‌ها تو را به دنیای بازی‌های دوران کودکی‌ات می‌برند. حتی شاید با خواندن روایت شیرین سی‌ساله‌ی آن‌ها به دنیای جادویی بازی‌ها هم علاقه‌مند شوی، چرا که بازی یعنی خودِ جادو... یعنی سفر به زمان، یعنی فردا. یعنی بی‌نهایت تولدِ دوباره و بی‌نهایت رستاخیز.
اگر به بازی ادامه دهی، می‌توانی برنده شوی. هیچ فقدان و باختی دائمی نیست؛ چون هیچ‌چیز هیچ‌وقت دائمی نیست...

۱۸۹۰۰۰ تومان
9 786222 544379
نشر میلکان

@Roman_Ahang
رمانیکو